دیوان
سیّدای نسفی

تصحیح و تعلیق: حسن رهبری

دیوان سیّدای نسفی

تصحیح و تعلیق حسن رهبری

من كنت مولاه فهذا علي مولاه

Alhoda
International Publishers & Distributors
www.Alhoda.ws
Email: Alhoda@icro.org
ISBN 964 - 8121 - 33 - 8

سیدا اهل هنر عزت دیگر دارند
نرسد آهوی وحشی به غزال ختنی

دیوان
سیدای نسفی

با تصحیح و تعلیق

حسن رهبری

سیدای نسفی، میر عابد قرن ۱۱ ق
دیوان سیدای نسفی ؛ با تصحیح و تعلیق حسن رهبری. ـ تهران : الهدی ، ۱۳۸۲ .
۵۵٦ ص .
ISBN 964-8121-33-8
فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا.
۱. شعر فارسی ـ ـ قرن ۱۱ ق . الف. رهبری، حسن، ۱۳۳٤ ـ ، مصحح.
ب. عنوان.
PIR ٦٣١٦/د۹ ۱/٤ فا ۸
۱۳۸۲ د۹۸ص
کتابخانه ملی ایران ۱٤۱۰۰ـ۸۲م

انتشارات بین المللی الهدیٰ
تهران - صندوق پستی: ۴۳۶۳ - ۱۴۱۵۵
تلفن: ۶۴۰۶۲۶۱ فاکس: ۶۴۰۶۲۴۰

عنوان: دیوان سیدای نسفی
به اهتمام: حسن رهبری
نوبت چاپ: اول، ۱۳۸۲ ش.
تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه
قیمت: ۳۵۰۰ تومان
ناشر: انتشارات بین المللی الهدی
چاپ: موسسه چاپ وانتشارات آستان قدس رضوی
شابک: ۸ - ۳۳ - ۸۱۲۱ - ۹۶۴

فهرست مطالب

عنوان — صفحه

پیشگفتار

اواخر اردیبهشت ماه سال ۱۳۷۵ شمسی فرصتی دست داد تا در ترکیب یک هیئت اقتصادی بار سفری بر خطهٔ ماوراءالنهر بسته و از جمهوری تاجیکستان و از شهر «خواهر خواندهٔ»[۱] تبریز ـ یعنی خجند ـ نیز دیداری داشته باشم.

فردای روز عاشورای حسینی بود که عصرگاهان پس از پایان برنامه‌های پیش‌بینی شده، با یکی از همراهان[۲]، در اطراف محل اقامت که در نزدیکی رودخانهٔ زیبای سیحون واقع بود، خستگی کار روزانه را قدم زنان تلافی می‌کردیم. علاقه به کتاب مرا در مقابل کتابفروشی‌ها متوقف می‌ساخت؛ هر چند کتاب‌ها همه با خط کریل بودند و من هم ناآشنای با خط و زبان روسی!

ناگاه در کتابفروش دوره‌گردی کتابی با جلدنویس فارسی، نظرم را به خود جلب کرد؛ و آن «کلیات آثار سیدای نسفی» بود با مقدمه و تصحیح «جابلقا داد علیشایف» که در سال ۱۹۹۰ م. (۹ـ۱۳۶۸ ش) در شهر دوشنبه به چاپ رسیده بود[۳].

ابتدا تصور کردم دیوان یکی از شعرای معاصر تاجیکی است که نامش برایم تازگی دارد؛ اما در تورق اولین صفحات آن دیدم که به مناسبت سیصد و پنجاه سالگی زاد روز شاعر منتشر گردیده و اشعارش نیز بر خلاف ضعف ادبی شعر معاصر تاجیکی از سلاست و صلابت خاصی برخوردار است. بنابراین کتاب را حریصانه خریدم و به عنوان ره‌آورد سفر با خود به ایران آوردم.

اما حیف دیدم شاعری که در «سبک هندی» از لحاظ شیوایی سخن، لطافت موضوع، نکته سنجی، مضمون آفرینی‌های اجتماعی و آرایش لفظی و معنوی در نوع خود بی‌نظیر می‌نماید و در ردیف

شاعران بزرگی همچون عرفی شیرازی، نظیری نیشابوری، وحشی بافقی، طالب آملی، کلیم کاشانی و... قرار می‌گیرد، برای تاریخ ادبیات ایران و دنیای اسلام ناشناخته بماند. لذا بر آن شدم تا غبار غربت از سیمای گمنام «سیّدا» برگیرم و نسبت به احیای نام این دفینهٔ بخارا همت گمارم.

ابتدای کار بسیار سهل و آسان می‌نمود؛ ولی آن گاه که با تعداد زیادی از اغلاط نوشتاری ـ که چه بسا دهها مشکل وزنی و قافیه‌ای را فراهم ساخته بود ـ و با بی‌شماری از نام اشخاص و قبایل و امکنهٔ ناشناس در بین اشعار مواجه شدیم، افتاد مشکل‌ها!

ناگزیر قریب دو سال از ایام فراغت را بدین کار اختصاص دادم؛ و تا آنجا که درک قاصرم اجازت می‌داد در تصحیح و تعلیق آن اهتمام ورزیدم، اما به یقین می‌دانم که اشکالات و نواقص زیادی نیز بر جای مانده یا بر جای گذاشته‌ام که یادآوری و نقد اساتید و اهل علم و ادب، چراغ راه اصلاح در چاپ‌های بعدی خواهد بود.

* * *

سیدای نسفی شاعری گمنام در حوزهٔ ادب فارسی

تاریخ ادبیات ایران در کند و کاو از قرون و اعصار، شاعران زیادی را در سرزمین‌های مختلف کشف و به فهرست‌های تاریخی خود افزوده است. اما در ارائه آثار آنان، جز به یکی دو بیت شعر یادگاری دست نیافته است. آنان یا فاقد مقام ادبی و قدرت شعری بوده‌اند و یا اینکه باد حوادث اوراق دفترشان را به وادی نیستی سپرده بود. به هر حال با همان ابیات یادگاری، نامی در دل تاریخ ادبیات برخود گشوده‌اند و همواره زنده یادند.

"سیّدا" در این میان دفینهٔ گرانبهائی است که علی‌رغم گستردگی آثار و درخشش ادبی وی در حوزهٔ بخارای قرن یازدهم، جای پایی در فهرست تذکره‌های ایرانی برای خود گشودن نتوانسته است. او را نه در "کاروان حله"اش[۴] توانی دید و نه در "کاروان هند"اش[۵] توانی یافت.

"نصرآبادی" تذکره نویس معاصر او هم که به ابیاتی و نشانی از او دست یافته، در ذکر نام، او را "ملّا شیدای نسفی" معرفی کرده و در نتیجه بر غبار گمنامی اش افزوده است.[۶]

کتاب «فرهنگ شاعران زبان فارسی» که ده سال قبل به چاپ رسیده، دربارهٔ سیدای نسفی چنین نوشته است: «از شاعران معاصر تاجیکستان اتحاد جماهیر شوروی است که به زبان پارسی

شعرمی‌سراید».(۷) یعنی با این وصف کتاب مذکور او را از شعرای قرن حاضر و زنده پنداشته است.

مرحوم استاد «نفیسی»، تنها نویسندهٔ معاصر ایرانی است که در مقدمهٔ کتاب "تاریخ نظم و نثر در ایران و در زبان فارسی" به شعرایی که بعدها بدانان پی برده است به شعرای از قلم افتاده ماوراءالنهر نیز اشاره کرده و "آغاز سخن" را بدین جمله پایان می‌دهد «سیدا نیز از همان سرزمین».(۸)

با این وصف "سیّدا" در تاریخ ادبیات ایران تنها دو کلمه از یک کتاب را در بین مجموع تذکره‌های ایرانی اشغال نموده است و بس!

بنابراین کسی که دنبال تحقیق در آثار و احوال "سیّدا" است ناگزیر از تفحص و جستجو در کتاب‌های تاریخ ادبیاتی است که از قرن ۱۲ در ماوراءالنهر و در موطن شاعر تألیف یافته است؛ هر چند که آن جا هم علی‌رغم قرابت عصر سیدا به قرن حاضر منابع چندانی پیدا نخواهد کرد.

"ملیحای سمرقندی" ـ تذکره نویس معاصر سیدا ـ و صاحب کتاب "مذکر الاصحاب"ـ و "محمد امین بخارایی"، صاحب کتاب "عبیداله نامه" تنها کسانی هستند که مختصر شرح حالی از سیدا را در کتاب‌های خود آورده‌اند.

زندگینامهٔ سیدا

الف: تولد و زادگاه وی

میر عابد سیدای نسفی که از زمره شعرای قرن یازدهم به شمار می‌رود در شهر نسف پا به عرصهٔ وجود نهاده است.

"نسف" شهری از بلاد ماوراءالنهر، نزدیک "بخارا" که به "نخشب" (معرب نسف) مشهور است.(۹)

امروزه نسف را که پس از فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی جزء شهرهای جنوب شرقی جمهوری ازبکستان محسوب می‌شود، در نقشه‌های سیاسی با نام "کارشی" (KARSHI) مشخص کرده‌اند، که "قَرْشی" نیز می‌گویند.

مقدمهٔ "تفسیر نسفی"(۱۰) در رابطهٔ با شهر نسف چنین می‌نویسد:

از "نسف" علمای بزرگی در فنون مختلف برخاسته‌اند که به نسفی مشهور گردیده‌اند(۱۱)، دربارهٔ این شهر در کتاب "**اللباب فی تهذیب الانساب**" چنین آمده است:

«هی من بلاد ماوراءالنهر و یقال لها نخشب و خرج منها جماعة من العلماء فی کل فنّ»(۱۲)

ابن حوقل در موقعیت جغرافیائی آن گوید:

این شهر در راه ″بخارا″ به ″بلخ″، در جلگه، واقع شده است و از کوه‌های واقع در نزدیکی ″کش″ دو منزل فاصله دارد. فاصلهٔ این شهر تا ″جیحون″ بیابان است و کوهی در آن دیده نمی‌شود. ″نسف″ تنها یک نهر دارد که از فراهم آمدن آب های ″کش″ به وجود می‌آید و در وسط شهر جاری است و پس از گذشتن از شهر در زمین خالی از گیاه به شتاب جریان پیدا می‌کند. دارالاماره و مسجد جامع در ناحیهٔ ″غوبذین″ و مصلّی در ناحیهٔ ″دروازهٔ نجاریه″ در اندرون دروازه واقع است. همه بازارها در ربض میان دارالاماره و مسجد جامع گرد آمده است.(۱۳)

تاریخ تولد وی

از زمان تولد «سیّدا» در تاریخ خبری نیست. ″جابلقا داد علیشایف″ ـ مصحّح کلیات وی ـ با توجه به نوشتهٔ ملیحای سمرقندی، ملاقات آن دو که در سال ۱۶۷۸ م. [۱۰۸۹ هـ ق] صورت گرفته، سن او را در آن زمان ۳۸ـ۳۷ سال تخمین زده و به سال تولدش درسال ۱۶۳۸ ـ ۱۶۳۷ م. [(۱۰۴۷ ـ ۱۰۴۶ هـ ق) زمان حکومت ندر محمد خان] محتمل دانسته است.(۱۴)

عزیمت به بخارا و کسب معارف

سیدا، در عنفوان جوانی به منظور کسب علم و دانش، نسف را به قصد شهر بخارا که در آن روزگار مرکز علم و ادب بود ترک کرد و در آن شهر رحل اقامت افکند و در یکی از حجره‌های طلبگی مدرسه ″نادر دیوان بیگی″ مستقر شد.

در بخارا بود عمری سیدا پابست او   رشته بر پا در ره ملک نسف شد حیف حیف

***

تو را دست مروت تا بود بر دوش غمناکان   نخواهد گشت از شهر بخارا سیدا بیرون

هر چند از میزان معلومات و علومی که سیدا تلمّذ کرده است اطلاعی در دست نیست اما آنچه که از آثار او می‌توان دریافت این است که وی حداقل سطوحی از دروس حوزوی را آموخته و تاریخ اسلام و ادبیات فارسی را به نیکی دنبال کرده و آثار زیادی از شعرا را مورد مطالعه و بررسی قرار داده است.

وی از اوان کودکی به شعر و ادبیات رغبت و دلبستگی وافری داشته و اشعارش در حوزهٔ بخارا زبانزد خاص و عام بوده است.

ملیحای سمرقندی او را مردی نحیف صورت، ظریف سیرت توصیف می‌کند و از شهرت او در ماوراءالنهر سخن به میان می‌آورد، به طوری که همگان او را می‌شناسند و اشعارش را زمزمه می‌کنند.(۱۵)

وضعیت تاریخی و معیشت شاعر

زندگانی "سیّدا"، مصادف با دورانی است که تاریکی ظلم و استبداد و خانخانی سرتاسر ماوراءالنهر را فراگرفته و پنجه‌های جلادگونه حکمرانان اشترخانیان (۱۱۶۰ ـ ۱۰۰۶ هـ ق = ۱۷۴۷ ـ ۱۵۹۸ م.) در فضای غبارآلود و خفقان زای آن روز، گلوهای حق‌گو را به شدت می‌فشارد.

در چنین جو حاکمی ناگزیر، روشنفکران، قلمداران و سخنوران آزاده برای یافتن روزنهٔ امیدی و سردادن فریادی، بار سفر بربسته و هجرت را بر ذلت و هلاکت ترجیح می‌دهند. دوستان و همقطاران سیدا، با فراهم کردن دستمایه‌ای رهسپار هند و ایران می‌شوند، اما تهیدستی و ناداری وی، او را زمین‌گیر نموده و از کوچیدن باز می‌دارد:

همرهان رفتند و من پا در وطن دارم هنوز　　تکیه چون صورت به دیوار بدن دارم هنوز

* * *

از تهیدستی چو سرو باغ پایم در گل است　　رخت می‌بندم اگر زاد سفر باشد مرا

* * *

بلبلان رفتند از صحن گلستان خانه خیز　　بینوایم، همنشین زاغ و زغن باشد مرا

قدر ناشناسی از ارباب فضل و هنرمندان آزاده، که رویهٔ متداول حکومت‌های استبدادی در طول تاریخ جهان به شمار می‌رود، همواره طبع لطیف ادبا را آزرده و آنان را تحت شدیدترین شکنجه‌های روحی و جسمی قرار داده است. سیدا نیز در عمر خویش با چنین اقبالی روبرو بوده است:

دفتر اشعار خود را بِهْ که اندازم به آب　　بسکه امروز امتیاز از نکته دانان برده‌اند

* * *

گردونِ سُفله، بی هنران را رواج داد　　از بس که اعتبار به صاحب هنر نماند

* * *

به ملک اصفهان و هند می‌خوانند اشعارم　　ز ترکستانم و هرگز ندارم اعتبار اینجا

* * *

سیّدا لعل ز کان آمد و شد صاحب نام	بهتر آن است هنرور رود از کشور خویش

سراچه دل "سیّدا" افزون بر آکندگی از درد و آلام، زاری و افتادگی، فقر و فاقه، حوادث دوران و محنت ایام، از سعایت‌ها و شکایت‌های بی‌جا و اختناق حاکم متألّم و متأثّر بود:

دشمن عاجز ز کلک من شکایت می‌کند	خانه میل چشم ارباب حسد باشد مرا

* * *

ای که می‌سازی شکایت در قفا اندیشه کن	همچو نافرمان ز سرتا پا زبان باشد مرا

اما این همه مشکلات و مصائب روزگار و اختناق حاکم، زبان خامه او را بریدن نتوانست، و هر چه فشار زندگی بیشتر شد همان قدر تیغ زبان او برنده‌تر و مقاومت او عمیق‌تر گردید:

خون می‌چکد چو غنچهٔ گل از سخن مرا	تیغ برهنه‌ای است زبان در دهان مرا

* * *

نهاده‌ایم به شمشیر گردن تسلیم	اجل کجاست برد مژده‌ای به قاتل ما

* * *

ز ارباب سخن کی تیره بختی دور می‌گردد	مدام آب سیه می‌آید از جوی قلم بیرون

«ملیحای سمرقندی» صریحاً می‌گوید:

شهرت اشعار سیدا در بین مردم به درجه‌ای رسیده بود که حاکم وقت سبحانقلی خان، از بیم افزایش تأثیر آنها دستور داده بود که تمام اشعار سیدا را به هر وسیله که باشد جمع‌آوری کنند و از بین ببرند.(۱۶)

به احتمال قوی برخورد جدی حاکم وقت با این سخن سرای آزاده خو و آزاده پرداز، که حتی دستور سوزانیدن آثار قلمی وی، و ممانعت از نسخه‌نویسی اشعار او را صادر کرده بود(۱۷) در گمنامی شاعر در خارج از بخارا، بی‌تأثیر نبوده است. وی در اشعار خود گوید:

در بخارا خامه‌ام از تشنگی خون می‌خورد	این زمین بی‌مروت کربلا باشد مرا

* * *

حق گوی را کسی نتواند خموش کرد	کاری نکرد بر لب منصور پشت دست

* * *

مرا کی می‌توانند از زبان‌ها جمع کرد اکنون　　من آن راز نهان بودم که بیرون از دهن رفتم

❊ ❊ ❊

زبان خامه‌ام ای "سیدا" تا شعله افشان شد　　به خود چون موی آتشدیده می‌پیچد عدوی من

در گذشته، نزدیکی به دربار سلاطین و مداحی آنان دستاویزی بود که شعرا بدان طریق می‌توانستند به نام و نان و نوایی برسند و خود را از کارهای پرمشقت آن روز برای کسب معاش، سالیان سال معاف دارند. اما مناعت طبع و عزت نفس، علی‌رغم تنگدستی و ناداری سیّدا هیچ وقت به او اجازه سؤال و دریوزگی از دربارها را نداده است. او خود بر این باور است که:

به درها می‌دواند آدمی را نفس گردنکش　　خریداری نباشد غیر سگ نان گدایی را

❊ ❊ ❊

احتیاج شاه از درویش باشد بیشتر　　کاسهٔ دست گدایی جام جم باشد مرا

و در شعر دیگری از زندگی خود این‌گونه تصویر می‌دهد:

روزگارم به همه عمر به سختی گذرد　　استخوان را چو هما روزی من ساخته‌اند

❊ ❊ ❊

گشته‌ام از فاقهٔ بسیار تار عنکبوت　　انتظاری بر پر و بال مگس باشد مرا

شاعر برای پرهیز از گرفتار آمدن به مدیحه‌گویی دستگاه‌های ظلمه، در کنار هنر شعر، هنر قالیبافی یا نساجی را برای امرار معاش و گرم نگه داشتن تنور زندگی خود انتخاب و از این طریق ارتزاق می‌کرد؛ تا مبادا اسیر نفس طمّاع شود و نیازمندی به نان شبانه، رسالت شاعری او را تحت الشعاع خود قرار دهد و زبان گویایش را از گفتن حق باز دارد. او در اشعارش گاه به صنعت بافندگی خود اشاره‌هایی دارد:

بهر روزی می‌کنم بافندگی چون عنکبوت　　خانه همچون درباز از ریسمان باشد مرا

❊ ❊ ❊

آب و نان ما بود در بند چندین پیچ و تاب　　گشته همچون آسیا گرداب سرگردان ما

❊ ❊ ❊

کی شوم پابست تار و پود خود چون عنکبوت　　قوّت پرواز اگر همچون مگس باشد مرا

سیدا در زندگی آبرومندانه خویش، هنر کار و تلاش را توأم با قناعت و توکل بر خدا، بزرگترین

سرمایهٔ زندگی انسانی در قصر هستی دانسته و بدان تأکید و توصیه می‌کند:

شـیر مـی‌گردد بـرون از کـوه بـهر کـوهکن   رزق خود صاحب هنر از سنگ پیدا مـی‌کند

* * *

خانه بر دوشم، کلید رزق، پـا بـاشد مـرا   گـرد بـادم گـردش سـر آسـیا بـاشد مـرا

* * *

طمع از خوان احسـان تـو دارد چشـم درویشـم   لبـالب کـن زنـعمت کـاسه دست گـدایـم را

* * *

از قناعت سیدا عـمر ابـد دارم امـید   آبـرو سـرچشـمهٔ آب بـقا بـاشد مـرا

ظلم ستیزی سیّدا، فصل دیگری از زندگی او را رقم می‌زند. او با پیروی از سبک متداول هندی در آن عصر، توانسته است به بهترین وجه، اوضاع اقتصادی، سیاسی و اجتماعی زمان خود را در طول روزگار، در قالب قطعه و غزل ماندگار کند. در زیر به چند نمونه از ابیاتی که متضمن وضعیت سیاسی و وجود حکومت جابرانه زمان اوست توجه فرمایید:

دیدهٔ چـرخ بـه ظـالم نگـران خـواهـد بـود   تـیر را گـوشه ابـرو ز کـمان خـواهـد بـود

مـال غـارت زده از حـاکـم ده بـاید جست   گرگ را نیست گنه، جرم شبان خـواهـد بـود

قـصر دولت کـه بـه او خـلق بـنایی دارنـد   چون حـبابی است که برآب روان خواهد بود

* * *

پهلو بر آسـتانه تـو دوسـتان مـنه   از ناخن پلنگ به خود متکا مکن

* * *

نفس سرکش ملک تن را می‌دهد آخـر بـه بـاد   حـاکـم ظـالم دیـار خـویش ویـران مـی‌کند

* * *

تعدّیی که بـه مـا مـی‌کنی نـمی‌ترسی   که ظلم خانه ظالم خراب خواهد کرد

* * *

بسکه عالم گشـته مـالامال از ظـلم و سـتم   مرحمت از خـاطر آن نـازنینم رفـته است

آن گونه که اشعار سیّدا نشان می‌دهد، گاه‌گاهی او علی‌رغم میل باطنی ناگزیر از مدح و ثناگویی

حاکمان وقت شده است. اما در اندک مدح گویی‌هایش هم آنجا که صواب دیده از نصیحت پادشاه و یادآوری مرگ و افول سلطنت غفلت نورزیده است:

مرا نگاه تو عالی جناب خواهد کرد ستاره را نظرت آفتاب خواهد کرد
گهی که پای سعادت نهی به خانه زین هلال ابروی خود را رکاب خواهد کرد
مهابت تو نشاند ز شور دریا را صلابت تو دل سنگ آب خواهد کرد
اگر به باغ روی، گل، برای مهمانی گرفته بلبل خود را کباب خواهد کرد
کسی که سرکشد از پای آستانه تو اجل برای هلاکش شتاب خواهد کرد
فلک اگر شنود شاه بیت خاقان را چو مطلع مه و مهر انتخاب خواهد کرد
خوش است قصر حیات نگارخانه عمر ولی چه سود که مرگش خراب خواهد کرد
به شاه اگر سخنت "سیدا" قبول افتد خدا دعای تو را مستجاب خواهد کرد

شاعر، حاکم وقت، سبحانقلی خان را که دستور سوزانیدن اشعار او را صادر کرده بود نیز، مدح گفته است. احتمالاً مداحی او به خاطر رام‌کردن حاکم و دفع ضرر بیشتر او از خود صورت می‌پذیرد، زیرا اگر سیّدا از ابتدا مدح گوی حاکم بود هیچ‌گاه دچار طرد و غضب وی نمی‌شد. و پس از اتمام دوران او، از ظلم و جور و فساد آن دوران یاد نمی‌کرد:

سیّدا در ضمن قطعه‌ای کوتاه چنین مداحی می‌کند:

فلک رتبه سبحانقلی خان که باشد گدای درش قیصر روم و خاقان
بخارا ز یمن قدوم شریفش زند خاک در چشم هند و صفاهان
ز بهر جلوس وی ایستاد گیتی بنا کرد تختی چو تخت سلیمان
ز ابروی خوبان بود متکایش بود پایه او سر تا جداران
فلک از فرازش فتادست بر خاک زمین از گران سنگیش گشته حیران
شکسته کمر کوه قاف از وقارش کشیدست پای خجالت به دامان
به تاریخ اتمام او "سیّدا" گفت "محل جلوس شهنشاه دوران"

پس از سبحانقلی خان، عبیدالله خان به حکومت می‌نشیند. سیّدا او را نیز مدح می‌گوید و در مدح وی به عدل و انصاف و مدیریت و کشورداری او اشاره می‌کند و از ایجاد امنیت و رفتار اسلامی او که باعث ترویج نماز و احکام عبادی و برچیده شدن مراکز مشروب فروشی و فساد شده است تمجید

می‌نماید. قسمتی از اشعار او در این باره چنین است:

بحمدالله که بعد از روزگاری / به روی تخت آمد شهریاری
تعدی راعتابش دست بسته / زبیم او تحکم پا شکسته
بخارا پیر بود اکنون جوان شد / به دوران عبیدالله خان شد
زمستان شد بهار از مقدم او / گلستان‌ها ز طبع خرم او
چراغان گشت شهر از کوکب او / عدالت مشعل میر شب او
همه شب باز درهای دکان‌ها / ز دزد ایمن متاع کاروان‌ها
در میخانه‌ها شد قیر اندود / دهان شیشه‌های می‌گل آلود
ز مستان رفت بیرون مست بازی / همه در بر قباهای نمازی
قدح شد سرنگون از احتسابش / فکند از پا صراحی را عتابش

او در مقابل مدح گویی‌هایش، هرچند نسبت به اخذ صله از حاکمان وقت قلباً اظهار بی‌میلی نمی‌کند ولی هیچ وقت زبان به سؤال نگشود و حرمت و وجاهت علمی و ادبی خود را به ثمن بخس نفروخته است و آن گونه که از اشعارش برمی‌آید، گویا اهل دولت وکرامت هم حمایت‌های مادی خود را از وی دریغ داشته، در اطعام و اکرامش بخل ورزیده‌اند. لذا اهل جود و بخشش را به باد سخره و انتقاد گرفته و گفته است:

گشتم تمام روی زمین را چو آفتاب / جای نشان زمنزل حاتم نمانده است

❊ ❊ ❊

به دریا ساغر خود می‌برم تشنه می‌آرم / به جوبار کریمان عمرها شد، نم نمی‌بینم

❊ ❊ ❊

سیدا در جوی ارباب مروت، نم نماند / خاک می‌لیسد به ساحل کشتی دریاییم

❊ ❊ ❊

دست خود از بحر احسان کریمان بسته‌ایم / چشمهٔ آب حیات ما دل خونین ما

❊ ❊ ❊

در احسان به روی خویش اهل جود بربستند / عبث واکرده می‌گردند ارباب طمع لب‌ها

❊ ❊ ❊

از در ارباب دولت چشم ما آبی نخورد　　خشک چون خار سر دیوار شد مژگان ما

* * *

ز جوی اهل دولت تر نکرده کلکم انگشتی　　از این سرچشمه عمری شد که رم خوردست نخجیرم

مذهب سیّدا

مصحح دیوان سیّدا درباره مذهب وی سخنی به میان نیاورده، و شاید جو مارکسیستی حاکم بر شوروی سابق اجازه چنین تحقیقی را نداده است. اما از مذهب غالب بر ماوراء النهر و از مجموعه اشعار وی می‌توان نتیجه گرفت که او بر "مذهب حنفی" بوده و بر طریقت "نقشبندیه" سلوک می‌نموده است.

او در نعت پیامبر اسلام (ص) زیباترین قصاید و غزل‌ها را سروده و گاه خلفای راشدین و ائمه اطهار(ع) را به نیکوئی ستوده است.

در غزلی چنین می‌سراید:

والشّمس والضحی گل روی محمد است　　واللّیل تار سنبل موی محمد است

خورشید می‌کند قدح ماه پر ز شیر　　از بسکه در سراغ سبوی محمد است

در باغ شبنمی که به رخساره گل است　　از قطره‌های آب وضوی محمد است

از باغ مکه تا به در گلشن ختا　　لبریز چون مدینه ز بوی محمد است

یارب به "سیدا" نظری کن ز روی لطف　　در آرزوی کعبه کوی محمد است

و ضمن قصیده‌ای این گونه می‌گوید:

نوبهار آمد شکفت از هر سر دیوار گل　　خار شد پامال بیرون شد به جای خار گل

بهر تعمیر چمن معمار بر زد آستین　　پنجه زد چون پنج انگشت از کف معمار گل

باغ را تا صبحدم هر دم چراغان می‌کند　　در تمنای جمال احمد مختار گل

خاتم پیغمبران یعنی رسول هاشمی　　نام او را می‌کند با صد زبان تکرار گل

از شب معراج با چندین لطافت آمدی　　دست گل، پاگل، بدن گل، جبهه گل، رخسار گل

آل و اصحاب تو را گرد تو رضوان دید و گفت　　ای حیات جاودان یک شاخ، این مقدار گل؟

سوی آن غاری که با صدیق اکبر رفته‌ای　　تا دم محشر بروید از در آن غار گل

حضرت فاروق یار دوم آن یعنی عمر　　کرده ضرب دُرّه‌اش از پشت دریا بار گل

یـــار سـوم حـضرت عـثمان گـردون مـنزلت ریـخت او خـون شـفق از دیـده خـونبار گـل
سـرو شـمشاد صـنوبر بـر گـلستانت سـه یار انـــدرو یـــار چـــهارم حـــیدر کـــرار گــل
سـبز مـی‌گردد ز رفـتار تـو سـرو خوش خـرام آل و اصـــحاب تـــو را مـی‌ریزد از گـفتار گـل

سیدا در نعت دیگری، اعتقاد خود به معراج جسمانی رسول اکرم (ص)، عشق و علاقه‌اش به اهل بیت عصمت و طهارت تا امام دوازدهم حضرت مهدی (عج)، و مسئله شفاعت به صراحت اعلام می‌کند:

ای حـریم روضـه‌ات بـاشد بـهشت عـنبرین پـــاسبان آسـتانت روز و شب روح الامـین
سـبز و خـرم از تـو شـد نـخل وجـود انبیا اولیـاء الله گـرد خـرمنت را خـوشه چـین
جبرییل آمد بـه تکـلیفت شبی از سـوی حق بـا بـراق گـرم، رفـتاری چـو بـوی یـاسمین
وه چه شب چون سنبل حوران جـنت مشکـبار گفت برخیز ای رسول حق، نشین بر پشت زین
از زمـین مکـه روح انـبیاء صـف بسته‌انـد بـــهر اســتقبال تـو تـا آسـمان هـفتمین
تـا نـهادی در شب معراج پـا بـر ساق عـرش شـد ز یـمن مـقدمت نـعلین تـو کـرسی نشین
در مـــیان انـــبیاء بـاشد مـحمد نـام تـو بـر زبـان اهـل عـالم هست القـابت امـین
چـــاریارت اهـل دیـن را پـیشوا و رهـنما در خـلافت هـر یکـی بـاشند امـیرالمـؤمنین
حـامی اسـلام دیـن یـعنی ابـوبکر و عـمر حـضرت عـثمان و حیدر سرور اهـل یـقین
نور چشم احمد مرسل «حسین» است و «حسن» قـرةالعـین عـلی شـهزاده «زیـن العـابدین»
تا به «مهدی» آل و اصحاب تو از خرد و بـزرگ فـاضل و دانـا و کـامل طـیبین و طـاهرین
ای بـه تـوصیف جـمالت آیت شـمس الضـحی وی بـه ذاتت گشـته نـازل رحـمة للـعالمین
در حـریم روضـه‌ات هـر کس اقـامت می‌کند مـی‌رسد او را نـدای «فـادخلوها خـالدین»
یـا رسـول الله شـفاعت کـن زحـق جـرم مـرا بـر جـبین دارم خـجالت از کـرام الکـاتبین
هرچه کـردم بـی رضـای حـق پشیمان گشته‌ام گوشه چشـمی بـه سـویم ای شـفیع المـؤمنین
خـــادمان آســتانت را کـمینه چـاکـرم "سـیدا" اخـلاص مـندان تـو را از مـخلصین

در رابطه با فاجعه غم‌انگیز و دردناک "کربلا" و "عاشورا" در میان اهل سنت و جماعت، نظریات مختلفی وجود دارد و چه بسا که از موضوعیت صرف تاریخی پافراتر نمی‌گذارد. اما سیّدا در تلمیحات خود بارها از آن فاجعه سوزناک یاد کرده و از ظلم وستم روا در آن و به شهادت رسیدن

حضرت حسین بن علی (ع) به دست اشقیا و دشمنان دین و قرآن پرده برداشته و به نکته‌های باریکی از واقعه کربلا، که عبارت از «شهادت»، «تشنگی»، «غربت»، «غارت» و «اسارت» باشد اشاره نموده است.

ز داغ توست مرا سینه "روضه شهدا" — به خنجر تو قسم "دشت کربلا" اینجاست

***

در میان نفس شیطان "سیدا" باشد "غریب" — چون "حسین" این "تشنه لب" در "کربلا" افتاده است

***

در بخارا خامه‌ام از "تشنگی" خون می‌خورد — این زمین بی‌مروت "کربلا" باشد مرا

***

دل در چمن نبندید "آتش زده" سرایی است — کام از جهان مجوئید "صحرای کربلایی" است

***

هر کجا بینم دل خونین "زیارت" می‌کنم — سینهٔ پرداغ "دشت کربلا" باشد مرا

سیدا در اشعار خود به ساحت مقدس ائمه اطهار (ع) آن گونه ارادتی نشان می‌دهد که شیعیان چنین می‌کنند، و آن گونه دست توسل به سوی آنان می‌گشاید که شیعیان متوسل می‌شوند. او هنگامی که به دردی مبتلا شد که طبیبان از علاجش ناتوان بودند از بخارا رو به سوی بارگاه ملکوتی حضرت ثامن الحجج علی بن موسی الرضا (ع) کرد و قصیده‌ای سرود که ابیاتی از آن چنین است:

زهی از طوطی نطقت مرصع بال گویایی — گرفته منشی یونان ز تو منشور دانایی
صدف پر کرده از آب گهر پیمانه خود را — به گرد روضه‌ات هر روز آید بهر سقایی
هواخواه تو اند از روی دین پیوسته دینداران — طلبکار تو اند از جان و دل شهری و صحرایی
دم صبحی که بهر عید از خلوت برون گشتی — علم شد دولت مأمون عباسی به رسوایی
امام اعدل اکمل علیّ موسی جعفر — نسب دارد به پیغمبر حسب دارد به دانایی
ز یمن مقدمت ایمن بود "مشهد" زغارتگر — جبین وقف درت کردند سرداران یغمایی
به چشم خود اگر اعمی بمالد خاک کویت را — هماندم سازد از روی یقین دعوی بینایی
به مدحت هر که بگشاید زبان سازد فلک او را — ملقّب در شکر ریزی مسلّم در شکر خایی
ندارم قوتی بر روضه‌ات حاضر کنم خود را — ولیکن می‌کند پیک خیالم دشت پیمایی

ز گـــردش‌های دوران روی آورده مـــرا رنـجی / ز دست و پـای مـن رفـتست اظـهار تـوانـایی
ز درمـــان طـبیبان کـرده‌ام کـوتاه دست خـود / غـــریبم بـی کسـم افـتاده‌ام در کـنج تـنهایی
دم روح اللـهی داری نـظر بـر جسـم زارم کـن / نـبی عـیسی و لیکـن مـی‌توانـی کـرد عـیسایی
ز داروخـــانۀ تـحقیق مـعجونی بـه کـارم کـن / مـزاجـم را خـیال مـختلف کـرده است سـودایـی
رضای حق به سوی توست از بس صـادق القـولی / شود مـقبول عـالم هـرچـه گـویی هـر چـه فـرمایی
بـه سـوی "سـیدا" از لطـف افکـن گـوشه چشـمی / نگـنجد در قـبای جسـم خـود از روی بـرنایی

وفات "سیدا"

همان‌گونه که تاریخ ولادت سیدا را هاله‌ای از ابهام فراگرفته، تاریخ وفات او نیز به چنین وضعی گرفتار آمده است.

«جابلقا دادعلیشایف»، مصحح دیوان سیدا، در مقدمۀ مفصلی که به دیوان او نوشته است در مورد تاریخ وفات شاعر، چنین می‌نویسد:

«مؤلفان مأخذها و همچنین محققان امروزه تاریخ فوت او را به طور صحیح و دقیق قید نکرده و در سال ۱۷۰۷ و ۱۷۱۱ م [۱۱۱۹ ـ ۱۱۲۳ هـ ق ـ زمان حکومت عبیداله خان] از عالم گذشتن او را تخمین کرده‌اند...»[۱۸]

سیدا طبق نوشتۀ خود در سال ۱۰۹۱ هـ ق (۱۷۱۳ م) زنده بوده و "بهاریات" ۱۸۲ بیتی خود را که داستانی از زبان حال حیوانات است منظوم کرده است. او در پایان بهاریات مزبور این گونه می‌سراید:

این نسخه "سیدا" به دو سه روز شد تمام / در روزگـــار حـضرت عـبدالعـزیز خـان
تاریخ از «هزار و نود و یک» گذشته بـود / از «هـجرت» رسـول شـه آخـر الزمـان
ای خُرد و ای بزرگ که در ایام مانده‌ایـد / افتد به سهو در نظر ایـن طـرفه داسـتان
گـر زنـده مـانده‌ام بـه دعـا یـادم آوریـد / ور رفـته‌ام بـه فـاتحه سـازید شـادمان

همچنین درباره تاریخ وفات شخصی به نام «حاج بهرام» که در سال ۱۰۹۴ هـ. ق فـوت کـرده، شعری بدین مضمون سروده که حاکی از حیات شاعر در آن سال نیز بوده است:

حاجی بهرام بود از اعـیان رفت / از دار فنا به ملک جاویدان رفت
تاریخ وفات او خـرد از سـردرد / گفتا «زجهان یگانه دوران رفت»

و درباره تاریخ وفات "سبحانقلی خان" که طبق بیت زیر به سال ۱۰۹۹ هـ. ق اتفاق افتاده چنین آورده است:

به تاریخ اتمام او "سیدا" گفت «محل جلوس شهنشاه دوران»

بنابراین هر چند تاریخ وفات شاعر را نمی توان دقیقاً به دست آورد، ولی آن قدر می توان گفت که "سیدا" علی رغم فقر و فلاکت و آلام زندگی، عمر دراز و پر برکتی داشته است و اشعار خود او از وی سیمایی با موهای سپید و پیری دست به عصا و خمیده قامت به تصویر می‌کشد.

شاعر در قصیده‌ای که در نعت حضرت ختمی مرتبت (ص) می‌سراید چنین می‌گوید:

ای روضهٔ تو قبلهٔ ارباب انس و جان بام تو را ملائکه عرش پاسبان

افتاده‌ام به گوشهٔ محنت سرای خویش دست تهی و پیر و کسلمند و ناتوان

جاروب آستان تو موی سپید من روزی شود خدای کند از مجاوران

زاد سفر ز سفرهٔ تو دارم آرزو ای منزل تو پشت و پناه مسافران

بر حال سیدا نظری کن ز مرحمت گردیده است گلشن امید او خزان

در شعر دیگری می‌گوید:

رحم بر موی سفیدم کن و دستم برگیر پیر گردیده‌ام ای شاه جوانان مددی

و در غزلی گوید:

خدایا تازه کن چون شمع، مغز استخوانم را توانایی کرم فرمای جسم ناتوانم را

نهالم را خزان کردست ایام کهنسالی شکفتن‌ها کرامت ساز شاخ ارغوانم را

قد خم گشته‌ای دارم الهی دستگیری کن نگه‌دار از کشاکش‌های بازوها کمانم را

پی مدح و ثنایت چون قلم عمری است سرگرمم مشوی از حفظ نام خویش طومار زبانم را

* * *

از جنبش نسیم گل از جای می‌روم از بسکه کرده موسم پیری خزان مرا

پشتم خمید و شد به عصا دستم آشنا کرد آسمان نشانهٔ تیر و کمان مرا

گشت و گذاری کوتاه در دیوان اشعار "«سیدا"

معنی برجسته‌ای چون سرو می‌باید بـلند   ورنه هرکس می‌تواند مصرعی موزون کند

دیوان ″سیدای نسفی″ برای نخستین بار در ۱۹۹۰ میلادی توسط آکادمی علوم تاجیکستان ـ انستیتوی شرق شناسی ـ در شهر ″دوشنبه″ به صورت افست دستنویس چاپ و منتشر شده است.

تصحیح، تنظیم، مقدمه‌نویسی و تهیه متن علمی و انتقادی این دیوان را ″جابلقا دادعلیشایف″ از استادان زبان فارسی در دانشگاه تاجیکستان عهده‌دار بوده است.

مصحّح محترم، دیوان مزبور را بر اساس مقایسه و مقابله شش نسخهٔ خطی دیوان و کلیات آثار او که در کتابخانه‌های اتحاد جماهیر شوروی سابق محفوظ بوده، تدوین نموده است؛ و انصافاً از عهدهٔ کار برآمده و در مقام مقابله، توانسته است ضعف نسخه‌های قبلی را با دلایـل مـتقن بـازگو کـرده و حتی‌الامکان نسخهٔ حاضر را به صورت کامل و تصحیح شده، به مناسبت سیصد و پنجاهمین سالگرد تولد شاعر، منتشر کند.

نخستین بازتاب چاپ این اثر نفیس، آن بود که نام ″سیدا″ پس از حدود سه قرن فراموشی، در ادبیات ماوراءالنهر دوباره احیا شده و از گمنامی، حتی در محیط زندگی و در میان اخلاف خود تـا حدودی رهایی یابد.

این دیوان ۸۴۲۲ بیت شعر دارد که شامل قصاید، مثنویات، رباعیات، مـخمسات، مسـدسات، غزلیات، بهاریات و شهر آشوب است. وجه غالب اشعار سیدا را، به خصوص در غزلیات، ″سـبک هندی″ تشکیل می‌دهد. همان گونه که از خصوصیات بارز سبک هندی، لطـافت مـوضوع، بـاریک نگری، نکته سنجی، دقت خیال، مضمون یابی‌های خاص، آرایش‌های لفظی و معنوی و مردم‌گرایی است، در جای جای اشعار سیدا این ویژگی‌ها خودنمایی می‌کند.

بیشتر تلمیحات و استعارات و تشبیهات مورد استفاده در اشعار سیدا، از اطـلاعات عـمیق وی دربارهٔ مفاهیم قرآنی، تاریخ، عرفان اسلامی، فلسفه، منطق و تاریخ و ادب ایران زمین حکایت می‌کند. دوری وی از ایران، به عنوان مهد فرهنگ و ادبیات فارسی، هیچ وقت کلام او را از سبک نوشتاری شعرای پارسی‌گوی ایرانی بیگانه نساخته است. او به زبانی در بخارا شعر سروده است که صائب و حافظ، سعدی و... در اصفهان، شیراز و .... . او در شعر، زبان گفتاری شعرای ایران زمین را بر زبان فارسی تاجیکی ترجیح داده و بدان گونه شعر سروده و بدینوسیله به قافله پارسی گویان پیوسته است.

سیدا در خلق آثار خود به «صائب»، پدر سبک هندی، توجه خاصی دارد.

سیدا خامهٔ من گرچه سخنور شده است　　　می‌کند پیروی خاطر استاد هنوز

او اکثر اشعار صائب را به بهترین وجه استقبال کرده و بیشتر قالب‌های شعری خود را به پیروی از وزن، قافیه و ردیف اشعار او برگزیده است: به نمونه‌های زیر توجه فرمایید:

صائب:

تا به کی بندگران جانی به پا باشد مرا　　　این زره تا چند در زیر قبا باشد مرا

سیدا:

خانه بر دوشم دو زانو متکا باشد مرا　　　بستر و بالین ز نقش بوریا باشد مرا

صائب:

نیستم بلبل که بر گلشن نظر باشد مرا　　　باغ‌های دلگشا در زیر پر باشد مرا

سیدا:

غنچه دارم در بغل گر مشت زر باشد مرا　　　همچو گل در انجمن‌ها جا به سر باشد مرا

صائب

بلبل خوش نغمه‌ام، با گل سخن باشد مرا　　　سرمهٔ خاموشی از زاغ و زغن باشد مرا

سیدا:

گرد بادم دامن صحرا وطن باشد مرا　　　خانه بر دوشی کلاه و پیرهن باشد مرا

صائب:

اشک ریز از مالش چرخ دغا آسوده است　　　خوشهٔ پروین ز رنج آسیا آسوده است

سیدا:

از رفیق رهنما طبع گدا آسوده است　　　برکف دست طمع کینان عصا آسوده است

صائب:

سنبل زلف از رخش تا بر کنار افتاده است　　　گل چو تقویم کهن از اعتبار افتاده است

سیدا:

تا هوایت بر سر باد صبا افتاده است　　　برگ گل در کوچه‌ها چون نقش پا افتاده است

صائب:

یک نفس گر دورسازی از کنار آیینه را / می‌کند بی تابی دل سنگسار آیینه را

سیدا:

سبزهٔ خطش کشیده در کنار آیینه را / عکس رویش کرده گلبرگ بهار آیینه را

صائب:

که را می‌گشت در دل کز زمین انسان شود پیدا / که می‌گفت از تنور خام این طوفان شود پیدا

سیدا:

اگر قامت برافرازی زمین را جان شود پیدا / به هر جا لب گشاید چشمهٔ حیوان شود پیدا

صائب:

دوش آن نامهربان احوال ما پرسید و رفت / صد سخن گفتیم اما یک سخن نشنید و رفت

سیدا:

بر سر بالینم آن گل آمد و خندید و رفت / آرزوهایی که در دل داشتم فهمید و رفت

صائب:

هر سرایی را که باشد از دل روشن چراغ / می‌جهد شب‌های تار از دیدهٔ روزن چراغ

سیدا:

مه بود در کلبه‌ام چون در ته دامن چراغ / خانهٔ من زآتش گل می‌کند روشن چراغ

صائب:

گل‌ها تمام یک طرف آن رو به یک طرف / چین و ختا به یک طرف آن رو به یک طرف

سیدا:

روزی که صبح حشر کند رو به یک طرف / گردد بهشت یک طرف آن کو به یک طرف

و گاهی «سیدا» از قافیه‌های شعری «صائب» صرف‌نظر کرده و فقط وزن و ردیف‌های او را برای شعر خود برگزیده است؛ مانند:

صائب:

می‌زند عشق تو و شب شعله در جانم چو شمع / روزگاری شد به کار خویش حیرانم چو شمع

سیدا:

سوز دل برداشت آخر پرده از کارم چو شمع از گریبان سربرون آورد زنارم چو شمع

صائب:

به مطلب می‌رسد جویای کام آهسته آهسته زدریا می‌کشد صیاد دام آهسته آهسته

سیدا:

برآرد از چمن گل را خزان آهسته آهسته کشد خار، انتقام از بوستان آهسته آهسته

سیدا علاوه بر صائب، از مضامین شعری وقوافی دیگر شعرا نیز اقتباس و استقبال کرده است که آوردن همه آنها در این مختصر نمی‌گنجد. تنها با مقایسهٔ دو نمونه از سعدی شیرازی، و عرفی شیرازی این بخش را خاتمه می‌دهیم:

سعدی:

بی رنج، گنج میسّر نمی‌شود مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد

سیدا:

سیدا بی دردسر نشاط میسّر نمی‌شود در ساغر زمانه می خوشگوار کو

عرفی:

نوبهار آمد که افشاند چو حسن یار گل چون وصال یار ریزد هر خس و هر خار گل

سیدا:

نوبهار آمد شکفت از هر سر دیوار گل خار شد پامال، بیرون شد به جای خار گل

توارد

"توارد" در اصطلاح ادب آن است که دو نفر شاعر بی خبر از یکدیگر شعری بگویند که از حیث لفظ و معنی مانند هم باشد، به طوری که گمان برود یکی از آن دو نفر این شعر را از دیگری نقل کرده است.

در اشعار سیدا گاه دیده می‌شود که در مصراعی این توارد تحقق یافته است، هر چند که به حساب توارد نمی‌توان گذاشت، زیرا این نتیجهٔ استغراق سیدا در اشعار و سبک صائب است که گاه مصرعی از وی در آیینه خیال سیدا به عنوان تراوش ذهنی خودش، متبلور گردیده یا اینکه به عمد استفاده کرده، اما در کتابت آن زمان، به علت مرسوم نبودن قوانین نگارشی این کار را مشخص نکرده است. نمونهٔ آن

چنین است:

صائب:

تا به کی بند گران جانی بـه پـا شـد مـرا　　　این زره تا چـند در زیـر قـبا بـاشد مـرا

سیدا:

دل مشبک گشـته در تـن از هـجوم آرزو　　　این زره تا چـند در زیـر قـبا بـاشد مـرا

تخلّص شاعر

شاعر در مقاطع اشعار، متخلّص به "سیدا" دیده می‌شود. تنها در دو سه مورد، آن جا که قالب سخن را تنگ یافته، به "سیّد" اکتفا نموده است.

خورشید و مه و مشتری و زهـره و "سـیّد"　　　هستند شب و روز به سودای محمد (ص)

❊ ❊ ❊

در مـوسم خـط رحـم نـما بـر دل "سـیّد"　　　او مفلس عشق است، تو را وقت زکات است

جابلقا داد علیشایف در خصوص تخلّص «سیدا» و شعرایی که با این نام تخلّص کرده‌اند، در مقدمهٔ دیوان شاعر توضیحات مفصلی آورده که چکیده‌ای از آن چنین است:

«در تاریخ ادبیات قرون ۱۷ و ۲۰ میلادی در ماوراءالنهر و خراسان چند تن شاعران با تخلّص "سیّد" و "سیّدا" شعر گفته‌اند که اشعار بعضی از آنها به همدیگر آمیخته و مخلوط گردیده است. یکی از این نوع شاعران معاصر سیدای نسفی، "ملا عبدالله سید خاکی" می‌باشد که در اوایل، سیّدا تخلّص می‌کرد، اما پس از مناقشاتی که مابین این دو رخ می‌دهد، ملا سید خاکی فقط "سیّد" تخلص می‌کند.

متأسفانه از اشعار مولانا سید خاکی که "سید" و "سیدا" تخلص می‌کرد تا حال چیزی به دست ما نیامده است تا بتوانیم درباره اختلاط اشعار آن دو اظهار نظر نماییم.

همچنین در اواخر عصر ۱۸ و ابتدای عصر ۱۹ م. شاعری با نام "سیّدای کروخی" که سید و سیدا تخلّص می‌کرده اشعاری گفته است، که در سال ۱۳۴۵ [ه. ش] عالم معروف افغانستان ـ مایل هروی ـ در شهر کابل، دیوان وی را به چاپ رسانده است.

بعضی از محققان افغانستان به سبب نداشتن شناسایی کافی از شعرای عصرهای ۱۷ و ۱۸ میلادی ماوراءالنهر، به خصوص از شرح حال و اشعار سـیدای نسـفی، او را بـا "سـیّدای کـروخی" اشتباه

انداخته‌اند و بسیاری از غزل‌ها و مخمسات سیدای نسفی را به سیدای کروخی نسبت داده‌اند و منتشر ساخته‌اند.

از این سبب ما هنگام تهیه متن علمی انتقادی کلیات اشعار سیدای نسفی، بیش از همه این مسئله را مورد بررسی قرار داده‌ایم و در نتیجه معلوم گردید که کاتبان عصر ۱۹ و ابتدای عصر ۲۰، اشعار این دو شاعر همنام و هم تخلص را ـ که زیادهٔ از یک عصر با هم فاصله زمانی دارند ـ تا چه اندازه به هم مخلوط کرده‌اند.»(۱۹)

قالب‌های شعری سیدا

سیدا در اقسام شعر طبع خود را آزموده است. غزل، مثنوی، تضمین، شهرآشوب، قصیده، بهاریه، رباعی، قطعه و مسدس، شعرهایی هستند که قالب سروده‌های وی را به ترتیب حجم ابیات تشکیل می‌دهند. برای شناخت تسلط و مهارت شعری سیدا، در زیر، توضیحاتی را در انواع شعر او یادآور می‌شویم:

غزل

مهارت و استادی سیدا در غزل بیش از سایر اشعار وی جلوه‌گری می‌کند. او در گفتن غزل، سبک غالب زمان، یعنی سبک هندی را برای خود برگزیده، اما بدان سبک همواره مقید نمانده است. وی برای بیان ما فی‌الضمیر خویش آن جا که قالب سخن را مقتضی دیده، اصراری بر رعایت سبک هندی نورزیده، بلکه از سبک‌های عراق و خراسان نیز مدد گرفته است.

در دیوان او که شامل ۵۵۸ غزل و مجموع غزلیاتش ۴۷۱۳ بیت می‌باشد، تأثیرپذیری، مضمون‌گیری، تصویربرداری از شعر شاعران معاصر خود، به خصوص از "صائب تبریزی" قابل انکار نیست، اما به لحاظ استفاده از مصالح جدید شعری، تعابیری آفریده که تغزل را از وادی عاشقانه و عارفانه به وادی بیان هنجارهای اجتماعی سوق داده و در این راه، ابتکاری ماندگار از خود بر جای گذاشته است.

کتاب مُتَرْجَم "تاریخ ادبیات ایران" اشعار مرحوم سیدا را چنین توصیف می‌کند:

«سروده‌های سیدا عادی نیستند، زبان شعرش به گفت و شنود می‌ماند. در غزل‌هایش بیشتر ضرب المثل‌های قومی به چشم می‌خورد، شماری از آن‌ها را خود شاعر ساخته است... سیدا در غزل‌های

خود آشکارا نظریه‌هایش را دربارهٔ جامعه ابراز می‌دارد. او بر آن است که زحمتکشان اساس جامعه را تشکیل می‌دهند و اینانند که باید فرمانروایی را به دست گیرند. او از فروپاشی جامعه سخن می‌گوید و نمایندگان طبقه‌های ممتاز را علت این نابسامانی می‌شناساند... موضوع‌های اجتماعی در غزل‌های او ـ که پاکدلانه سروده شده‌اند ـ دیده می‌شود. این غزل‌ها تا ۲۶ بیت رسیده‌اند و خبرگان معاصر، شعر آنها را کاملاً پذیرفته و تأیید کرده‌اند.»[۲۰]

مثنوی:

دیوان سیدا دارای ۲۵ مثنوی است که ۱۳۶۸ بیت را شامل می‌شود. مناجات، وصف پیشه‌وران، مدح شاه نقشبند، وصف بخارا و رزم‌نامه‌ها محتوای مثنویات شاعر را تشکیل می‌دهند.

به نظر تاریخ ادبیات ایران، «در میان آثار سیدا، مثنوی او که به پیشه‌وران اختصاص دارد، از اهمیت ویژه‌ای برخوردار است. قصابان، نانوایان، درودگران، و مردمی از این دست، بیش از هر کس دیگر می‌توانند ارجی را که این شاعر برای مردم زحمت‌کش قائل بوده است، احساس کنند. شایستهٔ یادآوری است که سیدا شکل مثنوی را برای سرودن مضمون قصیده به‌کار برده است. در این سروده‌ها به هیچ وجه زورمندان یا درباریان سرشناس ستوده نشده؛ بلکه تنها از پیشه‌وران به نیکی یاد شده است. در هر یک از مثنوی‌های سیدا، اصطلاحات مناسب با حرفه‌ای که در شعر بدان پرداخته شده به گونه‌ای چشم‌گیر آمده و جزئیات مشروح آن پیشه یا حرفه توصیف شده است.»[۲۱]

تضمین

«تضمین در لغت به معنی گنجاندن، و چیزی در جایی نهادن است، و در اصطلاح فن بدیع آن است که شاعر، یک مصراع یا یک یا چند بیت از شاعر دیگر را در ضمن شعر خود بیاورد.

تضمین بر دو نوع است. مصرّح و مبهم

تضمین "مصرّح" آن است که شاعر نام سرایندهٔ شعر تضمین شده را ذکر یا به طریقی به آن اشاره کند.

تضمین مبهم: آن است که شعر تضمین شده و نام شاعر آن چنان معروف باشد که شاعر نیازی به اشاره کردن به آن نبیند.»[۲۲]

دیوان سیدا دارای ۷۴ تضمین مصرّح است، که تضمین غزلیاتی از ۲۹ شاعر را توانستیم به دست

آوریم. از این شعرا به جز "عراقی" و "حافظ" و "جامی" که به ترتیب مربوط به قرون هفتم، هشتم و نهم هجری هستند، بقیه، شعرای معاصر سیدا محسوب می‌شوند.

البته شعرای زیادی در اشعار خود از صنعت تضمین بهره برده‌اند اما از لحاظ تعداد تضمینات می‌توان سیدا را پرشمارترین شاعر صاحب تضمین و متبحر در آن صنعت معرفی کرد. و آن بدان دلیل بوده که آن روز در بین ادیبان تاجیکی تضمین سرایی، «شعر ویژهٔ مسابقه‌ای مطلوب» بشمار می‌رفته است.

هرچند که سیدا در تضمین‌های خود غالباً بنا به سلیقهٔ شخصی، ابیاتی از غزلیات شعرا را برگزیده، و به تضمین آن پرداخته، و دیگر ابیات را انداخته است، اما در عین حال با تضمین این ابیات خدمات قابل توجهی در تاریخ ادبیات ایران از خود برجای گذاشته است که مواردی از آنها عبارتند از:

۱ـ سیدا صنعت تضمین را در مجموعهٔ تضمینات خود رونق بخشیده است.

۲ـ در قالب این تضمینات نام تعدادی از شعرای گمنام‌تر از خود را زنده ساخته است.

۳ـ برخی از غزلیاتی که سیدا آورده است امروزه بین اشعار چاپ شده و قابل دسترس شعرای آنان مشاهده نمی‌شود. بنابراین در تکمیل آثار شعرایی که سیدا از آنها تضمین کرده، قابل استفاده خواهد بود.

۴ـ بعضی از غزلیات تضمین شده دارای ابیاتی هستند که در نسخه‌های موجود دیوان‌های مربوطه از آن‌ها خبری نیست. لذا این تضمینات می‌تواند خود منبعی باشد برای کسانی که در آثار شعرای مذکور دنبال تصحیح و تحقیق می‌باشند.

شهر آشوب

«از رسم‌های شاعران عهد صفوی در شعر ترتیب داده، مجموعه‌هایی است در وصف شهری و مکانی و اصناف خلق در آنها و توصیف خوبرویان هر صنف و اظهار عشق به ایشان و یا برعکس هجو و بدگویی از آنان و این گونه مجموعه‌ها را عادتاً "شهر آشوب" و "شهرانگیز" می‌خوانند. این مجموعه‌ها حاوی نوع خاص تازه‌ای از شعر نیست، بلکه آنچه در آنهاست از قبیل همان شعرهای وصفی و غنایی است؛ با این امتیاز که منحصراً دربارهٔ دسته‌ای معین از خوبرویی معیّنی از دستهٔ معیّن

فراهم آمده، خواه به تعریف و خواه به تکذیب.

از نخستین مجموعه‌ها با عنوان شهر آشوب و شهرانگیز، یکی از "لسانی شیرازی" است شامل ۵۴۰ رباعی دربارهٔ شهر "تبریز" و پیشه‌وران آن شهر، و وصف عشق خود،که آن را "مجمع الاصناف" نامید. و مجموعه‌ای دیگر از شاعر هم زمان او به نام "وحیدی قمی" (م ۹۴۲ ه) که آن هم دربارهٔ "تبریز" است.»[۲۳]

سیدا، این خطیب منبر شعر بخارا، نیز به تقلید از "لسانی"، مبتکر شعر شهر آشوب، اصناف و پیشه‌وران بخارا را در قالب "صنعت توجیه" یا "ذووجهین" مخاطب اشعار طنزآمیز خود قرار داده و هجویاتی را نثار آنان کرده است. اما آنگونه که از مجموعهٔ اشعارش برمی‌آید، سرودهٔ شهر آشوب متعلق به دوران جوانی وی بوده و باگذشت زمان و درک حالات عرفانی، دیگر آن فحوای شعری را تعقیب نکرده و از دلمشغولی به آن در برهه‌ای از ایّام نیز اظهار ندامت نموده است. او در وصف پیر طریقت خود یعنی "شاه نقشبند" چنین می‌گوید:

بیهده‌گویی مرا بود هنر پیش از این   دست من و بعد از این دامن مدح شما

هر چندکه شهر آشوب از معانی و محتوای متین و پسندیده‌ای برخوردار نیست ولی از آنجایی که مجموعه‌ای از صنوف و حرف زمان شاعر و منطقهٔ سکونت او در این اشعار منعکس می‌گردد، به عنوان منبع تاریخی و اجتماعی مورد بهره‌برداری آیندگان و علما و محققین قرار می‌گیرد.

سیدا در ابیات شهرآشوب خود بیش از ۲۳۰ نوع شغل و پیشه زمان خود را یادآور شده و معمولاً ضمن کلام ایهامی و طنزآمیز خود تعریفی از نحوهٔ کارشان را نیز ارائه داده است.

قصیده

دیوان سیدا حاوی ۱۰ قصیده با ۳۰۸ بیت در موضوعات زیر سروده شده است:

- چهار قصیده در مدح حضرت رسول اکرم (ص)
- یک قصیده در مدح حضرت امام علی بن موسی الرضا (ع)
- سه قصیده در مدح عارف بزرگوار "شاه نقشبند"
- یک قصیده نوروزیّه باگریز به مدح سبحانقلی خان
- یک قصیده در مدح سبحانقلی خان

این قصاید اقتدار و توانایی شاعر را در قصیده سرایی تأیید می‌کنند.

بهاریات

بهاریات که در بعضی از نسخه‌ها با عنوان «حیوانات نامه» آمده است، حاوی افسانه‌هایی منظوم دربارهٔ حیوانات است. «در این افسانه‌ها نیروی توانمند و یک پارچهٔ مردم زحمتکش نمایان شده است. (مردم در این داستان منظوم، به مورچگان تشبیه شده‌اند). بهاریات از نظر شکل بسیار جالب است؛ تمام آن شامل ۱۸۴ بیت و دارای یک قافیه است. در این اثر بیشتر از روش‌های شاعران دیگر بهره گرفته شده است.»[۲۴]

رباعی، قطعه، ترکیب بند

کلیات سیدا، دارای ۳۰ رباعی و پنج قطعه و دو ترکیب بند است. این شاعر در قطعه و ترکیب بندهای موجود، تا حدودی مهارت خود را در این شعر نیز می‌نماید، ولی در سرودن رباعی تعریفی برجای نمی‌گذارد. رباعیات او، در کلیات چاپ دوشنبه، در پایان غزلیات آورده شده ولی قطعات و ترکیب بندها در بین دیگر اشعار متفرقند (البته در این چاپ به طور مرتب آورده شده‌اند)، مگر دو قطعه دو بیتی که به علت ارتباط موضوعی با رباعیات، در بین رباعیات باقی مانده‌اند).

ابیات و ترکیبات تکراری

سیّدا با انتخاب زیباترین ترکیبات و تشبیهات مصطلح در زبان شعر معاصر خود بر زیبایی و نغزگویی افزوده است. او علی رغم مهارتی که در مضمون آفرینی و ترکیب‌سازی داشته، بارها تکرار بعضی از ترکیبات وام گرفته از دیگر شعرا را در اشعار خود می‌نمایاند.

«نقش بوریا» ، «حصار عافیت» «اهل جود» «اهل دوست» «خواب آسایش» «رخت هستی» «نقش پا» «سنگ فلاخن» «گردکسادی» «خرگاه حاتم» «غنچه خسبان» «ارباب کرم» و ... از جمله ترکیباتی است که تکرار آن را در دیوان شعری او شاهدیم.

علت تکرار این ترکیبات، شاید جاذبهٔ آنها در طبع شاعر و یا رسایی آنها در بیان مسایل اجتماعی روز بوده است. تکرار لفظی بعضی از ابیات و مصرع‌ها عیناً و یا با مختصر تغییری در کلمات آنها از مواردی است که در این دیوان زیاد دیده می‌شود. اما احتمال می‌رود که تکرار بیتی از یک غزل در غزل دیگر، ناشی از بی‌دقتی در نسخه‌نویسی‌ها صورت گرفته باشد.

ارسال المثل

در اصطلاح بدیع، گنجانیدن مثل مشهوری را در شعر و یا گفتن شعری که حکم ضرب‌المثل پیدا کند "ارسال المثل" گویند. "سیدا" در خلق این هنر بدیعی نیز استعداد خود را در اشعارش نشان داده است.

یکی خفته در خاک بی پیرهن　　کفن دزد آخر نیابد کفن

* * *

سپاهی که جان روی بستر دهد　　به سر، جای دستار معجر نهد

* * *

به هند غصه، منعم، عاقبت محبوس می‌گردد　　پرطاووس آخر دشمن طاووس می‌گردد

* * *

به احسان می‌توان تسخیر کردن خصم بدخو را　　سگ بیگانه چون بیند مروت آشنا گردد

* * *

نصیحت کارگر هرگز نیاید نفس غافل را　　نسازد هیچکس بد مست را بیدار از خوابش

* * *

رخسار خود دریغ مدار از نگاه ما　　در باغ، میوه کم ز تماشا نمی‌شود

شیوهٔ تصحیح

تصحیح متن حاضر بر اساس تنها نسخهٔ کامل دیوان "سیدای نسفی" که با مقدمه و تصحیح "جابلقا دادعلیشایف" در شهر دوشنبه ـ مرکز تاجیکستان ـ انتشار یافته صورت گرفته است.

طبق تحقیق مصحح مزبور، «از آثار شاعر آنچه که در فهرست کتابخانه‌های اتحاد شوروی (شهرهای دوشنبه، تاشکند، لنینگراد) ذکر یافته، به قرار زیر است:

ـ در کتابخانه‌های شهر دوشنبه ۱۰ نسخه دیوان اشعار و کلیات سیدای نسفی محفوظند.

ـ یک نسخه ناقص در کتابخانهٔ شعبه لنینگراد انستیتوی شرقشناسی فرهنگستان علوم اتحاد شوروی.

ـ در گنجینهٔ دست‌نویس‌های شرقی فرهنگستان علوم ازبکستان ۹ نسخه دستخط دیوان و کلیات سیدا موجود است...

از بین نسخه‌های دیوان و کلیات سیدای نسفی شش نسخه [موجود در گنجینهٔ دستنویس‌های

شرقی فرهنگستان علوم تاجیکستان] از جهت صحت متن و در برگرفتن تعداد ابیات از دیگر نسخه‌ها کمی برتری دارند... همهٔ این شش نسخه در فهرست به عنوان کلیات قید شده‌اند [در حالی که] تمام اشعار سیدا را در برنگرفته‌اند.»(۲۵)

"جابلقا" این شش نسخهٔ مذکور را اساس نقد و تصحیح خود قرار داده و نسخهٔ کامل‌تری را با مقدمه‌ای عالمانه منتشر ساخته است. اما علی رغم تمام دقتی که در آن نسخه به کار برده باز مجموعهٔ بدون اشکال و اشتباهی تدوین نگردیده است، همان طوری که نسخهٔ حاضر نیز چنین نخواهد بود.

تقدم و تأخر بعضی از کلمات، افتادگی بین آن‌ها، تغییر برخی قافیه‌ها و ردیف‌ها که عیناً از نسخه‌های مورد استفاده بدین نسخه منتقل گردیده، و وزن و آهنگ و موسیقائی شعر را مخدوش نموده است، در صفحاتی از دیوان مذکور، کاملاً مشهود بود. علاوه بر آن، ناخوانا بودن بسیاری از کلمات، به علت نوع خط دیوان، آمیزش با لغاتی از گویش تاجیکی، و نام مکان‌ها و شخصیت‌های تاریخی و ادبی ناشناخته، در جامعهٔ ایران، عمده عواملی بودند که جهت چاپ آن در ایران بازنگری و اصلاح و تعلیق نویسی را ضروری می‌ساخت.

بنابراین، از قصد اولیّه خود که تنها بر مبنای تجدید چاپ نهاده بودم، ناگزیر عدول کرده، و حدود دو سال از ایام فراغتم را بدین امر اختصاص دادم. و اصلاحات و توضیحاتی به شرح زیر بر آن نگاشتم.

۱ـ اصلاح نوشتاری کلمات و واژه‌ها بدون ارجاع آن به تعلیقات مانند واژه‌های زیر:

نگارش چاپ دوشنبه	نگارش نسخهٔ حاضر	نگارش چاپ دوشنبه	نگارش نسخهٔ حاضر
بوبستند	ببستند	کرک	گرگ
کشائیم	گشاییم	نشأ	نشئه ـ نشو
دلکشا	دلگشا	شرم گین	شرمگین
بیداریی	بیداریِ	شستوشوی	شتشوی
شده‌یی	شده‌ای	بامداد	به امداد
طلبگار	طلبکار	خانه‌مان	خانمان
کردهٔ	کرده‌ای	خورد	خرد

پروانها	پروانه‌ها	بهر	به هر
کوچها	کوچه‌ها	ببالا	به بالا
طوطی ء	طوطیِ	و...	...
شکرخوایی	شکرخایی		

۲ـ نشانه گذاری

خواندن متون، به خصوص، اشعار، زمانی سهل و راحت است که نوشته از نشانه‌های رایج در آیین نگارش فارسی بی‌بهره نباشد، و الا انتقال پیام را دشوار و آهنگ و وزن شعر را در ابتدا مخدوش می‌کند.

در نسخهٔ جابلقا، از علائم نگارشی، تنها نقطه بود که در مقطع اشعار و پایان جملات پاورقی‌ها از آن استفاده شده بود. ما به تناسب سخن تا آن جا که توانسته‌ایم علایم رایج در زبان فارسی را بدان افزوده‌ایم.

۳ـ اصلاح متن اشعار

از آنجایی که "جابلقا" در تصحیح متن دیوان سیدا، مبنای کار را بر تطبیق نسخه‌های شش گانه گذاشته بوده، لذا به اشکالات زیادی که سلامت وزن و سلاست متن را مخدوش ساخته است، متعرض نگردیده و دخل و تصرف را خارج از آن چه در نسخه‌ها مکتوب بوده جایز ندیده است. لیکن ما صواب آن دیدیم که حتی الامکان نسبت به تصحیح قیاسی آن در متن اصلی اقدام نموده و تغییرات انجام یافته را در پی‌نوشت‌های شماره دار منعکس نماییم.

به عنوان مثال، در مصراع اول بیت زیر «می توان گفتن» با وزن شعر همخوانی نداشته است!

«می توان گفتن» درد خود به یاران قدیم　　پیش می‌خواران دل خود شیشه خالی می‌کند

بنابراین یا باید به همان صورت مضبوط قبلی رها می‌کردیم و یا اصلاح شده آن را می‌آوردیم، که عمل به شق دوم را معقول شناختیم؛ اما در مورد اصلاح آن، که در اشکال مختلفی امکان‌پذیر بود، آن را انتخاب کردیم که با کمترین تغییر ظاهری اصلاح آن مقدور بوده است. مثلاً: مصراع مذکور به سه شکل زیر قابل اصلاح بود:

می‌توان گفتن ز درد خود به یاران قدیم
می‌توانی گفت درد خود به یاران قدیم
درد خود را می‌توان گفتن به یاران قدیم

اصلاح شکل اول و دوم، با جابجایی یا حذف و اضافه حرفی، و اصلاح شکل سوم، با جابجایی کلمات، انجام گرفته است؛ اما چون اصلاح در شکل اول، موجب کمترین تغییر در وضعیت ظاهری شعر ایجاد می‌کرد، لذا اغلب آن را در اصلاحات منظور داشته‌ایم.

یا در مصراع دوم مثنوی زیر، به جای «ریزد»، «ریزند» آمده که با وزن شعر سازگاری نداشته است همچنین به جای «خضر و الیاس»، «خضر الیاس» مندرج بوده است.

چو سازد قصد شست و شوی کرباس — به دستش آب ریزد خضر و الیاس

یا در بیت زیر، واژهٔ «جَدی»، «جدّ» نوشته شده است، در حالی که با توجه به وجود واژه‌های «حمل»، «دلو» و «حوت» که هر کدام نام برجی از برج‌های ۱۲ گانه فلکی هستند، به تناسب معنی و مفهوم و بنا به حفظ صنعت مراعات نظیر «جَدی» صحیح بود نه «جدّ».

به جدی و حمل خاک او داده قوت — بود مرغ آبیَ او دلو و حوت

۴ـ تحریر عناوین قصاید و مثنویات و تعیین عناوین برای غزلیات و تضمینات

بعضی از قصاید و مثنویات سیدا با عنوانی مشخص گردیده بود، اما گاه عناوین مثنوی‌ها به قدری با گویش تاجیکی آمیخته بوده که فهم آن را در زبان ایرانی دشوار می‌کرد. بنابراین، این گونه عناوین را به فارسی روان‌تری برگردانیده و در صورت طولانی بودن عناوین، آنها را کوتاه کرده‌ایم.

اما غزلیات و تضمینات هیچ‌گونه عنوان و شماره‌ای نداشت. لذا مناسب دیدیم از ترکیبات موجود در غزل، بهترین و مناسب‌ترین ترکیب را برگزیده و در عنوان غزل و تضمین قرار دهیم؛ در ضمن به شماره‌بندی غزلیات، تضمینات، قصاید و مثنویات نیز همّت گماشتیم.

۵ـ تنظیم و تنسیق اشعار

در نسخهٔ جابلقا مندرجات اشعار به ترتیب زیر بود:

قصاید، مثنویات، مسدّسات، مخمّسات، غزلیات، رباعیات، بهاریات و شهرآشوب؛ و قطعاتی چند نیز در بین قصاید و غزلیات و رباعیات پراکنده بودند.

قصاید و غزلیات و تضمینات اصولاً به ترتیب حروف الفبا، با توجه به آخرین حروف «ردیف» و «قافیه» به الفبا تنظیم می‌شود. این روش در نسخه جابلقا رعایت نشده بود، که بدین کار نیز پرداختیم. از آن جا که در بین اشعار سیدا تنها بهاریات، «تحمیدیه» داشت لذا آن را مقدم بر دیگر اشعار و مناسب با آغاز کتاب تشخیص دادیم و در نهایت اشعار را به شکلی که ملاحظه می‌فرمایید مرتب کردیم.

٦ـ آوردن معنی لغات و اصطلاحات و توضیح اعلام (بنا به ضرورتی که در ابتدای این قسمت توضیح دادیم.)

* * *

توضیح رموزات و علائم مورد استفاده:

ـ جا: نسخهٔ «جابلقا داد علیشایف»

ـ نب: نسخه بدل مذکور در حاشیهٔ نسخهٔ جابلقا

ـ م: توضیحات مصحح نسخهٔ حاضر (نگارنده)

ـ نگا: نگاه کنید به...

ـ [] توضیحات اضافه شده به متن اصلی توسط نگارنده (م)

ـ * واژه‌هایی که معنی آن در بخش لغات آورده شده است.

ـ اعداد (... و ۳و۲و۱) نشانگر توضیحات در بخش تعلیقات مربوطه است. تعلیقات غزلیات برای پرهیز از افزایش اعداد به سه رقمی به دو بخش تقسیم شده است.

تبریز - حسن رهبری

بهمن سال ۱۳۸۰ هجری شمسی

پی نویس پیشگفتار

۱- در سال ۱۳۷۴ ش، در راستای توسعه روابط سیاسی، اقتصادی و فرهنگی جمهوری اسلامی ایران و جمهوری تاجیکستان، به بهانهٔ وجود مقبرهٔ شاعر نامدار ـ شیخ کمال خجندی ـ در تبریز، از طرف وزارتخانه‌های امور خارجه دو کشور، شهرهای تبریز و خجند را خواهر خوانده نامیده‌اند.

۲- جناب آقای مهندس حبیب ماهوتی ـ مدیرعامل شرکت نمایشگاه بین‌المللی آذربایجان

۳- این کتاب جهت استفاده اهل ادب، به کتابخانه ملی تبریز اهداء گردید.

۴-منظور کتاب تاریخ ادبیات «باکاروان حله» نوشتهٔ دکتر عبدالحسین زرین‌کوب است.

۵-منظور کتاب تاریخ ادبیات «کاروان هند» نوشتهٔ احمد گلچین معانی است.

۶- نک: تذکرهٔ نصرآبادی، میرزا محمد طاهر نصرآبادی، تصحیح وحید دستگردی، تهران، فروغی، ۱۳۶۱ ش، ص ۴۴۲

۷- فرهنگ شاعران زبان پارسی ، عبدالرفیع حقیقت (رفیع)،تهران ،شرکت مؤلفان و مترجمان ایران ،چاپ اول ،۱۳۶۸ش،ص ۲۹۴

۸- نک: تاریخ نظم و نثر در ایران و در زبان فارسی تا پایان قرن دهم هجری، سعید نفیسی، تهران، فروغی، ۱۳۶۳ ش، ص ۸.

۹- لغتنامهٔ دهخدا

۱۰- تفسیر نسفی (التیسیر فی التفسیر)، ابوحفص نجم الدین عمر نسفی، تصحیح عزیزاله جوینی، تهران، سروش، ۱۳۷۲.

۱۱- عبدالعزیز بن عثمان نسفی (قاضی نسفی) از اکابر علماء حنفیهٔ قرن ششم هجرت، عبداله بن احمد بن محمود نسفی (ابوالبرکات) از مشاهیر فقهاء و اصولیین و محدثین حنفیه قرن هفتم هجرت، عزیز الدین نسفی از اکابر مشاهیر صوفیه قرن هفتم هجری، عمر بن محمد نسفی (ابوحفص نجم الدین) از اکابر علماء و فقهاء و محدثین و مفسرین حنفیهٔ قرن هفتم هجری و میمون بن محمد نسفی (ابوالمعین) از افاضل علماء حنفیه اوایل قرن ششم هجری که همگی دارای تألیفات و آثار متعددی هستند. (نک: ریحانة‌الادب، ج ۶، ص ۱۷۴-۱۷۰)

۱۲- اللباب فی تهذیب الانساب، ابن اثیر، چاپ قاهر، ج ۲، ص ۲۴۵ و ۲۴۶.

۱۳- مقدمهٔ تفسیر نسفی، ص ۴۰

۱۴- نک: مقدمه کلیات آثار سیدای نسفی، تصحیح جابلقا داد علیشایف، دوشنبه، ۱۹۹۰م، ص دو

۱۵- همان

۱۶- همان، ص نه

۱۷- همان

۱۸- همان، ص ۸

۱۹- همان، ص ۱۵-۱۲

۲۰- تاریخ ادبیات ایران، یان ریپکا و ... ترجمهٔ کیخسرو کشاورزی، تهران، گوتنبرک و جاویدان خرد، چاپ اول، ۱۳۷۰ ش، ص ۵۳۱ به بعد.

۲۱- همان

۲۲- تاریخ ادبیات، صفا، ذبیح اله، ج ۱، ۵ ص ۵۷۵

۲۳- همان، ص ۶۳۲

۲۴- مقدمه کلیات دیوان نسفی ص شانزده

۲۵- همان ص ۱۰

بهاريات

بهاریات [1]

در حمد و ثنای خداوند متعال و گریز به داستان حیوانات

اوّل بـه نـام آنکـه مـبرّاست از مکـان
خلاّق وحش و طیر و خداوند انس و جان

آن صانعی که شاهد اویند هر وجود
آن قادری که در صفت اوست هر زبان

پیر فلک همیشه بود در سراغ او
بر کف گرفته است عصایی ز کهکشان

خورشید همچو ذرّه ز هر روزن اوفتد
تا از کدام خانه بیابد از او نشان

بعد از ثنا و حمد خداوند ذوالجلال
منّت نَهَم ز نعت* رسول خدا به جان

پیغمبری که در شب معراج جبرئیل
تا پای عرش بوسه زنان رفته در عنان

بر آستان او طبقات زمین غبار
یک پرده‌ای ز پرده‌سرایش نُه آسمان

مُهر نبوّتی که به دوش شریف اوست
روز جزا به اُمّت عاصی است پشتبان

یاران او که چار ستون شریعت‌اند
از هر یکی بنای خلافت گرفتشان

یارب به حرمت خلفا و صحابه‌ها
داری مرا ز آفت ایّام در امان

می‌خواهم از وحوش زمانی سخن کنم
دفع ملال تا شود از طبع مردمان

روزی من غریب در ایّام نوبهار
از کنج خانه جانب صحرا شدم روان

دیدم نشسته بر در سوراخ موشکی
می‌کرد خود به خود صفت خویش را بیان

دارم درون خانه ز انواع خوردنی
از ارزن و جواری* و ماش و برنج و نان

بقّال کرده است مهیّا برای من
امروز هر متاع که چیدست بر دکان

هر کس که یافتست تولّد به سال موش ... گردد چو من به هوش وادا فهم و نکته‌دان

گاهی که از غضب به زمین رخنه‌ها کنم ... از جان سنگ نعره برآید که الامان

اجداد من به میرِ مُشان تکیه می‌کنند ... امروز در برابر من کیست در جهان

در وصف خویش بود که ناگاه گربه‌ای ... خود را رساند همچو بلاهای آسمان

زد سیلیی که در ته پایش فتاد موش ... گفتا تویی که آمده دَه پشت پهلوان

ای بی‌ادب تو شرم نداری ز روی من ... اجداد تو شدند همه پیش من کلان

آبای عالیِ تو بود کور شبپرک ... ابنای سافل※ تو هم از جنس سفلگان※

پر کرده‌ای ز خاک به هر جا که رفته‌ای ... ای خانه‌های خلق ز دست تو خاکدان

دندان‌زنی است کار تو هر جا که دانه است ... هستی همیشه دشمن انبار مردمان

روز جزاست کشتی نوح از تو دادخواه ... آب عذاب را تو در او کرده‌ای روان

موسائیان به عهد نبی موش گشته‌اند ... باشد تو را مناسبتی با جهودکان

بر من ببین و نیک تماشا بکن مرا ... یعنی ز شیر صورت من می‌دهد نشان

پرّنده‌ای که بگذرد از پیش چشم من ... او را به چنگ خویش درآرم همان زمان

برپشت من رسانده نبی دست خویش را ... زان رو مرا عزیز شمارند امّتان

از بس که در میانهٔ مردم مکرّمم ... جایم همیشه هست به پهلوی میهمان

ناگه ز گربه این سخنان را شنید سگ ... فریاد کرد و گفت که ای همدم زنان

مانند دود دیده درای است کار تو ... از در برون کنند درآیی زتابدان※

در خانه‌ای که یک نفسی نیست خوردنی ... بر بام‌ها برآمده گردی فغان کنان

طفلان و اقربای تو ای دزد کاسه لیس ... آموختند در به‌دری را ز مادران

گاهی که نان سوخته‌ای بهر من دهند ... از پیش من گرفته گریزی به نردبان

از خانه‌ای که پرچهٔ※ نانی به من رسد ... شب تا به روز بر در اویم نگاهبان

بر هر دری که می‌روم و حلقه می‌زنم ... آن خانه احتیاج ندارد به پاسبان

نشنیده‌ای که جدّ من اصحاب کهف را ... رفتست همچو گَرد به دنبال کاروان

با آنکه هست مرتبهٔ عالیی[۲] مرا ... دارم من شکسته قناعت به استخوان

بر گوسفند چون خبر استخوان رسید ... افتاد آتش غضب او را به مغز جان

آن دم لب و دهان ز چرا ساختن ببست ... خود را به یک دو خیز رسانید در میان

گفت ای پلید شوم نفس حدّ خود شناس ... بر استخوان من مرسان این همه زبان

کار تو خون خوری است به[3] سلاّخ خانه‌ها ... اینجا شدی گریخته از دست سگ کُشان

پیوسته کار تو جدل و جنگ با گداست ... برآستان تو ناله‌کنان او عصازنان

بیداریِ شب تو بود تا دم سحر ... سازد محلّ فیض تو را خواب سرگران

هر روز وقت صبح شبان می‌برد مرا ... گاهی به سوی دشت گهی سوی بوستان

قربان کنم برای خدا جان خویش را ... باشد ز من صواب سراسر به حاجیان

قصّاب را ز خون منش تیغ سرخ روست ... باشد قناره‌اش چو خیابان ارغوان

سیمین بران کباب دل و گردهٔ من‌اند ... پیوسته است روغن من شأن دیگدان

چون این مباحثت به بیابان فسانه شد ... خود را رساند گرگ بدیشان دوان دوان

با گوسفند گفت دل و گردهٔ تو چیست ... چون است روده‌های تو ریزم به یک زمان

گاهی به زیر پشته نهان گردی از گَله ... سازد به صاحب تو، مرا کشتنی شبان

دایم دهان به روغن تو چرب می‌کنم ... خود گو به پیش جنگ حریفان تو را چه جان

من کهنه گرگ حضرت یعقوب دیده‌ام ... پر خون شده ز تهمت یوسف مرا دهان

احوال من چو شمع به هر بزم روشن است ... در پیش خلق نیست مرا حاجت بیان

در خواب خویش هر که ببیند شبی مرا ... گردد ز یمن من همهٔ روز شادمان

گاو زمین چو در نظرم جلوه‌گر شود ... سازم به یک اشاره جدا ران او ز ران

در گوش گاو باد رسانید این خبر ... فریاد کرد و گفت چه گفتی بگو همان

هرجا که دیده‌ای تو مرا کشتهٔ دو شاخ ... باور نمی‌کنی بکن امروز امتحان

گرگی و لیک قطرهٔ باران ندیده‌ای ... نشنیده است گوش تو آوازهٔ سگان

گه صلح می‌کنی تو به چوپان و گاه جنگ ... گرگ آشتی است کار تو پیوسته با شبان

شب تا به روز دوخته‌ام چشم بر زمین ... از من نگشته هیچکس آزرده در جهان

گاهی به گرد خرمن دهقان شوم به چرخ ... گاهی به خلق شیر دهم همچو مادران

اجداد من به آدم و حوّا برابر است ... یعنی مراست گاو زمین از برادران

اُشتر شنید و گفت که گوساله‌ای هنوز ... بیرون نکرده‌ای سر خود را ز کاهدان

آبـای تو به هیچ قطاری نبوده‌اند / آورده‌ای به زور تو خود را در این میان

یک ره به پشت و پهلوی خود هم نگاه کن / از خاطر تو رفته مگر چوب گاوُران

برگردنت زنند چو دزد ایسری* دو شاخ / از کاهدان برند سوی دشت کشکشان*

برمن یکی نگاه کن و صنع حق ببین / چون آفریده است مرا خالق جهان

دادست شیر من شتر صالح نبی / در روزگار نسبت من می‌دهد به آن

پیوسته خار می‌خورم و بار می‌کشم / هرگز نگشته خاطرم از ساربان گران

هرجا که بوده‌ام به دو زانو نشسته‌ام / در برکشیده جامهٔ ملّه* چو صوفیان

از اشتران «ویس» و «قرن»[۴] یک شتر منم / گردیده‌ام برآن سرِ خاک از مجاوران

آواز گیرودار شتر چون بلند شد / در حال، سنگ پشت بیامد تپان‌تپان

در پشت چار آینه در پیش رو سپر / بردست سنگ و برزده دامان چو جمریان*

از سنگ رفته رفته چو آتش زبانه زد / آغاز گفتگوی بگفت ای سبک عنان

کنجاره* دیده‌ای مگر امشب به خواب خویش / یا گاو کشته‌ای به خیال جُمواز ران

در عمر خویش مثل تو لعبت* ندیده‌ام / کوتاه عقل و پای دراز و شکم کلان

در زیر بار، ناله‌کنان خواب می‌روی / خیزی ز جای همچو ضعیفان پاگران

دندان تو سراسر اگر بشکنم سزاست / هرگز تو را کسی نزده سنگ بر دهان

معلوم شد به دهر شتر دل تو بوده‌ای / باشد همیشه چشم تو بردست ساربان

در زیر بار منّت کس نیستم فقیر / دارم مدام شکر خداوند بر زبان

از فاقه* روز و شب به شکم سنگ بسته‌ام / دانند خلق در بغلم هست تاه*نان

در گوشه‌ای نشسته‌ام و خاک می‌خورم / بگذشته‌ام به چلّه نشینی ز زاهدان

روزی که آفتاب به گرمی شود عَلَم / آن روز احتیاج ندارم به سایبان

بر گوش خار پشت چو این ماجرا رسید / هر موی گشت بر تن او نیش خونفشان

چون مور نرم نرم قدم را به ره نهاد / پهلوی سنگ پشت نشست و بگفت هان

برگرد خویش معرکه‌ای جمع کرده‌ای / داری به پشت صندلیی همچو قصه خوان

الجوب‌وار* در ته صندوق جا شوی / عیّار کاسه پشت تو را از مصاحبان

صحراییان ز کاسهٔ چوبین تو به تنگ / اسقاطیانِ* کاسه گران از تو در فغان

هرگز ندیده‌ام به برت جامهٔ درست　　دامان تو همان و گریبان تو همان
از دیدن تو صحبت این قوم شد خنک　　ای بدنمای خیز و برو زود از میان
من عمر خود به خارکشی صرف کرده‌ام　　زان وجه گرم روی نمایم به مردمان
پیراهنی به سوزن خود بخیه کرده‌ام　　دارم به دوش جامهٔ شالی چو حاجیان
باشد همیشه در شب مهتاب خواب من　　بالین و بسترم همه خارا و پرنیان
آهنگ خار پشت چو روباه گوش کرد　　از شدّتی که داشت روان گشت دَم‌زنان
فریاد کرد و گفت مرا دور دیده‌ای　　امروز همچو خار برآورده‌ای زبان
داری به خود غرور چو پیران خارکش　　آتش زنم که دود برآید تو را ز جان
از جنبش تو در حرکت بوته‌های[5]خار　　پیوسته خُرد و ریزهٔ من از تو در گمان
گر بینیِ تو کنده به دستت دهم رواست　　تا پیش خلق سر نه برآری به این و آن
من مدّتی است خانه در این دشت کرده‌ام　　نگشاده‌ام به هیچکس از خویش داستان
پهلو به آفتاب زند پوستین من　　دارند آرزوی مرا پیر تا جوان
شب‌های دی به واسطهٔ پوست می‌کشم　　تا صبح همچو مغز در آغوش دلبران
آری خدای راست به هر پوست دوستی　　هست این مثل چو گنج در ایّام شایگان
گاهی که رو به‌روی شود دشمنی مرا　　یابم ز روی عقل خود از دست او امان
خرگوش سر به خواب فراغت نهاده بود　　بیدار گشت و گفت به روباه آن زمان
یک ذرّه عقل و هوش اگر داشتی به سر　　هرگز ز خانه پا ننهادی بر آستان
شب‌ها روی چو دزد به سوی محلّ‌ها　　چشمان خود چراغ کنی بهر ماکیان
بسیار زنده زنده تو را پوست کنده‌اند　　افکنده‌اند مردهٔ تو پهلوی سگان
با هر کسی فقیر، میسّر نمی‌شوم　　جان می‌دهند در طلبم مردم کلان
مالند اگر به پیکر خود روغن مرا　　بی‌شک و شبهه دفع کنند درد استخوان
گاهی که من به آدمیان خوی می‌کنم　　پیوسته عمر خویش کنم صرف این مکان
خرگوش چون حکایت خود را تمام کرد　　میمون شنید و پهلویش آمد نفس زنان
گفت ای دراز گوش چرا لاف می‌زنی　　از آدمیگری نه تو را نام و نه نشان
چون موش دم بریده بمانی به چشم من　　با بچهٔ بُزی که بود هر طرف دوان

زین داشتی به پشت، تو را می‌شدم سوار هستی به پیش من تو هم از جملهٔ خران
بگشا ز خواب چشم و سر خود بلند کن بردست و پای من نظر خویش را بمان
یعنی که نیست صورت من کم ز آدمی اما کشیده‌ام قدم خود از آن میان
نشو و نمای من شده در کوهسار «هند» اصل من از فرنگ و مرا نام کاردان
هرجا که بیشه‌ای است در او سیر می‌کنم هستم به گرد وگوشهٔ او همچو باغبان
از میوه‌های پهلوی خود پهن کرده‌ام گاهی ز ترش وگاه ز شیرین و ناردان
آهو رسید وگشت به او روبه‌رو وگفت کم دیده‌ایم آدم دمدار در جهان
آدم کسی به صورت آدم نمی‌شود بی‌مغز، اعتبار کجا دارد استخوان
گاهی که سوی شهر تو را اوفتد گذر گردی تو پای کار به ارباب لولیان
در پیش خلق مسخره‌گی پیشه می‌کنی طفلان به کوچه‌ها ز قفای تو کف‌زنان
گه نی‌نواز وگاه شبانی، گهی گدا گاهی عصا به دست شوی از یساولان*
در دهر اگر چه صورت من نیست آدمی لیکن مراست صورت نیکو چو دلبران
چشمم بود ز غمزهٔ لیلی برنده‌تر دیوانهٔ من‌اند چو مجنون پریوشان
گردد ز بوی مشک معطّر دماغ‌ها بر هر طرف که روی نَهَم همچو نو خطان
گاهی که همچو باد شوم در دوندگی برق ستیزه خوی نیابد ز من نشان
زین گفتگو پلنگ در آمد به جست و خیز خود را رساند در پی آهو همان زمان
گفت ای گریز پای ز چنگم کجا روی با من مساز جلوه‌گری همچو دختران
ناف تو را به کام حریفان بریده‌اند باشند خانوادهٔ من از تو کامران
گر بر سر تو سایهٔ کلخاد* اوفتد در زیر پای خواب روی همچو ما کیان
یعنی که من به خون تو امروز تشنه‌ام از راه تشنگی به لب من رسیده جان
از قهر اگر به خاک زنم چنگ خویش را چنگ و غبار تیره کند روی آسمان
از سیلی‌ام کبود بود روی فیل چرخ عکسِ دُم من است که گویند کهکشان
آشفته گشت فیل و روان شد سوی پلنگ دندان به یکدگر زده همچون مبارزان
دُم خاره کرده* آمد و خواباند گوش را خرطوم بر زمین زد وگفت ای الاچه بان*
از ناخن پلنگ چه نقصان به پای فیل تاج خروس را چه غم از نول* ما کیان

تندی مکن که جرم تو بسیار دیده‌ام　　چون تخته پوست در ته پای قلندران*

گویی که هیچکس نبود در برابرم　　در هر کناره هست مرا چون تو چاکران

در روز جنگ زیر علم پا ستون کنم　　باشم برآستانِ دَرِ فتح پشتبان

تخت روان کنایه ز رفتار من بود　　دوشم رواج یافته از مقدم شهان

چون تیغ آبدار سراپای جوهرم　　دندان من رواست که سازند زر نشان

بر پشت من نهند اگر کوه قاف را　　مانند برگ کاه نیاید مرا گران

خرطوم من چو گُرز بود وقتِ گیرودار　　هر موی من به تندی و تیزی بود سنان*

عمرم هزار سال بود در میان خلق　　کم نیست زندگانیم از عمر جاودان

بُزرگ‌تری[6] ز من نبود در میان قوم　　امروز ژنده*فیل مرا گفته می‌توان

گرگ این سخن ز فیل شنید و قدم نهاد　　سرتا به پای چین و گره کرده ابروان

در پشت و پهلویش خله‌ای*زد به شاخ و گفت　　ای تنگ چشم حرف مگو این همه کلان

از فیلْ ماتِ حادثه غافل نشسته‌ای　　داری تو اعتماد به عمر سبک عنان

خرطوم نیست آنکه به او فخر می‌کنی　　انداخته به بینی‌ات ایّام ریسمان

خود گو بر استخوان تو گر بود جوهری　　تابع نمی‌شدی تو به هندوستانیان

خرطوم تو به پهلوی دندان تو بود　　از فاقه* همچو پوست چسبیده[7] به استخوان

خط می‌کشی به بینی خود کوچه‌های شهر　　از پشت و پهلوی تو غلامان سواد خوان

خرطوم تو به دیدهٔ صحراییان بود　　بربام کاهدان که گذارند ناودان

از بس که نیست بر دُم خرطومت امتیاز　　حیران شوم کدام طرف باشدت دهان

وقت است این زمان که سر شاخ خویش را　　گلگون کنم زخون تو چون شاخ ارغوان

روز مصاف سینهٔ خود می‌کنم سپر　　گردند روبه روی ز پشتم دلاوران

خواهم که حمله در صف پیر و جوان کنم　　در دل مرا نه بیم ز تیر و نه از کمان

شاخم به هر دیار کند کار شاخ مار　　پیوسته بر خورند از او اهل کاروان

خاصیّت غریب به شاخم نوشته‌اند　　هرکس نگاه داشت گریزند جنّیان

شیر از کمین برآمد و آمد به گرگ گفت　　ای شاخ ناشکسته بکش پای از میان

با هر که مانده، شاخ به شاخ ایستاده‌ای　　از بس که در کنار بیابان شدی کلان

ای سخت روی و سُست قدم چابکی مکن هستی تو پیش یک قدم از گاو پاده‌بان*

طفلان از زبان تو پرهیز می‌کنند باشی تو در میانهٔ این قوم بد زبان

اجداد من به شیر خدا دست داده‌اند از چنگ من وگرنه که می‌یافتی امان

هرگز شکاریِ دیگری را نخورده‌ام یک ره به خون مرده نیالوده‌ام دهان

در بیشه‌ای که می‌روم و می‌کنم قرار بیرون ز قحط سال شوند اهل آن مکان

با هرکه بنگرم جگرش آب می‌شود از مور کمترند به چشمم بهادران*

در فکر دانه مورچه‌ای بود درگذر آمد به شیر گفت که ای رستم زمان

از اتّفاق مورچگان غافلی مگر ورنه چرا حقیر شماری و ناتوان

خوراک اهل بیت من است از نتاج* تو دایم پر است خانه‌ام از شیز بچّگان

طفلان شیرمست من امروز شیرگیر خویشانِ ناتوان منند از تو کامران

موری شنیده‌ای که سلیمان وقت را بر عهد خود به ران ملخ کرده میهمان

این رتبه شد میسّر او از شکستگی ورنه چه حدِّ مورچه‌ای لشکر گران

چون از زبان مورچه این حرف شد بلند تسلیم کرده کرده رسیدند وحشیان

گفتند عذرها ز ته‌دل به یکدگر افتاد پای آشتیی اندر آن میان

این نسخه «سیّدا» به دو سه روز شد تمام در روزگار حضرت «عبدالعزیز خان»[8]

تاریخ از «هزار و نود یک» گذشته بود از هجرت رسول شه آخرالزّمان

ای خُرد و ای بزرگ که در ایّام مانده‌اید افتد به سهو در نظر این طرفه* داستان

گر زنده مانده‌ام به دعا یادم آورید ور رفته‌ام به فاتحه سازید شادمان

مثنویات

«مناجات» (۱)

خداوندا بکن روشن دلم را ... برآر از تیره‌گی آب و گِلم را

پُر است از گَرد کلفت* سینهٔ من ... به زنگار آشنا آیینهٔ من

گناهی کرده‌ام اندیشه ناکم ... کمر بسته است سودا بر هلاکم

شبی گشتم به ساقی همپیاله ... تلف شد طاعت هفتاد ساله

خموشم غنچه‌وار از شرمساری ... سرم در جیب گردیده حصاری

خداوندا خطایی سر زد از من ... ز نادانی زدم آتش به خرمن

ضمیرم از گنهکاری هراسان ... قدم گردیده خم از بار عصیان

سری در جیب دارم از خجالت ... ز چشمم رفته بیرون خواب راحت

تصوّرها مرا کردست نسناس* ... نهاده بر دَرِ دل قفل وسواس

از این اندیشه یارب بی‌قرارم ... مگردان ای کریما شرمسارم

چو آتش می‌زند شهوت زبانه ... گرفته نفس شیطان در میانه

ندارم چاره‌ای غیر از تو یارب ... نه در روز است آرامم نه در شب

فدای آستانت کرده‌ام سر ... نرفته هیچکس محروم از این در

گنه‌کارم تو غفّار الذّنوبی ... همه عیبم، تو ستّار العیوبی

نِیَم نومید از لطفت، رحیمی ... نهادم روبه درگاهت، کریمی

تو را پهن است دایم خوان احسان ... گدایان راست امّید از کریمان

اگر با من نمی‌سازی عنایت ز دستم می‌رود دامان عصمت
تو را دریای رحمت می‌زند موج گنه‌گاران ز هر سو فوج در فوج
دلم در لرزه همچون شعله بر تن ترحّم گر نسازی وای بر من
زبانم را ز ناشکری نگه دار دهانم را به بد گفتن مکن یار
چراغ انجمن کن نامه‌ام را مده کوته زبانی خامه‌ام را
گلستانی ده از گلهای بی‌خار زمحنتهای دورانم نگه دار
ندارم جز تو در عالم پناهی به غیر از آستانت تکیه گاهی
مرا دایم به عصیان است کوشش ز من جرم پیاپی از تو بخشش
گناهم بارها بخشیده‌ای تو به دامان کرم پوشیده‌ای تو
زبانم روز و شب در توبه کردن ولی در دل تمنّای شکستن
ز مینا توبه‌ها کردم شکستم کشد شرمندگی ساغر ز دستم
بکن از لطف یارب دستگیری جوانی را رسانیدی به پیری
بده از آب رحمت شستشویم مکن روز جزا بی‌آبرویم
نگه‌دار از حوادثهای ایّام که تا از عفو تو گردم نکو نام
اگر لطفت مرا گردد حمایت نیابد در دل من راه غفلت
به غفلت رفت ایّام جوانی شده پیدا در اعضا ناتوانی
پشیمانم ز کردار بدخویش هراسانم ز جرم بیحد خویش
برآوردم ز خاطر یاد عصیان به درگاه تو کردم عهد و پیمان
نگه دار از شبیخون ملامت سلامت‌دار تا روز قیامت
مرا روزی که آید سر به دیوار دلم از غارت شیطان نگه‌دار
بهار رنگ و بوی من خزان شد گل امّیدواری زعفران شد
به بال سعی روی آورد سستی پرید از سر هوای تندرستی
نهالم شد درخت سالخورده زسر تا پای گردید فشرده
ز صحبت‌ها هوس باشد گریزان گریزان جانب خلوت‌نشینان
تماشای چمن رفتست از یاد نظر پوشیده چشم از سرو شمشاد

لبالب کن ز بوی بیوفایی | نمانده با نسیم آشنایی
بیا ساقی که امشب در خمارم | قدح را پُر ز می کن خاکسارم
ندارم طاقت اندوه دیگر | بکن لطف و به گردش‌آر ساغر
بده تا من شوم مست و توانا | جوانی روی آرد چون زلیخا
از آن می‌تا شوم چون غنچه خاموش | کنم چون غنچه عالم را فراموش
الٓهی محو کن از دل گناهم | بده در سایهٔ عصمت پناهم
توانایی در اعضایم کرم کن | به سرسبزی عصایم را علم کن
شوم در دیده‌ها چون سرو ممتاز | به گلزار جهان گردم سرافراز
بده یارب به طاعت استقامت | که سازم عمر باقی صرف طاعت
مکن بیرون ز خاطر «سیّدا» را | به گل باشد سری باد صبا را

(۲)

«رسول هاشمی یعنی محمد (ص)»[1]

بیا ای ساقی میخانه آباد | برآر از آستین بازوی امداد
به خاک افتاده‌ام چون سایهٔ تاک | کرم ساز و مرا بردار از خاک
به دام نَفْس بی‌پروا اسیرم | ز روی لطف دستم‌گیر پیرم
هنوزم هست در دل قصد عصیان | خلاصم ساز از وسواس شیطان
میی با من بده منصور کردار | گنهکارم گنهکارم گنهکار
ز اسرار حقیقت گردم آگاه | نسازم از حقیقت دست کوتاه
زبانم سبز گردد همچو سوسن | ز کلکم صفحه گردد صحن گلشن
سخن سرسازم از نعت* پیمبر | دهان را پر کنم از لعل و گوهر
شب مولود آن خورشید افلاک | بتان را آبروها ریخت برخاک
شکست آمد به دین بت‌پرستان | ز خود رفتند هر جانب چو مستان
به آتشخانه‌ها افتاد آتش | دل آتش‌پرستان شد مشوّش
رسول هاشمی یعنی «محمّد» (ص)[2] | به مخلوقات، ذات او سر آمد
بود نخل گلی از باغ ایجاد | غلام قامت او سرو شمشاد

وجـــودش بـــاعث احـیای عـالم / ظـــهورش بــر هــمه اشـیا مــقدّم
زمـــین روشـــن ز روی آفـــتابش / مـــــنوّر آســـمان از مــــاهتابش
به اطراف جهان تـا گشـته چـون بـرق / گـرفته نـام او از غـرب تـا شـرق
در ایـــوان رســـالت تـــا نشســته / رواق طـــاق کســـری را شکســـته
ز لعـــلش دایــه را پـرشیر، پسـتان / مـلایک روز و شب گـهواره جـنبان
بـــه طـــفلی از پـــی دمســازی او / مـــهش در مـــهد یـــار بـازی او
ز رویش کـعبه چـون قـندیل پـر نـور / «مـدینه» را قـدومش بـیت مـعمور[※]
بـــه اســـتادی کـتابی نـاگشـاده / خـــــبر از رفـــته و آیـــنده داده
بـه پشت تـیغ ابـروی سـیه تـاب / درِ بـــتخانه‌ها را کـــرد مـــحراب
بـــه او شـــد مـــنتهی مـهر نـبوّت / بـــه او شــد خـتم انشـاء رسـالت
بـه کـعبه چـند سـالی از پـی هـم / نـــیامد بـــر زمـــین‌ها قـطرهٔ نـم
گـــیاهی از زمـین بـیرون نگـردید / فـــتاد آتش بـــه خـرمنهای امّـید
شـــدند از زنـدگانی مـردمان سـیر / ز قـحطی جـمله گُـم کـردند تـدبیر
به صحرا وحشیان از جـوش غـیرت[۳] / فـرو مـاندند چـون آهـوی صـورت
خـــلایق جـــانب «عـبد المـطلّب» / شتابان سـوی دریـا چـون سـحایب[※]
بگـــــفتند ای چـــراغ خـــانهٔ دل / غـــبار مـــقدمت تـــاج قـــبایل
تـــویی مــــاه ســـپهر[۴] نـامداری / تـــو را زیـــبنده تـخت شـهریاری
رفـــیع القـــدری و عـــالی مکـانی / تـــو شـــمع خـــاندان بُـزرُگـانی
تـــو بـــاشی پـیشوا و مـهتر قـوم / تـویی در مـملکت سـر دفـتر قـوم
بـه لب آمـد از ایـن انـدیشه جـانها / جـدا خـواهـیم شـد از خـان و مـانها
بکـــن امـروز سـوی کـعبه آهـنگ / بـزن دیگـر بـه دامـان دعـا چـنگ
بـــه درگـــاه الـــهی دست بـردار / دریـن مـقصد «مـحمّد» را شـفیع‌آر
ز جا «عبدالمـطلّب»[※] کـرد قـد راست / پـــی‌پابوسی آن ســـرو بـرخـاست
بگـفت ای نـور چشـم خـان و مـانم / فـــدایت تـــا بـــه آدم خـاندانـم
تـــویی لوح کـــتاب اهـل بـینش / تــویی کـــرسی‌نشین بـــزم دانش

تویی آرام جان بیقرارم ... تویی روح روان چشم زارم

تویی سرچشمهٔ آب حیاتم ... تویی شیرین‌تر از آب نباتم

بگفت این و گرفتش بر سردوش ... محیط آفرینش کرد در جوش

به سوی خانهٔ حق رو نهادند ... کف حاجت ز هر جانب گشادند

بگفتند ای ز لطفت قطره گوهر ... ز دریایت حبابی بحر اخضر

کتاب از چشمه سار آفتابیم ... طپان برخاک چون موج سرابیم

در این وادی همه لب تشنگانیم ... همه روزی خور این آستانیم

تو شاهی لیک شاه پادشاهان ... به خدمت ایستاده ما غلامان

تویی آگاه از راز خلایق ... تویی انجام و آغاز خلایق

تو باشی باخبر از مغز تا پوست ... به دست توست رزق دشمن و دوست

هنوزش ناگشاده لب ز مطلب ... زبانها بود در تکرار یارب

ز یمن مقدم آن بحر احسان ... ز ابر رحمت حق ریخت باران

ز هر سو ابر آمد فوج در فوج ... شناور مردمان در آب چون موج

روان گردید از هر سوی سیلاب ... به روی خفتگانِ خاک زد آب

برآمد از زمین‌ها سبزه و خار ... زبان شکوه‌گو گردید بسیار

خداوندا من آب لب بسته خارم ... به خشکی صرف گشته روزگارم

در این صحرا ندارم[5] برگ و باری ... نباشد سایه‌ام را اعتباری

به آب تیشه‌ام پرورده ایّام ... به فکر آتشم از صبح تا شام

نیاسایم دمی از بیقراری ... به راهم شعله دارد انتظاری

ز گلشن باغبانم کرده بیرون ... چو شبنم بر زمین افکنده گردون

منم آن بلبل از پرواز مانده ... بلند آوازه وَز دمساز مانده

خزان آورده با من بُردباری[6] ... ندارم از بهار امّیدواری

اگر لطف تو سازد دستگیری ... شوم سرسبز در ایّام پیری

ز حکمت شعله گردد شاخ مرجان ... تو سازی آب و آتش را گلستان

بیا ای مطرب هنگامه آرا ... بکن آهنگ خود را آشکارا

نـــوایـــی ســاز از هسـتی بـرایـم — دری از هســـتیِ خـــود بـرگشایم[۷]
غـــرور ســـرکشی یکســو گـذارم — ز دمســـــازان پــیشین یـــاد آرم
کـجا رفـتند یـاران زیـن گـلستان — همه بـودند چـون گـل شـاد و خـندان
بـه هـم پیوسته هـمچون شـبنم و گـل — گـــهی بـــودند قُـمری گـاه بـلبل
گـــهی از غــنچه مـی‌کردند بـالین — بــه زیـر سـرو گـاهی خـواب شـیرین
گـلستان بـود ز ایشـان عشـرت آباد — خـــزان آمـــد زیکســو داد بــرباد
ز یک جـانب حـوادثـهای افـلاک — زد آخر جمله را چون سـایه بـرخـاک
بـــیا سـاقی ز تـنهایی بـه جـانم — بـــده جـامی کـه پـیر و نـاتوانـم
نشـــین یکـــدم ز روی مـــهربانی — چـوکـلکم سـاز بـا مـن همزبانی
کـجا رفـتند زیـن مـجلس حـریفان — حـــــریفان ادا فـــهم و ســـخندان
هـمه بـاریک‌بین بـودند چـون مـو — کـه مـی‌خوانـدند بـیت طـاق ابـرو
یکـــی از مـخمل گـل داشت بسـتر — مـــهیّا دیگـــری را بـــالش پــر
یکـی بـر دست طـوماری چـو سـنبل — غـــزلخوان دیگـــری مـانند بـلبل
یکـی سـرمست بـود از نـغمهٔ نـی — بــــه دست دیگـــری پـیمانهٔ مـی
به هم بودند چون گل روز و شب جمع — به صـحبت گـرم چـون پـروانهٔ شـمع
شـد آخـر صـبح نـومیدی پـدیدار — نـــماند از بـــلبل و پـروانـه آثـار
بیا ای «سیّدا» چـون غـنچه خـاموش — بکـن زیـن گـفتگوها پـنبه درگـوش
نـــمی‌آید ز صـــحبتها صـــدایـــی — بــــه گـــوش از نـغمه‌ها آواز پـایی
سخن سـنجان از ایـن هـنگامه رفـتند — نـــهاده خـــامه‌ها و نـــامه رفـتند
بــه جـا مـانند صـورت‌های دیـوار — شکســــته خــامه‌ها و نـامه بـیکار
خـــداونـدا بـه ذات پـاک احـمد — به حق آل و اصـحاب «مـحمّد» (ص)
زبـــانم را مکـــن کـــوته ز گـفتار — هـــــمینم را ز بـــدنامی نگـــهدار

(۳)

«به شاه نقشبند او بود مشهور»[۸]

دم صـــــبح آفـــتاب عـــالم آرا — گشـــاد از هـــر طـرف بـهر تـماشا

دماغم گشت خالی از بخارات / نهادم روی بر طوف* مزارات
به چشمم روضه‌ای بنمود از دور / به شاه «نقشبند»[9] او بود مشهور
چه روضه! روضه‌ای همچون «مدینه» / بود صندوقه‌اش صندوق سینه
به گردش زایران پاک دامن / رداها فوطهٔ* زاری به گردن
پیمبر روح او فرزند خوانده / به مهد او را به قطبیّت* نشانده
کراماتش عیان چون صبح صادق / اجابت منتظر چون چشم عاشق
دلش آگه ز اسرار حقیقت / شریعت جمع کرده با طریقت*
سر گردنکشان سنگ نشانش / کف شاهان گدای آستانش
گریبان چاک نذر او زِره‌ها / نیاز دست مفتاحش گره‌ها
چو چوگان* سایلانش سرفرازان / گدایانش ز دنیا بی‌نیازان
چو شمع صبح پیرانش سحرخیز / چو شبنم ذاکران او عرق ریز
ز خاک او منوّر* دیده و دل / دَرِ او روز و شب محتاج سایل
چه درا! یعنی مبارک آستانش / در فردوس باشد پشتبانش
منقّش چون سپهر پُر کواکب / عصای کهکشانش چوب حاجب
بود زنجیر او سر حلقهٔ نور / چو زلف افتاده بر رخسارهٔ حور
ز طاق اوست مقصدها نمایان / ز نام اوست مشکلها گریزان
فلک تا گرددش مشهور آفاق / نشسته بر رواقش سینه بر طاق
خم طاق رواقش بسته از مو / نمایان چون جوان چار ابرو
اسیر طاق او بالا بلندان / کمند مارپیچش زلف جانان
به روی صفّه‌اش* پیران رهبر / نشسته همچو اصحاب پیمبر
فلک بر آستان او مجاور / مَلَک در زیر ایوانش مسافر
چه ایوان! آسمان، محو درونش / ز کوه طور سنگ پا ستونش
چه ابروی بتان محراب او طاق / به سقف او بود نظّاره مشتاق
به سوی روضه باشد روگشاده / ز حیرت پشت خود بر قبله داده
امام او بود معصوم چون گل / مؤذّن را مرید آواز بلبل

صف محشر بود قوم امامش / مَلَک او را دخان بر پشت بامش
گلیم او حجاب چهرهٔ حور / بود جای نمازش پردهٔ نور
چراغش را فتیله زلف سنبل / دماغش چرب و نرم از روغن گل
فلک سیلی‌خور باد و هوایش / زمین پامال نقش بوریایش*
کبوترهای او هرگه پریده / نشسته چون نگه بربام دیده
گره از بال ایشان چنگلِ*باز / چو مرغ روح اهل دل به پرواز
گرفته هر یکی بر یک ستون خو / چو بر بالای شاخ سرو حق‌گو
شوند ایشان به هر جا سایه افکن / شهان سازند خون خویش روشن
هما، زین غم طلبکار قفس باف / کباب خون چکان سیمرغ در قاف
ز حوض او گهر سیراب گشته / دل دریا ز حسرت آب گشته
چو حوض افلاک او را گشته سرپوش / ز آبش آب رحمت می‌زند جوش
نمایان چشمهٔ حیوان سرابش / خضر از تشنگی بی‌آب و تابش
لب خود هر که از آبش کند تر / نگردد تشنه در صحرای محشر
وضو هرکس که می‌سازد از این آب / شود روز قیامت مغفرت یاب
ز آبش آبرو باشد زمین را / ز خاکش سرفرازی مشک چین را
به گِرد او درختان حَیّ و قایم / به ذکر ارّه مشغولند دایم
درختان در سر اندازی چو شیخان / زبانها سبز در تسبیح سبحان
چو گردون برگهایش پهن دامن / به عالم همچو طوبیٰ سایه افکن
گذر کرده ز گردون شاخهایش / درخت سدره باشد منتهایش
ید بیضا بود لوح مزارش / گل خورشید دامنگیر خارش
ز قندیلش نمایان شعلهٔ طور / بود چوگان او فوّارهٔ نور
شده از پرتو او روشن افلاک / چنین شمعی که دیده بر سر خاک
علم گردیده از خاکش سرافراز / هما از سایهٔ او کرده پرواز
گل سرخ از مزارش بوی برده / ز خاکش برگ رعنا آب خورده
سر کرّوبیان جاروب راهش / چراغ طور شمع خانقاهش

نباشد گنبد او را مثالی | فلک در وی چو فانوس خیالی
به صحن او سراسر نانوایان | دکان بگشاده بهر بینوایان
چه نان همچون شفق رخساره گلگون | تنور چرخ، او را کرده بیرون
سفید و گرم همچون قرص خورشید | به دیدن سیر گردد چشم امّید
ز یکسو در نوا حلوافروشان | چو طوطی در کنار شکّرستان
چه حلوا! جان شیرین عشقبازش | خریداران چو «محمود»[۱۰] و«ایازش»[۱۱]
ز دیگر سوی بقالان، دکانها | مزیّن کرده بهر میهمانها
چه دکّان! تختههایش ماهپاره | تُبنگش* آسمان نقش ستاره
نماید در نظر از جوش مردم | زمین او سپهر پر ز انجم
کنند از روی خود هر شب جوانان | چراغان از برای روح پیران
بیا ساقی از این درگاه عالی | مگردان «سیّدا» را دست خالی
ز جای خود صراحی* وار برخیز | می توفیق در مینای او ریز

«در صفت شهر بخارا»

(۴)

خوشا شهر «بخار»* و خاک پاکش | که مشک سوده میریزد ز خاکش
چو شهر مصر باشد یوسف آرا | خرابش هفت کشور چون زلیخا
چو گل خوبانش از عصمت مزیّن | چو بلبل عاشقانش پاکدامن
فلک از پاسبانانِ سرایش | هلال از شبروان کوچههایش
در او پیوسته درویشان بیخواب | خمیده در رکوع حق چو محراب
ترازودار دکّانهای او جور | خریداران او سوداگر نور
بود بیرون او معمور از باغ | کند صحرای او فردوس را داغ
به دورش قلعهٔ دایره آثار | منارش درمیان یکپای پرگار
شریعت از «بخارا»* یافت آیین | منار او ستون خانهٔ دین
سر او روز و شب بر کهکشان است | توان گفتن ستون آسمان است
نُهم گردون سر او را بود تاج | رسانده پایهٔ خود را به معراج

بلندی کار او جایی رسانده / سر او را ز گردون بگذرانده
نگه خواهد که بالایش برآید / نفس رفته ز ره برگشته آید
به قامت نسبتی دارد به ادهم* / از آن شد روشناس اهل عالم
نهاده بر دهان طفل افلاک / سر پستان خود را مادر خاک
زمین از خویش می‌افکند بیرون / به پایش دسترس می‌داشت قارون
کسی نبود در این شهر از بزرگان / چو او در دیدهٔ مردم نمایان
قدم را در رهِ وحدت نهاده / شب و روزش به یک پا ایستاده
کلاهی دوخته بر سر ز تمکین / به گردش فوطه‌ای* از رخت سنگین
به دستش گر بیفتد دزد بی‌باک / خورد مغز سرش چون مار ضحّاک[۱۲]
چرا نبود به خود پیوسته مغرور / که در چشمش نماید آدمی مور
به بالایش نشیند هرکه یکدم / کند یکجا ستاده سیر عالم
به عیسیٰ شد ز گردون آمدن فرض / که پیدا شد به عالم دابة‌الارض*
به وحدانیّت مُهر رسالت / نمایان کرده انگشت شهادت
مساجدهای او چون بیت معمور* / مؤذّن خانه‌هایش گنبد نور
پر است از آب کوثر حوضهایش / تماشا سبز و خرّم از هوایش
خصوصاً مسجد و حوض نَدَربی[۱۳] / که باشد اهل تقوی را مربّی
چه مسجد! مسجد اقصا خرابش / مَلَک قوم و مؤذّن آفتابش
فلک رخ سوده برخاک نیازش / ردای کهکشان جای نمازش
زمین اوست با طاعت سرشته / در او چون بوریا* بال فرشته
به محرابش امامت کرده آدم / به خاکش معتکف عیسای مریم
منوّر از سجودش جبههٔ خاک / خمیده در رکوعش پشت افلاک
ز سنگ خانهٔ کعبه اساسش / قبای حاجیان رنگین پلاسش
به طاعت هرکه آنجا سر نهاده / دری بر خود ز هر جانب گشاده
بنای منبرش را عرش بسته / خطیبش بر سر کرسی نشسته
چراغ خفتن او مشعل ماه / دلیل صبح او شمع سحرگاه

منقّش گنبدش چون بال طاووس / در او گردون معلّق همچو فانوس
بود طاقش چو[۱۴] طاق آسمان جفت / به معمارش توان صد آفرین گفت
بود شیرین و دلکش در نظرها / چو «کوه بیستون»* گردیده برپا
به زیر صفّهٔ او حوض سیراب / عروسی در کنار او چو سیماب
چه حوض! آبش مصفّا همچو گوهر / بود آمیخته با شیرو شکّر
چنان صاف است آبش از سیاهی / توان دیدن به پشت گاو ماهی*
در آبش عکس اگر سازد قدم تر / شود چون آدم آبی شناور
حبابش را فلک دارد نظاره / در آب افتاده گردون را ستاره
مدام آب حیات از رشک این آب / به خود پیچیده می‌گردد چو گرداب
بود میراب آب جویش الماس / از این سودا «خِضِر»[۱۵] گردیده وسواس
چه گوهر! سنگهایش آبدار است / چو آب تیغ، آبش پایدار است
شد این حوض، آبروی شهر و صحرا / به جستجوی این حوض است دریا
کند در دیده‌ها عمقش سیاهی / در آبش غرق گشته گاو ماهی*
خضر* روزی که بیند ناودانش / ز حسرت آب ریزد از دهانش
مصوّر در گلش مرغی کند ساز / درآید همچو مرغابی به پرواز
به اطرافش ز سرسبزی درختان / چو خضری برکنار آب حیوان
از آن آبی که باشد همچو شکّر / کند سیراب تا فردای محشر
به بیرونش یکی قصری است عالی / که مهمانخانهٔ او نیست خالی
چه قصر! او را فلاطون* کرده بنیاد / اساس او ز حکمت می‌دهد یاد
به دیوارش مدارس روی بر روی / زند بامش به کوی علم پهلوی
مُحَشّا* خوانیش چون بیت معمور* / نوشته شرح او را خامهٔ نور
درِ او تختهٔ تعلیم و تدبیر / به روی اوست خطّی همچو زنجیر
چو گردد تخته‌های در به هم وصل / نماید پشتبان پا سری فصل
چه در! منقوش همچون برگ لاله / گشاده همچو اوراق رساله
چنین منزل که در عالم هویداست / مقام حضرت «بهرام»[۱۶] داناست

چه حضرت! قبلهٔ ارباب حاجات چه حضرت! صاحب کشف و کرامات
حدیث او به بزمی مرهم جان به پیشش «بوعلی»[۱۷] باشد «شفا»[۱۸] خوان
بود در حلقهٔ درسش «فلاطون»* کند در پرده‌اش آهنگ «قانون»[۱۹]
رموز عقل اوّل تا به عاشر* زِ دَه انگشت او گردیده ظاهر
زبان خامه‌اش شمع شبستان خطش شیرازهٔ جزو «گلستان»[۲۰]
دوات سرخیِ او غنچهٔ گل قلم قطعش بود منقار بلبل
ز نظم او به خود بالیده دیوان ز دیوانش پری رویان غزلخوان
دلش کوه است اما کان حلم است اگر دریا بود دریای علم است
لبش بسته لب مرغ چمن را گرفته در نگین تخت سخن را
نباشد حاجت او را با رسایل* به روی ناخنش حلّ مسایل
ز قرآن خواندنش حفّاظ، محظوظ* نهان در سینهٔ او لوح محفوظ
کلامش گر کند تفسیر اظهار مفسّر خوان شود چون نقش دیوار
خدایا ذات این پاکیزه گوهر بود تا روز محشر تازه و تر
بیا ساقی دم صبح است برخیز میِ معنی به جام معرفت ریز
به من دِه در سخن تا در نمانم شود امروز مفتاح الجنانم*

(۵)

«چه باغ او را بود فردوس سرکار»

(در تعریف چهار باغ باقی جان)

یکی باغی است در شهر «بخارا»* علم باشد به باغ شهر آرا
چه باغ! او را بود فردوس سرکار به گِرد او زده از مشک دیوار
بود شفاف چون مینای *گردون درونش می‌توان دیدن ز[۲۱] بیرون
دمیده سبزه بر سرهای دیوار چو خط سبز برپشت لب یار
به دور اوست کوه قاف مدّی به یأجوج[۲۲] خزان بربسته سدّی
ز خشت برگ گل بنیاد طاقش چمن از سینه چاکان رواقش
زند پهلو به کرسی پایهٔ او نشسته آسمان در سایهٔ او

فلک طاقش اگر سازد نظاره — به چشم او گل افتد از ستاره
دل نقّاش گردون خستهٔ او — گل خورشید و مه گلدستهٔ او
درش پوشیده چشم از روی جنّت — نهاده پشت بر دیوار راحت
چه درا از چوب صندل* آستانش — گلستان ارم دروازه بانش
بود زنجیر و قفلش سنبل و گل — کلیدش غنچهٔ* منقار بلبل
ز گلْ میخ درِ او داغ لاله — غلام حلقهٔ او گوش هاله
خیابان در خیابان سرو عرعر* — چو مژگان بتان با هم برابر
زمینش ریخته از مرمرِ یشم* — تماشا بر زمینش دوخته چشم
رود هرکس پی کسب هوایش — دمد گل برگ تر از نقش پایش
درش را پشتبان سرو صنوبر — ز طوق قُمریانش حلقهٔ در
به صحن او مربّع قصر دلجو — نشسته بر تماشا چار زانو
مسطّح بام او چون قصر «شیرین»[۲۳] — ستون خانه‌اش «بهرام چوبین»[۲۴]
تراشیده است گردون بر دهانش — نخستین پایهٔ او کهکشانش
به روی صفّه‌اش* فرّاش بلبل — در او اصحاب صفّه* غنچه گل
درختانش همه انبار داران — گشاده دست چون ابر بهاران
ز توت او هوس را کام شیرین — به خاک افتاده‌اش بادام قندین
انار او بود چون نار خندان — درخت او عروس نار پستان
دل از شفتالویش بیتاب گشته — هوس را آرزویش آب گشته
بود انجیر او پستان پُر شیر — زند آلوی او پهلو به انجیر
چنین انجیر باشد خال خالی — بود آلو به روی باغ خالی
ز آلوبالوی او لعل را جان — به ذکر دانه‌اش تسبیح گردان
بود زردآلوی او در جهان فرد — شکفته از سرشاخش گل زرد
ز سیبش منفعل* سیب زنخدان* — شده در آرزویش آب دندان
بود سروش به قدّ یار مانند — تماشا از سر او خورده سوگند
شفق دود چراغ ارغوانش — مه نو برگ بید ناتوانش

ز بادامش شده نرگس سرافراز گلش، بادام چشمان را نظر باز
نشسته بید مجنون برلب جو پریشان کرده چون دیوانگان مو
ز نرگس خنجری بر چنگ دارد به عکس سایهٔ خود جنگ دارد
بنفشه در چمن روزی که رُسته چه یوسف ،رو، به آب نیل شسته
به رشته چون گهر گردیده پابست گرفته تکمهٔ فیروزه بردست
به یاد نرگسش از صبح تا شام پریده چشم خوبان گل اندام
درون پوست باشد غنچه خندان نگه را از تماشا گل به دامان
گلش را خنده، شیرین‌تر ز گلقند نهال گل عصای لعل پیوند
دل شبنم شد آب از بیقراری گهر دارد تلاش آبداری
نسیم غنچهٔ او مشک اصفر* کف آب روانش عنبرِ تر
خزان هرگز ندیده روی باغش نخورده از صبا سیلی چراغش
ز جویش رفته جوی شیر بر باد ز مزدوران آن شرمنده «فرهاد»[۲۵]
لب جو دایه و فوّاره پستان نهال غنچه طفل شیرْ مکّان
چه فوّاره! دلیلش شمع مهتاب دماغش چرب و نرم از روغن آب
لب حوضش گشاده چون گل آغوش گلاب از آب حوضش می‌زند جوش
حُبابش غنچه آسا در تبسّم زبان موج لبریز از تکلّم
به کِشتی می‌زند پهلو حبابش سرگرداب را گردانده آبش
کند تا مرغ آبی آشیانه درون حوض دریا کرده خانه
چه خانه! خانهٔ همچون سفینه در او از موج آبش راه زینه*
پلاسش بافته از پردهٔ گل بود نقش پلاسش چشم بلبل
ز چوب آبنوسش* سقف خانه در او دندان ماهی آستانه
بود از آب بنیادش چو گرداب نهاده خشت او معمار در آب
ز دیوارش گریزان بیمداری نباشد بام او ته چوب کاری
گچش پخته ز سرب و خشتش از روح بود چوبش ز چوب کشتیِ نوح
به کف کاری گران چوب و سنگش گرفته ارّه از پشت نهنگش

ز دریـــا آدم آبـــی چـــو چـاکــر | بـــه کـــرسی بـندیش آورد گـــوهر
چــــــراغ پـــاسبانش آبگـــینه | صـدف را جـای روغـن گشـته سینه
ز طـرحش پـای در گـل دست مـعمار | ز رنگ او مـــصوّر نـــقش دیـــوار
هـــمیشه نـور بـارد زیـن عـمارت | شب و روز است پـــای بـا طـهارت
ز حـوضش مـحمل لیـلی زنـد جـوش | چو مـجنون گشـته آتشخانه بـر دوش
خـــورد هـــر کس ز حـوض او دم آب | کــــند تـــا حشـر سـیر عـالم آب
بـــخیزد[26] از گـل او مشک و عـنبر | ز آبش آب گــــوهر خــــاک بـــرسر
بـیا سـاقی در ایـن فـصل بـهاران | نشـین یک سـاعتی در بـزم پـیران
بــــه دست «ســـیّدا» ده سـاغر اوّل | کـه تـا وصـف چـمن سازد مـفصّل

(۶)

«بود صحن‌اش بهشت پر ز نعمت»

(در مدح سبحانقلی خان و وصف تخت و ایوان او) [27]

بـهار مـعدلت «سبحانقلی خـان»[28] | «بـخار»* از مـقدم او شـد گـلستان
چـه شـه! صـاحبقران* مُـلک اقـبال | چـه شـه آیینهٔ خـورشید تـمثال*
به ذاتش فتح و نصرت آفـرین گـوی | ز تـــیغش آبـرو را آب در جـوی
بســــاطِ خـــرّمی رخت مـقامش | بــــهشت عـــافیت دارالسّـلامش*
به دورش جام عشرت مجلس افروز | بـه عـهد او بـود هـر روز نـوروز[29]
فـــروغ گــــوهر ذاتش نـــجابت | چـــــراغ خــــاندان او ســــیادت
بـه کـنعانِ کـرم «یـعقوب» جـاهی | به مـصر جـود «یـوسف» دسـتگاهی
مــحیط* از بـهر احسـانش حـبابی | بـــود آب گـــهر مـوج سـرابـی
بـه مـلک آسـتینش «چـین» خـیالی | بـه روی کشـور او «هـند» خـالی
از او تـا گشـته روشـن چشـم دوران | پریده سُرمه یک میل از «صفاهان»*
بـه مـظلومان بـود عـدلش رعـایت | کـــمر بـــربستهٔ شـــاه ولایت
دلش کوه است امّـا کـان حـلم است | اگر دریـا بـود دریـای عـلم است[30]
بـه پـا بـوس جـلوس شـاه دوران | بـنا کـردند تـختی چـون «سلیمان»

به فرمان شه «جمشید»[۳۱] اورنگ تراشیدند تختی از دل سنگ

چه تخت! افلاک باشد پایهٔ او زمین آسوده زیر سایهٔ او

تجلّی ریخته مهتاب رنگش ز کوه طور[۳۲] آوردند سنگش

شود چشم از تماشایش مزیّن چو سنگ سُرمه جان اوست روشن

چو «کوه بیستون»[۳۳] گردید برپا عروس اوست معراج تماشا

ز کوه قاف نتوان حرف گفتن بود در پیش او سنگ فلاخن*

از او گاو زمین* در دادخواهی نهاده سینه را در پشت ماهی

به روی تخت شاهِ عمر جاوید نماید چون ز کوه نور خورشید

شه عالی به روی تخت امکان بود چون لعل در کوه بدخشان[۳۴]

فلک بر دوش خود افکنده رختش زمین کفشی بود برپای تختش

شکوه بخت او را نیست حدّی به «یأجوج»[۳۵] حوادث بسته سدّی

به بالایش بود از رفعت ایوان بلندی را رسیده سر به کیوان

چه ایوان! در پناهش قصر شیرین ستون او بود بهرام چوبین

چه ایوان! پر[۳۶] کواکب آسمانی ستون اوست خط کهکشانی

منقّش چون سپهر پر ز انجم ره نظّاره از جوش نظر گم

ز رفعت‌گر کند بر چرخ دعوا ستونهایش گواه پای برجا

ز دیوارش گریزان بیمداری ستون او علم بر پایداری

چو بست ایوانِ شه را عدل آیین ستونش شد[۳۷] ستونِ خانهٔ دین

ستون او ستون آسمان است دروغی نیست جای راستان است

چو شاخ گل ستون اوست رنگین ندیده کس چنین بنیاد سنگین

چمن طفلی در آغوش فضایش[۳۸] نسیم گل هوادار هوایش

گل خورشید از وی دست معمار ز رنگ او مصوّر نقش دیوار

منقّش سقف او چون بال طاووس در او گردون معلّق همچو فانوس[۳۹]

چو شه در زیر ایوانش ستون کرد فلک در خدمت آمد پاستون کرد

بزرگان را در این مأواست مسکن نگهبان ستونهایش چهل تن

فلک تا صفّهٔ* او کرد تعمیر / در او اصحاب صفّه* شیر و نخچیر
همه با عقل و دانش ذوفنونی / بنای ملک را هر یک ستونی
دو صفّه* از دو جانب بار بردوش / کشیده ربع مسکون را در آغوش
بود فرش زمینش نقره و زر / غبار اوست رشک مشک و عنبر
بود صحنش بهشت پر ز نعمت / به سایل خیر مقدم کوی عشرت
بیا ساقی که بزم شهریار است / نشاط انگیز چون فصل بهار است
به دست «سیّدا» ده جام سرشار / کند از جان دعای شاه، تکرار
خدایا ذات این شاه جوان بخت / بود تا حشر برپا بر سر تخت

(۷)

«ز دست دزد گشتم خانه بردوش»

(در مذمّت دزدی که خانهٔ سیّدا را غارت کرده)

شبی از مقتضای آسمانی / دلم کرد آرزوی کامرانی
مرا بود آشنای عیش پرور / مهیّا داشت دایم شیر و شکّر
چه یار از پای تا سر مهربانی / جبینش بوسه‌گاه شادمانی
محبّت در نهاد او سرشته / دلش پاکیزه چون طبع فرشته
به نقّاشی عَلَم چون کلکِ* مانی[۴۰] / روان دستش چو آب زندگانی
ز تصویر گل او لاله مضطر / شفق از رنگ شنگرفش* به خون،تر
دوات غنچهٔ او جوشش[۴۱] گل[۴۲] / قلمدانش بود منقار بلبل
چو روی برگ گل پرداز سازد / چو بلبل کلکِ* مو پرواز سازد
به گل گر صورت آدم نگارد / به صورت خانهٔ او جان درآرد
برای امتحان گردد چو سرکش / کشد بر صورت تصویر برگش
ز قوّت خامهٔ مانی* بماند / کمانش را کشیدن کی تواند
به تحریرش سیاهی داغ لاله / نهاده پیش او رنگین پیاله
گل تصویر او پیوسته خندد / بدین صورت کسی صورت نبندد
گره از پیچک او ناف آهو / گلش چون غنچهٔ گل می‌دهد بو

کشد گر صورت آهوی مشکین به بویش کاروان آیند از «چین»
به مهمان کرده بود او خانه بنیاد به طرح او قلم انگشت بهزاد[۴۳]
فرنگی بر زمینش ریخته رنگ به گِردش چیده از لعل بتان سنگ
چه خانه! صورت او نقش شیرین خرابش خانهٔ صورتگر چین
بود آراسته چون بیت معمور[*] چراغش را فتیله شمع کافور
خورد آب از زمینش سبزهٔ باغ ز دیوارش گلستان ارم داغ
چراغ او کند در هر نَفَس گل کشد دود چراغش نقش سنبل
درش دایم برای میهمانان گشاده چون کف دست کریمان
قماش بستر او مخمل و گل به بالینش پر قو بال بلبل
ز مأوای خود آن شب پا فشاندم در آن منزل شب خود بگذراندم
چه شب! صبحدم او عید اقبال مبارک روز او چون اوّل سال
چو صبح از جامه خواب ناز برخاست جهان را با زر و[۴۴] زیور بیاراست
و داعش کردم و رفتم به خانه توجّه زد قدم بر آستانه
ز جا برجست آن فرخنده اختر چو گل جیب مرا پر کرده از زر
گلاب خرّمی زد از دلم جوش کشیدم شادمانی را[۴۵] در آغوش
قدم سوی مکان خود کشیدم به چندین عیش و خوشوقتی رسیدم
دری دیدم به ناکامی گشاده به راهم دیدهٔ وا ایستاده
درون خانه آندم پا نهادم ز حیرت پشت بر دیوار دادم
نظر را چون به یکجا جمع کردم منوّر دیده را چون شمع کردم
نیامد پیش چشمم هیچ اسباب شدم از بیقراری همچو سیماب
به خود گفتم که بالین سرم کو به پهلو از پر قو بسترم کو
نمد از زیر پای من که برده متاع خانه‌ام چشم که خورده
به روی خانهٔ خود دوختم چشم نمانده در بساط خانه‌ام پشم
فغان ناگه ز قفل در برآمد که امشب طرفه[*] دزدی بر سر آمد
قوی چنگال گرگی تیز خشمی به بازو فیل زور و تنگ چشمی

پریده از جبینش نور اسلام / ز کار او شده ابلیس بد نام
ز بندی خانهٔ ایّام جسته / درِ ناموس را صفها شکسته
حسد می‌زد درون سینه‌اش جوش / لبش همچون لب دیوار خاموش
ز بیلش ناخن و از تیشه دندان / فکنده رخنه‌ها در چاه زندان
شده ازگردنش زنجیر دلگیر / به پای او نکرده کنده* تأثیر
کشند از دست او زندانیان بُنگ* / بود پیوسته زندانبان از او تنگ
عسس کردست او را بارها بند / نمک را بارها خوردست چون قند
به پیش شبروان کردند نالان / ز دستش ریسمان شانه گردان
سر او را ز دار اندیشه‌ای نی / به غیر از دزدی او را پیشه‌ای نی
قدی دارد برابر بالب بام / نهان در سایهٔ او سایهٔ شام
گرسنه چشم چون چشم گدایان / لبش افتاده از یاد لب نان
به هر قفلی که انگشتش رسیدی / شدی آن قفل را پیدا کلیدی
به دزدی هر کجا او پا نهاده / ز بیم او شده آن در گشاده
ولی با این همه اوصاف خس دزد / برد از زیر سر مزدور را مزد
من آنجا تا سحر در خواب راحت / گشاده دزد اینجا دست غارت
من آنجا در سخن سرگرم چون شمع / نشسته دزد اینجا با دل جمع
درون خانه‌ام جز بوریا*، نی / به زیر پای غیر از نقش پا،نی
بود پیه سوز* من از پیه خالی / فتاده بر سرش یاد کلالی*
چراغم گشته سرگردان چو گِرداب / دهد جان از برای روغن آب
به روی سینه منقل می‌زند خشت / نشسته سرگران از فکر انگشت
اگر آتش کنم در خانه روشن / ز دودش کور گردد چشم روزن
ز بی‌اسبابیم در سینه چاک است / متاع خانهٔ من آب و خاک است
چه گویم من به روی خانهٔ خود / شوم شرمنده از کاشانهٔ خود
شدش تاراج او گنجی فراموش / ز دست دزد گشتم خانه بردوش
تو را باد ای فلک دوران مسلّم / به یک شادی کنی آماده صد غم

چو این غوغای من یاران شنیدند / به دل پرسی مرا یک‌یک رسیدند
یکی گفتا چو زینجا پا فشردی / چرا این خانه را همره نبردی
یکی گفتا چو دل در رفتنت بود / درِ این خانه می‌کردی گِل اندود
یکی گفتا اگر می‌داشتی پاس / چرا بر در نکردی قفل وسواس
یکی می‌گفت ای فرخنده همدم / چرا بر در نگفتی باش محکم
همان بِهْ دست از این و آن بشوییم / سخن را سر گذشت خود نگوییم
خدایا داد من زین دزد بِستان / تن او را اسیر بند گردان
مده دیگر از این بندش خلاصی / که تا جانش برآید در معاصی
بیا ای «سیّدا» از جور گردون / دل خود را مکن چون غنچه پرخون
به کنج خانهٔ خود چار زانو / نشین از چاره ساز خود عوض جو

(۸)

«بسی خلق نان گفته دادند جان»

(درباره قحطی در سمرقند و بخارا)

دم صبح دهقان زرّینه طشت / برآمد پی آبداری به دشت
ز تاب نَفَس دهر را برفروخت / سراپای کشت جهان را بسوخت
عیان شد به یک بار قحط از جهان / چو مه نرخ نان رفت برآسمان
گیاهی نماندش به روی زمین / به یکدانه گندم دو صد خوشه چین
فلک گشت از بار گردش سبک / شد ایلک* ز بی آردیها تُنک*
ز دوران به گندم رسیدش شکست / ز غم بر شکم آسیا سنگ بست
ز امساک پرویزن* آبنوس* / شده قرص خورشید نان سبوس
به کف تخته چوبی، پلاسی به‌دوش / به‌درها گدایی کنان نان فروش
به دیگ هوس آب شد پیه و جز* / به گلخن* شده پیش کار آشپز
شکمها به فریاد مانند سنج* / ز غم ریشها گشت ماش و گرنج*
فراموش شد خوردنی از میان / نمی‌برد کس نام دستار خوان*
ز بی‌قوّتی شد کمان گوشه‌گیر / به دریوزه* سوی نشان رفت تیر

زنـان جـمع گشـتند گـرد تـنور / که نان کرده روزی از اینجا عـبور
تنوری که بـودی در او قـوت روح / بگـــردید گـرداب طـوفان نـوح
بـه بـالای دیگ ایسـتاده سـپاه / بـــه کـــفگیرها مـــی‌کشیدند آه
نـــهادند در پـــهلوی مـیهمان / بـه جـای تـنک سفرۀ شمع‌دان
ز نان گشت دستار خـوانها* تـهی / فــقیران خـراب از غـم فـربهی
ز هـم سـاختند اقـربایان نـفور* / نشســـتند از یکـــدگر دور دور
درِ کـوی کـردند خـلق اسـتوار / بـــبستند هـــمچون لب روزه‌دار
بـــه یـاد لب نـان گـندم، گـدا / زدی سنگ بـر سینه چـون آسـیا
مـــیسّر نشـد دیـدن روی نـان / بسی خلق نـان گـفته، دادنـد جـان
لبالب شـد از مـرده بـازار و کـوی / جـهان پـاک گـردید از مـرده‌شوی
«بخارا» تل «خواجه اسحاق» شد / «سمرقند»[46] یک کوچۀ قاق* شـد
ز غـم گشت پشت جـوانـان دوتـا / ز سـودای نـان پـیر شـد اشـتها
دهن هـر کـه جـنباند بـیرون ز کـو / گـــدایـــان گـــرفتند راه گـلو
مـلاحت ربـود از جـوانـان فـلک / ز روی زمـــین رفت آب و نـمک
کنی گـر خـمیر از سـبوس درشت / به بـالای او مـی‌شود جـنگ مشت
برون رفت سیری ز خُـرد و کـلان / بـه مـور و مـلخ شـد بـرابـر دهـان
شـد از آرد غـربال ضـیق النّـفس / به ایلک* نشد حـاجت هـیچکس
زن از شوهر خویش جستی نـفاق / به دستش همان لحظه دادی طلاق
بـه دخـتر نـمی‌کرد مـادر نـظر / ز فـــرزند بـــیزار گشـته پـدر
جهان گشت در چشم مـردم سیاه / بـــرون آمـــد از خـانه‌ها دود آه
بـرآمـد فـغان از طـبقها چـو سـنج / ورم کرد چون کوس، دیگ گـرنج*
چنان ماش پـنهان شـد از دیـده‌ها / شـدند اهـل عـالم هـمه مـاشبا*
رود گـر ز کشک جـواری* سـخن / شـود آب دنـدان بـه دیگ دهـن
بـه دکّـان قـصّاب آمـد گـزند / خـجل شـد کـبابی ز سـیخ بـلند
ز پـروانـه‌ها رفت دلهـای جـمع / ز بـی روغـنی آب شـد مـغز شـمع

پی دانه صیّاد شد سینه چاک غـم دام را بـرد آخـر بـه خـاک
ز بـی قـوّتی اسبها زیـر پـا نجنبند چـون اسب چـوبین ز جـا
ز فکـر شـتر سـاربان شـد خـراب شب و روز کنجاره* بیند به خواب
ز بس صرف شد عمر مردم بدو نشـد حـاصل هـیچکس نـیم جـو
به نـان شـد گـرو جـامهٔ مـرد و زن زمـین پُـر شـد از مـردهٔ بـی‌کفن
جهان آنچنان گشت بی‌آب و تـاب که شـد خـانهٔ دیـن مـردم خـراب
از این محنت آنها که بیرون شـدند یقین دان که از مادر اکـنون شـدند
بـیا سـاقی آن شـربت دلپـذیر کـه از دیـدن او شـود چشـم سـیر
بـه مـن ده کـه نـعمت فـزایـد مـرا درِ رزق و روزی گشـاید مـرا

(۹)

«حرارت برون رفت از آفتاب»

(در تعریف سرمای زمستان)[۴۷]

شـبی لشکـر دی بـرآورد گـرد جـهان گشت چـون طـبع کـافور سـرد
بـه شـدت روان شـد ز هـر سـوی بـاد گریزان از او خـلق چـون قـوم عـاد[۴۸]
چـو بـرق آتشـی هـرکه افـروختی نشسـته در او دست و پـا سـوختی
درخـتان گـرفتند طـبع چـنار شکـفت از سـر شـاخ گـلهای نـار
حـرارت بـرون رفت از آفـتاب فـلک شـد نـمایان چـو طـاس یـخاب
بـه مـردم چـنان کـرد سـرما هـجوم طـلبکار گشـتند بـاد سـموم
خـلایق هـمه غـنچه خسب* از مـلال سـر کـوچه‌ها گشت بـاغ شـمال
در آتش شـده زاهـدان را نشست خـدا جـوی گـردیده آتش پـرست
گـر ایـن وقت مـحشر شـود آشکـار هـمه خـلق دوزخ کـنند اخـتیار
کسـی نـام آتش بـرد بـر زبـان پـر از لعـل سـازند او را دهـان
شـده سخت چـون مـوم دلهـای نـرم رسـیده بـه لب شـمع را جـان گـرم
بـه فـوّاره یـخ بست آب روان بسـاط چـمن شـد پـر از شـمعدان
ز یخ جـویها گشت چـون جـوی شـیر شـده حـوضها چـون تـبنگ* پـنیر

سمندر* صفت بلبلان چمن / گرفتند بر شاخ شعله وطن
دل ماهی و مرغ آبی در آب / شد از یاد دریای آتش کباب
وداع چمن کرده مرغان باغ / چو پروانه گردند گرد چراغ
گریزان شده شبپر از ماهتاب / نشسته در اندیشهٔ آفتاب
سپند از غم شعله شد خاکمال / به خاکستر افتاده هندو مثال
شود گر ز آتش صدایی بلند / پَرَد یک قد شعله از جا سپند
شد از دست ایّام چقماق* تنگ / خریدار آتش کند جنگ سنگ
سراسیمه منقل ز شب تا به روز / سیاهی نمی‌کرد انگشت سوز
شد از شمع فانوس در عین تاب / به پروانه‌ها شد تنور کباب
سمندر دهد جان افسرده را / کشد در کنار آتش مرده را
پر و بال پروانه را سرد بُرد / کشید آه سرد از دل و شمع مُرد
به حمّام کردند مردم وطن / سر آبها پر شد از مرد و زن
به گلخن* ز مردم برآمد خروش / که شد گرم بازار آتش فروش
چو آیینه یخ بست دلهای نرم / نماندش اثر بر نفس‌های گرم
از این دم که کردند آتشگران / دم گرم دارند آهنگران
ز سرما بود نانوا ناحضور / نهاده چو نان پشت خود بر تنور
بدنها شد از دست سرما تنک / هوا را فلک کرد گرم و خنک
ز سرما خلایق مشوّش هنوز / ندیدند دودی ز آتش هنوز
ز دست خنک شعله‌ای جان نبرد / به هر منزلی آتشی بود مُرد
من از دست سرما به جان آمدم / به درگاه شاه جهان آمدم
فلک رتبه «سبحانقلی‌خان»* که هست / به او گرم و سرد جهان زیر دست
چه شه! آفتاب سپهر مدار / چه شه! سایهٔ لطف پروردگار
چه شه! همچو عیسی است عالیجناب / نشسته است بر سایه‌اش آفتاب
چه شه! سُرمهٔ چشم روی زمین / چه شه! حامی ملک اسلام ودین
کلاه مرصّع* به فرقش ز دور / نمایان چو خورشید از کوه طور

به دستار آن شه پری همچو دال   چو از قبله باشد نمایان هلال

قد او نهال گل آتشین   خرامش بود غنچه را دلنشین

بود داغ او خلق را لاله‌زار   شکفته رُخش چون همیشه بهار

به دیدار او هرکسی کرد خوی   نماید به چشم همه گرم روی

هر آن کس که باشد در این آستان   امان یابد از گرم و سرد جهان

مرا مدح شه کرد گرم سخن   وگرنه زبان بود مُهر دهن

بیا «سیّدا» ختم کن نامه را   بکن از دعا گرم هنگامه را

خدایا تو این شاه دلخواه را   شه مرحمت کیش آگاه را

نگه دار از حادثات جهان   بود عنصر ذات او در امان

قد همچو سروَش به باغ مراد   که تا هست ایّام سر سبز باد

بیا ساقی آن بادهٔ شعله خوی   که چون مجلس شه بود گرم روی

به من ده که در تن شرارم نماند   ز سرما به دست اختیارم نماند

«گرمای تابستان و گریز به مدح سبحانقلی خان»[۴۹] (۱۰)

دم صبح کز تابش آفتاب   جهان گشت همچون تنور کباب

هوا سوخت از گرمی مرز و بوم   نسیم صبا گشت باد سموم

شد از مرکز خاک آتش بلند   پرید از زمین سایه همچون سپند

چنان طبع کافور گردید گرم   که شد پشت آیینه چون موم نرم

شد امروز پروانه مرغ تذرو*   گریزان شد از سایهٔ خویش سرو

زمین را فتاد آتش اندر نهاد   سوی آسمان رفت چون گردباد

به جان گلخنی آتش افروختی   ز گلخن* برون آمدی سوختی

فتاد آشپز را دکان از رواج   ندارد به آتش، طعام، احتیاج

شد از باغ مرغ چمن عذرخواه   برد چون سمندر* به آتش پناه

ز گرمی به بتخانه آمد شکست   ز آتش گریزان شد آتش‌پرست

کمان شد ز تاب هوا گوشه‌گیر   به بحر کمان غوطه زد چوب تیر

به هر خانه‌ای شمع افروخته ز پروانه شد بیشتر سوخته
شد آب از حرارت ورقهای گل به جوها روان شد عبرقهای گل
پریدی اگر مرغ بر آفتاب چو پروانه گشتی همانندم کباب
بدن ها شد از تاب گرما تنک چو بیمار جویای خوی خنک
مزاج همه شد ز گرمی به جوش نشسته خجل گرم دارو فروش
به خوناب شد شسته روی شفق ز تاب هوا کرد آتش عرق
همه خلق در آرزوی پناه گریزان به درگاه ظلّ الّه
چه ظلّ الّه شاه «سبحانقلی» شد آیینه دهر از او منجلی
من امروز از تابش آفتاب دویدم سوی شاه عالیجناب
بلند است همچون فلک پایه‌اش پناه غریبان بود سایه‌اش
نهال حیات شه کامران بود ایمن از گرم و سرد جهان
خزان از گلستان او دور باد حسودش همه عمر رنجور باد
به عهدش جوان گشت دوران پیر در ایّام او فتنه شد گوشه‌گیر
عزیز است در دیدهٔ روزگار ز شاهان پیشین بود یادگار
ز حکمش به صحرا، شبان، ارجمند زند گرگ را پیش پا گوسفند
ز پابوس او گرم سودای بخت «بخارا» شد از مقدمش پایتخت
نویسند اگر نام او بر کمان کشد در بغل تیر کج را نشان
بیا ساقی آن بادهٔ دلربا که موجش بود قبله‌گاه دعا
به من ده که او را به ساغر کنم دعای شه هفت کشور کنم
الّهی زمین تا بود برقرار بود قصر اقبال شه پایدار

(۱۱)

«در تعریف خواجه میرزاجان بقّال»

دلم را برده سرو جامه زیبی بهشتی طلعتی آدم فریبی
ز سودایش پریشان خوبرویان خریداران به هر جانب پریشان
دکانش شمع بقّالان عالم متاعش شیر مرغ و جان آدم

چه دکان! باغ و جنّت شرمسارش　　فلک چون جوز* پوچی بر کنارش
سبدها بر دکانش جای برجا　　گل روی سبد چشم تماشا
دهانش پستهٔ باغ تبسّم　　زبانش مغز بادام تکلّم
چو پسته هر که می‌بیند دهانش　　شود از پوست پوشان در دکانش
ز سنجیدش دماغ لعل خونبار　　ز رنگش سرخ گشته روی بازار
ترازو شرمسار چشم مستش　　کشیده سنگساریها ز دستش
فلک در پیش دکانش نمودی　　فتاده کهنهٔ لنگی کبودی
ترازو چرخ شاهین کهکشانش　　مه انور سبدهای دکانش
کشد میزان گردون خشکسالی　　شده خورشید و مه را پله خالی
رخ او بسته آیین، چار سو را　　مزیّن کرده شهر آرزو را
ز رویش تیم صرّافان بهشتی　　ز خطّش شهر مشک اندوده خشتی
نهال عیش سبز از آرزویش　　گل فردوس برگ ناز بویش
لبش پروردهٔ خرمای جنّت　　ز لعلش کرده شیرینی حلاوت
ز سرکا* برده خُویَش تندخویی　　گریزان از دکانش ترشرویی
ز سودای انارش گرم بازار　　شکفته چار سو همچون گل نار
ترنج ماه از سیبش سرافراز　　سیه چشمان به انجیرش نظر باز
ز آلوبالویش گلگون دهنها　　برآید از دهن رنگین سمنها
ز فکر چار مغز او چو خاطر　　پریشان چار بازار عناصر
قد تاک از غم قدش خمیده　　سر انگور سودایش بریده
برد هر کس بر او دست تهی را　　نمی‌بیند دگر روی بهی را
شفق از رنگ سیبش برق جولان　　به خون، تر لعل در کوه بدخشان*
غم شفتالوی آن بی‌مروّت　　دهان را کرده پر از آب حسرت
دکان خویش را بستند خوبان　　به بازارش شدند از خود فروشان
متاع او بود با جان برابر　　بود سنگ کم او لعل و گوهر
ندارد از کمی سنگ وی اندوه　　که دارد از ترازو پشت بر کوه

ز سودایش ترازو حلقه در گوش / ز سنگش گشته سنگ سُرمه خاموش
تبنگ* او مسطّح همچو افلاک / متاع او چو انجم دیدهٔ پاک
ترازو همچو من حیران رنگش / کشد در چشم خود چون سُرمه سنگش
به دکّانِ وی از بس کرده‌ام خو / متاعش را بود چشمم ترازو
قدم را بار سودایش دوتا کرد / مرا فکر بِرِنْجَش ماشبا* کرد
به بازارش زلیخا را دل افکار / متاعش را به جان، یوسف خریدار
شد از فیض رخ آن غیرت حور / «بخارا» همچو شهر «مصر» معمور
مرا ایکاش زر، می‌بود بسیار / نمی‌شد دیگری او را خریدار
به جان پرورده او را زال دوران / نهاده نام او را «میرزا جان»[۵۰]
قد او سرو گلزار لطافت / کلید قفل آغوش نزاکت
فلک داده به او نشو و نما را / خرابش کرده باغ دلگشا را
بود ابروی او تیغ سیه تاب / به خون تیره بختان داده است آب
ز چشمش دیده خیل فتنه راحت / نهاده سر به بالین فراغت
خرامش موج آب زندگانی / مقامش جلوه‌گاه کامرانی
زده مژگان او خنجر به افلاک / نگاهش سُرمه را افکنده بر خاک
خط پشت لبش مهر گیاهم / صف مژگان او مدّ نگاهم
نگه عمری به دنبالش دویده / ز چشمش گوشهٔ چشمی ندیده
متاع خشکبارش بیوفایی / بود تر میوه‌اش ناآشنایی
مرا چون سرمه چشم او ز مستی / به سنگ کم زند از تنگدستی
تهیدستی مرا دارد مکدّر / زنم همچون ترازو سنگ برسر
نه با من زر، نه او را رحم بر دل / به او آسان و با من کار مشکل
نمی‌بینم در این دوران ز احباب / زند بر آتش سوزان من آب
کجا رفتند از این میخانه رندان / جهان گردید پاک از دردمندان
بیا ساقی که مردم از غم عشق / دم تیغ اجل باشد دم عشق
یکی جامی به کام «سیّدا» کن / به معشوق حقیقت آشنا کن

(۱۲)

«در تعریف خواجه میراز محمّد شسته‌گر»

نگـار شسـته‌گـر* آب نـبات است / دکـانش چشـمهٔ آب حـیات است

لبـاسش پـاک هـمچون چشم انجم / بـه دامـانش تـوان کـردن تـیمّم

بـرد هـر کس لبـاس خـود بـه شستن / شـود چـون غـنچهٔ گـل پـاک دامـن

خـجل از شسـته‌اش دامـان مـحشر / بـود دیگ دکـانش حـوض کـوثر

نـظافت دیگ او را گشـته سـرپوش / ز آبش پـاکـدامـانی زنـد جـوش

بـود کـرباس دیگش قـرص مـهتاب / فـتاده کِشـتیِ پـرتو بـه گـرداب

ز زیـر دیگ او آتش بـه پـرواز / بـود خـاکسـترش آیـینه پـرداز

صـدف گـردیده از لب تشـنگانش / شکسـته کـاسهٔ گـنج دکـانش

قـماش حسـن شـوخ تـازه رُسـته / نـماید پـیش رویش آب شسـته

گـهی در بـحر گـه در بر* دکـانش / نـظر دارد بـه خشک و تـر خـرامش

رطـوبت دست پـرورد دکـانش / حـرارت خـانه‌زاد آسـتانش

اگـر در بـحر دست خـود کـند تـر / شـود از آرزویش آب گـوهر

چـو سـازد قـصد شسـتشوی کـرباس / به دستش آب ریزد[۵۱] خضر و[۵۲] الیاس

چـو مـاند شسـتهٔ خـود در کـنارش / بـرد صـحرای مـحشر انـتظارش

گـریبانش ز شـادابی چـو بـاغ است / چـو مـینا آسـتینش تـر دمـاغ است

سـخن از شسـتهٔ او هـر کـه گـوید / شـود آب و ز عـالم دست شـوید

دکانش پـاک هـمچون چشـم یـعقوب / نـدارد احـتیاج آب و جـاروب

بـود صـابون ز قـرص آفـتابش / خـم افـلاک بـاشد خُـمِّ آبش

رواج رَخت سـنگین از دکـانش / بـلند اقـبال هـم از آسـتانش

بـتان نـازند اگـر بـا عشـوه و نـاز / کـند چشـمش بـه ایشـان کـارپرداز

کُـدنگ* او بـود پـیوسته در ذکـر / نـباشد در سـر او غـیر از ایـن فکر

ز کـوه قـاف بـاشد زیـر سـنگش / کُـدنگ* اوست بـردوش پـلنگش

رسـانیده بـه آب انـدازگـر* را / بـه چـاه انـداخـته پـردازگـر* را

ز پـردازش گـرفته آسـمان اوج / صـفا بـر روی دکـانش زنـد مـوج

دکـــانش صـــاف هـــمچون آبگـــینه / بـــود صـــندوق او صـــندوق ســـینه

چـــو بـــود او مـــخلص اولاد احـــمد / از آن شـــد نـــام او «مـــیرزا مـــحمّد»[۵۳]

مُـــــخمّر طـــــینتش از آب گـــــوهر / صـــدف از حسـرت او خـاک بـر سـر

خـــــرابش آدم آبـــــی بـــــه دریـــــا / کـبابش گشـته مـرغابی بـه صـحرا

قـــدش چشـــم چـــراغ کـــامجویی / بـود پـروانـه‌اش پـاکـیزه خـویی

بـــه دست او رسـاند هـرکه دامـن / نگـــردد ســـالها مـــحتاج شســـتن

بـه پـیش او شـوم هـر روز راهـی / لبـــاس خـــویش را مـــالم ســـیاهی

نگـــاه او بـــپردازد بـــه حـــالم / ز خـــط مشکـــبارش خـــاکـمالم

بـــیا ســاقی ز لب خشکـی خـرابـم / بســـان «ســـیّدا» بـــی آب وتـــابم

شـــــراب ســـــلسبیلم درگـــلو کـــن / بـه آب رحـمت خـود شستشو کـن

(۱۳)

«در بیان تعریف و توصیف نانوا»

نگـــار نـــانوا آتش مـــزاج است / ز نانش دیـن و ایـمان را رواج است

چه نـان! رخسـار خـوبان گـل انـدام / چه نان! در چرب و نرمی مغز بـادام

تـــماشایش بـــرد از جـــا گـــدا را / تـــمنّایش کـند صـاف اشـتها را

بـود سـرخ و سـفید و پـخته و نـرم / کـــند ســـودای او بـــازار را گـــرم

خراب پشت و رویش خـان و مـانها / کـباب مـغز او دسـتار خـوانها[*]

به راهش چـون گـدا گـردون نشسته / هـــلالش در بـــغل نـــان شکســـته

هـــمیشه سـایلان خشـنود از وی / دکـــانش خـیرگاه «حـاتم طـی»[۵۴]

رخش افـروخته چـون نـان گـندم / سـیه دانـه بـه رویش چشـم مـردم

شفق در خـون ز رنگ‌خـوی پـاکش / تـنور چـرخ بـاشد سینه چـاکش

بـنفشه کـرده روغـن در خـمیرش / زبـان بـرگ سـوسن خـوی گـیرش

پـــر جـبریل بـاشد نـان پـر او / مـــلایک پـر زنـان گـرد سـر او

نـــباشد در گـــرو ســـامان آتش / کـــباب آب و خـــالش جـــان آتش

تـــنورش ســـرخ رو از آتش گـــل / خس و خـــارش بـود مـژگان بـلبل

خمیر او نمک را آب کرده | گرسنه چشم را در خواب کرده

مه و خورشید نان نه دکانش | فلک یک تختهای از پیشخوانش

به روی پیشخوانش آرمیده | خمیرش چون جوانان رسیده

بود پرویزن* او گردش چرخ | خریدارم سبوسش را به هر نرخ

چو مجنون گردم از گِرد دکانش | فتاده بر سرم سودای نانش

مسیحا خورده رشک آرْد بیزش* | خِضِر در آرزوی آب ریزش

مرا جوش خریدارانْش کُشته است | به بالای خمیرش جنگ مشت است

دکان او گشاده خوان* احسان | رسانده عاشقان را برلب نان

نمایان بر فلک نبود ستاره | شده از رشک نانش ماه پاره

تماشا محو بر روی دکانش | هوس در آرزوی پشت نانش

تنور آتشم از اشتیاقش | دلم باشد هلاک نان قاقش*

سخن از ایلکش* گویم به پرده | غم او استخوانم آرد کرده

به عهد او شده افتاده عاشق | بسی نان گفته و جان داده عاشق

به نانش آرزو هرکس نبردست | ز عمر خویش گویا بر نخوردست

نباشد گر به کف تیغ هراسش | به چشمان میخورم نان پلاسش

تماشایش به جانم آتش افروخت | مرا رخسار گندمگون او سوخت

به دکّانش مقیم روز و شب را | که تا بندم زبان نان طلب را

مرا نان میدهد باغم سرشته | گلوگیر است چون نان نوشته

به من کردست آن کان لطیفه | چو لاله سوخته نانی وظیفه

مرا سودای نان او تنک* کرد | فلک بازار من گرم و خنک کرد

ز وصلش بسکه دارد چرخ ناکام | مرا باشد برابر پخته و خام

به او دادم دل از بیاختیاری | نکردم روز اوّل پخته کاری

نگاه گرم او برده قرارم | ز بی آرامی خود خام کارم

بیا ساقی ز محنت بینیازم | به جانم باده گردان سرفرازم

دری چون «سیّدا» بگشا به رویم | سخن از هر چه گویم پخته گویم

(۱۴)

«ندیده کس چنین استاد گلدست»

(در تعریف خواجه شفیع نقّاش)

بت نقّاش دارد نقش شیرین
خرابش خانهٔ صورتگر چین

نگارین پنجه‌اش از خون بلبل
کفَش برگ گل، انگشتان رگ گل

نی کلکش* ز رنگ داغ لاله
کشیده سرمه در چشم پیاله

به نقّاشی چو دست خود علم کرد
سر انگشت نقّاشان قلم کرد

گل تصویر او بالیده از بو
تماشا محو رنگ تختهٔ او

ز موج آب حیوانش سیاهی
بود نقش بر آبش پشت ماهی

به هر جا کلک* خود در کار بسته
دل صورتگران زنگار بسته

کند آن شوخ در هر خانه مأوا
شود آن خانه گلزار تماشا

بود اوراق مشقش دفتر گل
به دستش کلک مو مژگان بلبل

ز جوش رنگ شنگرفش* پیاله
نمایان کرده خود را همچو لاله

نموده پیچک میم دهان را
شکسته کاسهٔ لعل بتان را

کشیده خجلت از گلهای زردش
فلک تا گشته ظرف لاجوردش

ز رنگ اوست یوسف در عماری*
ز کلک اوست رود نیل جاری

برای پایبوس او نشسته
چو نقش بوریا رنگ شکسته

کشد چون صورت حور و پری را
در آرد جان به تن صورتگری را

ز فیض پنجهٔ او کلک* تصویر
کند بی‌جنبش انگشت تحریر

بهار از دست رنگ آمیزش تنگ
نهالش جلوه‌گر گردد به هر رنگ

به کلک* او دهد تا دست بیعت
پریده رنگ از گلهای جنّت

ز عکسش تا در آید رنگ بر رو
شده آیینه محو صورت او

گذارد پای بر هر آستانه
کند آن خانه را آیینه خانه

به کلک* خود نمی‌سازد ستم را
کند انگشت او کار قلم را

نظر بر صورتش هر کس گشاده
چو صورت پشت بر دیوار داده

هوس حیران سرو قامت او
تماشا عشق باز صورت او

ز تصویر گلش عالم چمن‌زار / رسیده شاخ گل را سر به دیوار
تبسّم بر لبش راز نهفته / ز رویش گل کند رنگ شکفته
عیان از صورت او دلنوازی / بود کلکش پی نیرنگ بازی
شفق از رنگ او در خون نشسته / حنا در زیر پایش نقش بسته
چو گیرد بر کف خود کلک پرگار / کند صورت کشان را نقش دیوار
قلم در دست نقّاشان دوران / بود مانند چوب رنگریزان
کف صورتگران را بسته بر چوب / قلم در راه او گردیده جاروب
ز دستش گل کند هرجا گلی هست / ندیده کس چنین استاد گلدست
تمنّای وصال آن خجسته / به دل هر کس به رنگی نقش بسته
مرا از صورتش جان یافت هستی / بود کارم کنون صورت پرستی
دمد از دست او گل دسته دسته / ز انگشتان خود گلدسته بسته
به هر جا کلک موی او رسیده / چو زلف دلبران سنبل دمیده
بود گوهر یتیم مهره سنگش / صدف باشد سفال جام رنگش
کشد گر دست خود یکساعت از کار / شود چون گل گریبان چاک دیوار
ز صورتخانه هرکه پاکشیده / به دامن گیریش صورت دویده
گلش ز آب طراوت تازه‌وتر / سعادت خامه‌اش را یار و یاور
چو آید در نظر قد رسایش / کشم در دیدهٔ خود نقش پایش
به پایش کفش رنگین غنچهٔ گل / به روی اوست نقش چشم بلبل
پی‌پابوسیِ آن صورت چنین / کند رخسار خود را نقش قالین*
ز دست او قلم تا رو برآورد / به وصف او زبانم مو برآورد
ندارم تاب آن خورشید آهنگ / مرا از دیدن او می‌پرد رنگ
تو را شد خامهٔ مویی خود از خار / اگر نقش مرا بیند به دیوار
شوم آخر ز سودایش قلندر / گذارم همچو کلکش موی بر سر
بیا ساقی مرا از خود خبر کن / چو موج باده نقش تازه سر کن
دلم را صاف گردان از کدورت / بود آیینه‌ام دربند صورت

بـده چـون «سـیّدا» کـیف رفـیعم | کـه تـا روز جـزا بـاشد شـفیعم

(۱۵)

«در بیان تعریف و توصیف شاطر پسری»

نگـــار شـــاطری دارد رُخـــم زرد | نه شاطر، بلکه خورشید جـهانگرد
نـزاکت جـلوهٔ او را هـم آغـوش | خـرام قـامتش از دل بـرد هـوش
لبـــانش هـــمچو آب زنـدگانی | «خِضِر» زان یافت عمر جـاودانـی
نـــهال قـامتش هـنگامه رفـتار | قـیامت را کـند از خـواب بیدار
قدش در گلشن جانهاست سروی | بـود رفـتار او هـمچون تـذروی*
بـه صـحرا آهـوان وقت رمـیدن | از او گـــیرند ســـرمشق دویـدن
بـه مـاه و مـهر در هـم پـیشگیها | گـــرو بُـردست در بـالا دویـها
ندارد سـاعتی در یک زمـین تـاب | سراپا در تـحرّک هـمچو سیماب
دونـده چـون خـیال دوربـینان | پـرنده هـمچو چشم نـو غـزالان
بـه عشـوه آهـوان را بنده کـرده | بـه جـلوه سـرو را شـرمنده کـرده
چـو دیـده جـلوهٔ آن قـد دلجـو | تـذرو* بـاغ شـهپر داده بـا او
نگـویم پـر، یکـی پـروانهٔ دشت | که سر گردان به گرد او هـمی‌گشت
همای آسا به هر جانب روان است | پـر طـاووس او را سـایه‌بان است
رسانده پَر بدانجا پایهٔ خـویش | کشـیده سـرو را در سـایهٔ خـویش
کمر بسته چو کـوه آن دشت پیما | نـــهاده پـای در دامـان صـــحرا
خـدنگ غـمزه‌اش تـا پـر نشسـته | مـیان سـینه پـیکان زنگ بسـته
فـغان زنگ او تـا در مـیان است | مرا افـغان مـیان جـان نـهان است
چـو زنگ او لب پـر خـنده دارم | دل خـود را بـه افـغان زنـده دارم
هـوای شـهپر او حـاصلم بـرد | فـــغان زنگ او زنگ از دلم بـرد
به سـر آن شـاخ گـل تـا پـر نـهاده | مـرا سـودای او بـر سـر فـتاده
نـــهال قـامت آن سـرو مـانند | فـرو رفـته بـه گـرداب کـمربند
بـیا ای «سیّدا» خـتم سـخن کـن | سـخن بـا عـندلیبان چـمن کـن

به یادش بعد از این دلریش بنشین	کمربسته به خون خویش بنشین

(۱۶)

«در تعریف نجّار»

بت نجّار من سروی است یکتا	ز سر تاپای پیوند از تماشا
صنوبر ایستاده بر دکانش	تِراشَد خویش را از بندگانش
به باغ آرزو سرو تمنّا	زند پیش قد اوتیشه برپا
جهانی خدمت او کرده پیشه	زند هر کس به سوی خویش تیشه
زبان تیشه‌اش شیرین تکلّم	به خون کوهکن خورده ترحّم[۵۵]
ز آب تیشه‌اش سبز[۵۶] استخوانم	به ذکر ارّه‌اش باشد زبانم
چه ارّه! چون زبان شعله سرکش	فکنده عاشقان را در کشاکش
چه ارّه! زیر دستش سربلندان	بود ماری ز سرتاپای دندان
همیشه شیوهٔ او دلخراشی	به خوبان می‌نماید ناز پاشی
نگاه او کمند آساکشنده	که باشد گوشهٔ چشمش برنده
چه رنده دارد از آیینه سینه	چه سینه! صافدل از مهر کینه
زبان او بود با دل موافق	سری دارد به همواری چو عاشق
اساس خانه‌ها را اوست استاد	به عهد اوست عاشق خانه آباد
دکانش در به روی عرش بسته	دماغش بر سر کرسی نشسته
به هر منزل گذارد پا همان دم	کند چون تیشه سیخ خانه محکم
سفید از انتظارش چشم درها	جنون پیچیده زنجیر نظرها
بتان بر صورت او گشته حیران	خجل از بت‌پرستی بت‌پرستان
خراب مقدم او خان و مانها	گل افتاده به چشم تابدانها[*]
نمی‌بینم به قصر خویش بنیاد	غم او خانمانم داد برباد
رخش تا رفته از کاشانهٔ من	سیه گردیده روی خانهٔ من
مرا کی از دکانش بهره‌مندی است	ز جوش عشقبازان تخته بندیست
به من کی آشنا از روی یاری است	دلش در عاشقی ته چوبکاری‌ست

به عهد خویشتن استاد باشد / وفایش لیک بی‌بنیاد باشد
بیا ساقی دری بگشا به رویم / به جام باده بشکن آرزویم
مرا چون «سیّدا» معمور گردان / دلم را خانهٔ پرنور گردان

(۱۷)

در تعریف طشتگر

نگار طشتگر دارد دل سخت / مرا باشد چو انگشتش سیه‌بخت
چو انگشت از سوادش منفعل* شام / ره آمد شدن گم کرده ایّام
دکان اوست پر از آتش گل / دم او آه آتشبار بلبل
چه دکان کعبهٔ آتش‌پرستان / چه دم باد سموم دشت حرمان
تنم بگداخته از آتش او / بود چون شعله قدّ سرکش او
چه آتش برق از دودش رمیده / ز بیمش شعله در سنگ آرمیده
به یادش سوختم بنیاد هستی / شد اکنون پیشه‌ام آتش‌پرستی
چو انگشت آتشم افکنده برجان / سرخود دیده‌ام در پای سندان
چه سندان روی او آیینهٔ روح / چه سندان لنگری در کشتی نوح
ز کوه قاف برده آفرین را / شکسته گردن گاو زمین* را
دکانش را نباشد از کس اندوه / ز سندان است او را پشت بر کوه
دکان او بود سر منزل من / بود چون کورهٔ آتش دل من
چه کوره! ظرف آتشبار دوران / چه کوره! آسمان از وی هراسان
اگر یکدم شوم از وصل او دور / کند هر مو در اعضا کار انبور
چه انبور! اژدهای آدمی خوار / خلاصی یافتن زو هست دشوار
غمش آتش زده در خانهٔ من / نمی‌آید سوی کاشانهٔ من
روم هر روز بر طوف* دکانش / سر خود را نهم برآستانش
ز احوال دلم او را خبر نی / به بالینم دمی او را گذر نی
مرا سودای او بیتاب کرده / دلم را آتش او آب کرده
اگر می‌شد مرا از زر، دم گرم / دل چون آهنش می‌ساختم نرم
مرا از بی زری باشد رخ زرد / عبث می‌کوبم اکنون آهن سرد

بـــده ســاقی شــراب بـیغش مــن / دم آبـــی بـــزن بـــر آتش مـــن
بـه جـانم شـعلهٔ غـم آتش افـروخت / دلم چون «سیّدا» از تشنگی سـوخت

(۱۸)

«در تعریف قصاب پسر»

مه قصّاب من شوخی است خـونریز / بـــه خـــونم کـرده تـیغ غـمزه را تـیز
شکســـــته آسـتین بـهر هـلاکـم / ز دست خـنجر او سـینه چـاکـم
بـرآیـد شـعله چـون شـمع از زبـانم / زده آتش بـــه مـــغز اســتخوانــم
دلم را خـــنجرش بـــیتاب کـــرده / نگـــاهش زهـــرهٔ مـــن آب کـــرده
تـــمنّای جگـــر ســـازم بـــهانه / بـــه پـــای خـود روم سلّاخ خـانه*
دکــــان خـــویش را هـــرگه گشـــاید / کشـم آه از جگــر شـوشم[۵۷] نـماید
دکــان او لبــالب بــاشد از پـوست / که او را هست بر هر پوستی دوست
کـنم تـا جـان خـود امـروز قـربان / زنـــم خـــود را مـــیان گـــوسفندان
بـه کشـتن صـاف سازم اشتها را / کـــه بـینم زیـــر تـیغ او خـــدا را
بـــه دکّـــانش روم در خـــون طـپیده / نـــیندیشم ز ســـرهای بـــریده
اگـــر خـــونم بـــریزد مـاتمم نـیست / ز پـایم گـــر بـیاویزد غـمم نـیست
نـــتابد روی جـــان دردمـــندم / جـــدا ســازد اگـــر از بـند بـندم
ز مـــژگانش چکـد خـونم نـظاره / ســـرِ دار است ســـرهای فـتاده
ز دست او شـــــده آزرده جـــانم / رســـیده تـیغ او بـــر اسـتخوانـم
نـــمی‌گیرد خـــبر از حـــال بـنده / نگـــویم راز خـــود تـا پـوست کـنده
نـــمی‌بینم از آن مـــه دلفـــروزی / کــنم بـــهر تـفأّل شـانه سـوزی
روم بـــر کـــوچهٔ او خـــانه ســازم / بـــه هـر کس جـنگ قـصّابانه سازم
از او هـــر روز پـــرسم نـــرخ روغـن / کنم هر شب به یادش خـانه روشـن
بـــود دکّـــان او پـیوسته جـایم / اگـــر در کُـــنده مـی‌سازند پـایم
بـــه هـــر دکّـــان دمـــی او را بـبینم / بـــه هـــر دو کـندهٔ زانـو نشـینم
بـــه بـــالای هـم افـتاده نـظاره / به روی تخته‌اش چون گوشت پـاره
روم ســـوی دکـانش را شـوم دوست / به امّیدی کـه قـصّاب آشـنا جـوست

به خود امروز می‌نازد سر من — که دارم منّت تیغش به گردن
خمار تشنگی رفت از سبویم — گره شد آب تیغش بر گلویم
ببسته دست و پا و گردنم را — شکسته استخوانهای تنم را
جمال او همان از دور بینم — ندارم گُرده[۵۸] پهلویش نشینم
به خونم تشنه تیغ کینهٔ او — بود از رحم خالی سینهٔ او
مرا آن شوخ هر دم دوست گیرد — بریزد خونم و در پوست گیرد
نمی‌تابم ز پیش خنجرش رو — اگر در سینه‌ام گردد ترازو
از او سازم سراغ گوشت آهنگ — ترازو وار بندم بر شکم سنگ
نیاسایم ز خون بیدریغش — همیشه بوی خون آید ز تیغش
نگاهش خلق را بی‌تیغ کشته — دکان او شده از کشته پُشته
مزیّن کرده از روغن دکان را — چراغان کرده خاک کشتگان را
ز دکّانخانه با لب‌های خاموش — روم سوی دکانش گوشت بر دوش
دلم را نیست بی او یک زمان تاب — جگر بند من است آن شوخ قصّاب
نگاهم تا شود سیر از نظاره — کنم بازار قصّابان اجاره
مرا تا آن بت قصّاب شد یار — چو غنچه خون دل خوردن بود کار
خورند از دولت آن شوخ قصّاب — ز یک سرچشمه گرگ و گوسفند آب
پی سودای او جان می‌دهم من — خراب کشته‌های فربهم من
خریداران ز هر جانب خرابش — بود دلهای مشتاقان کبابش
اگر می‌داشتم در کنج مأوا — نمی‌کردم به غیر از گوشت سودا
مرا تا وصف تیغش بر زبان شد — ز شعرم استخوان بندی عیان شد
بیا ساقی نیازم هست باقی — به جام باده شو با من ملاقی*
کباب از جان گرم «سیّدا» کن — به ذوق بسمل او را آشنا کن

(۱۹)

«بخارا پیر بود اکنون جوان شد»

(در مدح عبیداله خان حاکم بخارا)

بحمد اللّه که بعد از روزگاری به روی تخت آمد شهریاری

چه شه! شاهنشه فرخنده اقبال چه شه! شهزادهٔ خورشید تمثال*

به کنعانِ کرم یعقوب جاهی به مصرِ جود یوسف دستگاهی[۵۹]

جهانگیر و جهاندار و جوان بخت قوی دولت، قوی بازو کمان سخت

تعدّی را عتابش دست بسته ز بیم او تحکّم پا شکسته

سرِ تاراجگر حکمش بریده تن غارتگران در خون کشیده

به عهدش ظالمان گشتند رنجور گریزان گشته چون تیر از کمان دور

«بخارا» پیر بود اکنون جوان شد به دوران عبیداللّه خان[۶۰] شد

سلیمان شوکت و جمشید دولت سکندر حشمت و دارا* حکومت

ز حکمش شهر را بستند آیین تماشا از دکانها گشت گلچین

زمستان شد بهار از مقدم او گلستانها ز طبع خرّم او

منوّر شهر شد چون صبح نوروز برابر شد به عهد او شب و روز

ز حکمش کوچه‌ها گردید روشن ز شب تا روز نتوان فرق کردن

ز طبع موم روغن شد هوا نرم ز تاب شمع شد بازار شب گرم

چو ماه بدر شاه هفت کشور لباسِ شبْ رَوی پوشیده در بر

به عزم سیر شد از خانه بیرون به لشکرگاه کلفت* زد شبیخون

به ریگستان نهاد اوّل قدم را کشید از آستین دست کرم را

کف او شد زر افشان همچو خورشید لبالب شد از او دامان امّید

چو ریگستان بهشت از چاکرانش گلستان ارم از خادمانش

به صحن او نمایان حوض سیراب فلک افکنده در وی قرص مهتاب

در آتش گر بیفتد سایهٔ باز در آید همچو مرغابی به پرواز

از آن پس سوی صرّافان گذر کرد نگه دزدیده مردم را خبر کرد

تماشایی به دنبالش فتاده روان شد شاه همراه پیاده

ز سیرش سبعهٔ* سیارّه گلچین / چراغش را شده پرواز پروین
قبولش داد زینت چار سو را / چراغان کرده شهر آرزو را
چراغان گشت شهر از کوکب او / عدالت مشعل میرشب او
به شب گردان چو مه شد پرتو افکن / چراغ میرشب را کرد روشن
ز حکم شاه شد بازارها پاک / زمین را آسمان برداشت از خاک
اگر در کوچه‌ها ریزند روغن / توان بر ظرف‌ها آسان گرفتن
همه شب باز درهای دکانها / ز دزد ایمن متاع کاروانها
دعاگویان دعا آغاز کردند / سر خود خلق پای انداز کردند
چو شب گشتند اطلس پوش مردم / زمین و آسمان شد پر ز انجم
چو مه هر جا که زد آن شاه خرگاه / نهادش نام او گردون قدم‌گاه
«بخار» از یمن شاه هفت کشور / عروسی شد ز سرتاپای زیور
بیا ساقی در ایّام جوانی / قدح پر کن ز آب زندگانی
به من ده تا ز غمها دست شویم / که تا باشم دعای شاه گویم
خدایا ذات این شاه جوان بخت / بود تا حشر برپا بر سر تخت
در میخانه‌ها شد قیر اندود / دهان شیشه‌های می گل آلود
ز مستان رفت بیرون مست بازی / همه در بر قباهای نمازی
قدح شد سرنگون از احتسابش / فکند از پا صراحی را عتابش

(۲۰)

«رزمنامه»[۶۱]

دم صبح با شاه خیرالبشر / ز سوی «سمرقند»[۶۲] آمد خبر
که ای دادرس گوش کن داد ما / تویی مرجع آه و فریاد ما
گروهی ز «قپچاق»[۶۳] و قوم «ختا»[۶۴] / ز اندازه بیرون نهادند پا
همه تافته* رو ز فرمانبری / جبین‌ها پُر از چین غارتگری
به ظاهر چو غنچه زبانها خموش / به باطن، جرس‌وار، دل در خروش
هنوزش که این قوم ناعتماد / در ایّام ظاهر نگردد فساد

سـرِنیش ایشـان بباید شکست / به نوعی که بر خاک گردند پست
به عالم فتادست این گفتگوی / به سوی «میانکال»[۶۵] دارند روی
شه بحر و بر «شاه عبدالعزیز» / چو بشنید این قصهٔ پر ستیز
طلب کرد میران و میرزادگان / به ایشان بیان کرد این داستان
در آن روز گُردان رستم لقب / به کنکاش کردن گشادند لب
بگفتند با هم پس از گفتگوی / به «کرمینه»[۶۶] باید نهادند روی
به روز دگر پادشاه و سپاه / نهادند پای عزیمت به راه
ز قلعه برون شد شه نیک رای / نظر کرد سوی سکندر سرای
بگفتا تویی شهریان را پدر / از این قلعه و ارک شو باخبر
ندارم به اورگنجیان[۶۷] اعتماد / غباری است ز ایشان مرا در نهاد
به تحقیق ز ایشان چو یابی خبر / فرستان به ما قاصد تیز پر
دعا کرد و برگشت از پیش شاه / درِ ارک را کرد آرامگاه
شب و روز بر عیش و عشرت نشست / ز غفلت می شادمانی به دست
به ناگه رسید اوّل شب خبر / رسید اینک اور گنجی خیره سر
قیامت شد آن شب به شهر آشکار / خلایق پریشان تر از زلف یار
بیفتاد در شهر و صحرا خروش / زمین شد به جنبش، زمان شد به جوش
دم صبح کین مرغ آتش نفس / برآمد برین لاجوردی قفس
فلک جامهٔ نو چو در برکشید / جهان خویش را زیور و زر کشید
نمایان شد از قبله گرد سپاه / غبارش گرفته رخ مهر و ماه
سپاهی چو مور و ملخ بی‌حساب / به هم متّصل گشته چون موج آب
رسیدند صفْ‌صف بر اطراف شهر / نمودار از رویشان کین و قهر
به نزدیک قلعه یکی باغ بود / از او چار مرغ ارم داغ بود
شه محترم کرده بودش بنا / نهاده فلک نام او دلگشا
هماندم در آنجا فرود آمدند / بنای اقامت شب آنجا زدند
منادی بینداخت زین گفتگوی / خلایق سوی قلعه آرند روی

دوان، بُـرزُگـان[۶۸] سوی دروازه‌ها	سـوی رخـنه‌ها صـاحب آوازه‌ها
بـه هـر گـرد بـرجـی گـروه دگـر	زهـر کـنگری* آدمـی کـرده سـر
مسـلّح سـراسـر بـه تـیر و تـفنگ	بـه خـود کـرده آمـاده اسـباب جـنگ
همه شب در ایـن فکـر خـرد و کـلان	کـه فـردا چـه پـیش آیـد از آسـمان
کـه را فـتح و نـصرت دهـد یـاوری	کـه افـتد بـه گـرداب غـارتگری
کـه را خـانه ایـمن شـود زیـن بـلا	کـه گـردد بـه ایـن درد و غـم مـبتلا
کـه از شـهر تـن جـان سـلامت بـرد	کـه خـود را بـرون زیـن قـیامت بـرد
کـه را سـر ز دسـتار گـردد جـدا	کـه را سـازد ایّـام بـی‌دست و پـا
کـه را خـویش و فـرزند گـردد اسیر	کـه گـردد غـنی و کـه گـردد فـقیر
چـو شـب را رسـاندند مـردم بـه روز	بـرافـروخت قـد، فـتنهٔ خـانه‌سوز
ز جـا جـمله اورگـنجیان خـاستند	پـی‌قلعه گـیری صـف‌آراسـتند
گـروهی پـیاده شـدند از سـمند*	بـه یکـدست مـلتق* بـه دیگـر کـمند
لب دامـن انـدر مـیان بـر زده	روان سـوی دروازه‌هـا سـر زده
رسـیدند غـوغاکـنان چـون شـغال	بـه دنـبالشان قـوم دیگـر کـشال[۶۹]
کـمانهای پـرتاب کـهنه بـه مشت	بـه کـف تـیرها از پـر خـار پشت
ز غـربال دربـر کشـیده زرِه	سـرا پـای خـفتانشان* پـر گـره
بـود تـیغشان ارّه و رنـده‌ها	نـی و نـیزه از تـیغ بسافنده‌ها
کـمربند شـان ریسـمان درشت	کُـله خـود*هـا کـاسهٔ سـنگ پشت
کـمربند شـمشیرشان کـهنه زه	ز کـفگیر اشکسـته تـوبی* زره
ز دُمـهای روبـاه پـرها بـه سـر	طـبقهای چـوبین کـهنه سـپر
پـر تـیرشان از پـر مـاکـیان*	بـه پـهلویک آویـزشان اسـتخوان
تـبرزینشان* شـانهٔ گـوسفند	ز قـمچینشان مـنفعل* پـایبند
بـه بـر جـامه‌ها پـر ز زخـم درفش*	نـدیده کـف پـایشان روی کـفش
هـمه قـاق* لُـنج* و گـرسنه شکـم	چـو بـوق سـرآسـیا سـیر دم
هـمه ریگ ریـز و هـمه جـوی کـن	بـه دَه پشت نـدّاف* و دیـوار زن

چو خرگوش گشتند در جست و خیز رسیدند بر قلعه چون خاک ریز
چو «یأجوج»* بر قلعه ماندند دست در آمد به سدّ سکندر شکست
برآمد ز مردم فغان چون نفیر فتادند آخر همه از صفیر*
سکندر که بودی تمام اُشتُلُم* چو دید این بلا، دست و پا کرد گم
خلایق دوان سوی کاشانه‌ها نفس سوخته جانب خانه‌ها
ز دنبال این مردم آن قوم شوم رسیدند پرواز کرده چو بوم
به کف تیغ هر جانبی تاختند بریدند دست و سر انداختند
به «جوبار»[۷۰] رفتند مانند سیل به ویرانی خانه‌ها کرده میل
به بازار خواجه گروه دگر گروهی «گل آباد»[۷۱] را کرده سر
گروهی روان جانب «اطلمش»[۷۲] به «کپّان»[۷۳] همه قوم کهنه کشش
کشیدند تیر و گشادند شست[۷۴] نهادند دیگر به تاراج دست
شکسته درِ کوی‌ها بی‌ابا روان صاحب خانه در کوچه‌ها
چو آیینه عریان همه منعمان گریزان سوی خانهٔ مفلسان
ز کاشانهٔ خواجه‌ها تا گدا پلاسی نمانده[۷۵] به جز بوریا
زن و مرد یکسان در آن ترکتاز فقیر و غنی را نماند امتیاز
سراها چو دست گدا شد تهی بود لاغری آخرِ فربهی
یکی پیرهن می‌کشید از بری مقیّد به تنبان‌کشی دیگری
یکی بر سر کوچه ملتق* به دست به خون ریختن مستعد همچو مست
یکی بر سر دست برّنده تیغ دوان بر سر بامها بیدریغ
بغل را یکی کرده پر سیم و زر یکی جامهٔ شال صوفی به بر
یکی تنگ کرباس مخمل به دوش یکی دیگری گشته زربفت پوش
یکی را به کف اشتر پُر ز بار ز حیرت روان ساربان در قطار
ز کجبازیِ دهر نا برده رنج فتادند چون مار جمله به گنج
ز تاراج دلهایشان بر حضور به خرمن در افتاده مانند مور
گرفتند از خانه، مالی که بود شکستند هر جا سفالی که بود

به اسپان تازی همه جلوه‌گر
ندیده پدرهایشان روی خر

یتیمانشان صاحب اشتران
به بر جامه‌ها همچو سوداگران

به خدمت غلامان و داهان* همه
چو سوداگران «صفاهان»* همه

سرایی که نبود نگهبان در او
درآیند دزدانش آسان در او

به شهری که نبود در او پادشاه
گشاید به غارتگران قلعه، راه

کشید این ستم تا نماز دگر
مگس دیر گردد جدا از شکر

چو از حد گذشت آن جفا و ستم
به رحم آمد این چرخ پر پیچ‌وخم

انوشه* یکی قاصدی[۷۶] سوی شهر
فرستاد پرورده با قهر و زهر

بگفتا برو جانب خواجه‌ها
پس آنگه بگو برسکندر سرا

به هم متّفق گشته خُرد و کلان
رسانند خود را بر این آستان

ز ما گوی دیگر به خُرد و بزرگ
که ما هم شبانیم و هم کهنه گرگ

اگر سر در آرند و یاور شوند
به ما جانب شهر رهبر شوند

به ایشان شبانیم تا زنده‌ایم
و گرنه همان گرگ درّنده‌ایم

ز بیچارگی مردم و خواجه‌ها
مهیّا به خود ساخته تحفه‌ها

به ناچار رفتند بیرون شهر
برون آشتی و درون پر ز قهر

یکی با انوشه* رساند این پیام
که بادا تو را تخت و دولت به کام

رسیدند اینک بزرگان عهد
چَبینها* پر از تحفه و قند و شهد

طلب کرد آن ساعت و بار داد
به ایشان درِ مشورت را گشاد

به تسلیم از جا قد آراستند
ببستند عهد و امان خواستند

به نامش خطیبان گشادند لب
شد آن روز هنگامهٔ بوالعجب

همه خلق گشتند حیران کار
دگر تا چه سازد به ما روزگار

بیا ساقی آن بادهٔ فیل زور
که موجش بود پای تا سر غرور

به من ده که سازد مرا پادشاه
ربایم ز خورشید زرّین کلاه

(۲۱) «رفتن عبدالعزیزخان به زیارت مرقد شاه‌نقشبند و سپس سمرقند»[۷۷]

رقم سنج این دفتر پر نهیب / ز زلف سخن صفحه را داد زیب
گره باز کرد از زبان بیان / چنین کرد انشای این داستان
که شاه جوان بخت «عبدالعزیز»* / عروس جهان بودش او را کنیز
ز نامش شرف، دولت و بخت را / ز پابوس او آبرو تخت را
کلاه مرصّع* به فرقش ز دور / نمایان چو خورشید از کوه نور
به بالای تخت آن شه کامران / تو گویی که عیسی است بر آسمان
به دستار آن شهپری همچو دال / چو از قبله باشد نمایان هلال
سعادت بنازد به فرخندگیش / سرافراز اقبال از بندگیش
یکی روز هنگامه‌ای ساز کرد / در انجام هنگامه آغاز کرد
که ای سینه صافان اخلاص پاک / ز فکر سمرقندم اندیشناک
در آن ناحیت جمعی از بندگان / ز درگاه عالی کشیده عنان
به آن گمرهان رهنمایی کنیم / نخستین سخن ز آشنایی کنیم
اگر سر در آرند مالش دهیم / چو تابند سر، گوشمالش دهیم
جنیبت* طلب کرد آن کامجوی / به سوی «سمرقند»* آورد روی
عنان تاب شد آن شه ارجمند / به طوف* مزار شه «نقشبند»*
چه مرقد یکی روضهٔ پر ز نور / چراغ شب جمعه‌اش شمع طور
ز چوگان او ماه‌نو در حجاب / ز قندیل او منفعل* آفتاب
زمینش جبین سای آزادگان / هوایش فرح‌بخش افتادگان
بزرگی ز طاقش شده سر بلند / ز خاک درش آرزو بهره‌مند
به اطراف او جلوه‌گر سایلان / چو برگرد کوی بتان عاشقان
به سر حوض او نخل شیرین نبات / بود حضرت خضر و آب حیات
ستونش بر ایوان آن خوش مکان / خط کهکشانی است بر آسمان

به مژگان، رهش رُفته فرّاش باد / گدای درش قیصر و کیقباد

به شب زنده‌داری در آن خوش حریم / شه بحر و بر، کرد[78] خود[79] را مقیم

چو مرغ سحر عزم پرواز کرد / در فتح از هر طرف باز کرد

خبرهای خوش از یمین و یسار / دم صبح آورده از هر دیار

مدد خواست آن خسرو ارجمند / از ارواح پاک «شه نقشبند»

پس آنگه درآورد پا در رکاب / به برج اسد* جای کرد آفتاب

از آن ناحیت شاه با تخت و تاج / قدم زد سوی قلعهٔ آقتاج[80]

چه قلعه! یکی کوه از هفت جوش / عروجش نگه را ربودست هوش

صبا تا قیامت کند جست و خیز / سر خود نبردارد از خاک ریز

به اطراف او خندق بیکران / زده پشت پا بر سر آسمان

فلک آب و خورشید و[81] مه زورقش / کواکب بود ماهی خندقش

بناکرده آنجا یکی بارگاه / که سازد دمی گرم آرامگاه

نشُسته ز رخ گَرد راه سفر / نکرده به بالین راحت گذر

یکی مرد عریان سراسر شتاب / نفس همچو سیماب در اضطراب

بگفتا گروهی به غارتگری / نهادند رو سوی کین آوری

چو صرصر به تاراج اهلِ «بساط»[82] / گذر ساختند از ره «توز رباط»[83]

در آن ناحیت شور انگیختند / کشیدند شمشیر و خون ریختند

شه قهرمان قدْرِ گردون مقیم / طلب کرد «غازیّ»[84] و «عبدالکریم»[85]

بگفتا به چندی ز نام آوران / ببندید چون نی ز صد جا، میان

بجویید از دولت ما مدد / سر راه «یأجوج»* ببندید سد

نهادند بر سینه دست قبول / گرفتند از این سرفرازی حصول

نشستند بر پشت زین چون علم / نهادند سوی بیابان قدم

سر ره بر ایشان گرفتند تنگ / کشیدند در راه سیلاب سنگ

چو آن قوم کردند تاراج خویش / رهِ آمدِ خود گرفتند پیش

سری پر ز کبر و تنی پر غرور / لب پر تبسّم دلی پر حضور

ز امـــوال بـــا یکـدگر در حسـاب
بـه ذوق عـجب در سئوال و جـواب

بـــه نـاگـه بـرآمـد فـغان نـفیر*
زمـین و زمـان شـد پـر از دار و گـیر

ز ســـوی دگـــر تـیغها جـلوه‌گـر
در آمـــد بـــه چـرخ آفـتاب سـپر

کـمان خـورد از دست او گـوشمال
به یک جلوه چون ماه پـر شـد هـلال

ســـنان* حـــریفان در آن کـارزار
شـــده تـــیز مـــانند دنـدان مـار

تبرزین* ز خون شد چو دست عروس
نـمایان چـو گـلهای تـاج خـروس

«رحیم بیگ» نـام از «جـلایر»[86] یکـی
بـــه کـف نـیزه در پشت آهـویکی

رسـانیده خـود را بـه یک مـرد زود
بـه یک حـمله از پشت زیـن در ربـود

بـه قـوم مـخالف در آن رسـته‌خیز
بـــیابان نشـــان داد راه گـــریز

یکـی خـورد بـر پشت تـیر درشت
بـیفتاد بـر خـاک چـون خـار پشت

یکـــی را شـــده کـاسهٔ سـر جـدا
ســـفالی فـتاده ز دست گـــدا

یک خـــفته در خـــاک بـی‌پیرهن
کـــفن دزد آخـــر نـــیابد کـــفن

یکی دست و پا غنچه کرده چـو مشت
به زیر سپر خـفته چـون سـنگ پشت

ز ســـرها و تـــن‌ها زمـــین نَـبَرد
شـــده پشـتهٔ شـلغم و سـرخ مَـرد

سـر و ریش گـلگون، ز بـهر اسـاس
ببستند بر زیـن چـو زنگ[87] قـطاس*

نکـرده در آن سـهمگین بـحر خـون
بـه جـز مـرگ دیـده کسـی پـا سـتون

بـــه هـــر کس دهـد آبـرو یـاوری
بـــه دریـــای آتش کـند هـمسری

ز هـر کس کـه رو تـافت بـخت بـلند
گـــریبان شـود بـر گـلویش کـمند

بـه فـتح و ظـفر ایـن دو رستم لقب
رســـیدند بـــرآســـتان ادب

شـــه از لطـف بـسیار بـنواخـتش
بـه انـعام و احسـان سـر افـراخـتش

دگـــر بـــاره شـاه فـلک آشـیان
شـد از یـاریِ بـخت خـود کـامران

بـــه طـبّال* فـرموده بـهر خـروج
زنـد بـر سـر لشکـری طـبل کـوچ[88]

ز فـــریاد کـوس و ز بـانگ سـتور
زمـین سـرگران شـد، مَـلَک بـیحضور

به دشت مـلک شـد چـو شـه ره نـورد
نـمایان شـد از دور سـیلاب گـرد

چه گردی کـه در وی نـهان صـد عـلم
پـــی هـــر عـــلم اژدهـای دژم*

برآمد از آن گرد شه «بیگ بی»* / چو اهل «مدینه» برآل نبی

بر اطراف عالم فتاد این خبر / رسید اینک آن شاه با کرّو فر

ظفر همرکاب و سعادت قرین / عنان در عنان، فتح و نصرت معین

به هر جا که بود آتشی شعله ریز / به خود کرد اندیشه راه گریز

به جمعیّت سرکشان این خبر / پریشانی بوالعجب کرده سر

ندیدند غیر از اطاعت علاج / به گردن گرفتند باج و خراج

نهاند از بهر فرمان بَری / ز سر باز قلپاق* غارتگری

به گردن همه ترکش آویخته / به لبهای خود عذر آمیخته

کمانهایشان شد ز شرمندگی / به گوش همه حلقهٔ بندگی

به جمعی ز سوی دگر باشمان[۸۹] / سر افکنده آمد سوی آسمان

رسیدند گردنکشان فوج فوج / به دنبال هم همچو زنجیر موج

به هر منزل افروختی آتشی / به پا بوس او آمدی سرکشی

ز «کرمینه»* تا بر سر پل شدند / همه بندهاش بی‌تأمّل شدند

بیار ساقی آن ساغر لاله رنگ / که باشد می‌اش فارغ از صلح و جنگ

به من ده زمانی فراغت کنم / در این دشت پر فتنه راحت کنم

(۲۲)

«متوجّه شدن حضرت جنّت مکان از «میانکال» باسپاه بیکران به جانب «ساغرچ» و فرستادن قاضی عبدالرحمن سوی «دَه بید»»

دم صبح کاین خسرو تاج بخش / به اقلیم گیری طلب کرد رخش

برآمد بر این وادی پرنفاق / گذشت از «میانکال»[۹۰] با طمطراق

به مردم خروش روا رو فکند / به عالم چو خورشید پرتو فکند

به جنبش درآمد زمان و زمین / به اهل «سمرقند»* شد این یقین

که شاه فلک قدر انجم سپاه / چو مه بر سر ما زند خیرگاه

از این مژده کردند مردم حضور / برآمد بر افلاک بانگ سرور

شکفتند چون گل سمرقندیان / که آمد سوی باغ آن باغبان

بزرگان شهر از پی یکدگر | پی پیشبازش نهادند سر
به «دَه بید»یان چون رسید این خبر | که آمد شهنشاه خیرالبشر
همه سرکشان گشته فرمانبرش | همه از دل و جان شده چاکرش
سپاهی که بیرون بود از حساب | ندیدست زین پیش دوران به خواب
به خدمت کمر بسته چون مور چُست | به هم ساخته عهد و پیمان درست
به زهر آب داده نظرهایشان | بود تیغ بازی هنرهایشان
اگر کوه آهن شود روبه رو | نتابند مانند فرهاد رو
دلیرند چون غمزهٔ دلبران | به خون ریختن تیز کرده سنان*
بود حلقهٔ چشم ایشان کمند | به یک دیدن آرند دشمن به بند
نشینند پیوسته پیر و جوان | به یک خانه آرند تیر و کمان
چو این قصّه را «خواجه رازق» شنید | سراسیمه با «خواجه مهدی» رسید
بگفتا که شاه فلک آشیان | شنیدم به «ساغرچ»[۹۱] برده عنان
هنوزش که آن آفتاب سپهر | نکرده به مردم عیان کین و مهر
هنوزش که آن برق پر از ستیز | نگشته به صحرای ما شعله ریز
گروهی که غارتگر عالمند | ز بهر اطاعت به ما همدمند
بگیریم این قوم را بیدریغ | ببرّیم سرهای ایشان به تیغ
به اقبال شاهنشه پاک دین | نباشد به ما تحفه‌ای به از این
به آن شه شویم ازته دل مطیع | بیاریم روح بزرگان شفیع
بود او شهنشاه صاحب کرم | به بختش چو خورشید باشد علم
محیط* است آن شاه، جوییم ما | نمک خوردهٔ خوان اویيم ما
خصومت از این خاندان نیست باب | چه سازد صف ذرّه با آفتاب
شهان را به شاهان بود همسری | کند شیر با شیر کین آوری
نکرده به شه دشمنی هیچکس | چه سازد به آتش صف خار و خس
زبان بعد از آن «خواجه مهدی» گشاد | چنین بود با او جوابی که داد
ندانسته‌ای خود که من مهدیم | به این قوم تاراجگر عهدیم

چنین مصلحت سربسر هست خام بود آمد شه سخن‌های عام
مکن هیچ اندیشه بنشین بجا «بخارا»* کجا باشد و ما کجا
به کار خود آن خلق درمانده‌اند از این ناحیت دامن افشانده‌اند
بگفتا به او «خواجه رازق» جواب مرا آمد ارواح امشب به خواب
ز هر جانبی آتش افروختند تر و خشک «دَه بید»[۹۲] را سوختند
به افلاک شد بانگ بیداد داد بدادند خاکسترش را به باد
نباشد مرا در دل از غیر باک[۹۳] از این خواب شوریده‌ام هولناک
مرا هست امروز خاطر ملول ندارند ارواح ما را قبول
همان بِهْ که زین جای بیرون شویم وداع وطن کرده یکسو رویم
بگفت این و برخاست از جای خویش ره رفتن خویش بگرفت پیش
به صد عزّ و شأن پادشاه و سپاه چو کردند «ساغرج» را تکیه گاه
ز هر سو خلایق به دیدار شه نهادند شادی‌کنان رو به ره
رسیدند هر یک بر آن آستان به کف تحفه‌های گران نقد جان
همه حال خود را بیان ساختند وطنهای خود را عیان ساختند
ندیدند مردم بر آن آستان نشانی ز «دَه بید» و دَه‌بیدیان
شه مرحمت کیش و دشمن نواز بود دایما در جهان سرفراز
رسولی طلب کرد با احترام که از ما، رسان خواجگان را سلام
بگویش که این است خوان شما خلایق شده میهمان شما
به مهمان نکرده کسی ترشروی بود صاحب خانه گر تندخوی
نکردند هرگز چنین ماجرا به اجداد ما بُزرُگان شما
شما تا به کی بیوفایی کنید به ما چند ناآشنایی کنید
نباشد چنین کار کار شما خدا می‌کند حق ز باطل جدا
چه باشد اگر کار آسان کنید توجّه به روح بزرگان کنید
به هر جانبی میل ایشان شود به ما و شما کار آسان شود
ز اقبال قاصد سبک خیز شد زمین بوسه داد و به ره تیز شد

چو قاصد ز تاب ره افروخته / به «دَه بید» آمد نفس سوخته
نظر باز کرد از یمین و یسار / به گردون رسیده زبان شرار
ز گرمی گریزان شده آفتاب / به زیر زمین گاو ماهی* کباب
شراری که مانندهٔ اژدها / لبی بر زمین یک لبی در هوا
گریزان به هر سوی خُرد و بزرگ / چو از لشکرشاه روباه و گرگ
چو بودند دَه بیدیان خودپسند / در آتش فتادند همچون سپند
بزرگی که سرکش شود چون چنار / به جان خود آخر زند خود شرار
بود زلف از سرکشی در شکست / ز گردنکشی می‌شود شعله پست
فرستاده، آمد ز «دهَ بید» زود / فرو رفته در گَرد مانند دود
در آمد برافروخته در سخن / چو شمعی که روشن کند انجمن
در آغاز گفت ای خداوند کار / قیامت به «دَه بید» شد آشکار
فتادست آتش در آن سرزمین / چه آتش که سر تا به پا قهر و کین
چو بودند آن قوم دور از ادب / خدا کرده آخر به ایشان غضب
تبه شد در ایّام، احوالشان / به تاراج بردند اموالشان
زمینی که می‌رُست مهر گیاه / برابر شد آخر به خاک سیاه
به هر کس بلایی که آمد ز پیش / یقین دان که باشد ز کردار خویش
همین است تنبور* را حسب حال / ز دست نوا می‌خورد گوشمال
بیا ساقی آن جام آتش نفس / که گرم است از او صحبت خار و خس
به من ده که بخشد دلم را حضور / بسوزد به فرقم کلاه غرور

(۲۳)

«ادامهٔ رزم سبحانقلی خان
در اثر مخالفت محمد نظربی»[۹۴]

دم صبح سلطان گردون شکوه / برآمد به بالای البرز کوه
روان کرد کشتی به دریای آب / پی غارتِ ملک افراسیاب
شه کشور بلخ* «سبحانقلی» / کزو گشت آیینه‌ها منجلی

پی تهنیت صحبتی ساز کرد / در انجام هنگامه آغاز کرد

که ای شیر مردان با گیرودار / به دوران شده فتنه‌ای آشکار

«محمّد نظربی» یکی نامه‌ای / فرستاده با سخت هنگامه‌ای

نوشته است کای شاه عالیمقام / تو را ما همه چاکریم و غلام

قدم در رکاب جنیبت[*] گذار / عنان تاب شو سوی ملک «بخار»

در این مشورت چیست راه صواب / به یکبار دادند جمله جواب

مبارک بود با تو تاج شهی / تو را باد پاینده شاهنشهی

بزن کوس شاهی که نوبت زن است / تأمل مکن تاج دولت زن است

ز تو ره نمودن، دلیری ز ما / ز تو سروری، مُلک گیری ز ما

تو را ما همه بنده و چاکریم / به فرمان تو جمله فرمان بریم

به شهر «بخارا» رسید این خبر / که کرده «محمّد نظر» فتنه سر

فراموش کردست حقّ نمک / نموده ره غیر بر مردمک

شه آسمان قَدْر «عبدالعزیز»[*] / سر انگشت غیرت گزید از ستیز

بگفتش به چندی ز نام آوران / که بندید چون نی ز صد جا میان

به «قرشی»[۹۵] رسانید خود را چو باد / برآرید او را دمار از نهاد

به دل نام آن قوم یک یک شمرد / به «غازی بی» و «اللّه بردی» سپرد

دواندند رَخش توجّه چنان / که خود را رساندند شب در میان

از ایشان نشد هیچکس با خبر / فرو رفته مردم به خواب سحر

به بالین غفلت گرفته قرار / شب پاسبانان شب‌زنده‌دار

چو شهر عدم بسته دروازها / گره در درون گشته آوازها

نشستند هر یک ز روی ستیز / به اطراف آن قلعه چون خاک ریز

ز تدبیر هر جانبی تاختند / در آخر چنین مصلحت ساختند

ز یک گوشه‌ای رخنه باید نمود / پس آنگه در قلعه باید گشود

چو برخود گرفتند این رای پیش / دری باز کردند بر روی خویش

به یک بار جمله درون آمدند / نوای مخالف ز هر سو زدند

«محمد نظربی» شنید این فغان / سبک جَست آن شب ز خواب گران
بپرسید این شور و غوغا ز چیست / در این وقت این فتنه برپا زکیست
هنوزش نکرده سخن را تمام / لبش بود در گفتگوی کلام
چو ترکش به اطراف او ریختند / به دست و گریبانش آویختند
به زنجیر غل* ساختند استوار / دهانش ببستند چون روزه‌دار
بکردند سوی «بخارا» روان / به گردن دو شاخ و رسن در میان
چو از کار «قرشی» بپرداختند / سوی «بایسون»[۹۶] اسپ انداختند
به آن قلعه دادند خود را قرار / در او بند ساختند استوار
نشسته هنوز از جبین گرد راه / نکرده دمی گرم آرامگاه
درآمد ز در قاصدی تیز پر / بر احوال پرشور داد این خبر
که «سبحانقلی خان» به صد اضطراب / سوی «کیلف»[۹۷] بگذشت از روی آب
گروهی جدا کرد از لشکرش / همه تیزدم چون دَم خنجرش
سوی قلعهٔ «درف»[۹۸] شد رهنما / سر قوم کردش «شکور توقبا»[۹۹]
چو این قصّه آن قوم را شد عیان / بجستند از جا چو ببر بیان
بگفتند اگر زین سفر سر کشیم / لباس نکونامی از بر کشیم
چو بر پشت زین جای گیرد سپاه / همان بِهْ شود کشته در رزمگاه
سپاهی که جان روی بستر دهد / به سر جای دستار معجر نهد
کسی خدمت شه رود ابتدا / سری پیشکشها کند جانفدا
چو غنچه همان بِهْ که یکدل شویم / از او بیشتر بر سر او رویم
گر ایشان کثیرند و ما اندکی / به کم بودن ما نباشد شکی
نباید از این خویش را کم شمرد / نباید به دارنده خود را سپرد
اگر بخت با ما کند یاوری / برآریم نامی به نام آوری
اگر دولت از ماست ناپایدار / از این عمر بیهوده ما راست عار
رساندند این جا سؤال و جواب / پس آنگه نهادند پا در رکاب
چو در خانهٔ زین مکان ساختند / عَلَمها ز هر سو برافراختند

نهادند رو در بیابان، دلیر … به صید افکنی خوی کرده چو شیر
رسیدند نزدیک آن مرحله … چو گرگی فتد در کمین گله
ز هر دو طرف قاصدان نظر … خبردار گشتند از یکدگر
فلک پهن کرد آن زمان رخت شام … گرفتند آن شب در آنجا مقام
همه شب دلیران با نیک و نام … به خود ساختند خواب شیرین حرام
فرو رفته هر یک به اندیشه‌ها … که فردا چه زاید از این پیشه‌ها[١٠٠]
گر آن بخت و اقبال یاور شود … که را تختهٔ خاک بستر شود
چو لاله که را تاج افتد به خون … که را کاسهٔ سر شود سرنگون
که را خانه گردد ز دوران خراب … که یابد خلاصی ز طوفان آب
که گردد مسافر ز شهر بدن … که را سازد ایّام دور از وطن
که از خانهٔ زین برافتد نگون … سمند* که بی‌صاحب آید برون
که را تیغ گردد ز خون سرخ رو … که یابد ز بحر ظفر آبرو
چو اندیشهٔ شب به پایان رسید … گل صبح از باغ مشرق دمید
برآمد ز هر سو فغان و خروش … ز دنبال او پهن شد بانگ کوس
مؤذّن خروشیدن آغاز کرد … درِ سجده بر عالمی باز کرد
وضو ساختند از برای نماز … نهادند سرها ز روی نیاز
چو بر ورد و اوراد شد کار تنگ … فغان کرد از هر طرف طبل جنگ
برافراخت رأیت صدای نفیر* … فلک گفت دار و زمین گفت‌گیر
سواران جنگی چو تیر نگاه … نهادند رو جانب رزمگاه
دو لشکر نگویم دو دریای کین … نهنگان او همچو شیر عرین*
رسیدند گردان ز هر دو طرف … چو مژگان خوبان ببستند صف
درآمد به میدان در آغاز کار … چو ببر بیان «غازیی» نامدار
به کف نیزه «یوسف بهادر» ز پی … چو شمشیر «ایرج» به پهلوی وی
ز سوی دگر همچو بال همای … رسیدش به کف تیغ «معصوم سرای»
در آمد ز سوی دگر چون نسیم … مرصّع* کمانی به بازو «رحیم»

ز قوم «جلایر» یکی بخت نیک / به نام آوری بود «ترمیز بیک»
یکی بود «میرزا مؤمن جویبار» / به کف نیزه‌ای در میان ذوالفقار
رسیدند گردنکشان فوج فوج / به دنبال هم همچو زنجیر موج[101]
به کف تیغها جلوه‌گر شد ز خشم / چو ابروی خوبان به بالای چشم
بدنها ز شمشیر افکار* شد / زمین سیه ارغوان وار شد
سر شیر مردان به پای سمند* / بیفتاده چون تکمهٔ پای بند
ز پای سواران تهی شد رکاب / شد از سیل کین خانهٔ زین خراب
پرید از سپر قبّه‌های سپر / جدا گشت چون کاسهٔ سر ز سر
گسسته شد از زه کمان بلند / به گردن فتاده چو خم کمند
ز تیر و تفنگ، کوس شد بی‌نوا / چو خُمّ شکسته تهی از صدا
زره جامه شد چاک چاک از خدنگ / کفن پاره کردند مردان جنگ
چنان گرم گردید بازار مرگ / پُر از نقد جان شد زمین همچو برگ[102]
در آن دم «شکور توقبای» خطا / نهادش سر خود به دار فنا
به «تورانیان»* بخت یاری نمود / در فتح بر روی ایشان گشود
به ایرانیان آخر آمد شکست / زَبَر دست شد عاقبت زیر دست
علمدار را دست و پا شد قلم / بکردند اسبان دُم خود علم
نماند آب شمشیرها را به جوی / به دریا نهادند چون سیل روی
سپاهان بلخی ز بالای زین / فتادند چون نقش پا برزمین
ز سر دیدهٔ زهرداران بلخ / برون گشته چون مغز بادام تلخ
یکی را شده دست از تن جدا / یکی را سر افتاده در زیر پا
یکی دست و پا غنچه کرده چو مشت / به زیر سپر خفته چون سنگ پشت
یکی گشته در زیر جبّه* خموش / نهان کرده خود را به سوراخ موش
یکی گشته پنهان ز دست اجل / درون مُغاکی* چو روباه شَل
بدن پاره پاره درون ریش ریش / رهِ آمد خود گرفتند پیش[103]
سوی خسروِ خود به صد اضطراب / رسیدند هر یک به حال خراب

بـغرّید آن شـاه ایـران زمـین / کـه بـادا شـما را هـزار آفـرین

چه دیدید از این یک دو سه خرد سال / کـه بـا خـود گـرفتید چـندین وبـال

چـه پـیش آمـد از گـردش روزگـار / کـه کـردید خـود را چـنین شـرمسار

از ایشـان یکـی گـفت کـای کـامجو / بـه ایـن قـوم نـتوان شـدن روبـه رو

گـروهی کـه مـانند رویـینه تـن* / تـوهّم نـدارنـد بـر خـویشتن

کـمانها بـه بـازو هـمه تـازه، زه / بـه بـر جـامهٔ فـتح جـای زرِه

هـمه آهـنین چـنگ و بـازو دُرشت / به یکجا شده مجتمع همچو مُشت

به خـون ریـختن بی‌ابـا هـمچو مَست / چـو مژگان خـوبان هـمه نـیزه دست

ز مـردن نـدارنـد هـرگز حـذر / بـه تـیر و سـنان سینه‌هاشان سپر

بـود نـام «غـازی» سـر ایـن گـروه / از او پشت ایـن قـوم بـاشد بـه کـوه

فـلک یـار و دولت بـه او یـاور است / به هر سو نهد رو ظفر همره است[۱۰۴]

شـده خـصم را خـانه زیـر زمـین / نـهادست تـا پـای بـر پشت زیـن

نـظر گـر کـند سـوی شـیر، از ستیز / نـهد هـمچو روبـاه رو در گـریز

چـو بـر فـرق دشـمن زنـد تـیغ کـین / بـرآرد سـر از پشت گـاو زمـین*

مـیانه قـد و شـیر چـنگال گُـرد / بـه تـدبیر پـیر و بـه سـال است خُـرد

یکـی مـرکب او راست در زیـر پـا / بـه تـن هـمچو دیـو و بـه سـر اژدهـا

کس از پـیش آیـد بـه دم درکشـد / بـه سـمّ قـفا مـغز از سـر کشـد

بـه یک حـمله در قـلب دشـمن زنـد / چو برقی کـه خـود را بـه خـرمن زنـد

خـصومت بـه او هست از عـقل دور / ز آتش هـمان بِـهْ کـند خس نـفور*

اسـاس سـخن چـون بـدانجا رسـید / بـنایی بـه قـصر تأمـل نـدید

از آنجا بـه «تـرمیز»[۱۰۵] کـردش عـبور / شـبی هـم در آنـجا نکـرده حـضور

ز دریـا گـسـذر کـرده مـانند بـاد / سـوی مـنزل خـویشتن رو نـهاد

خـورد سـیل بـر کـوه اگـر پیش پـا / بـه نـاچار گـردد بـه راه قـفا

بـیا سـاقی آن بـادهٔ مـحترم / کـه بـاشد بـه یک جـای ثـابت قـدم

بـه مـن ده کـه در لشکـر غـم زنـم / صـف دشـمن خـویش بـرهم زنـم

(۲۴)

«عزیمت نمودن خان فردوس مکان حضرت سبحانقلی‌خان از ولایت بخارا به طرف مزار فیض آثار حضرت شاه‌نقشبند و از آنجا بولایت بلخ متوجّه شدن»

دم صبح خورشید زرّین رکاب ... برآمد به میدان افراسیاب
کمر خنجر فتح را برکشید ... «سیاهوش»[106] شب را سر از تن برید
شه کامجو شاه «سبحانقلی»* ... شد آیینهٔ دهر از او منجلی
چه شه! سُرمهٔ چشم روی زمین ... چه شه! حامی ملک و اسلام دین[107]
به بالای تخت آن شه کامران ... تو گویی که عیساست بر آسمان[108]
کلاه مرصّع* به فرقش ز دور ... نمایان چو خورشید از کوه نور[109]
به دستار آن شه پری[110] همچو دال ... چو از قبله باشد نمایان هلال[111]
ز مادر نزاده چو او شهریار ... از او تخت شاهی شده نامدار
سبک کوه در پیش تمکین او ... همیشه بود عدل آئین او
چو او شاه در مسند سروری ... ندیدست از آدمی تا پری
ز نامش شرف دولت بخت را ... ز پابوس او آبرو تخت را[112]
«بخارا» شد از مقدمش محترم ... چو از «مصطفی» شد مکرّم حرم
ریاضت نمودار از روی او ... عبادت ز محراب ابروی او
سرافراز شد تخت و افسر از او ... چراغ شهان شد منوّر از او
زبان باز کرد آن شه معتبر ... پس از فتح «اورگنجیِ»[113] خیره سر
که ای نامداران اقلیم گیر ... مرا تافته نیّتی در ضمیر
یکی خدمتی از دل و جان کنم ... پیاده طواف بزرگان کنم
همه عزل و نصب جهان ز اولیاست ... طواف بزرگان شهان را رواست
کنیم ابتدا از شه «نقشبند»* ... شویم از طوافش همه ارجمند
بگفتند باشد امیر و وزیر ... تویی پیشوای صغیر و کبیر
کنون رأی ما تابع رأی توست ... سر ماست هر جا کف پای توست

همان‌دم نهادند شاه و سپاه — ز اخلاص روی عزیمت به راه
پیاده ز دروازه بیرون شدند — به ره گرم مانند مجنون شدند
کند پایهٔ مملکت را قوی — اگر شاه سازد پیاده روی
دهد عرصهٔ ملک خود امتیاز — پیاده رود شاه شطرنج باز
ز هر سوی مردم، شه اندر میان — چو انجم به گِرد مه و آسمان
رساندند خود را چو مدّ نگاه — به درگاه آن روضه، شاه و سپاه
چه روضه! اجابت مجاور در او — نشسته فلک چون مسافر در او
گشاده درش همچو دست دعا — ز زنجیرش آید صدای درا*
غم دهر از آستانش خجل — ز ابروی طاقش گره منفعل*
ز چوگان او ماه اندر حجاب — ز قندیل او منفعل آفتاب
زمینش جبین سای آزادگان — هوایش فرح‌بخش افتادگان
به اطراف او جلوه‌گر سایلان — چو برگِرد کوی بتان عاشقان[۱۱۴]
ستونش بر ایوان آن خوش مکان — خط کهکشانی است برآسمان[۱۱۵]
ز حوضش خورد رشک آب حیات — به نخلش حسد برده شاخ نبات
به خاکش نهادند روی نیاز — بخواندند دیگر دو رکعت نماز
به قرآن گشادند حفّاظ لب — نشستند هر یک ز روی ادب
پس از ختم قرآن برای دعا — گشادند از هر طرف دستها
خدایا تو این شاه دلخواه را — شه مرحمت کیش آگاه را
نگهدار تا روز محشر ز رنج — که ما را تن صحّت اوست گنج
به اعداش او را زبردست کن — سر دشمنان پیش او پست کن
شب و روز فتح و ظفر یار باد — خدای جهانش نگهدار باد
چو بر آخر آمد اساس دعا — شه بحر و بر،خاست[۱۱۶] آندم ز جا
چو آمد به شهر آن شه پاکدین — نظر کرد سوی یسار و یمین
دگر باره گفت ای بزرگان عهد — به طوف مزارات داریم جهد
عنان می‌کشد راز پنهان مرا — سوی روضهٔ شاه مردان مرا

سرم گرم گشته ز سودای بلخ* مرا برده از جا تمنّای بلخ
همه دست بر سینه بگذاشتند سر خود علم وار برداشتند
بگفتند هر یک تو را چاکریم به فرمان تو جمله فرمان بریم
طلب کرد رَخش آن شه کامیاب همانَدم در آورد پا در رکاب
ز دروازه بیرون شد آن کامجو به دنبال آن خلق ماندند رو
خروش روا رو به عالم فتاد بیابان لبالب شد از گرد باد
نمودند سرعت چنان بر سمند* که شد آتش از نعل اسپان بلند
یک اسبه رسیدند مانند سیل از آنجا به «قرشی»[117] نهادند میل
دو سه روز کردند آنجا قرار پس آنگاه گشتند از آنجا سوار
ربودند از دیده‌ها خواب را نمودند منزل لب آب را
شب و روز کردند طبل رحیل چو یوسف رسیدند نزدیک نیل[118]
نمایان شد از دور دریای آب زمینش چو سیماب در اضطراب
چو دریا برد چشم سیّاره را حبابش کند آب نظّاره را
چو دریا بود نُه فلک یک حباب در او گوش ماهی مه و آفتاب
فلک از تماشای او بی حضور به گردابش افتاده دریای شور
بود ماهیش فیل گردون شکوه زده موج تیغش به «البرز» کوه
خط کهکشان گشته تمثال* او فلک زورق و مه بود سال او
ز آبش بود آینه منفعل* برد عکس موجش سیاهی ز دل
به عمقش فرو رفته فکر متین بود گاو آبیش گاو زمین*
به جدی[119] و حمل[120] خاک او داده قوت بود مرغ آبیِّ او دلو[121] و حوت[122]
صدف ناخنِ آدمِ آبیش گهر بیضهٔ* غاز و مرغابیش
کف حاتم از ساحلش متّهم توان گفت او را محیط* کرم
لبش چون لب دلبران آبدار کنارش گرفته به کوثر کنار
ندارد ز سر تا به پا کوتهی به دریای رحمت شود منتهی
چو شه برلب آب منزل گرفت فلک کشتی خود به ساحل گرفت

چـو گـردید کشـتی بـه آن شـه مکـان / بـه کشـتی خـدای جـهان داد جـان
درآمـد بـه پـرواز چـون مـرغ روح / خـضر بـادبان، لنگـرش عـمر نـوح
چـه کشـتی! یکـی مـاهی بـحر جـان / نگـین سـلیمانش انـدر دهـان
چـه کشـتی کـزو بـحر شـد مـحترم / بـود مـاهی یـونس انـدر شکـم
بـه کشـتی چـو بـنشست آن کـان حلم / بـه دل گشت دریـا بـه دریـای عـلم
رسـیدش سـر بـحر از آن شـه بـه اوج / چـو دریـای احسـان درآمـد بـه مـوج
بـه دریـا چـو شـه کـرد کشـتی روان / بـه یکـجای شـد مـجتمع بـحر و کـان
در آمـد بـه فـرمان شـه خشک و تـر / روان گشت حکـمش بـه بـحر و بـه بـر
گـذر کـرد آن شـاه عـالی مکـان / ز دریـا بـه هـمراه تـخت روان
ز آغـوش کشـتی شـه نـامور / بـرآمـد بـرون از صـدف چـون گـهر
دل کشـتی از شـه چـو خـالی فـتاد / بـه دریـا شـد و سـینه بـر غـم نـهاد
ز دنـبال شـه مـردمان فـوج فـوج / بـه دریـا نـهادند رو هـمچو مـوج
گـریزان شـد از بـیم ایشـان نـهنگ / کـه شـد بـحر مأوای شـیر و پـلنگ
ز گـردون بـر آمـد هـمان دم خـروش / ز بـحر آدم آبـی آمـد بـه جـوش
کسـی کـو بـرآمد ز بـحر گـمان / چـرا سـهم سـازد ز آب روان
ز دنـبال آن خسـرو کـامیاب / گـذشتند چـون بـاد صـرصر ز آب
شـد از حکـم آن شـاه صـاحبقران* / سـوی «بـلخ»* دریـای لشکـر روان
بـیا سـاقی آن بـادهٔ جسـام جَـم / شـود لشکـر غـم از او مـتّهم
بـه مـن ده کـه امـروز شـیری کـنم / بـرآیـم ز خـود قـلعه‌گـیری کـنم

(۲۵)

«متوّجه شدن حضرت خان فردوس مکان بعد از گذشتن دریا به جانب بلخ»[۱۲۳]

دم صـبح کـین مـاهی زرنگـار / بـرآورد چـون مـوج سـر از کـنار
فـلک چـون صـدف شـد لبالب ز دُر / جـهان را ز آوازه‌اش کـرد پُـر
چـو از آب جـیحون[۱۲۴] گـذر کـرد شـاه / زمـین شسـته گـردید از گـرد راه

یکی برد بر شهر «بلخ»* این خبر
رسید اینک آن شاه خیرالبشر

به همراه شه لشکر بی‌شمار
همه صاحب حشمت و نامدار

چه لشکر! مزیّن ز صنع الَه
یمینش* ز خواجه یسارش* سپاه

چه خواجه! یکی بحر پر از گهر
رواج ولایت پدر تا پدر

شهان را ز اجداد او سروری
گدا را ز امداد او مهتری

به خویش و قبایل فلک احتشام
سیادت نسب «خواجه باقر» بنام

بود فخر شاهان روی زمین
مزیّن ز او صفحهٔ شه نشین

صغیر و کبیر از کفش بی‌نیاز
از او مسند خواجگی سرفراز

رسد هرکس از آستانش به کام
بود فیض او همچو خورشید عام

گشاده شب و روز خوان کرم
سخاوت به دوران او شد علم

سعادت نمایان ز رخسار اوست
ظفر مژدهٔ گرد رفتار اوست

بود زینت شهر «بلخ»* و «بخار»*
عزیزند این قوم در هر دیار

دگر شادمان «خواجهٔ نقشبند»*
بود مرهم سینهٔ دردمند

به پهلوی آن خواجه «خواجه کلان»
به او «خواجه یوسف» عنان در عنان

ز میران نام آور نیک رای
«قلیچ بی»[۱۲۵] و «غایب نظر» بی سرای

ز اقبال نصرت دوان در عنان
ز دنبال فتح و ظفر توأمان

یکی را گذشته «اتالیق» پدر
به «پروانچی» دیگری معتبر

ز سوی دگر شیر «غازیِ»[۱۲۶] دهر
که از تیغ او می‌چکد آب زهر

ز عدلش «انوشیروان» متّهم
از او رأیت دادخواهی علم

به آباء و[۱۲۷] اجداد عالی تبار
پدر تا پدر آمده نامدار

جوانان شیر افکن جنگ جوی
چو ترکان صحرانشین تندخوی

سپاهی قوی چنگ و بازو درشت
که سازند کار تبرزین* به مشت

سراسر مبارک پی و خیر اثر
چو مژگان خوبان همه نیزه ور

به هم متّصل گشته برنا و پیر
به بحر گمان غوطه خورده چو تیر

شنیدند این قصّه را بلخیان
ببستند چون نی ز صد جا، میان[۱۲۸]

سوی خسرو خود به صد اضطراب[۱۲۹] برفتند بهر سؤال و جواب
بگفتند ای شاه عالی نژاد سر ما غریبان فدای تو باد
شنیدیم «خان کلان» از «بخار»* عنان تافته جانب این دیار
گذر کرده از آب چون برق و باد فتاده به ما آتشی در نهاد
ز کشتی چو بیرون کشیدند تخت به قُشخانه[۱۳۰] یکسر گشادند رخت
شده مغز ما آب در استخوان به «قشخانه» کرده همه آشیان
ندانیم کاین آمدن بهر چیست در این وقت کاین رهنمایی ز کیست
هراسی فتاده به دلهای ما اثر رفته از دست و از پای ما
نظر کرد آن شاه ایران زمین گهی بر یسار* و گهی بر یمین*
بگفت ای جوانان ناموس و ننگ ره مصلحت گشته امروز تنگ
به خود چند روزی تحمّل کنیم در این کار هر یک تأمّل کنیم
و لیکن ببندیم دروازه‌ها[۱۳۱] گشاییم بر جنگ آوازه‌ها
که شاید بیابیم راه صواب پس آنگاه گوییم ما هم جواب
نهادند سرها در این مصلحت ببستند بر خود دَرِ مشورت
پی قلعه بندی نهادند روی گرفته به کف تیغ‌های دو روی
کشیدند بر روی زرّین سپر عصا چوبها نیزه‌های دو سر
به هر گرد برجی یکی نامدار به هر کنگری* صاحب گیرودار
سنانها همه تیز کرده به خشم چو مژگان ستاده بر اطراف چشم
به دوش همه ملتق* پر ز وزن نمودار از کوه همچون گوزن
چه قلعه یکی کوهی از هفت جوش عروجش نگه را ربودست[۱۳۲] هوش[۱۳۳]
صبا تا قیامت کند جست و خیز سر خود نبردارد از خاک ریز[۱۳۴]
به بالای قلعه ز صفّ سپاه بود دورهٔ هاله برگرد ماه
به اطراف او خندق بیکران بود مار آبیّ او کهکشان
فلک آب و خورشید و مه زورقش کواکب بود ماهی خندقش[۱۳۵]
چه دروازه‌ای! چند کس پاسبان ز شمشیر و نیزه در او پشتبان

چه دروازه! سد بسته در راه جنگ / به هم متّصل گشته دو تخته سنگ
نباشد ز زنبورک او را حذر / ز گل میخ بر رو کشیده سپر
حریفان زده حلقه بر یکدگر / چو زنجیر ایستاده بر پشت در
مقیّد به زلفین* در روز و شب / همه کرده قفل خموشی به لب
بیا ساقی امروز دوران توست / صراحی* و ساغر به فرمان توست
به من ده که گردد مرا تازه جان / که فردا چه پیش آید از آسمان

(۲۶)

«برآید به تدبیر از پیش کار»

(داستان اعزام ایلچی به حاکم بلخ و تسلیم شدن او)[۱۳۶]

دم صبح کاین خسرو قلعه‌گیر / برآراست بزم از صغیر و کبیر
چو شد ملک ایران و توران از او / سراسیمه «هند» و «صفاهان» از او
فتادند خصمان او از نظر / حسودان او کور گشتند و کر
حکایت ز هر جانب آغاز کرد / در مشورت جمله را باز کرد
که ای هوشمندان با نام و ننگ / ره صلح جوییم یا راه جنگ
هنوزش که این آتش فتنه باز / نکردست از سنگ بیرون گداز
فشانیم آب سیاست در او / ببندیم با او درِ آرزو
زبان را گشادند خرد و کلان / که ای شهریار شجاعت نشان
به این قوم اوّل مدارا کنیم / نشد صلح، جنگ آشکارا کنیم
رسولی فرستیم از سوی خویش / ره نرم خویی بگیریم پیش
ببنیم مقصود این قوم چیست / چنین فتنه و جنگ‌جویی ز کیست
ز حرف رسالت چو شد گفتگوی / سوی «خواجه یوسف» بکردند روی
که ای خواجه امروز بهر خدای / سوی کشور «بلخ»* بگذار پای
در این امر مشکل تویی دلپسند / تویی نور چشم شه «نقشبند»*
بکن تکیه بر روح اجداد خود / از ایشان طلب ساز امداد خود

دگـــر تکـیه بـر دولت شـاه کـن / تأمّـــل بِـــنِه، روی بـــر راه کـــن
ز مـا گـوی اول بـه سـلطان سـلام / ســلام دگـر بـر خـواصّ و عـوام
کـه ایـنک رسـیدست خـان شـما / خــلایق شــده مــیهمان شــما
رســانید قــدر شــما بـر فـلک / فــرامــوش گـردید حـق نـمک
چو این قصّه با خواجـه انجام یـافت / عــنان عـزیمت سـوی «بـلخ»* تـافت
بـــه دروازه خـــود را رسـانید زود / به دل داشت زاری بـه لب یـا ودود*
یکـــی قـــلعه‌ای دیـــد آراســـته / بـــه مـعماریش چـرخ بـرخـاسته
چـه قـلعه! چـو غـارتگران، سنگدل / بـود کـوه قـاف از سـوادش* خـجل
ســر گِـرد بـرجش بـه اوج کـمال / بـــه مـــعماریش ایســـتاده هـلال
بـــه بـــالای او دیـــدبان ســـتیز / بـه اطـراف او بـیستون خـاک ریـز
بـــه دروازه‌هـــایش مـلک پـاسبان / بـــود ســـدّ اسکـــندرش پشـتبان
فکـــــندند در شــــهر آوازه را / بـــــه رویش گشـــادند دروازه را
رســـــیدند جـــمعیت بـــیکران / گـرفته بـه کـف تـیغ و تـیر و سـنان*
روان بـود از تـیغشان جـوی خـون / کـه مـی‌آمد از هـر طـرف بـوی خـون
یکی چاکـری خـواجـه هـمراه داشت / به دل هـر زمـان صـورتی مـی‌نگاشت
بـه خـود هـر دم انـدیشه‌ها مـی‌شمرد / دلش از تـــوهّم شـــد و آب بـــرد
هـــجوم خـلایق ز دنـبال و پـیش / رسـاندند او را بـه سـلطان خـویش
هـــماندم نشست و زبـــان بـرگشاد / سـخن آنـچه بـودش هـمه عـرضه داد
بـــبستند لبـــها هـــمه از جـواب / نشســـتند گـــم کـرده راه صـواب
یکـــی زان مـــیانه زبـان بـرگشاد / کـــه مـــا را نـباشد بـه شـه اعـتماد
رسـولی ز مـا هـم رود سـوی شـاه / گـــناهان مـــا را شـود عـذر خـواه
پس آنگــه هـمه عـهد و پـیمان کـنید / بـه مـا و بـه خـود کـار آسـان کـنید
یکـی «خـواجـهٔ عـصمت الله» بـنام / که او بـود مـنظور خـاصّ[۱۳۷] و عـوام
بـه او راز خـود را عـیان سـاختند / بـه هـمراه خـواجـه روان سـاختند
بـــه بـــیرون دروازه شـاه و سـپاه / نشســـته بـه امّـید چشـمی بـه راه

دو کس ناگه از دور پیدا شدند رسیدند و دربارگه جا شدند
بگفتند هر یک ز احوال شهر به هم بود آمیخته قنداب[۱۳۸] و زهر
رسیدند بر انتهای کلام نشد فهم از او انقیاد تمام
جوانان ز هر گوشه برخاستند پی جنگجویی قد آراستند
بگفتند ای شاه اقلیم‌گیر تو را باد پاینده تاج و سریر
ز شاهان پیشین تویی انتخاب تویی وارث ملک افراسیاب
ز تو امر کردن دلیری ز ما ستادن ز تو قلعه‌گیری زما
اگر آسمان است این شهر بند بود همّت ما رسا چو کمند
اگر باشد این قلعه از کوه تن بود دست ما تیشهٔ کوه کن
اگر خاکریزش بود کوه قاف سر نیزهٔ ماست خارا شکاف*
اگر هست دروازه‌اش آهنین بود تیغ ما را دَم آتشین
چو شه دید آشوب گردنکشان شد از لعل سیراب گوهر فشان
بگفت ای جوانان تحمّل کنید در این تند خویی تأمّل کنید
بر آید به تدبیر از پیش کار بِهْ از زور دار است تدبیروار
فرستیم در «بلخ»* دیگر پیام پیامی که باشد سراسر نظام
رسولی که باشد لبالب ز فن کهنسال با رأی رنگین سخن
رسولی که چون شمع در گفتگوی زبان آتشین باشد و نرم خوی
چراغ رسالت منوّر کند به خود این ره پر خطر سر کند
ز فانوس بیرون کند شمع را به پروانه آمد دل جمع را
زبان برگشادند از هر طرف گهر ریختند از دهان چون صدف
«قلیچ‌بی» در این امر لایق بود به هر کار رأیش موافق بود
به علم و ادب هست آراسته به تدبیر بنشسته و خاسته
به افسون تواند کند کار را ز سوراخ، بیرون کند مار را
دلیر و سخن سنج و فهمیده است نهنگان و نام آوران دیده است
پدر تا پدر آمده قلعه‌گیر کند حملهٔ شیر، اولاد شیر

طلب کرد او را شه کامکار نشانید در مجلس اعتبار

به کف جام از لطف آماده کرد ز شهد عنایت در او باده کرد

ز ساقیِّ دوران شده سرفراز در آن جمع[۱۳۹] او را بداد امتیاز

چو او بادهٔ مرحمت کرد نوش لباس رسالت کشیدش به دوش

شه مرحمت کیش گردون رکاب به او تحفه داد از سؤال و جواب

ز رخصت چو هنگامه انجام یافت ز صحبت همان لحظه بیرون شتافت

سوی قلعهٔ بلخ آورد روی زبان و دلش از خدا چاره‌جوی

سمندش* به ره چون قدم کرد تیز رسیدش ته قلعه چون خاکریز

نظر کرد از کنگرش* دیدبان ستاده یکی مرد آتش عنان

فغان کرد کای غافلان دیار یکی مرد تورانی نامدار

به بیرون دروازه ایستاده است لبش در سخن گفتن آماده است

بود نام و آوازهٔ او علم به تیغش «قلیچ‌بی» نموده رقم

به گوش همه چون رسید این ندا گشادند دروازه را بی‌ابا

عنانش گرفتند خرد و کلان کشیدند در پیش نام آوران

رسید و زبان رسالت گشاد که ای تیره روزان غافل نهاد

چرا اینچنین کارها می‌کنید به شاه خود این ماجرا می‌کنید

رود بعد از این نیکخواهی به باد شهان را نماند به کس اعتماد

ز طعن خلایق ملامت کشید به روز قیامت خجالت کشید

همه دست پرورد خوان ویَند به پابوسی او به سرها روند

به گردن همه ترکش آویخته روید، اشک از دیدها ریخته

منازید بر قلعه و بند خود مسازید فخری به پیوند خود

مبادا شود بر شما کار تنگ ز مردم بمانید در زیر ننگ

جداگر شود بند از بند من همین است بهر شما پند من

ز هر سو گشادند مردم زبان سخنهایت آورده ما را به جان

یکی گفت تیغی به کارش کنید همین دم سزا در کنارش کنید

یکی گفت زندان بود جای او | یکی گفت چاه است مأوای او
یکی گفت اینها بود ناپسند | همان بِهْ که سازیم در خانه بند
هر آنکس که با او زبان برگشاد | جوابش بگفت و سزایش بداد
در آخر ببردند در یک مکان | در آنجا ببستند بی ریسمان
چه خانه! جنون کرده تعمیر او | بود قفل وسواس زنجیر او
منقّش به دیوار او نام مرگ | لب بام او داده پیغام مرگ
اجل را به خود کرده هر دم رقم | نشسته در اندیشه در کنج غم
ز در ناگه آواز پایی شنید | ز خود دست شست و زجان کَند امید
یکی آمده گفت ای پر ستیز | تو را خان طلب می‌کند زود خیز
گرفتند و بردند در پیش شاه | دعا کرد و بنشست در پیشگاه
ز بعد ثنا، گفت ای شهریار | به مهمانیت آمدیم از «بخار»*
به مهمان نکرده کسی این‌چنین | خصوصاً به شاهان روی زمین
جواب و سؤالی که شه گفته بود | به رنگی به او هر زمان می‌نمود
به پند و نصیحت چنان گشت گرم | دل سخت او کرد چون موم نرم
«امامقل‌اتالیق» ز سوی دگر | پی تقویت گرم شد چون شرر
«عوض بی» ز سوی دگر شد روان | شدندش همه چون قلم یکزبان
ز هر دو طرف این دو صاحب کمال | گشادند از بهر پرواز بال
به افسون شود اژدها زیردست | به زنجیر گردن نهد شیر مست
گر آتش زند شعله چون آفتاب | به آتش توان کرد بی‌آب‌وتاب
هماندم طلب کرد رخش مراد | ز دروازه بیرون برآمد چو باد
ز دنبال او مردمان فوج فوج | روان بر تماشای دریای موج
ستاده به نظّاره‌اش آسمان | ستاره به مه می‌کند چون قران*
چو نزدیک شد بر در بارگاه | پیاده روان شد به پابوس شاه
دو رخ سود بر مسند خسروی | چو فرزین برون آمد از کجروی
نشست و سوی شهر شد رهنما | به تکلیف* برخاست آندم ز جا

بگفتا فلک باد دمساز تو — سر من بود پای انداز تو

به دولت هماندم شه کامیاب — درآورد پا در هلال رکاب

چو روشن شد از مقدمش چشم شهر — قیامت شد آن روز قایم به دهر

بیا ساقی آن بادهٔ لاله‌گون — که از تیغ موجش زند بوی خون

به من ده که شویَد ز طبعم ملال — سر دشمنان را کنم پایمال

قصايد

(۱)

در مدح شیخ طریقت شاه نقشبند[1]

ای بـه[2] در روضـه‌ات بـرده فـلک الـتجا / وی ز حـریمت شـده حـاجت مـردم روا

از تـو شـده روشـناس آیـنهٔ اهـل دل / بـا تـو شـده مـنتهی سـلسلهٔ اولیـا

رأی دل روشـنت طـاعت او روزوشب / درد تـو شـرع نـبی ذکـر تـو ذکـر خـدا

اطـلس گـردون بـود جـای نـماز شـبت / سـجدهٔ صـبح تـو را بـال مـلک بـوریا*

بـاد بـهار آمـده از پـی فـرّاشـیت / رشـتهٔ جـاروب را زلف نسـیم صـبا

سُرمه بـه خـاک درت سـوده جـبین نـیاز / بسته بـه گـرد رهت چشم طـمع تـوتیا*

خَـم پـی‌تعظیم تـو پشت صـغیر و کـبیر / وقـف سـجود درت جـبههٔ شـاه و گـدا

گـوشهٔ ایـوان تـو مـنتظر سـایلان / کـنگرهٔ طـاق تـو تکـیه گـه مـدّعا

در خم چوگان* تو گشته فلک همچو گوی* / پـرتو قـندیل تـو داده زمـین را صـفا

در تـه ایـوان تـو هست اجـابت مـقیم / سـفرهٔ انـعام تـو پـهن بـه دست دعـا

خـار سـر روضـه‌ات بـرگ گـل آفـتاب / سـنگ مـزارت بـود گـوهر عـالی‌بها

خنده زنان پیش پیش در صف محشر رود / هرکه گل خـار تـو بـر سـر خـود داده جـا

شـمع مـزار تـو را دولت جـاوید نـور / سـایهٔ پـروانـه‌اش سـوخته بـال هـما

هرکه ز حوضت خورد یکدم آبی به صدق / کی شود از لطف حق تشـنه بـه روز جـزا

آدم آبـی بـه بـحر از سـر صـدق و نـیاز / خـانقهی* بـهر تـو کـرده ز گـوهر بـنا

بـر سـر بـازار تـو داروی هـر درد بـود — گـریه و زاری بـه مـن نـقد تـضرّع* بـها
تا تو خریدار را جـانب خـود خـوانده‌ای — در ره اقـبال تـو فـیض دکـان کـرده وا
خـلد نشـینان خـاک از تـو کـنند التماس — لشکـر ارواح را بسکـه تـویی پـیشوا
نـام شـریعت عَـلَم شـد بـه شـه «نـقشبند» — وی لقبت در جهان خـواجـهٔ مشکـل گشـا
روی بـه درگـاه تـو، عـاجزم آورده‌ام — پـادشها گـوش کـن عـرض مـن بـینوا
بـنده‌ام و از گُـنه روی سـیه کـرده‌ام — مـضطربم از رسـول، مـنفعلم از خـدا
تـوبه بـه لب گـفته‌ام جـرم بـه دل کـرده‌ام — هرچـه ز مـن سـر زده بـود سـراسـر خـطا
تـوبه کـنون کـرده‌ام بـر لب پـیمان درست — از تـه دل داده‌ام دست بـه عـهد وفـا
روی مـرا آبـرو[۳] بـخش ز آب عـقیق — درد و الم سـاخته رنگ مـرا کـهربا
کـعبهٔ درمـان تـویی سـالک رنـجور مـن — درد خـود آورده‌ام بـهر امـید دوا
طوف* سر کوی تو بـر سـرم افـتاده است — قامت من راست کن در ره خود چون عصا
چشم ز خجلت کجا باز کـند سـوی حـق — گـر تـو نگـردی[۴] شـفیع بـر گُـنه «سیّدا»
دست تـهی سـایلم آمـده‌ام بـر درت — از تـو بـود مـطلبم حـاجت هـر دو سـرا
دیـدهٔ بـینای مـن پـیش تـو اعـمٰی* بـود — چشـم و چـراغ مـنی بـاش مـرا رهـنما
بـهر تسـلّی بـه خـود مـی‌کنم ایـن آرزو — ای شـه عـالی‌نسب تـو بـه کـجا مـن کـجا
بیهُده[۵] گـویی مـرا بـود هـنر پـیش از ایـن — دست من و بـعد از ایـن دامـن مـدح شـما

(۲)

«سر منزل اعلیٰ»

در مدح پیر طریقت، شاه نقشبند

رسـید امـروز ایّـام گـل و شـد بـاغ بـزم آرا — بـرآمـد لاله بـرکف جـام مـی از دامـن صـحرا
دویده خون در اعضا ارغوان را چون رخ ساقی — فتاده هـمچو سـنبل بـید مـجنون را سـر سـودا
زنـد بـر نـافهٔ آهـو سـیاهی غـنچهٔ لاله — دهـد خـاک چـمن بـرباد بـوی عـنبر آسـا را[۶]
به رقاصی ز یک سو سرو دامن بر میان چیده — دفـی بـر کـف گـرفته آمـد از یکسـو گـل رعـنا
ز جوش خندهٔ گـل بـاغ یکسـر شکّـرستان شـد — به گلشن بلبلان چون طوطیان گشـتند شکّـرخـا
گرفته سبزه صحن بـاغ را، نـرگس، لب جـو را — عـروسان چـمن امـروز بـنشستند جـا بـر جـا
مرا افکنده از پـا آسـمان در ایـن چـنین مـوسم — روم غـلطیده سـوی آسـتانِ خـواجـهٔ یکـتا

ولیّ عهد «شاه نقشبند»* آن مرشد کامل / که در سر حلقه‌اش بودند پیران فلک پیما
ملایک صف زنان هر شب به گرد قبر و صندوقش / همه تا صبح می‌خوانند «سبحان الذی اسرا»[7]
بود سنگ مزارش تکمهٔ تاج سر شاهان / گدای درگهش باشند اگر فغفور* اگر دارا*
به جستجوی حوض او سرگرداب می‌گردد / از این اندیشه باشد بیقراری در دل دریا
برای خدمت او روز و شب چوگان* قندیلش / سر خود چون کمان خم کرده ایستاده بر یک پا
تماشای سرطاقش بلندی‌بخش نظّاره / غبار آشیانش توتیای* دیدهٔ بینا
فلک از کهکشان انداخته جای نماز او / همیشه ذکر خیر او بود در عالم بالا
هوای صفّه و ایوان پرنقش و نگارینش / حلاوت‌بخش، نکهت* ریز و فیض آثار و جان افزا
چو گنگی رو نهد بر روضهٔ آیینه پردازش / زبان او همان ساعت چو طوطی می‌شود گویا
تماشا کن یکی بر تختهٔ لوح مزار او / کف دستی است بیرون گشته بهر حل مشکلها
زبس بگذشته‌ام از خان‌ومان ای مُفْتِح الابواب* / به درگاه تو روآورده‌ام با من دری بگشا
در این درماندگی بگشا سوی من گوشهٔ چشمی / ز روی لطف دستم گیر چون افتاده‌ام از پا
ز بزم اهل وحدت ساغر عیشم پر از می کن / به چشم می‌پرستان سرفرازم دار چون مینا
بیا ای «سیّدا» چون آستانْ فرشی،[8] بدین درشو / بجو، هر حاجتی داری از این سر منزلِ اعلا
الٰهی تا گلستان جهان را رنگ و بو باشد / الٰها تا که باشد گردش افلاک پا برجا
دو دستم باد از بهر دعا بگشاده تا محشر / زبانم باد در مدّاحی این خاندان گویا

(۳)

قصیدهٔ نوروزی
و مدح «سبحا نقلی خان»*

نو بهار آمد گلستان از پی‌نشو و نماست / غنچه خسپانِ* چمن را غنچهٔ گل متّکاست
ساده رویان را برد از جا هوای سبزه‌اش / سبز خطّان را نسیم سنبلش کاکل رباست
ناز بو را از بنفشه ناز بالین زیر سر / شاخ گل را بستر برگ حنا در زیر پاست
راست می‌سازند مرغان خانهٔ آهنگ را / بلبل از صد پرده چون عشّاق در فکر نواست
غنچه، مشت خاک اگر گیرد به کف زر می‌شود / طبع گلشن را در این موسم خوّاص کیمیاست
می‌کشند امروز مرغان یکدگر[9] را در کنار / بال و پرواز خیابانها پر از آغوشهاست
غنچهٔ منقار بلبل عاقبت گل می‌کند / ناله‌های او نسیم صبح و باغ دلگشاست

در به روی باغبان وا کرده بوی نو بهار   در پسِ دَر نالهٔ زنجیر را بانگ دراست*
بوی گل را می‌برد از باغ، پنهانی نسیم   باغبان پی برده است این کار دزد آشناست
از پی هم کاروان گل به بستان آمده   می‌توان گفت از هجوم کاروان بستان سراست
ز آستینِ شاخ گل فوّارهٔ خون سرکشید   دامن صحرا ز جوش لاله «دشت کربلاست»
سیر باغ، امروز دلهای حریفان برده است   خاک گلشن چون گلستان ارم آدم رباست
بلبلان را کرده بوی گل ز دردسر خلاص   عشقبازان را به عهد گل چمن دارالشّفاست
در چمن وا کرده نرگس دیدهٔ خود را ز خواب   منتظر در راه شه ایستاده چون چشم گداست
سیّد عالی نسب «سبحانقلی‌خان»* شاه عصر   آستان او به حاجتمند محراب دعاست
پادشاهان را به دولتخانه‌اش روی نیاز   تاجداران را به درگاه رفیعش التجاست*
آسمان عزّت است و ماه اوج سروری است   آفتاب دولت است و سایهٔ لطف خداست
نیست یک افتاده در روی زمین در عهد او   گر زپا افتاده‌ای موجود باشد نقش پاست
لطف او عام است بر خلق جهان چون آفتاب   دست او بر آسمانِ جود خطّ استواست
مُلکدار او نگه شب زنده‌داریهای او   مستجاب الدّعوه* این شه را اگر گویند رواست
ای ز یمن مقدمت معمور شد روی زمین   وی چو اسکندر جهانداری مسلّم مر تو راست
جامهٔ فتح است بربالای تو شمشیر ملک   آستینش روم و هند و دامنش چین و ختاست[10]
آستانت را بود «بهرام چوبین»[11] پاسبان   گوشهٔ تختت به «ابراهیم ادهم»[12] متّکاست
در «بخارا» شد مربّی پادشاه «نقشبند»*   در مدینه مصطفی در «بلخ»* شاه اولیاست
پیش قدرت نام فغفور* از فراموشان بود   در ختا از کاسهٔ‌چینی سخن گفتن خطاست
سایه، همدوش قدت می‌خواست گردد، آفتاب   آنچنان زد بر زمین او را که دیگر بر نخاست
مرهم داغ دل امّیدواران گشته‌ای   لاله را امروز از شادی کلاهش بر هواست
ناوکت* بر استخوان خصم جا سازد چو مغز   شهپر تیز تو را خاصیّت بال هماست
در کنار آورده شمشیرت عروس ملک را   کشور «ایران» و «توران»[13] خانهٔ یک کدخداست
از پی روزی حسودت روزوشب سرگشته است   بر سر خود گر نهد دستار، سنگ آسیاست
خصمت از عریان تنی چون مار می‌پیچد به خود   دشمنت هم بی‌سر و پای است هم بی‌دست وپاست
شکرلِلّه دامن مدحت به کف آورده‌ام   آستینم گرچه کوتاه است دست من رساست

«سیّدا» امشب به مدح شه توجّه داشتم / خامه‌ام گفتا سرسال است هنگام دعاست
هاتفی در ابتدای فاتحه آواز داد / دولت این شاه گردون منزلت بی‌انتهاست

(۴)

«عزیز مصر عزّت»

(در مدح سبحانقلی‌خان حاکم ولایت بخارا)[۱۴]

بحمدالله که باز آن خسرو صاحبقران* آمد / ظفر چون کرد در دنبال، نصرت در عنان آمد
ز یمن مقدم او گشت روشن دیدهٔ مردم / عزیز مصر عزّت بر سر کنعانیان آمد
ز بهر آنکه پابوسی کند زرّین رکابش را / مبارکباد گویان ماه نو از آسمان آمد
زند پهلو به گردون کلبهٔ خلق از سرافرازی / که در غمخانهٔ امّیدواران میهمان آمد
دل اهل جهان امروز چون آیینه روشن شد / که در اقلیم جانها شاه «اسکندر» نشان آمد
به خون غلطاند گرگان را هراس نیزهٔ عدلش / عصا بر کف چو موسی گوسفندان را شبان آمد
به صد الفاظ رنگین تا ادا سازد ثنایش را / ز گلشن غنچهٔ گل با دهان پر زبان آمد
متاع جود در بازار امکان بود ناپیدا / بحمدالله که باز این جنس را روی دکان آمد
مزن بردوش ما ای آفتاب اکنون دم از گرمی / همای دولت شه بر سر ما سایه‌بان آمد
شه صاحب کرم «سبحانقلی خان»[۱۵] شاه دریا دل / که در هنگام جود او حجاب آلودگان آمد
ز«بلخ»[۱۶] آن شاه تا عزم«بخارا»[۱۷] کرد روشن شد / که خورشید فلک از باختر تا خاوران آمد
کنون ای آسمان ظلم و ستم برطاق نسیان نِهْ / به دولتخانهٔ فرماندهی «نوشیروان»[۱۸] آمد
چو خورشید از رُخش نور سعادت می‌دهد پرتو / حسب را خطّ منشور و سیادت را نشان آمد
صبا بر گل حدیثی گفت از دامان پاک او / ز شبنم بوستان را آب حسرت بر دهان آمد
چو غنچه هر که در دل داشت پنهان کینهٔ او را / سر خود همچو گل برکف گرفته باغبان آمد
زهی شاهی که در هنگامهٔ قهر و عتاب او / دل دشمن ز خود رفت و تن بدگو به جان آمد
تو آن شاهی که نتوان ساختن غیر از دعای تو / سر خود خورد هرکس دشمن این خاندان آمد
به امّیدی که روزی گردن خصم تو را بندد / گرفته پیر گردون ریسمان از کهکشان آمد
کمر در خدمتت پیر و جوان از بسکه بربستند / به گردن دشمنت آویخته تیر و کمان آمد
سرخصم تو را می‌خواست چرخ از پای اندازد / برای قطع کردن تیغ تیزت از میان آمد
به قصد مرغ روح دشمنان تا امر فرمودی / ز جانِ طبل‌باز* خصم بانگ الامان آمد

به خاک تیره تا بنشاند حکمت تیره‌بختان را شکست از هر طرف بر لشکر «هندوستان» آمد
چو اسکندر تو را امروز بحر و بر مسخّر شد خراج و باج بر درگاهت از دریا و کان آمد
ز اقبال بلندت چاکران آشیانت را لباس از اطلس سرخ و کلاه از فرقدان* آمد
چو دریا تا شعار خویش کردی گوهر افشانی سحاب از هر طرف چون سایلان دامنکشان آمد
به گلزاری که خلقت کرد عزم سیر در خاطر گلش را مژده از هر سو بهار بی‌خزان آمد
به پای توسنت* سنبل پریشان کرد گیسو را به استقبال شمشاد تو سرو از بوستان آمد
به نخل بید روزی سایه افکندی و بگذشتی شکفته در رکابت همچو شاخ ارغوان آمد
نثار پایبوست کرد گل مشت زر خود را نسیم صبحدم در مقدمت عنبرفشان آمد
چمن از بهر خدمتکاری شمع شبستانت مهیّا کرده از فوّاره بر کف شمعدان آمد
چو روی سخت پای تخت را دارد سرافرازی ندای خیر مقدم بر زمین از آسمان آمد
شبی چون «سیّدا» می‌ساختم شاها دعایت را اجابت بر سرم وقت سحر شادی‌کنان آمد
زبان بگشاد و گفت امروز از گنجینهٔ قسمت شهنشاه جهان را تحفه عمر جاودان آمد

(۵)

«بادهٔ وحدت»

در مدح حضرت خیرالبشر صلّی‌اللّه و سلّم و آله و اصحابه اجمعین

ای به گِرد روضه‌ات هر شب ملایک در طواف دشمنان را زنگ بسته تیغ باشد در غلاف
تا علم شد در جهان شمشیر دینت چون هلال سینه‌ات با نیک و بد مانندهٔ آیینه صاف
بت پرستان را بتان شد سرنگون در بتکده همچو شمع کشته کوته شد زبان اهل لاف
شیشه‌های میکشان زین پیش دُرد*آلود بود بادهٔ وحدت به دور احتسابت گشت صاف
پیکرت لبریز از علم لدّنی ساختند جبرییل آن دم که زد برسینهٔ صافت شکاف
راستی گل می‌کند چون سرو از رفتار تو هیچکس را نیست بر اقوال و افعالت خلاف
کرده آهو در بیابان لشکرت را رهبری غوطه زد اولاد او در نافهٔ چین تا به ناف
یا رسول اللّه تو را نبود به خلوت احتیاج از برای امّتان خویش منشین اعتکاف
ای ضمیرت متّصف پیوسته با جبّار صدق وی کلامت مشتمل بر استعارات* مضاف
جنس* فضلت می‌دهد از جوهر* عالم خبر ذات پاکت می‌شود محمول* بر هر اتّصاف[۱۹]

بر کمند حلقهٔ فتراک* تو آویختند — عاقبت سرهای خود را صاحبان کبر و لاف

کور برخیزد به روز رستخیز از زیر خاک — هرکه در دین تو پیدا کرده راه اختلاف

از وجودت تا شده «عبدالمطّلب»[۲۰] را نسب — ای ز اسمت زنده نامِ «هاشم عبد مناف»[۲۱]

هر که بر آیینه‌ات روی نیاز آورده است — کرده او را عالم اسرار صاحب انکشاف

جبّه* و جوشن* سپاهت را نباشد احتیاج — پشت بر کوهند لشکر از تو در روز مصاف*

نیزه‌ات را جای چون مژگان به چشم مشرکان — تیغ خون‌ریز تو را باشد تن خصمان غلاف

رخت هستی بستی و از «مکّه» بیرون آمدی — جاهلان کردند تا بر آل و اصحابت خلاف

در «مدینه» خانه‌های خود مزیّن ساختند — بهر استقبال تو بافندهٔ زربفت باف

یا رسول اللّه در این دعوی رسول بر حقی — شاهد قولت به قرآن یاسن و طهٰ و کاف[۲۲]

قامتم از ضعف خم گردیده مانند هلال — تندرستی با من دلخسته دارد انحراف[۲۳]

صحّت از ناشکری اعضای من رنجیده است — یا رسول‌اللّه به جرم خویش دارم اعتراف[۲۴]

سایلان صف بسته گِرد روضه‌ات ایستاده‌اند — هر یکی از جرم افزونتر بود از کوه قاف

ای طبیبا گرنسازی گوش بر فریاد من — سینه‌ام از نالهٔ جانکاه خواهد شد شکاف

آستانت قبلهٔ ارباب حاجت آمده — از تو دارد «سیّدا» امروز امّید معاف

(۶)

«ایثار گل»

در نعت حضرت خاتم‌الانبیاء (ص)[۲۵]

نو بهار آمد شکفت از هر سر دیوار گل — خار شد پامال و[۲۶] بیرون شد به جای خار، گل

بهر تعمیر چمن معمار بر زد آستین — پنجه زد چون پنج انگشت از کف معمار، گل

مار اگر در پای سنبل حلقه سازد خویش را — می‌تواند باغبان چیدن ز شاخ مار، گل

سینه را سیر چمن صاف از کدورت می‌کند — می‌برد از خاطر آیینه‌ها زنگار، گل

باغ را تا صبحدم هر دم چراغان می‌کند — در تمنّای جمال «احمد مختار»، گل

خاتم پیغمبران یعنی رسول هاشمی — نام او را می‌کند با صد زبان تکرار، گل

آتش سودای او از بسکه دارد بر جگر — سینه را وا کرده آید بر سر بازار، گل

از چمن آید به بازار «مدینه» هر سحر — تا زر خود را کند در مقدمش ایثار، گل

ای ز فیض ابر احسان تو در باغ وجود — بشکفد گاهی گل از خار و گهی بی‌خار، گل

از شب معراج با چندین لطافت آمدی / دست گل، پا گل،بدن گل، جبهه گل، رخسار گل
آل و اصحاب تو را گِرد تو رضوان دیدوگفت / ای حیات جاودان، یکشاخ و[۲۷] این مقدار، گل
سوی آن غاری که با «صدّیق» اکبر رفته‌ای[۲۸] / تا دم محشر بروید از در آن غار، گل
حضرت فاروق یار دوم آن یعنی «عمر» / کرده ضرب دُرّه‌اش از پشت دریا بار، گل
یار سوّم حضرت «عثمان» گردون منزلت / ریخت او خون شفق از دیدهٔ خونبار، گل
سرو شمشاد صنوبر بر گلستانت سه یار / اندرو یار چهارم «حیدر کرّار»، گل
چار یارت در کنار گلشن اسلام تو / چار سرو و چار جوی و چار حوض و چار، گل
سبز می‌گردد ز رفتار تو سرو خوشخرام / آل و اصحاب تو را می‌ریزد از گفتار، گل
تا گلستان جهان را زیب و زینت داده‌ای / می‌کند خورشید هر صبح از سرکهسار، گل
شوکت پیغمبری روزی که ظاهر ساختی / حور خاتم بود رضوان مهتر سرکار، گل
سنبل جنّت بود جاروب فرّاشان تو / چاکرانت را زند فردوس بر دستار، گل
تا ز سرو خوشخرامت دور گردد زخم چشم / بسته بر بازوی شاخ از غنچه‌ها طومار، گل
پیشبازت ساکنان عرش بیرون آمدند / سرو شمشاد و صنوبر جمله را سردار، گل
بر طواف روضه‌ات مالید تا روی نیاز / عندلیبان را بود در غنچهٔ منقار* گل
یا رسول اللّه، رنجورم به فریادم برس / غنچهٔ افسرده‌ام امسال بودم یار گل
از سر مستی ز من ناشکریی سر بر زده / غفلتی دارم که پیش من بود هشیار، گل
تیره‌بختم، نیستم آگاه از ردّ قبول / از زبانم توبه هر دم می‌کند صدبار، گل
از پشیمانی، سرِ انگشتم سر مسواک شد / چشم آن دارم که سازد شاخ استغفار گل
گر روم در باغ با جسم خراب و روی زرد / سرو پهلو می‌کشد می‌سازد از من عار، گل
گر نگردی یار سول اللّه شفیع جرم من / وا نخواهد کرد بر رویم دَرِ گلزار، گل

(۷)

«روضة‌النبی»

در نعت حضرت ختمی مرتبت

محمد مصطفی (ص)[۲۹]

ای روضهٔ تو قبلهٔ ارباب انس و جان / بام تو را ملایکهٔ عرش پاسبان
آماده کرده‌اند به او نعمت بهشت / هرکس شدست بر سر خوان تو میهمان

معمار کرده صفّهٔ* قدرت چنان رفیع یک پایهٔ فروتر او هفتم آسمان
خورشید خیرگاه تو را گشته پرده پوش مه گِردِ او چو کاغذ زردی به تابدان*
رفتن ز روضهٔ تو به جایی چه زندگی است بودن بر آستان تو عمری است جاودان
با شوکت آن شبی که ز معراج آمدی دیدند رفعت تو به چشم اهل کاروان
«اصحاب صفّهات»[۳۰] همه نور مجسّمند جمعند همچو غنچه و دارند یک زبان
در مسند خلافت حق چار یار تو چشم و چراغ و صحبتشان شاهزادگان
اولاد تو همیشه عزیز و مکرّمند چشم بدی مباد در این پاک خاندان[۳۱]
ارکان دولتت همه اهل سخاوتند فتح و ظفر متابع و اقبال در عنان
دارد هوای بندگیت گردن فلک بردوش چرخ طوق غلامی است کهکشان
از «مکّه»، ای نسیم سحر تا برآمدی چون بوی گل شدند پریشان مهاجران
تا در «مدینه» پای مبارک نهادهای سرهای آن گروه رسیده به آسمان
بر نخل خشک تکیه کنی سبز می‌شود بر می‌دهد به مردم عالم همان زمان
امروز هر لبی که تهی از درود توست چون کاسهٔ شکسته بود خاک بر دهان
فردای حشر، دولت ما اینقدر بس است ما امّت توییم و تو غمخوار امّتان
آنها که صرف راه تو کردند نقد عمر از گیر و دار روز حسابند در امان
نخل وجود هر که نظر کردهٔ تو شد ایمن بود بهار وی از آفت خزان
شاهنشها به گوشهٔ چشمی همی نگر دارم قد خمیده تر از قامت کمان
دوش از زبان بیهُده گوی من از خطا ناشکریی که سرزده، گفتن نمی‌توان
افتادهام به گوشهٔ محنت سرای خویش دست تهی و پیر و کسلمند و ناتوان
از لطف، سایه برسر بالین من فکن ای برسر مبارک تو ابر سایه‌بان
می‌خواهم از خدای،[۳۲] شفاعت کنی مرا بخشد حیات «خضر»، دهد دولت جوان
دارم هوای «مکّه» به پابوسیت روم مالم رخ نیاز بر آن خاک آستان
همچون عصا به راست روی‌ها مثل شدم ای آستانهٔ تو بود جای راستان
چشمم به خاکپای مقیمان روضه‌ات انشا کند دعا و سلامی ز حاجیان
جاروب آستان تو موی سپید من روزی شود خدای کند از مجاوران

زاد سفر ز سفرهٔ تو دارم آرزو / از منزل تو پشت و پناه مسافران
پیچیده سر به جیب، نشسته است غنچه‌وار / کرد آن شکوفه روی تو[۳۳] از شاخ ارغوان
بر حال «سیّدا» نظری کن ز مرحمت / گردیده است گلشن امّید او خزان

(۸)

«رحمة للعالمین»

در مدح حضرت رسول اکرم (ص)[۳۴]

ای حریم روضه‌ات باشد بهشت عنبرین / پاسبان آستانت روز و شب «روح الامین»*
دعویِ پیغمبری می‌کرد نور پاک تو / پیش از آن ساعت که بود آدم میان ماء* و طین
سبز و خرّم از تو شد نخل وجود انبیا / اولیاء اللّه گِرد خرمنت را خوشه چین
جبرئیل آمد به تکلیفت*شبی از سوی حق / با براق گرم رفتاری چو بوی یاسمین
وه چه شب چون سنبل حوران جنّت مشکبار / گفت برخیز ای رسول حق، نشین برپشت زین
از زمین «مکّه» روح انبیا صف بسته‌اند / بهر استقبال تو تا آسمان هفتمین
تا نهادی در شب معراج پا بر ساق عرش / شد ز یمن مقدمت نعلین تو کرسی نشین
در کنار دایه‌ات می‌کرد پابوسی تو را / داغ خدمتکاریت را ماه دارد بر جبین
چشمهٔ کوثر تمنّا می‌کند سرو تو را / می‌کند پابوسی‌ات را آرزو ماء معین*
کرد کار «ذوالفقار» انگشت تو با مشرکان / دست خود روزی که بیرون ساختی از آستین
نامداران، بر زبان کردند مُهر خاموشی / تا تو در انگشت خود انداختی انگشترین
در میان انبیا باشد «محمّد» نام تو / بر زبان اهل عالم هست القابت امین
چاریارت اهل دین را پیشوا و رهنما / در خلافت هر یکی باشند امیرالمؤمنین
حامی اسلام دین یعنی «ابوبکر»و «عمر» / حضرت «عثمان» و «حیدر» سرور اهل یقین
نور چشم احمد مرسل «حسین» است و «حسن» / قرةالعین «علی» شهزاده «زین‌العابدین»
تا به «مهدی» آل و اصحاب تو از خرد و بزرگ / فاضل و دانا و کامل طیّبین و طاهرین
ای به توصیف جمالت آیت شمس الضّحیٰ / وی به ذاتت گشته نازل «رحمةللعالمین»[۳۵]
در حریم روضه‌ات هرکس اقامت می‌کند / می‌رسد او را ندای «فادخلوها خالدین»[۳۶]
شبنم روی گلت را بر فلک برد آفتاب / سایهٔ سرو قدت برداشت خود را از زمین
رو نمی‌تابند اصحاب تو از میدان خصم / پشت بر کوهند از تو لشکر اسلام و دین

شاه من روزی که فتح «مکّه» کردی آمدند | تهنیت گویان ملایک از یسار* و از یمین*
کردی از «حنّانه»[37] تا پشت مبارک را جدا | در فراقت ماند همچون سایه پهلو بر زمین
داد آگاهی، تحیّر معجزت با کاروان | تا نهادی بر درخت خشک پشت نازنین
من همان نخلم ز برگ و بار دور افتاده‌ام | آرزو دارم که گردم چون زمان اوّلین
یا رسول الله شفاعت کن ز حق، جرم مرا | برجبین دارم خجالت از «کرام الکاتبین»*
بر کدامین توبه آرم بر در تو آب و روی | دارم از شرمندگی امروز سر در آستین
هرچه کردم بی‌رضای حق پشیمان گشته‌ام | گوشهٔ چشمی به سویم ای شفیع المؤمنین
از طبیبان شهریارا دست کوته کرده‌ام | روزگاری شد که دارم خاطر اندوهگین
از کف دست تو رنجوران شفاها یافتند | آرزو دارم که در پای تو بگذارم جبین
من کیَم خود را کَشَم در سلک مدّاحان تو | جغد را چون بلبلان نبود نوای دلنشین
خادمان آستانت را کمینه* چاکرم | «سیّدا» اخلاص مندان تو را از مخلصین

(۹)

«قبلهٔ عالم پناه»

در صفت حضرت «شاه نقشبند» نور مرقده

ای ز قندیل تو روشن دیدهٔ خورشید و ماه | ای شده پروانهٔ چوگانِ*تو شمع نگاه
بر سر طاعت، اجابت بر دعاها منتظر | ابروی دروازه‌ات تیر نظر را قبله‌گاه
هر که بر درگاهت آید او به مطلب می‌رسد | دست و روی خویش را ناکرده پاک از گَرد راه
حاجبانت در به روی سایلان وا کرده‌اند | هیچکس از پاسبانانت نباشد دادخواه
آدم آبی به دریا جستجویت می‌کنند | رفته است آواز تسبیحت ز ماهی تا به ماه
بر طواف روضه‌ات پیر و جوان دادند روی | بس که جاروب رهت موی سفید است و سیاه
سایلان را آستانت بالش مخمل بود | زیر دیوارت بود بر خانه بردوشان پناه
از طواف روضه‌ات گردید شاخ گل عَلَم | وز تمنّایش بود در آستین دست نگاه
بر نگردد هیچکس از آستانت ناامید | پادشاهان را دهی تاج و گدایان را کلاه
بر کف ابر عطای توست دریا قطره‌ای | کوه احسان پیش چشم همتّت یک پرّ کاه
منتظر بر سایلان باشد درِ احسان تو | مستعد برآستانت روز و شب شاه و سپاه
بی‌نیازند از دو عالم مفلسان کوی تو | چشم بر دست گدایان تو دارند اهل جاه

پیش ایوان تو رفعت تا ربوده از فلک / از سر خورشید افتد در تماشایش کلاه

پیشوای اولیای عصر «شاه نقشبند»* / هیچکس را بر کراماتش نباشد اشتباه

اقربایانش بلند اقبال از خُرد و بزرگ / هریک از اولاد او باشند گردون دستگاه

هرکه بر درگاه او می‌آورد روی نیاز / سینهٔ او می‌شود لبریز از فیض الاه

ای سر خوان* تو لبریز از فقیر و از غنی / بهره‌مند از سفرهٔ عامت گدا و پادشاه

از تو برپا ای ولیّ عهد چندین سلسله / وی به دستت حلقهٔ زنجیرِ چندین خانقاه*

آب گوهر پیش آب حوض او بی‌آبروست / خاک پاک او بود از عنبر تر پاره خواه

آب گوهر پیش آب حوض او بی‌آبروست / خاک پاک و بود از عنبر تر پاره‌خواه

منفعل ماه از چراغ گوشهٔ ایوان تو / وی ز فانوس تو نورانی فلک را خیرگاه

اولیاءاللّه را گفتار و کردارت پسند / چاریار مصطفی باشد[۳۸] تو را پشت و پناه

هر چه می‌گویی خدا او را اجابت می‌کند / بس که چندان کرده‌ای خدمت به درگاه الاه

هر شب نوروز مردم، خوار خواران می‌روند / بر گل خارت بود خاصیّت مهر گیاه

پادشاه آستانت کعبهٔ خود گفته‌ام / با تو روی آورده‌ام ای قبلهٔ عالم پناه

بر طواف یثرب* و بطحا* ندارم دسترس / لیک دارم نیتّی شاید که آرم رو به راه

از خدا و از رسول حق خجالت می‌کشم / بس که ناشکری مرا افکنده در زیر گناه

شهریارا از خطای خود پشیمان گشته‌ام / از کرام الکاتبین* برخویشتن دارم گواه

پادشاها روی بر درگاه تو آورده‌ام / تکیه بر جود پیمبر کرده و لطف الاه

روزگاری شد که رنجورم ز پا افتاده‌ام / کرده از بی‌قوّتی موی سرم ترک کلاه

خیر مقدم گوی باشد بنده‌گانت را سرم / یوسف امّید من از بس که افتاده به چاه

دارم از دست گدایانت چراغی آرزو / بس که باشد تیره شمع کلبه‌ام از دود آه

توتیای* دیدهٔ اهل نظر گردان مرا / پیش چشم خود اگر چه کمترم از خاک راه

قوّتی بر دست و پایم دِه که برخیزم ز جا / هر کجا خواهد دلم آنجا کنم آرامگاه

لشکر اندوه در دنبال من افتاده است / آمدم برآستانت تا شوی پشت و پناه

ای طبیبا دردمندم بر دوای من بکوش / دارم از دست کسل عمری است احوال تباه

بردرت امروز همچون «سیّدا» آورده‌ام / قامت تقصیر گویان و زبان عذرخواه

صاحبا اقلیم‌ها روزی که قسمت ساختند ماوراءالنهریان را آستانت شد پناه

(۱۰)

«منشور دانایی»

در مدح ثامن‌الحجج علی‌بن موسی‌الرضا (ع)[۳۹]

زهی از طوطی نطقت مرصّع* بال گویایی گرفته منشی یونان[۴۰] ز تو منشور* دانایی
نباشد طاقت بازوی تو زور آزمایان را اگر از آستین بیرون کنی دست توانایی
صدف پر کرده از آب گهر پیمانهٔ خود را به گِرد روضه‌ات هر روز آید بهر سقّایی
هوا خواه تو اند از روی دین پیوسته دینداران طلبکار تواند از جان و دل شهریّ و صحرایی
دم صبحی که بهر عید از خلوت برون گشتی علم شد دولت مأمون عبّاسی به رسوایی[۴۱]
امام اعدل اکمل، علیّ موسی جعفر[۴۲] نسب دارد به پیغمبر حسب دارد به دانایی
شها وارث تویی در مملکت تخت خلافت را بود الحق تو را مسندنشینی و صف‌آرایی
شود روی زمین مانند دامان شفق گلگون اگر یک ره به خون دشمنان انگشت آرایی
به جدّت لشکر روی زمین گشتند کین‌آور ندیدند از سمند* او به غیر از پای برجایی
به کوه قاف اگر حکم تو را سازد فلک وزنی شود از شرم تمکینِ تو همچون سیل دریایی
به دامان شریفت داد هر کس دست بیعت را شد از عقبی به سامان و لبالب شد ز دنیایی
قدت را دید سرو و گفت اینک طوبیِ* جنّت عَلَم شد در گلستان زان به سر سبزیّ و رعنایی
نسیم نکهت* گیسوی تو بگرفت عالم را گریزان گشت بوی سنبل جنّت ز همپایی
به تعظیم تو برخیزند از جا دوست تا دشمن کلاه نورافشان را اگر از دور بنمایی
به چشم خود اگر اعمیٰ بمالد خاک کویت را همانَدم سازد از روی یقین دعویّ بینایی[۴۳]
ز یمن مقدمت ایمن بود مشهد ز غارتگر جبین، وقف درت کردند سرداران یغمایی
کند گرداب پنهان در سبوی خویش دریا را دَرِ گنجینهٔ گوهر همان روزی که بگشایی
زند گرد رهت سیلی به روی کحل* اصفاهان[۴۴] به پابوس تو می‌آیند از هر سو تماشایی
عصا بردست اگر گیری‌وسازی حمله بر دشمن از او تا روز محشر گل کند اعجاز موسایی
ندارد احتیاجی روضه‌ات با شمع کافوری کند سر پنجهٔ لوحت ز شب تا روز بیضایی
به مَدحت هر که بگشاید زبان سازد فلک او را ملقّب در شکرریزی مسلّم در شکر خایی[۴۵]
شهنشاها تویی یوسف، منم پیر جهانخورده فتاده بر سرم هر روز سودای زلیخایی
ندارم قوّتی بر روضه‌ات حاضر کنم خود را ولیکن می‌کند پیک خیالم دشت پیمایی

ز گـــردش‌های دوران روی آورده مـــرا رنـــجی ز دست و پـــای مـــن رفـتست اظـهار تـوانـایی
ز درمـــان طـــبیبان کـــرده‌ام کـوتاه دست خـود غـــریبم، بـــیکسم، افـــتاده‌ام در کـــنج تـــنهایی
دَم روح‌اللّـهی[۴۶] داری نـظر بـر جسـم زارم کـن نِـــیی عـــیسیٰ ولیکـن مـی‌توانـی کـرد عـیسایی
ز داروخـــانهٔ تـــحقیق مـــعجونی بـــه کـارم کـن مـــزاجـم را خـیال مـختلف کـردست سـودایـی
به سـر سـبزی عـلم گـردان نـهال خشکسـالم را که همچون سرو مشهور جهان گردم بـه یکـتایی
رضای حق به سوی توست از بس صادق القولی شود مقبول عالم هـرچـه گـویی هـرچـه فـرمایی
ز جـــوبار خـــضر ده آب و تـــابی ســـبزه‌زارم را کنم در باغ صحبت همچو بوی گـل سـمن‌سایی

به سـوی «سیّدا» از لطف افکن گوشهٔ چشمی
نگنجد در[۴۷] قبای جسم خود از روی برنایی

ترکیب بندها

«ترکیب بند»

«در مرثیه‌غازی دادخواه»[1]

ای فلک امروز شوری در جهان انداختی
آتشت افتد به خان آتش به جان انداختی

باغبان، سروی به صد خون‌جگر پرورده بود
بر زمین مانند شاخ ارغوان انداختی

نازپروردی که جای شیر دادی دایه‌اش
تشنه لب کردی و در ریگ روان انداختی

گوهری کو بود آب روی دریای کرم
از کف خود رایگان در خاکدان انداختی

شهسواری را فکندی در میان خاک‌وخون
از زمین برداشتی وز آسمان انداختی

اینچنین لعلی پس از عمری که آوردی به دست
باز او را بردی و در بحر کان انداختی

نونهالی از بهار عمر، بَر، ناخورده بود
بیخ او کندی و دور از بوستان انداختی

ذوالفقاری بود از «حیدر» به دوران یادگار
بند و بارش را بریدی از میان انداختی

عالمی را سوختی در ماتم او همچو شمع
خلق را آتش به مغز استخوان انداختی

مو پریشان کرد سنبل گل گریبان چاک زد
عندلیبان را ز دوش آشیان انداختی

بادهٔ نابی که «افلاطونِ»* خُم پرورده بود
بردی و او را به کام دشمنان انداختی

دوستان امروز «غازی دادخواه»* من کجاست
خم شد از غم قامتم پشت و پناه من کجاست

ای زمین گنجی به خاک تیره پنهان کرده‌ای
نور چشمی را چراغ زیر دامان کرده‌ای

«کربلای» تازه‌ای آورده‌ای بر روی کار
شوره زار خاک را دریای مرجان کرده‌ای

لاله‌ای بشکفته‌ای را داغ بر دل مانده‌ای
غنچه‌ای را تکمهٔ چاک گریبان کرده‌ای

بردهای او را از این عالم به سال سیوپنج | نُه فلک را سدّ همچون چار ارکان کردهای
پیکری کز سبزهٔ تر میکشید آزردگی | بستر و بالینش از خار مغیلان کردهای
دیدهای کو میگرفت از سُرمه در خاطر غبار | کاسهٔ درویزهای* ریگ بیابان کردهای
فتنهٔ خوابیده از هر گوشهای بر کرده سر | خاطر خود جمع، عالم را پریشان کردهای
همدمان از ماتم او خاک بر سر میکنند | دوستان را در فراقش خانه ویران کردهای
سر برهنه بید مجنون میدود در کوچهها | دشت را از خون او رشک گلستان کردهای

بادل پر خون ز عالم رفت «غازی دادخواه»
در جوانی کرد جنّت را به خود آرامگاه

آمده از ماتم او بر زمین پشت کمان | خاک بر سر میکند دور از خدنگ او نشان
روی خود بر خاک میمالد به یاد او سپر | در غمش بر خویش همچون مار میپیچد سنان
تا گلو در خون نشسته تیغ دور از دست او | آب پیکان ترکشش را غوطه داده در میان
پرشده چشم زره از خاک همچون چشم دام | خنجرش را خشک گردیده ز بیآبی زبان
از فراق او تبرزین* میزند سر برزمین | باز کرده خَود* زرّینش ز حیرانی دهان
میکند جولان سمند او به خون خویشتن | رفته است از اختیار و داده است از کف عنان
از غم او سرنگون آویخته خود را در رکاب | روی زین بیآب و تاب و[2] پشت زین بیخانمان
پنجهٔ شاهین و باز او جدا گشته ز بند | مانده است از طبلبازش پوستی بر استخوان
کهکشان نبود نمایان، گشته از اوج سپهر | سینهٔ خود چاک کرده در فراقش آسمان

بنده و آزاد را شد ماتم او فرض عین
روز حشر از یک گریبان سر برآرد با «حسین»

ای فلک دست من و دامان تو روز حساب | بهر قتل میر صاحب جود کردی اضطراب
همچو طفل اشک فرزندان او کردی یتیم | خانومانش را به مرگ بی محل کردی خراب
چند روزی ناشده بردی ز دنبال پدر | از کتاب دهر کردی شاه بیتی انتخاب
در بیابان عدم بردی تو با چندین قریب | جلوه دادی در نظرها و ربودی چون سراب
سینهای تفتیده شد روی زمین از برق آه | چون تنور نوح شد افلاک از اشک کباب
رفتهاند از خویشتن خلوتنشینان زین الم | گشته مژگانها به چشم اهل دل رگهای خواب

سـینهٔ خـود خـیرگاه* او نـهاده بـر زمـین   چادرش را پشت بر خاک است و رو در آفتاب
دیـدهٔ گـرداب از ایـن مـاتم فـرو رفـته بـه سـر   پـاره شـد از گـریه کـردن پـردهٔ چشـم حـباب
بعد از این چون او کجا آیـد سـواری در وجـود   سُرمه‌ای چون او ندیده بیش از این چشم رکاب
جان صاحب حرمتان را ماتم او کرده خون
«حاتم طی»* را ز مرگ او علم شد سرنگون

ای فـدایت جـان مشـتاقان کـجا رفـتی کـجا   قامت همصحبتان در جسـتجویت شـد دو تـا
گوش دوران چون جرس پُر[3] بـود از آوازه‌ات   رفـته‌ای جـایی کـه هـرگز بـرنمی‌آید صـدا
رحم بر جان جوان خـود نـخوردی ای دریـغ   عـالمی را در فـراق خـویش کـردی مـبتلا
زین مـصیبت گشت در عـالم قـیامت آشکـار   کـوچه‌ها واحسـرتاگـو خـانه‌ها مـاتم سـرا
خـونبهای یک سـر مـوی تـو نـتوان ساختن   گر رود خون عدو تا دشت قـپچاق[4] و خـتا*
شمع بزمت اوفتاده چون تن بـی‌سر بـه خـاک   گشـته مـهمانخانه‌ات خـالی زبـانگ مـرحـبا
آسـتانت گشـته دور از پـابوست خـاکمال   مـی‌کند زنـجیر در افـغان بـه آهـنگ درا*
چـون نـویسم نـامه آیـد از دواتـم بـوی خـون   زین تصوّر خـامه را گـردیده سـر از تـن جـدا
بـر سـر افـتادگان دست مـروّت داشـتی   در جهان بی‌دست و پایان را تو بودی دست‌وپا
شـیر خشـم آلود مـی‌گشتی بـه وقت کـار زار   روز صحبت می‌شدی خـرّم چـو بـاغ دلگشـا
مشرب خلق تو چـون آیـینه روی تـازه داشت   بـا حـریفان بـاده بـودی بـا قـلندر مـتّکا
«سیّدا» امروز اگر از دیده خـون بـارد رواست   در جهان او را تـو بـودی بـاعث نشـو و[5] نـما
رفتی و چون گل به خاک تیره منزل ساختی
خـون خـود را شبنم دامـان قاتل ساختی

قطعات

قطعات

(۱)

«ربع مسکون»[1]

خسرو گیتی ستان «سبحانقلی‌خان»[2] شاه عصر　خاک پای او جواهر سرمهٔ چشم‌تر است

کوکب طالع شد از ذات شریفش نامدار　بر زمینش آفتاب افتاده چون خشت[3] زر است

کوکب است این یا طلوع شمس یا بدر منیر　یا سپهر پر کواکب یا فروزان اختر است

قرص خورشید است یا مه پارهٔ برج شرف　ربع مسکون* است یا آیینهٔ اسکندر است

خاتم «جمشید»[4] یا مُهر «سلیمان» است این　یا نگین شاه یا عدل رعیّت‌پرور است

(۲)

«داستان چکمهٔ ملّا و لیز خوردن وی»[5]

ای فلک قدر، روز شب باشند　پاسبان تو آفتاب و قمر

دستگیر تو چار یار بود　با تو پشت و پناه پیغمبر

گلشن دولتت بود سرسبز　نخل عمر تو باد تازه و تر

حاجیان را تو از کرم شده‌ای　چون «زبیده»[6] به راه حق رهبر

با تو هر کس که دشمنی دارد　خاک در چشم باد و سنگ به سر

کرده دوران خلیفه نام تو را　شهره در دانشی به هر کشور

روزگاری است ما و دل هستیم　بر دعای تو شام تا به سحر

نکته دانا! مرا به تو عرضی است　گوش نِهْ یکدم ای سخن پرور

مسحی‌ای* داشتم به پا دیروز　سرخ مانند لالهٔ احمر

کـــرده بـــود از بـرای طـیّارش*
اوســـتاد فـــلک بــه خــون جگــر

بـود گـلشن، بـه رنگ او حـیران
از غمش غنچه بود در خـون تـر

اطـــلس چـرخ بـود از او شـفقی
لعـــل مـــی‌شد زعکس او گـــوهر

بـود صـابون‌پزی در ایـن کـوچه
خـــانمانش خـــدا کـــند ابـــتر*

ریـــــخته بــود لای صـــابون را
آن خـــدا بـــی‌خبر بـــه راه گـــذر

پـــا نـــــهادم ز روی نـــادانـــی
بـــر گـمانی کـه هست خـاکستر

گِرد خود خـواستم کـه بـرگردم
غوطه خوردم ز پای تـا بـه کـمر

به صـد افسـون بـرآمـدم ز آنـجا
دست حـیرت گـذاشتم بـر سـر

رفـــتم و در کـــناره‌ای شســـتم*
دیـــدم از رنگ او نـمانده اثـــر

گشته مسحیِ*کبود کـفش سـیاه
از کـــدورت شـــدم چـــو نـیلوفر

دست بــر پـای خـویشتن بـردم
گفتم ایـن پـاست از کس دیگـر

کفش و مســحی* ز پـای افـتاده
هر دو از هـم شـدند زیـر و زبـر

بـــردم او را بـــه جـــانب بـــازار
هـــیچکس سـوی او نکـرد نـظر

رفـــته رفـــته ازو شـــدم دلگـــیر
دادم او را بـــه دست مـــیشی‌گر*

صـــاحبا! داد مـــن ازو بســـتان
ســـاز او را از ایـــن دیـــار بِــدَر

یـــا دهـــد مســـحی* مـرا تـاوان
یا فرستد چو غـنچه مشستی زر

یـــا بگـــو راه خـویش پـاک کـند
یا رود زیـن گـذر بـه جـای دگـر

با تو از سـر گـذشت خـود گـفتم
ای ســـــخا پـــیشهٔ بـــلند اخـــتر

«ســیّدا» مـــی‌کند دعـــای تـــو را
زنـــده بـــاشی تـو تـا دم مـحشر

(۳)

«تخت سلیمان»

فلک رتبه «سبحانقلی خان»* که بـاشد
گـــدای درش قـــیصر روم و خـــاقان

«بـــــخارا» ز یـــمن قـــدوم شـــریفش
زند خاک دَر چشم «هند» و «صفاهان»*

ز بـــهر جـلوس وی ایســـتاد گـــیتی
بنا کـرد تـختی چـو تـخت «سـلیمان»

ز ابـــــروی خـــوبان بـــود مـــتّکایش
بـــــود پـــایهٔ او ســـر تـــا جـــداران

فـــلک از فـرازش فـتادست بـر خـاک
زمین از گـران سـنگیش گشـته حـیران

شکسته کمر کوه قاف از وقارش / کشیدست پای خجالت به دامان
به تاریخ اتمام او «سیّدا» گفت / «محلّ جلوس شهنشاه دوران»[۷]

مسدّسات

مسدّسات

«سلسلهٔ زلف»[1]

ای پری چهره لبی چون گل خندان داری　　قدِ چون سرو و[2] رخِ چون مه تابان داری

بر سر خـود هـوس گشت گـلستان داری　　جانب غیر ز خـط سـلسله جـنبان داری

خـاطر جـمع مـرا چـند پـریشان داری　　مدتی شد کـه مـرا بـی‌سرو سـامان داری

وقت آنست که لطفی به من زار کنی

نظری جانب این مرغ گـرفتار کنی

چند چون گل ز غمت جامهٔ جان چاک زنم　　چـند آتش بـه سـرا پـردهٔ افـلاک زنـم

پا به دامن کشم و بر سر خـود خـاک زنـم　　سـنگ بـردارم و بـر سـینهٔ غـمناک زنـم

تیغ از دست تـو بـر جـان هـوسناک زنـم　　آتش افـروزم و بـردیدهٔ نـمناک زنـم

از غمت من به چنین حال و تو یار دگران

کار من رفته ز دست تـو به کار دگـران

بسکـه سـودا زدهٔ زلف دوتـای تـو مـنم　　بـا قـد خـم شـده در دام بـلای تـو مـنم

همچو خورشید فلک کاسه گدای تو مـنم　　چون شفق کُشتهٔ شمشیر جفای تـو مـنم

دست بـرداشـته از بـهر دعـای تـو مـنم　　راست گویم سبب نشو و[3] نمای تـو مـنم

آنکه هرگز به سر عهد و وفا نیست تویی

آنکه اندیشه‌اش از روز جزا نیست تویی

نالهٔ اهل غرض ای مه من گوش مکن سایهٔ خویش به این قوم هم‌آغوش مکن
بادهٔ خیره نگاهان هوس نوش مکن با چنین طایفه چون شیشهٔ می‌جوش مکن
نرگس خویش تو از سرمه سیه پوش مکن غیر را دیده مرا باز فراموش مکن
هیچ کس همچو منت عاشق صادق نبود
از تو معشوق شدن با همه لایق نبود

روی بر تافتن و ناز تو را بنده شوم جلوهٔ سرو سرافراز تو را بنده شوم
شیوهٔ نرگس غمّاز تو را بنده شوم نگه چپ غلط انداز تو را بنده شوم
ناخن چنگل* شهباز تو را بنده شوم چهرهٔ آینه پرداز تو را بنده شوم
یک شب ای ماه جبین سوی من آیی چه شود
بر رخ من دری از غیب گشایی چه شود

غیر را شمع شبستان شده‌ای حیف از تو یار این جمع پریشان شده‌ای حیف از تو
سرو بیرون گلستان شده‌ای حیف از تو با خزان دست گریبان شده‌ای حیف از تو
خط برآورده و حیران شده‌ای حیف از تو این زمان بی سرو سامان شده‌ای حیف از تو
آنچنان باش که کس را به تو حجّت نشود
دامن پاک تو آلودهٔ تهمت نشود

روشن از روی تو گردیده چراغ دگران شده‌ای مرهم کافوری داغ دگران
از رُخت رنگ گرفته گل باغ دگران نکهت* زلف تو پیوسته دماغ دگران
مست و سرخوش شده چشمت ز ایاغ* دگران هست پیوسته نگاهت به سراغ دگران
از من ای برق جهان سوز چه می پرهیزی
سوختم سوختم امروز چه می‌پرهیزی

پیش از آندم ز خط حسن تو زایل گردد غمزه‌ات هر طرفی در طلب دل گردد
لشکر شام به صبح[۴] تو مقابل گردد کار با سلسلهٔ زلف[۵] تو مشکل گردد
لب شکّر شکنت زهر هلایل گردد پایت از آبله سدّ ره منزل گردد
آندم ای سیم بدن یار تو من خواهم بود
رحم کن رحم که غمخوار تو من خواهم بود

از سر کوی تو امروز سفر خواهم کرد　　سود خود صرف به سودای دگر خواهم کرد
ابروی سیمبری* مدّ نظر خواهم کرد　　شکوه از زلف پریشان تو سر خواهم کرد
دامن خویش پر از خون جگر خواهم کرد　　از گلستان تو چون آب گذر خواهم کرد
در پی سرو تو چون سایه دویدن تا کی
وز لب لعل تو حرفی نشنیدن تا کی

از پریشان نظری پا نکشیدی هرگز　　سر از این شعلهٔ سودا نکشیدی هرگز
گردن از بزم چو مینا نکشیدی هرگز　　دامن از خار تمنّا نکشیدی هرگز
یوسفی، درد زلیخا نکشیدی هرگز　　غم بیداری شبها نکشیدی هرگز
از اسیران تو چه دانی که چه‌ها می‌گذرد
کوه بیتاب شود آنچه به ما می‌گذرد

از من ای شوخ مکدّر شده‌ای، دانستم　　یار با مردم دیگر شده‌ای، دانستم
شوخ و بیباک و ستمگر شده‌ای، دانستم　　شعلهٔ جان سمندر* شده‌ای، دانستم
مایل باده و ساغر شده‌ای، دانستم　　طالب کیسهٔ پُر زر شده‌ای، دانستم
کاش چون غنچه مرا مشت زری می‌بودی
تا تو را با من دیوانه سری می‌بودی

ای خوش آن روز که هر سو نگرانت بینم　　خار در پا و چو گل،جامه درانت بینم
زیر مشق نظر کج نظرانت بینم　　روی گردان شده‌ای بی‌بصرانت بینم
چون گل افتاده به چشم دگرانت بینم　　آخر دولت حُسن گذرانت بینم
خویش را زود تو بی برگ و نوا خواهی کرد
آن زمان یاد من بی‌سر و پا خواهی کرد

مدتی برسر کوی تو دویدیم بس است　　خاک پایت به سر و دیده کشیدیم بس است
چون گل از دست غمت جامه دریدیم بس‌است　　گفتگوها ز برای تو شنیدیم بس است
قطره‌ای از می وصل تو چشیدیم بس است　　چند روزی به وصال تو رسیدیم بس است
بعد از این ماو دل و دامن یار دگری
تو و جام می و[6] اندیشهٔ کار دگری

چند چون زلف خود ای شوخ پریشان باشی / شعلهٔ جان من بی‌سر و سامان باشی
بهر خون ریختنم تیر چو مژگان باشی / تیغ خون ریز به کف بر زده دامان باشی
همره غیر تو همچون گل خندان باشی / چیست باعث که به من دست و گریبان باشی

«سیّدا» بهر خود امروز زری پیدا کن
یا نشین کنج غم و گوش کری پیدا کن

غزلیات

غزلیّات

(۱)

««کوکب دنباله‌دار»

بـــود مُـنعم، عـزیز کشـور و آزاد خـوار ایـنجا
ز سـرو بـاغ رعـناتر، درخت مـیوه‌دار ایـنجا

در آغــاز مــحبت عـاشق از مـردن نـیندیشد
زند خود را به کـام شـیر طـفل نـیسوار ایـنجا

خداجو را سحرخیزی شـود افـزونتر از پـیری
در ایــام خـزان گـلدسته مـی‌بندد بـهار ایـنجا

عَـلَم‌های تـو را فـردا گـواهـانند در مـحشر
مکن آزرده از خود خـاطر لیـل و نـهار ایـنجا

ز زهـر چشـم اربـاب طـمع را نـیست انـدیشه
کنند این قوم میل سُرمه از مـژگان مـار ایـنجا

سواد بید مـجنون بـهتر از زنـجیر، مـجنون را
بـود از دست گـیرا نـازنین‌تر رعشـه‌دار ایـنجا

بـه بـی‌رویی تـوان از اهـل دنـیا بـهره‌ورگشتن
ز طفلان شکوه‌ها دارد درخت مـیوه‌دار ایـنجا

بـــود کـار تـو یـارب در دو عـالم پـرده پـوشیدن
مکن مـحجوب آنـجا و مگـردان شـرمسار ایـنجا

نـباشد ره بـه بـزم خـلوت مـا هـرزه گـویان را
سر منصور سیلی می‌خورد از پـای دار ایـنجا

زبـــزم شـــعر نـبود بـهره‌ای افسـرده طـبعان را
بود کلک سخن پرداز چون شمع مـزار ایـنجا

به ملک «اصفهان» و «هند» می‌خوانند اشـعارم
ز «تـــرکستانم»[1] و هـرگز نـدارم اعـتبار ایـنجا

نباشد بـا فَش* و مسـواک زاهـد هـیچ تأثـیری
نـــیندیشد کســـی از کـــوکب دنـباله‌دار ایـنجا

خط و زلفش کمر بربسته‌اند از بهر خون من
حـــذر کن سیـّدا از اتّـفاق مـور و مار اینجا

«معراج واعظ» (۲)

زخونم بعد کشتن شورش محشر شود پیدا چو بر خاک اوفتد یک دانه چندین سرشود پیدا
به شستشو لباس بد قماش، اطلس نمی‌گردد به صیقل کی ز تیغ آهنین جوهر شود پیدا
به دیوار قفس تا رخنه‌ها دیدم یقینم شد که یک دربسته گردد صد در دیگر شود پیدا
اگر امروز دست خود به نان دادن عَلَم‌سازی ز خورشید قیامت بر سرت چادر شود پیدا
شود چون شعله گردنکش، به اندک تقویت ظالم به آتش از خس و خاشاک بال و پر شود پیدا
به اندک رتبهٔ ته چوبکاری فخر می‌سازی بود معراج واعظ هر کجا منبر شود پیدا

اگر در راه حق ای سیّدا با صدق رو آری
تو را چون خضر از ریگ روان رهبر شود پیدا

«چشمه حیوان» (۳)

اگر قامت بر افرازی زمین را جان شود پیدا به هر جا لب گشاید چشمهٔ حیوان شود پیدا
بسه دل از داغ تیرش بوستان تازه‌ای دارم که از نخل گل او غنچهٔ پیکان شود پیدا
براطراف جهان عمری است چون خورشید می‌گردم به امّیدی که درد عشق را درمان شود پیدا
بود چون آبِ مشرب بر دهان آسیا روزی لبی تا وا شود از خوان دوران نان شود پیدا
غبارم را دهد بر باد رشک گردباد آخر که می‌گفت از بیابان چون تو سرگردان شود پیدا
مشو با لشکر خود این همه مغرور ای زاهد مبادا نیزه‌داری زان صف مژگان شود پیدا
به زیر بال بلبل غنچه گردد از حیا پنهان ز هر جانب که آن شوخ گل خندان شود پیدا
به زور سیم گردد نرم همچون مغز سختی‌ها به طفلی گر دهند این استخوان، دندان شود پیدا
نگه دارد خدا از دانهٔ صیّاد مرغان را مباد از خانهٔ صاحب طمع، احسان شود پیدا
اگر پرسند در روز قیامت کشتگانت را عجب دارم تو را از جوش خون دامان شود پیدا
تو در خوبی شوی مشهور تا من بینوا گردم مرا افلاس[۲] رو آرد تو را دامان شود پیدا
گل رخسار شبنم سوز اگر در باغ بنماید ز هر شاخی چو نرگس دیدهٔ حیران شود پیدا

برای خانهٔ حق می‌کنی ای سیّدا سستی
چه خواهی کرد اگر صحرای بی‌پایان شود پیدا

(۴)

«وسواس شیطان»

به حرف غیر می‌خواهی تو آزار دل ما را — به قول مدّعی آتش مزن سر منزل ما را

چرا در پرسش احوال ما ایستادگی داری — به حرفی می‌توان کردن تو آسان مشکل ما را

نخواهد ماند از وسواس شیطان هیچکس ایمن — ز ره ناقابلان بردند یار قابل ما را

به سوی آن جفا جو سیّدا خواهم اشارت کرد
اگر پرسند در روز قیامت قاتل ما را

(۵)

«استاد مکمّل»

سایه از بی‌تابیم سیلی زند مهتاب را — اضطرابم جان در آرد کشتهٔ سیماب را

می‌شود خصمِ قوی از چرب و نرمی زیر دست — می‌کند پامال خود یک قطره روغن آب را

بر ضعیفان بیشتر می‌آید از دوران شکست — موج پندارد گلوی آسیا گرداب را

تیغ استاد مکمّل باشد از نقصان تهی — نیست بر شمشیر ابرو دست پیچ و تاب را

زور بازو را چه نسبت پیش عقل حیله‌گر — رستم از تدبیر زد بر خاک و خون سهراب را

نیک و بد را از حوادث‌های دوران چاره نیست — کی تواند سدّ ره شد خاروخس سیلاب را

از تواضع قبلهٔ عالم توان شد سیّدا
می‌کند پشت دوتا مدّنظر محراب را

(۶)

«سُمّ سمند»

قبا کشیده به بر قامت بلند تو را — شکر گرفته در آغوش نوشخند تو را

هلال تا به رکاب تو سر نهد چون نعل — هزار بار ببوسد سُم سمند* تو را

دلم شکسته و عمری است آرزو دارد — هوای سنبل زلف شکسته‌بند تو را

به حال خستهٔ خود این همه تغافل* چیست — فراق، زیر و زبر کرده دردمند تو را

چو سیّدا نبود ساده لوح در ره عشق
نشان لطف، گمان کرده زهرخند تو را

(۷)

«پنجهٔ خورشید»

ماه من مست شراب ناب می‌بینم تو را — لب به لب بر ساغر مهتاب می‌بینم تو را

از میان بوالهوس هرگز نمی‌آیی برون — کشتیِ افتاده در گرداب می‌بینم تو را

هیچکس را طاقت نظّارهٔ روی تو نیست / پنجهٔ خورشید عالم تاب می‌بینم تو را
در کدامین بزم امشب را به روز آورده‌ای / جام می، بر دست، مست خواب می‌بینم تو را
آستان کوی تو پیر و جوان را متّکاست / قبلهٔ ارباب شیخ و شاب می‌بینم تو را

سیّدا آن سیم تن عزم کجا دارد که باز
اضطراب آلوده چون سیماب می‌بینم تو را

(۸)

«عالم ایجاد»

نیست از تسبیح سیری سبحهٔ* زهّاد را / حرص مژگان است چشم دام این صیّاد را
گردن تسلیم دارد تیغ سوهان بر قفا / می‌کند کوته زبانِ خنجر جلّاد را
آشنایان راست، کوشش بر هلاک یکدگر / تیشه فرصت یافت خورد آخر سرفرهاد را
برق‌وار آزاده از صحرای محشر بگذرد / نیست در دل باک از دریای آتش باد را
سرو را کردست قمری در گلستان زیر دست / بسکه نبود امتیازی بنده و آزاد را
اهل دنیا آخر از عالم به حسرت می‌روند / از بهشت خود نباشد بهره‌ای شدّاد را
روح تن‌پرور ندارد از گرفتاری خبر / در قفس هرگز نیاندازد کسی کلخاد* را
پیش از این در ملک احسان بود شاهان را هجوم / این زمان جویند راه عالم ایجاد را
اهل نخوت را نسیمی زود از جا می‌برد / سهل بادی گردبادی گشت قوم عاد را
پیش او آیینه می‌لرزد چو دست رعشه‌دار / چشمهٔ سیماب می‌سازد دل فولاد را
در دل خرو ز جوی شیر، هر سو رخنه‌هاست / تلخ داند کوه، شیرین کاری[۳] فرهاد را
از سر جرمم چو بگذشتی خطا بر من مگیر / بنده نتوان کرد از سر بندهٔ آزاد را

ورشکست دل مرا کردست زلفش زیر دست
سیّدا با او که داد این سرْ خطِ بیداد را؟

(۹)

«قلزم خون»

به شمع بزم امشب عرض کردم خامهٔ خود را / به بازوی پر پروانه بستم نامهٔ خود را
چو گل در قلزم* خون زد مرا سودای عریانی / به شاخ شعله آخر پهن کردم جامهٔ خود را
در این گلشن دماغم خشک شد از بوی نومیدی / کشیدم در گریبان غنچه آسا شامهٔ خود را
یکی بهر خدا ننهاده‌ای بر خاک پیشانی / بزن ای زاهد اکنون بر زمین عمّامهٔ خود را

چو شمع ای سیّدا از هستی خود چشم پوشیدم
به یک مژگان زدن بر هم زدم هنگامهٔ خود را

(۱۰)
«مهر خاموشی»

ز داغ دل مزیّن ساختم پروانهٔ خود را — چراغان از پر طاووس کردم خانهٔ خود را
زدست اضطرابِ نفسِ تن پرور نیاسودم — سپند روی آتش تا نکردم دانهٔ خود را
سبوی مَی‌پرستان را کف دست گدا دیدم — نهادم مهر خاموشی به لب پیمانهٔ خود را
زدست نارسایی دادم از کف زلف شیرین را — زدم چون تیشه آخر بر سر خود شانهٔ خود را
زدست کودکان شهر گردیدم دل آزرده — به صحرا می‌برم سیلی زنان دیوانهٔ خود را
پریشان، همچو گل دیدم حواس اهل مجلس را — گره چون غنچه کردم بر زبان افسانهٔ خود را
حدیث عقدهٔ دور و دراز زلف می‌گویم — نگه می‌دارم از کوته زبانی شانهٔ خود را
مرا بر پیچ و تاب کاسهٔ گرداب رحم آمد — به دریا برده آخر ریختم پیمانهٔ خود را
فغانِ الامان از تربت مجنون علم گردد — به صحرا سر دهم روزی اگر دیوانهٔ خود را

به مژگان سیّدا روبم غبار آستانم را
کشم در چشم خود چون سُرمه گَردِ خانهٔ خود را

(۱۱)
«کیفیّت عاشق»

ز رخ گر آن پری‌رو دور گرداند نقابش را — کند سنگ فلاخن* چرخ، ماه و آفتابش را
سر خود آورد در حلقهٔ فتراکش* آویزد — اگر آهو ببیند شوخی چشم رکابش را
درون کلبهٔ تاریک خود چشمی که من دارم — فلک پیراهن فانوس سازد ماهتابش را
دهد جان کشتهٔ معشوق را کیفیّت عاشق — به پرواز آورد پروانه‌ام مرغ کبابش را
به چشمش هر که اندازد نظر خاموش می‌گردد — نباشد سُرمه حاجت نرگس چشم سیاهش[۴] را
پریشان است همچون زلف خوبان سرو در گلشن — مگر از جوی سنبل،باغبان دادست آبش را

به «توران»[۴] سیدا «ناصر علی»[۵] از «هند» اگر آید
بگوید بی تأمّل طوطی کلکم جوابش را

(۱۲)
«خصم سرکش»

زناله منع مکن عاشق بلاکش را — کسی نبسته به افسون زبان آتش را

به گرم و سرد جهان، هر که ساخت همچون شمع | شکست رونق بازار آب و آتش را
هجوم خار کند شعله را قوی چنگال | شکست، دیر توان داد خصم سرکش را
به باغ، چهرهٔ گل را حلاوت دگر است | مبر، ز میکده بیرون شراب بیغش را
ز آشنایی دیوانه بسکه در حذرم | برون ز سینه فکندم دل مشوّش را
به فکر آن بت نقّاش می‌روم از خویش | به هر کجا شنوم خانهٔ منقّش را

به سِحْرِ ناله نماندست سیّدا اثری
چگونه رام کنم با خود آن پریوش را

(۱۳)

«مطلع و مقطع»

دم صبح است ای ساقی ز رو بردار بُرقع* را | که تاآرد به گردش آسمان جام مُرصَّع* را
قدت را دوش دادم امتیاز از سرو در گلشن | که می‌سازند اکثر انتخاب از بیت مطلع* را
خط پشت لبت مدّ نظرها کرد ابرو را | که مقطع* خوب افتد می‌کند ممتاز مطلع* را
نگردد مانع نظّارهٔ عشاق آن نو خط | کند دهقان مهماندوست، وقف مور مزرع را
ز آغازم چه می‌خواهی ز انجامم چه می‌جویی | ز مطلع می‌توان فهمید آب و رنگ مقطع* را

مدام ای سیّدا از چار حد خود حذر دارم
خدایا ساز بازوبندم این شکل مربّع را

(۱۴)

«مَحْرَم خورشید»

حرص افزون می‌شود از مرگ ما افلاک را | می‌شمارد دام رزق دیدهٔ خود خاک را
دشمنی با سرکشان کردن سرخود خوردن است | زیر دست شعله سازد صف‌کشی خاشاک را
پا ز حد بیرون نهادن قطع پیوند خود است | دست کوته می‌کند ناخن درازی تاک را
از مزارم سبزه همچون بال قمری سرکشد | چون گذر افتد به خاکم سرو آن بی‌باک را
برد هوشم را خیال جلوهٔ مستانه‌اش | نشأهٔ* مَی چون بلند افتد برد ادراک را
شبنم از همدوشی گل محرم خورشید شد | سر به گردون می‌رساند حُسن و چشم پاک را

سیّدا تا در کنار شانه آمد زلف او
آرزوها گشت پیدا سینه‌های چاک را

«استغنای خوبان»
(۱۵)

به گلشن چون برافروزد ز می رخسارچون گل‌را / کند فوّارهٔ خون غنچهٔ منقار بلبل را
به گیسوی عبیر افشان اگر در گلستان آید / به رگهای زمین پیوند سازد شاخ سنبل را
کند چون موم، شمع صبر استغنای خوبان را / سر تسلیم می‌ریزد دم تیغ تغافل* را
ز کنج خانه دیگر پای در میخانه نگذارم / به دست آورده‌ام دامان مینای توکّل را
نگه‌دارد خدا از سیل آفت خاکساران را / نباشد هیچ نقص از جوش دریا سایهٔ پل را
جهان یک کوچه باغ زخم شد از خنجر نازت / نگاهت چند بندد بر کمر تیغ تغافل* را
ز عکس سایهٔ من کوه ماند بر زمین پهلو / شکسته دستبوس پنجه‌ام دوش تحمّل را
به راز خویش نتوان ساختن محرم دورویان را / نگه‌دار از زبان شانه،ای مشّاطه کاکل را

تماشای چمن ای سیّدا بی یار اگر باشد
نگه در دیده میل آتشین داند رگ گل را

«سیلاب گریه»
(۱۶)

خال لبت نشانده در آتش خلیل را / زلف تو بسته بال و پر جبرئیل را
ارباب حرص اهل طمع را خورد به چشم / باشد حلال خون گدایان بخیل را
سیلاب گریه کوه گنه را بَرَد ز جا / فرعون سدّ ره نشود رود نیل را
از صورت بزرگ، مروّت طمع مدار / تنگ آفریده دست قضا چشم پیل را
تدبیر عقل، راه نیابد به کوی عشق / سازند منع بی‌سند اینجا دلیل را

از وصل یارکام گرفتیم سیّدا
بردیم زین محیط دُر بی‌عدیل را

«دست معصیت»
(۱۷)

خداوندا مده از جوی غفلت آب تاکم را / زدست معصیت کوتاه کن دامان پاکم را
کند پرهیز انگشت حکیم از جنبش نبضم / نباشد چاره‌یی غیر از تو جان دردناکم را
تنم را همچو گل کردی به داغ آلوده، صبری ده / دهان شکر گویان ساز زخم سینه چاکم را
به خدمت، بندگان تقصیر سازند از گرانجانی / ز باد و آتشم مالی کرم کن آب و خاکم را

مرا چون سیّدا کین کسی در دل نمی‌باشد
گرفتار بلا کن هرکه می‌خواهد هلاکم را

(۱۸)

«مصر خرسندی»

خدایا تازه کن چون شمع مغز استخوانم را / توانایی کرم فرمای جسم ناتوانم را
نهالم را خزان کردست ایّام کهنسالی / شکفتنها کرامت ساز شاخ ارغوانم را
قد خم گشته‌ای دارم الهی دستگیری کن / نگه دار از کشاکش‌های بازوها کمانم را
پی مدح وثنایت چون قلم عمری است سرگرمم / مشوی از حفظ نام خویش طومار زبانم را
لب خود را کنم چون لعل پر خون از پشیمانی / تهی دستی مده از گوهر دندان دهانم را
تن افسرده را احیا نمودن از تو می‌آید / به سرسبزی مبدّل کن خزان بوستانم را
متاعی[۶] چند جمع آورده‌ام از مصر خُرسندی / مکن پوشیده‌از چشم خریداران دکانم را

مرا چون سیّدا در باغ عالم سرفرازی ده
میان عندلیبان سبزگردان آشیانم را

(۱۹)

«کوه تمکین»

خداوندا بشوی از گَرد بدنامی جبینم را / نگه‌دار از سر دست سخن چین آستینم را
مرا چون شمع جا در مجلس صافی ضمیران ده / چراغ انجمن گردان زبان آتشینم را
به بزم مَی‌پرستان ساغر مَی سُرمه‌دان گردد / ز شادابی لبالب کن دل اندوهگینم را
ز خوان منعمان، محروم، سایل برنمی‌گردد / مکن از خرمن خود دور دست خوشه‌چینم را
تنم را پیش امواج حوادث کوه تمکین کن / میفکن در طلاطم کشتیِ دریانشینم را

به دشمن رفتگی‌ها کردن امروز است کار من
مبدّل کرده‌ام ای سیّدا با مِهر، کینم را

(۲۰)

«فیض سحر خیزی»

خداوندا رهایی ده ز بند درد پایم را / نگه از غنچه خسبی‌دار باغ دلگشایم را
توانایی کرم فرما که بی‌امداد برخیزم / مکن محتاج بر دست کسی دیگر عصایم را
درِ فیض سحرخیزی مکن پوشیده بررویم / مگردان از سخن، بیگانه طبع آشنایم را
زبانم را مده در پیش اهل جود کوتاهی / مکن پنهان درون آستین دست رسایم را

کمند گردن محمل‌نشینان ساز طومارم   به گوش کاروان کن حلقه آواز درایم را
طمع از خوان احسان تو دارد چشم درویشم   لبالب کن ز نعمت، کاسهٔ دست گدایم را
مکن از قطع کردن مضطرب کلک سخنگویم   مده با استخوان پیوند منقار همایم را

مرا چون سیّدا در بوستانها جای بلبل دِه
نسیم جانفزای غنچهٔ گل کن نوایم را

(۲۱)

«سنگ فلاخن»

هر شب از یادت منوّر می‌کنم کاشانه‌را   گرد بادِ آه می‌سازم چراغ خانه را
می‌کند عشاق را سنگ فلاخن کوی تو   جوش سودای تو گرداند سر دیوانه را
تا به‌زلفت ره نیابد دست غمّاز نسیم   می‌کنم خار سر دیوار کویت شانه را
ساغر ما را زدی چون لاله برخاک سیاه   کرده چشم باده نوشت سرمه‌دان پیمانه‌را
ای فلک بر روزی ما تنگ چشمی‌ها مکن   سهل باشد از دهان مور بردن دانه را

کلک خود را بعد از این در زیر سر نِهْ سیّدا
متّکای خویش کن شاخ گل افسانه را

(۲۲)

«مینای گلاب»

هرکه آرد در نظر آن پر حجاب آیینه را   گرد سر گردند ماه و آفتاب آیینه را
آسمان بنشانده جای آفتاب آیینه را   کرده عکس روی او عالیجناب آیینه را[7]
چهرهٔ گلشن فریبش می‌نماید رنگ‌ها   می‌تواند ساخت مینای گلاب آیینه را
می‌کند معلوم حال نیک و بد را جام می   اعتباری نیست در بزم شراب آیینه را
هرکه شد کامل هنر افتد ز چشم روزگار   می‌شود پیدا ز جوهر پیچ‌وتاب[8] آیینه را
در جهان با یکدگر همپیشه را دل صاف نیست   موج نگذارد دمی بر روی آب آیینه را
چشمهٔ آب بقا را خضر خورد و زنده ماند   کرد اسکندر نمایان جای آب آیینه را
هرکه در دنیا زخودبینی بپوشد چشم خویش   می‌شمارد در نظر موج سراب آیینه را
کشتی چشم سبکباران ز غرق ایمن بود   همچو عکس آورده‌ام برروی آب آیینه را
طاقت نظّارهٔ خورشید نبود دیده را   عکس رویش می‌کند چشم پر آب آیینه را

سیّدا آن ساده‌رو شب‌ها چو بر یادم رسد
می‌نهم درپیش رو جای کتاب آیینه را

(۲۳)

«چشم عینک»

سبزهٔ خطّش کشیده در کنار آیینه را / عکس رویش کرده گلبرگ بهار آیینه را
می برد مشّاطه بهر جستجوی آن پری / بر سر بازارها دیوانه‌وار آیینه را
خاطر روشندلان از شیشه نازکتر بود / کوهِ کلفت* می‌شود اندک غبار آیینه را
می‌شوند از لطف شاهان سنگ وآهن رو شناس / کرده اسکندر به عالم روشناس آیینه را
ای که منظور نظرها گشته‌ای اندیشه کن / می‌کند زنگار، روزی سنگسار آیینه را
دست بیعت ده به پیران تا شوی روشن ضمیر / از بغل در پیش روشنگر برآر آیینه را
می‌شود از عکس من گلدسته‌ای برگ خزان / هر که می‌سازد به روی من دُچار آیینه را
با سبکروحان گران جانان ندارند التفات / نیست با عکس آشنایی پایدار آیینه را
هرکه با من خصم گردد تیغ بر خود می‌کشد / از عناصر کرده‌ام در بر، چهار آیینه را
چشم عینک را کجا باشد به مژگان احتیاج / آشنایی نیست با خط غبار آیینه را

سیّدا در شهر ما خودبین ندارد اعتبار
ره مده در صحبت خود زینهار آیینه را

(۲۴)

«آیینه دار»

در نظر روزی که آرد آن نگار آیینه را / سرکشد هر صبح، خورشید از کنار آیینه را
در نمد پیچیده است آیینه را مشّاطه‌گر / بسکه کرده عکس رویش شرمسار آیینه را
خورده از خورشید صد ره لشکر انجم شکست / از نظر افکنده روی او هزار آیینه را
بسکه باشد آن پری رو عاشق دیدار خود / تا قیامت کی گذارد از کنار آیینه را
از هوس دل صاف گردان تا شوی صاحب نظر / این قدر مگذار در زیر غبار آیینه را
نقش شیرین بی‌ستون را جان در آرد در بدن / گر نماید کوهکن در کوهسار آیینه را
داغها در سینهٔ روشندلان از دست اوست / کرده روی خالدارش لاله‌زار آیینه را
مَی کشیدن هایت ای ساقی به عالم روشن است / پیش رندان از بغل بیرون برآر آیینه را
روی خود آلودهٔ چشم هوسناکان مکن / کی بود در پیش کوران اعتبار آیینه را

گر نپردازی به احوال دلم با من سپار　قدر دانی نیست جز آینه‌دار آینه را

هر که روی آرد به دنیا می‌شود غافل ز مرگ
سیّدا نبود خبر از پشت کار آینه را

(۲۵)
«دامان نمازی»

مده چون بوالهوس در سینه جا عشق مجازی را　مکن با معصیت آلوده دامان نمازی را
به جای سبزه از خاک چمن بادام سر برزد　به نرگس چشم شوخ او نمود این سِحر سازی را
ز برق صبح صادق شمع خاکستر نشین گردد　به پیش پای خاری‌ها بود گردن فرازی را
کشد هر صبح در آغوش جان خورشید شبنم را　به خوبان می‌نماید شیوهٔ عاشق نوازی را
فدای تیغ قاتل کرد حاتم جان شیرین را　شمارند از کرم اهل سخا دشمن نوازی را
میی امروز چون منصور بالا دست می‌خواهم　که گر افتم ز پا سازد سر من داربازی را
به خون بوالهوس چندانکه می‌خواهی توجّه کن　که در روز جزا شاهد بود شمشیر غازی* را
زرِ قلب است در دست سیه چشمان دل از صافی　نمی‌گیرند این سوداگران سیم گدازی را

ز دست انداز چشمش سیّدا شد شهرها ویران
ز ترکان می‌توان آموخت رسم ترکتازی را

(۲۶)
«گرداب خون»

چه باشد گر بگیری دست چون من ناتوانی را　پری همچون کمان در خانه بی نام‌ونشانی را
چمن مانند داغ لاله در گرداب خون افتد　اگر گویم به بلبل از جدایی داستانی را
چه سرها مانده‌ام چون مهرومه در کوچهٔ خواری　به خود تا دوست گردانیده‌ام نامهربانی را
ز شوخی تیر آغوش کمان را می‌کند خالی　به زور آورده نتوان در بغل سرو روانی را
سزای توست ای پروانه دلسوزی و محرومی　به مغز جان چرا پرورده‌ای آتش زبانی را
مپرس ای باغبان امروز از خاموشیِ بلبل　منه انگشت برلب همچو گل، پر خون دهانی را

ندیدم سیّدا از نو خطان روی وفاداری
بده یارب به این بلبل بهار بی‌خزانی را

(۲۷)
«آه نارسا»

مکن از بهر روزی پیشهٔ خود بینوایی را　بنه چون کوهکن بردست خود زورآزمایی را

شود از گوشه‌گیری نام تو مشهور در عالم چو عنقاگر کنی مقراض، بال خودنمایی را
به درها می‌دواند آدمی را نفس گردنکش خریداری نباشد غیر سگ نان گدایی را
به مفلس رو دهد دنیا کند سوداگری پیشه گدا، مُنعم چو گردد می‌فروشد آشنایی را
نصیحت می‌کند با اهل دنیا بیشتر واعظ نمی‌گویند مردم بی‌طمع حرف خدایی را
دل مُنعم ملایم کردن از هرکس نمی‌آید رخ چون سنگ باید جذبهٔ آهن ربایی را
کند روشن طلوع صبح کاذب دعوی خود را گواهی می‌دهد مسواک و فَش* زهد ریایی را
به زیر چرخ آه‌نارسا را نیست تأثیری نباشد بهره‌مندی از نشان تیر هوایی را
مراد از آسمان در خورد کوشش می‌شود حاصل دهد خورشید و مه مقدار روزن روشنایی را
ز شاخ آرزو گل چیدن از دستم نمی‌آید خدایا دور کن از پنجهٔ من نارسایی را
توکّل، کرده‌ای تن‌پروری را، نام، ای زاهد کلید رزق خود تا کی کنی بی‌دست و پایی را
کفایت می‌کند سالی صدف را قطرهٔ باران به سایل لذّت دیگر بود رزق هوایی را
کند بیقدر و قیمت از خسیسان آرزو کردن نباشد حاصلی جز زرد رویی کهربایی را
حصار عافیت شد بهر یوسف دامن عصمت مکن دور از برم یارب لباس پارسایی را
ندیدم عالم آبی که تر گردد لب ساقی زدم آخر به دریا چون صدف طاس گدایی را
ارسطویِ[9] قدح هر دم به افلاطون خُم گوید ز طفلان یادگیر ای ذو فنون حرف هوایی را
به هر کس صاحبْ احسان کرد جودی برنمی‌گردد نخواهد جست ایزد از من این جان عطایی را

به جغد ای سیّدا ویرانه بهتر باشد از گلشن
طبیبی نیست جز صحرا مزاج روستایی را

(۲۸)

«سرمایهٔ بیگانه»

جانب ما دیده را واکرده پوشیدن چرا آشنایی کردن و بیگانه گردیدن چرا
چرخ را در ناله آرد تیر آه خستگان از نظر افتادگان را دیر پرسیدن چرا
سُرمهٔ بیگانه را در چشم خود جا داده‌ای اینقدر از آشنایی دور گردیدن چرا
خفتگان خاک را یاد رقیبان داغ کرد دوستان از یکدگر بیهوده رنجیدن چرا
استماع صد سخن از خار چون گل می‌کنی یک سخن از عندلیب خویش نشنیدن چرا

از غم موی میان نازک او سیّدا
سنبل آسا اینقدر بر خویش پیچیدن چرا

(۲۹)

«رخنهٔ دارالشفاء»

در آغوشم چو می‌آیی میان بهر خدا بگشا — گره از کار من تا وا شود بند قبا بگشا
متاع خویش نتوان کرد پنهان از خریداران — دکان رنگ و بو ای غنچه در پیش صبا بگشا
مکن کوتاه دامان کرم از دست محتاجان — گره از کیسهٔ زر واکن و چشم گدا بگشا
لب بر بسته گردد سدّ راه رزق بر سایل — دهان خویش را بهر طلب چون آسیا بگشا
ز خود بیرون شو و[۱۰] پیوند هستی را شکستی ده — میان خویش را چون نی به روی بوریا[*] بگشا
دم صبح است ای ساقی در میخانه را واکن — به روی دردمندان رخنهٔ دارالشّفا بگشا
مکن در نوبهاران پیشهٔ خود غنچه خسبی را — برو در باغ چون گل، سینه بر کسب هوا بگشا

نگه را گل به دامن از بهار صبح پیری کن
چو شبنم چشم خود وقت سحر ای سیّدا بگشا

(۳۰)

«شهر آغوش»

ساقیا مَی ده که موج او برد از جا مرا — گرد بادآسا به یک دَوْر افکند از پا مرا
تشنه‌ام همچون صدف یک قطره، سیرابم کند — نیستم گرداب، سرگردان کند دریا مرا
از غم فردا به چشم اشکبارم نم نماند — می‌رود چون شمع آخر سر در این سودا مرا
یوسفم باشد کنار شهر آغوش پدر — چون دهان گرگ باشد لالهٔ صحرا مرا
دانهٔ خال تو هر جا پهن سازد دام خویش — بالها پیدا شود چون مور از اعضا مرا

خانهٔ دل سیّدا از غیر خالی کرده‌ام
می‌دهد بهر تسلّی وعده بر فردا مرا

(۳۱)

«کوس رحلت»

بی‌پرو بالی در این گلشن، هوس باشد مرا — همچو مرغ بیضه[*] عریانی قفس باشد مرا
تشنه‌ام از سادگی می‌جویم امداد از حیات — التماس از همدم کوته نفس باشد مرا
کاروان را گوش از غفلت به آواز دَراست — کوس رحلت، بانگ پرواز مگس باشد مرا
مرغ شاخ شعله‌ام ای برق بر من رحم کن — قوّت پرواز بال از خاروخس باشد مرا

کس نـمی‌گوید خـبر از چشـمهٔ آب حـیات خـصر ایـن ره، آمـد و رفتِ نـفس بـاشد مـرا
خواب خوش در خانهٔ صیّاد کردن ابلهی است تکیه چون صورت به دیـوار قـفس بـاشد مـرا
کشتیِ خود را به ساحل می‌رسانم همچو موج گـر از ایـن دریـا حـبابی هـمنفس بـاشد مـرا
مـرغ آزادم ز مـن پـرواز کـردن رفته است خـواب راحت زیـر دیـوار قـفس بـاشد مـرا
بسکه کلکم از ریـاضت نـیشکر گـردیده است بـوریای خـانه از بـال مگس بـاشد مـرا
روی بـازار سـمندر* گـرم از داغ مـن است حـقّ بسـیاری بـه آن آتش نـفس بـاشد مـرا
در بـلا بـودن اسیران را، بِهْ از بـیم بـلاست آشـیان در گـوشهٔ بـام قـفس بـاشد مـرا
گشـته‌ام از فـاقهٔ* بسـیار، تـار عـنکبوت انـتظاری بـر پـروبال مگس بـاشد مـرا

سـیّدا امـروز از دزدان معنی فارغـم
خانه همچون بام زندان عسس باشد مرا

(۳۲)

«غنچه‌های نیمرس»

مـرغ بـی‌بالم گـلستان کـی هـوس بـاشد مـرا خـندهٔ گـل چـاک دیـوار قـفس بـاشد مـرا
التـماس سـوزن از عـیسای مـریم کـی کـنم گر به نـقش کـفش پـایی دسـترس بـاشد مـرا
کی شوم پابست تارو پود خود چون عنکبوت قـوّت پـرواز اگـر هـمچون مگس بـاشد مـرا
غنچهٔ نشکفته را گلچین بـه سـر بـرد از چـمن همچو گل جا در میان خار و خس بـاشد مـرا
نیست صیّادی، که در دامش کنم خود را اسیر شکـرها گـویم اگـر جـا در قـفس بـاشد مـرا
ای که می‌گویی خموشی سدّ راه قسمت است مـی‌کنم فـریاد اگـر فـریادرس بـاشد مـرا
کـاروانِ بـوی پـیراهـن نـمی‌آید ز مـصر ناله‌ها دردل گـره هـمچون جـرس بـاشد مـرا
از چمن عمری است دور افـتاده‌ام ای بـاغبان چـاک‌هـای پـیرهن چـاک نـفس بـاشد مـرا
از تـماشای چـمن سـردر گـریبان کـرده‌ام غـنچهٔ گـل در نـظر حـفظ نـفس بـاشد مـرا
از چـمن زیـنهار پـا بـیرون مـنه ای عـندلیب درگـلستان غـنچه‌های نـیمرس بـاشد مـرا
پـنجهٔ امـیّد پـای سـعی کـوته کـی کـنم گـربه شـاخ آرزوهـا دسـترس، بـاشد مـرا
روزیِ مـرغِ درونِ بـیضه* بـاشد بـی‌حساب رزق از انـدازه بـیرون در قـفس بـاشد مـرا

در بـه روی آرزوهـا بـسته‌ام چـون سیّدا
تا به کی چشم طمع بر دست کس باشد مرا

«بانگ جرس» (۳۳)

ناله کردن بر سر کویش هوس باشد مرا / می‌نهم لب‌برلب نی تا نفس باشد مرا
بر طواف کعبهٔ کویش به پهلو می‌روم / نقش پا گیراتر از دست عسس* باشد مرا
بر دلم رحمی کن ای صیّاد از خونم گذر / صحبت گرمی به مرغ این قفس باشد مرا
در تماشای شکر، گاهی که خوابم می‌برد / سایبان‌ها بر سر از بال مگس باشد مرا
می‌روم در گلستان و کوس رحلت می‌زنم / خندهٔ هر غنچه‌ای بانگ جرس باشد مرا
بر رفوگر چشم کی دوزد قبای پاره‌ام / گر به سوزن رشته‌داری دسترس باشد مرا
می‌روم شب‌ها که سر در آستان او نَهَم / سایهٔ دیوار کوی او عسس باشد مرا
خار و خس آیند بهر پای بوسی خانه‌خیز / آشناگر شعلهٔ آتش نفس باشد مرا

کی رسم بر آرزوهای دل خود سیّدا
میوهٔ باغ تمنّا نیمرس باشد مرا

«انگشت تحیّر» (۳۴)

غنچه خُسبی‌ها در آغوش چمن دارد مرا / حفظ آب روی سر در پیرهن دارد مرا
چون سپند امروز بی‌آرامم از سودای «هند» / یاد خاکسترنشینی بی‌وطن دارد مرا
می‌خورم از بهر یک مصراع چندین پیچ و تاب / موی آتشدیده سودای سخن دارد مرا
غنچهٔ تصویر را از ناله آوردم به حرف / بر لب، انگشت تحیّر آن دهن دارد مرا
تا شد او از بزم بیرون من شدم خلوت نشین / یاد عمر رفته دور از انجمن دارد مرا
پشت خود بر بیستون چون نقش شیرین مانده‌ام / همچو شیرینکاری خود کوهکن دارد مرا

سیّدا برکشتهٔ سیماب حسرت می‌برم
بسکه بی‌آرام آن سیمین بدن دارد مرا

«میوه فردوس» (۳۵)

بی‌قرار امروز آن سیمین بدن دارد مرا / خار در پیراهن آن گل پیراهن دارد مرا
تا حدیثی از لب او در قلم آورده‌ام / در میان طوطیان شیرین سخن دارد مرا
آدمی را میوهٔ فردوس می‌سازد جوان / تازه و تر، یاد آن سیب ذقن* دارد مرا
بود همچون پسته از نعمت لبالب خانه‌ام / تنگ روزی آرزوی آن دهن دارد مرا

خط مشکینش مرابا چشم او کرد آشنا / تربیت امروز آهوی ختن* دارد مرا
از خود آن یوسف چو یعقوبم نمی‌سازد جدا / در بغل پنهان چو بوی پیرهن دارد مرا
کاکل مشکین پریشان کرده در بزمم رسید / بر سر خود نامه‌ای برهم زدن دارد مرا
می‌رود هر جا چو شمع و خانه روشن می‌کند / مضطرب پروانه‌ای در انجمن دارد مرا

سیّدا خطّش جواب بوسه تا آورده است
مُهر خاموشی به لب، او در دهن دارد مرا

(۳۶)

«طوق بندگی»

خانه بر دوشم پریشان، کو وطن دارد مرا / بر جنون، تکلیف چاک پیرهن دارد مرا
غنچهٔ گل نیستم تا از نسیمی وا شوم / روزگار رفته سر در پیرهن دارد مرا
حلقهٔ بزم است طوق بندگی برگردنم / من غلام آنکه دور از انجمن دارد مرا
نیست جز زاغ وزغن در آشیان بلبلان / باغبان بیهوده تکلیف چمن دارد مرا
همچو مرغ بیضه* از پرواز کردن مانده‌ام / بی پر و بالی گرفتار وطن دارد مرا
سیر باغ آرزو کردن ندارد اعتبار / دیدن گل خار دیوار چمن دارد مرا
عالم از آوازه‌ام لبریز و من پا در وطن / در گره چون ناف آهوی ختن دارد مرا
می‌دهد خضر حیات از عالم آبم هراس / این بیابان گرد، قصد ره زدن دارد مرا
گرد باد از بی‌سرانجامی نمی‌گیرد قرار / تنگدستی‌های دوران بیوطن دارد مرا

سیّدا در صحبت نادان شود دانا خموش
خامهٔ کوته زبان دور از سخن دارد مرا

(۳۷)

«عصای موسی»

خانه بر دوشم، دو زانو متّکا باشد مرا / بستر و بالین زلفش بوریا باشد مرا
آسمان باشد سیه بر چشم من چون سرمه دان / از زمین، گردی که خیزد توتیا* باشد مرا
صبحت آیینه منع از سیر گلشن می‌کند / جبههٔ وا کرده باغ دلگشا باشد مرا
گِرد خود هر روز می‌گردم برای دانه‌ای / بر سر این دستار، سنگ آسیا باشد مرا
روزی من نیست از گردون، به غیر از استخوان / سایه‌بان گر بر سر از بال هما باشد مرا
گشته‌ام از بی‌مددکاری ضعیف و ناتوان / می‌شوم بر پا اگر مویی عصا باشد مرا

آهــــوی تـصویر را در دام نـتوانـم کشـید / دست کــــوتاه و کــــمند نــارسا بــاشد مــرا
از نسـیم نـو بـهاران غـنچه مـی‌گردد گُـلم / بـــاد ایّــام خـزان بــاد صـبا بـاشد مـرا
خـوشه‌ها از دانـهٔ تسـبیح خـواهـد سرکشید / سـبحه* گـردانـی اگـر بـهر خـدا بـاشد مـرا
هــر کــجا بـینم دل خـونین زیـارت مـی‌کنم / سـینهٔ پُـر داغ، «دشت کـربلا» بـاشد مـرا
از دهـانم دمـبدم چـون نـافه آیـد بـوی مُشک / روزوشب ورد زبـان، نـام خـدا بـاشد مـرا
چون حـباب آسـایشی دارم ز اسـباب جـهان / خـــانه مـــالامال از بـاد و هــوا بـاشد مـرا
سرو همچون سایه در دنـبال مـن افـتاده است / بـا وجـود آنکـه دربـر یک قـبا بـاشد مـرا
دانــه‌ای از کـهکشان هـرگز نـصیب مـن نشـد / روزگـــاری شـد کـه جـا در آسـیا بـاشد مـرا
خــار دیــوار گــلستان پـاسبان گـلشن است / هــمچو مـژگان در کـنار دیـده جـا بـاشد مـرا
خامهٔ معجز بـیان مـن عـصای مـوسوی است / روز مـیدان بـر کـف دست، اژدهـا بـاشد مـرا
در «بخارا» خامه‌ام از تشنگی خـون مـی‌خورد / ایــن زمــین بـی‌مروّت «کـربلا» بـاشد مـرا

سیّدا حرف طمع در خاطرم گر بگذرد
مـی‌شود بـیگانه هرجا آشنا باشد مـرا

(۳۸)

«محراب دعا»

خـانه بـر دوشـم، کـلید رزق، پـا بـاشد مـرا / گـــرد بـادم، گـردش سـر، آسـیا بـاشد مـرا
کلفتی گـر رو دهـد سـر در گـریبان مـی‌کشم / چاک‌ها در جـیب، مـحراب دعـا بـاشد مـرا
خیمه برپا کرده‌ام بر روی دریا چون حـباب / روزیِ هــر روزه از مــوج هــوا بـاشد مـرا
ابـر بــی‌باران ز دریــا مــی‌کشد شـرمندگی / چشـم بـی‌نم کـاسهٔ دست گـدا بـاشد مـرا
می‌دهد کلکم پس از من هرزه‌گویان را جواب / هــمچو نـافرمان، زبـانی در قـفا بـاشد مـرا
بــرگ گـاهی هـم نـمی‌آید زسـوی کـهکشان / بـا وجـود آنکـه رنگ کـهربا بـاشد مـرا
دزد هــرگز در کـمین خـانهٔ درویش نـیست / پـیرهن دربــر ز نـقش بـوریا* باشد مـرا
دل مشـبّک گشــته در تــن از هـجوم آرزو / ایـن زره تـا چـند در زیـر قـبا بـاشد مـرا[11]
سـوی بـازار خـریداران نـمی‌سازد گـذر / در دکـان از بس مـتاع بـی‌بها بـاشد مـرا

از قناعت سیّدا عمر ابد دارم امید
آبـرو سرچشمهٔ آب بقا باشد مرا

«تاج خسروی» (۳۹)

پیرم و بار گران بر کف عصا باشد مرا / افتم از پا گر به پهلو متّکا باشد مرا
رحم می‌آید به سر گردانیم پروانه را / خانه روشن از چراغ آسیا باشد مرا
از زبان خامه‌ام بیرون نمی‌آید صدا / در گلستان عندلیب بینوا باشد مرا
می‌زند پهلو کلاه من به تاج خسروی / ساغر جم کاسهٔ دست گدا باشد مرا
می‌زند چون سبزهٔ بیگانه بر من دست رد / با وجود آنکه گلچین آشنا باشد مرا
نیست همچون غنچه‌ام دلتنگیی بامشت زر / همچو برگ تاک دایم دست وا باشد مرا
دارم از فکر سخن پیوسته رو بر آسمان / در گلستان سینه چون گل بر هوا باشد مرا
شعله را نبود به جز بال سمندر* ، قدردان / شمع و دردیدهٔ پروانه جا باشد مرا
چشم پیران را تماشای چمن زیبنده است / بید مجنونم نظر بر پشت‌پا باشد مرا

سیّدا چون غافلان دربند هستی مانده‌ام
بر کمر زنجیر از بند قبا باشد مرا

«گل روی سبد» (۴۰)

نرگس و بادام بی‌او چشم بد باشد مرا / گر نَهَم عینک به پیش دیده سد باشد مرا
می‌کنم با نیک و بد چون آینه یکسان سلوک / ساده لوحم سینهٔ صاف از حسد باشد مرا
هر کجا افتاده‌ای بینم، به سر، جا می‌دهم / خار این صحرا گل روی سبد باشد مرا
بهر روزی مرغ روحم انتظاری می‌کشد / خانهٔ صیّاد بی‌پروا جسد باشد مرا
هر کجا پا می‌گذارم، نفس شیطان همره است / کاروان این بیابان دیو و دد باشد مرا
دشمن عاجز ز کلک من شکایت می‌کند / خانه میل چشم ارباب حسد باشد مرا
چین پیشانیِ مُنعم پردهٔ قفل دل است / حلقهٔ زنجیر بردر دست رد باشد مرا
بی‌سرانجامان ز یأجوج* حوادث ایمنند / چون زره در بر لباس پاره سد باشد مرا
پیر صیّادم، بود دامم ز مار عنکبوت / در چنین بی‌قوّتی مویی مدد باشد مرا
سایه‌بان چون کلک* صورتگر بود موی سرم / خانه بردوشم کلاهی از نمد باشد مرا
رهروان کعبه را نبود به رهبر احتیاج / هر سرخاری در این وادی بلد باشد مرا
سیر باغ خویش برفردا منه ای باغبان / وعده دادن از کریمان دست رد باشد مرا

سر خطی از لوح پیشانی به دستم داده‌اند — کی غم روزی خورم تا این سند باشد مرا
نامهٔ اعمال پست و رو سیه خواهد شدن — بسکه در خاطر گناه بی‌عدد باشد مرا
در جوار مردم آزاده بسیار است فیض — آرزوی سایهٔ آن سرو قد باشد مرا

روبه راه خانهٔ حق سیّدا خواهم نهاد
گر ز روح پاک پیغمبر مدد باشد مرا

(۴۱)

«زاد سفر»

غنچه دارم در بغل گر مشت زر باشد مرا — همچو گل در انجمن‌ها جا به سر باشد مرا
سینهٔ خود کرده‌ام مانندهٔ آیینه صاف — نیک و بد از دوربینی در نظر باشد مرا
همچو بوی گل عنان من به دست دیگر است — می‌روم از باغ بیرون کی خبر باشد مرا
از زمین تا آسمان یک قد مژگان بیش نیست — همچو شبنم روز و شب گر چشم تر باشد مرا
خواب راحت بسته از پهلوی من رخت سفر — همچو صورت تکیه بر دیوار و در باشد مرا
بی‌سرانجامی زدست تیغ رهزن ایمن است — خانه بردوشی به پیش رو سپر باشد مرا
انتظاری ای صدف تا چند بهر قطره‌ای — سنگ میگردد اگر آب گهر باشد مرا
خواب چون پروانه می‌گردد به گرد دیده‌ام — بسکه سنگ آسیا در زیر سر باشد مرا
جانب دارالشفا تا کی نهم پا ای حکیم — آرزوی صندل* بی‌دردسر باشد مرا
کشتی دریانشینان را ندانم حال چیست — در کنار بحرم و چندین خطر باشد مرا
مزرع خشک آبروی خویش میجوید ز ابر — حاصل کونین، امید از چشم‌تر باشد مرا
از تهیدستی چو سرو باغ پایم در گل است — رخت می‌بندم اگر زاد سفر باشد مرا
می‌کنم از خامهٔ خود آرزوهای محال — از نهال خشک امیّد ثمر باشد مرا

سیّدا هستم چو مژگان پاسبان چشم او
ترکش پُرتیر شبها درکمر باشد مرا

(۴۲)

«ذوالفقار شاه مردان»

تیغ ابرویش اگر مدّ نظر باشد مرا — ذوالفقار شاه مردان بر کمر باشد مرا
پنجه‌اش را کرده رنگین چون حنا از خون من — بهر دامنگیریش دست دگر باشد مرا
می‌رود برگ خزان از جای با اندک نسیم — پیرم و بر سر تمنّای سفر باشد مرا

از رطوبت خار دیوار چمن گل می‌کند / روز حشر امّید از مژگان‌تر باشد مرا
ناوک بی‌پر نمی‌سازد ز ترکش سر برون / در درون سینه آه بی‌اثر باشد مرا
قدر حاجتمند را محتاج می‌داند که چیست / گوش همچون حلقه برآواز در باشد مرا
از سفر چون آسیا نبود مرا اندیشه‌ای / آب برپا توشهٔ ره برکمر باشد مرا
لاله‌ام رو در بیابان عدم خواهم نهاد / زاد ره داغ دل و خون جگر باشد مرا

سیّدا می‌گردد آخر غنچه باغ دلگشا
چین پیشانی دوای دردسر باشد مرا

(۴۳)

«برگ کرم»

گل نِیَم در بر لباس محترم باشد مرا / سرو باغم جامه از برگ کرم باشد مرا
اهل دنیا گر به سوی خانه تکلیفم کنند / قطع ره کردن بیابان عدم باشد مرا
چون صدف با قطرهٔ آبی قناعت می‌کنم / از فلک سالی اگر امیّد نم باشد مرا
سفرهٔ منعم بود زنجیر پای آرزو / بام زندان، خانهٔ اهل کرم باشد مرا
هرکه بر سر وقتم آید می‌کنم او را نثار / همچو گل گر دامنی پر از درم باشد مرا
نامه‌ام را حاجیان بادیهٔ خود می‌برند / خامه از مژگان آهوی حرم باشد مرا
می‌کشد شرمندگی حمّال از پشت دوتا / سدّ راه آرزوها قد خم باشد مرا
غنچه‌ام،کردم به اندک التفاتی تازه روی / انتظاری بر نسیم صبحدم باشد مرا
شاخ نخل پرثمر در بوستان باشد دوتا / روز حشر امّیدها از پشت خم باشد مرا
احتیاج شاه از درویش باشد بیشتر / کاسهٔ دست گدایی جام جم باشد مرا
از چمن گر بوی گل آید نمی‌جنبم ز جا / همنشین تا خامهٔ مشکین رقم باشد مرا
پیرو آزادگان آسوده است از زخم خار / در بیابان کفش پا نقش قدم باشد مرا
غنچه خسبم خود ز جا برخیزم و خود وا شوم / تاکی امداد از نسیم صبحدم باشد مرا
دست خود از قطعهٔ تاریخ کوته کرده‌ام / شاهد روز جزا لوح و قلم باشد مرا

می‌برم ای سیدّا حسرت به دست برگ تاک
دیدن اهل کرم، اسباب غم باشد مرا

«کاغذ تحریر»

(۴۴)

مزرع خشکم، نظر بر آسمان باشد مرا
می‌پرد چشمم، امید از کهکشان باشد مرا

تر نگردد خامه‌ام انگشت از ابر بهار
کاغذ تحریر از برگ خزان باشد مرا

پر تو خورشید بر دوشم گرانی می‌کند
بسکه همچون سایه چشم ناتوان باشد مرا

می‌شود از فاقه‌ام* پروانه تار عنکبوت
گر شبی همراه شمعی میهمان باشد مرا

سرو را قمری کند در زیر بال خود نهان
در چمن همره چو آن سرو روان باشد مرا

می‌کنم سرگشتکی بیهوده همچون آسیا
می‌رسد روزی ز گردون تا دهان باشد مرا

جانب هنگامه‌ای پروانه تکلیفم مکن
همچو شمع کُشته جا در آستان باشد مرا

در بیابانی که من سرگشتگان را رهبرم
گرد بادش دود آه کاروان باشد مرا

چشم انجم باشد از شب زنده‌داران با خبر
در کنار بام چندین پاسبان باشد مرا

ای که می‌سازی شکایت در قفا، اندیشه کن
همچو نافرمان، ز سرتاپا، زبان باشد مرا

از لبم بیرون نمی‌آید صدا از تشنگی
کاسهٔ آبی که دارم سرمه‌دان باشد مرا

سیدّا از کلک خود هرگز ندیدم بهره‌ای
در کمان، پیوسته تیر بی‌نشان باشد مرا

«آفتاب ذرّه پرور»

(۴۵)

در بهار، از فاقه*، رنگ زعفران باشد مرا
پیرهن بردوش از برگ خزان باشد مرا

چون دوات خشک از چشم قلم افتاده‌ام
از تهیدستی دهان بی‌زبان باشد مرا

سبزه‌ای خرّم نگشت، انگشت خاری تر نشد
در چمن جوها پر از آب روان باشد مرا

در ته گرد کسادی شد متاعم پایمال
روزگاری شد خجالت از دکان باشد مرا

پیرم امّا آه من از هفت گردون بگذرد
ناوک الماس پیکان در کمان باشد مرا

گر چه من مورم، به چشم کم مبین ای مدّعی
از پر پرواز ترکش بر میان باشد مرا

پی به منزل می‌برم هر چند دور افتاده‌ام
شمع‌ها روشن ز گرد کاروان باشد مرا

بهر روزی می‌کنم بافندگی چون عنکبوت
خانه، همچون داربار از ریسمان باشد مرا

می‌کنم نظّاره نعمت‌ها و حسرت می‌خورم
تنگدستم، روزیِ دور از دهان باشد مرا

گشته‌ام از فاقه*، همچون تیر بی‌پر گوشه‌گیر
خانه‌های خشک و خالی چون کمان باشد مرا

چون فلک از مهر و مه بر سفره دارم نان قاق* | روز و شب شرمندگی از میهمان باشد مرا
بی‌دماغم، می‌کشم از بوی گل آشفتگی[۱۲] | در چمن چون بید مجنون سرگران باشد مرا
هر که اندازد نظر بر نامه‌ام گردد خموش | خامه از میل و، دوات، از سرمه‌دان باشد مرا
نیست آرامی مرا در خانه، همچون آسیا | روز و شب شرمندگی از آب و نان باشد مرا
نامه‌ام را نامه‌بر پیچیده بر اوراق گل | کلکِ* رنگین جلوه، شاخ ارغوان باشد مرا
سایه، پا ننهاده یک ره بر سر بالین من | آفتاب ذرّه پرور مهربان باشد مرا

سیّدا بادام و نرگس در به رویم واکنند
گوشهٔ چشمی اگر از باغبان باشد مرا

(۴۶)

«سنگ ملامت»

بهر روزی، آسمان کردَست سرگردان مرا | مور لنگم نیست امّیدی از این دهقان مرا
از متاعم دامن افشان بگذرد نظّاره‌گر | بسکه از گرد کسادی پر بود دکّان مرا
قسمت من چون، هما نبود به غیر از استخوان | کرده این روزی خلاص از منّت دوران مرا
می‌گدازم چون چراغ و، آب می‌گردم چو شمع | هر که چون پروانه می‌گردد شبی مهمان مرا
تا لب نانی چو گندم روزی من کرده‌اند | در گریبان چاک‌ها افتاده تا دامان مرا
از تبسّم پسته را مغز سر آمد از دهان | وقف دندان ندامت شد لب خندان مرا
داغ‌ها چون لاله از اعضای من گل کرده است | چاک پیراهن نماید رخنهٔ بستان مرا
گر روم بهر تماشا سوی گلشن چون نسیم | غنچه هم چون بوی سازد در بغل پنهان مرا
گشته‌ام خلوت نشین از تهمت عریان تنی | چاک پیراهن چو یوسف کرده در زندان مرا
چون فلاخن* بسته‌ام سنگ ملامت برشکم | کرده مشرف بر سر دیوانگان دوران مرا

می‌رود ای سیّدا از دیده‌ام دریای خون
خار مژگان می‌نماید پنجهٔ مرجان مرا

(۴۷)

«شمع انجمن»

گردبادم دامن صحرا وطن باشد مرا | خانه بردوشی کلاه و پیرهن باشد مرا
یوسف امّید من عمری است افتاده به چاه | می‌کشم از چاه و مویی گر رسن باشد مرا
قسمت من نیست از دریابه جز یک قطره آب | چون صدف با آنکه دندان و دهن باشد مرا

بلبلان رفتند از صحن گلستان خانه خیز — بینوایم، همنشین زاغ و زغن باشد مرا
می‌شود احوال من روشن ز کلک* تیره‌بخت — این چراغ کُشته شمع انجمن باشد مرا
زاد راه خانه بردوشان به منزل می‌دهند — روزیِ آماده بیرون از وطن باشد مرا
غنچهٔ تصویرم و از من شکفتن رفته است — روزگاری شد که سر در پیرهن باشد مرا
خامه‌ام را نیست در تحریر، حاجت با دوات — همچو نافرمان، زبان بی‌دهن باشد مرا
روزگاری شد خموشی پیشهٔ خود کرده‌ام — صورت دیوارها یار سخن باشد مرا
نیستم ایمن ز دست نفس شیطان ساعتی — در دو جانب دشمن بی راهزن باشد مرا
تا به روی صفحه کردم زلف مشکینش رقم — کوچهٔ مسطر* بیابان از ختن باشد مرا
در، به رویم باغبان از بی‌تمیزی بسته است — عندلیبم، خانه بیرون از چمن باشد مرا

می‌برد ای سیّدا حسرت به کلکم جوی شیر
همزبان از بسکه آن شیرین دهن باشد مرا

(۴۸)

«دامن امّیدواری»

شمع و هرگز نمی‌سازد کسی روشن مرا — می‌زند پروانه، هر شب تا سحر دامن مرا
عندلیب بی‌پرم وز ناله کردن مانده‌ام — باغبان عمری است بیرون کرده[۱۳] از گلشن مرا
روشنایی دارم از کلک* سیه بختم امید — داغم از گردون چراغی داده‌ای روغن مرا
می‌کند در بر قبای پاره‌ام کار زره — نیست دیگر منّتی از رشته و سوزن مرا
دامن امّیدواری سفره‌ام کردست پهن — آسمان امروز گردیدست پرویزن* مرا
در چمن گاهی که از بهر تماشا رو نَهَم — می‌زند سیلی ز هر جانب گل سوسن مرا
گر روم پیش رفوگر می‌برم شرمندگی — همچو گل از دوش افتادست پیراهن مرا
بسکه در بالانشینان نیست چشم امتیاز — رخنهٔ دیوار باشد بهتر از روزن مرا
همچو مرغ بیضه* از عریان تنی آسوده‌ام — منّت چاک گریبان نیست برگردن مرا
خانه بردوشم، کلاهی دارم از سرگشتگی — گردبادم، خاکساری‌هاست پیراهن مرا
نفس سرکش را کشیدم از تهی دستی به دام — آخر این تدبیر، غالب کرد بر دشمن مرا
منزل حاتم ز پیران مدّتی کردم سئوال — آسمان برکف عصایی داد از آهن مرا
خانهٔ من بسکه لبریز است از دود چراغ — نیست شب‌ها خواب همچون دیدهٔ روزن مرا

کـــرده‌ام از فـــاقهٔ* بسـیار سـردر پـیرهن رسـتمی بـاید بـرآرد زیـن چَـهِ بیژن[۱۴] مـرا
در چمن شب‌ها نـدارم راحت از دست نسیم غنچه خسبم، دشمن جان است پیراهـن مـرا
سـیّدا از خـانه نتوانم قـدم بیرون نـهاد
کرده چون پرگار دوران پای در دامن مرا

(۴۹)

«بادهٔ توحید»

شـاد کـن از وصـل یـارب، جـان افکـار مـرا صـحّت کـامل عـنایت سـاز بـیمار مـرا
چون کمان روزی که پشت من ز پیری خم شود حـلقهٔ گـوش جـوانـان سـاز گـفتار مـرا
چشـم زارم را مـطیع نـفس بـی‌پروا مکـن بـرسرم ویـران مگـردان خـار دیـوار مـرا
از خـط رخسـار خـوبان آب ده مـژگان مـن در کـنار سـنبل تـر سـبزکن خـار مـرا
سنگ را چون لعل کـردی در تـرازویـم ز لطـف سـاز خـورشید رویـان گـرم بـازار مـرا
قـطره‌ای از بـادهٔ تـوحید در جـامم بـریز راست کـن هـمچون نـهال سـرو، رفتار مـرا
سینه‌ام را همچو روی ساده رویـان صـاف کـن خـانهٔ آیـینه گـردان طـبع هـموار مـرا
شستشویی ده بـه آب رحـمت خـود هـر سحر از سـیاهی، چـون لبـاس صـبح دستار مـرا
از غمش عمری است آرامی نـدارم چـون سـپند بـرسر لطـف آر آن نـامهربان یـار مـرا
بـرسر بـازار آن روزی کـه بگشـایم دکـان چشـم انـصافی بـده یـارب خـریدار مـرا
برسر خوان تو روی آورده‌ام چون سیّدا
روزیِ مـوران مـکن کلک* شکر بار مـرا

(۵۰)

«پای منبر»

هجرش آخر کرد خـرّم، جـان افکـار مـرا عـاقبت ایـن درد صـحّت داد بـیمار مـرا
از چمن بیرون نخواهم برد مـژگان درشت تا نسـازد گـل بـه دامـن بـاغبان خـار مـرا
دامن پر سنگ اینجا همچو کوه ایستاده‌ام سـیل نـتوانـد ز جـا جـنباند دیـوار مـرا
از سـرمستی کـند در پـای مـنبر رقص‌ها بـر سـر واعـظ اگـر مـالند[۱۵] دستار مـرا
تاب عشق لاله رخساران ندارم بیش از این روزیِ آتش مکن یـارب خس و خـار مـرا
سیّدا فکر من از شب زنده‌داری شد بلند
حقّ بسیار است با من چشم بیدار مـرا

(۵۱)

«کشتی امّید»

می‌کند سرو از حسد غمّاز بازار مرا / راهزن از راه گرداند خریدار مرا

کوچه‌ها شبها سفید از پرتو مهتاب نیست / آسمان کردست پای انداز دستار مرا

غنچه‌ام از سینه نتواند نَفَس بیرون کشید / سبزهٔ بیگانه دارد تنگ[۱۶] گلزار مرا

خانهٔ آیینه را تصویر باشد پاسبان / تکیه‌گاهی نیست غیر از سایه، دیوار مرا

خاکساری می‌کند آهن‌دلان را مهربان / می‌کشد سوزن به چشم خود ز پا خار مرا

از رگ گل متّکای من بود باریک‌تر / قوّتی یارب کرم فرما مددکار مرا

کشتیِ امّید من افتاده در گرداب غم / کیست بیرون آورد زین آسیا بار مرا

بهر درمان جانب حکمت پناهان چون روم / از دوا پرهیز فرمایند بیمار مرا

ناخن تدبیرها ای سیّدا از دست رفت
چرخ دارد درگره سر رشتهٔ کار مرا

(۵۲)

«سایهٔ بال هما»

تیره‌بختی گفت در گوش خطش راز مرا / کرد روشن عاقبت این سُرمه آواز مرا

سیر از خود رفتن من می‌دهد بوی وداع / کرده‌اند از نکهت* گل بال پرواز مرا

تهمت نقصان پر و بال مرا از کوتهی است / کرده است آسودگی مقراض پرداز مرا

دولت دنیا دلِ آسوده‌ام را نقش پاست / سایهٔ بال هما صید است شهباز مرا

از چراغ خانه‌ام بزم حریفان درگرفت / چرب و نرمی شد زبان شکوه غمّاز مرا

بی رُخت در انجمن چون مردهٔ پروانه‌ام / شمع خواهد با تو گفت انجام و آغاز مرا

سیّدا امروز کلکم اژدهایی می‌کند
خصم نادان می‌شمارد سِحر، اعجاز مرا

(۵۳)

«هالهٔ آغوش»

خط رخسار تو شب‌ها بَرَد از هوش مرا / پر ز مهتاب شود هالهٔ آغوش مرا

به تماشای تو هرگاه که بیخود گردم / نبض جنباند و فریاد کند گوش مرا

پردهٔ چشم، حجاب دل روشن نشود / نتوان کرد چو آیینه نمدپوش مرا

کارم از کم‌سخنی غنچه صفت درگره است / کرده عمری است حصاری لب خاموش مرا

یوسف بخت من از چاه برون خواهد شد نکند جوش خریدار، فراموش مرا

سیّدا شکوهٔ اغیار خموشم نکند
ننشاند سخن سرد کس از جوش مرا

(۵۴)

«صبح سعادت»

از خزان محفوظ کن یارب گلستان مرا آب ده از جوبیار خضر بستان مرا

بندبند من ز سستی از پی پاشیدنی است استخوان بندی کرم فرما نیستان مرا

کلبه‌ام را ماهتابی ده ز نور معرفت روشن از صبح سعادت[17] کن شبستان مرا

تندرستی و حیات و قوّت طاعت بده پر ز نعمت‌های الوان کن سرِخوان مرا

همچو گل سودا، حواسم را مشوّش کرده‌است جمع کن چون غنچه اوراق پریشان مرا

پنجه‌ام را کامیاب از دامن امّید کن دور کن از دست نومیدی گریبان مرا

نامه‌ام را شستشویی ده ز دریای کرم کرده چشمم حلقهٔ گرداب دامان مرا

بندگان، نام تو را خوانند ستّارالعیوب روز محشر هم مکن پوشیده عصیان مرا

ای شفاده با تو روی آورده‌ام چون سیّدا
درد را چون داده ای خودساز درمان مرا

(۵۵)

«انجمن روزگار»

زد بر زمین چو نقش قدم آسمان مرا هموار کرد پست و بلند جهان مرا

از جنبشِ نسیمِ گل از جای می‌روم از بسکه کرده موسم پیری خزان مرا

آبم بود ز اشک و چراغم ز دود آه ای وای برکسی که شود میهمان مرا

درویشم و بهشت برین است کلبه‌ام نتوان فریب داد به لب‌های نان مرا

جایی چو گردباد اقامت نمی‌کنم از بسکه هست خانه به ریگ روان مرا

تا کرده‌ام در انجمن روزگار جای مانند شمع آب شده استخوان مرا

پشتم خمید و شد به عصا دستم آشنا کرد آسمان نشانهٔ تیر و کمان مرا

از سعی ابر، سبز نگردید ریشه‌ام کاری نکرد تربیت باغبان مرا

از حیله‌های نفس توکّل خلاص کرد از دست گرگ داد رهایی شبان مرا

من بلبل کباب گل روی آتشم در شاخسار شعله بود آشیان مرا

دارنـد شـیخ و شـاب شکـایت ز یکـدگر / دیگـر سـری نـماند بـه پـیر و جـوان مـرا
چون غنچهٔ گل است خـموشی شـعار مـن / نـنهاده است مُـهر کسـی بـر دهـان مـرا
از جـویبار اهـل کـرم دست شسـته‌ام / تـا داده‌انـد آب ز تـیغ زبـان مـرا
مـانند سـرو بـید نـه گـل دارم و نـه بـر / بـهر چـه کـاشتند در ایـن بـوستان مـرا
سـودای زلف کـاکـلش از تـیره بـختیم / تکـلیف مـی‌کنند بـه «هـندوستان» مـرا
همچون کمان ز جای نخیزم به زور خویش / تـیر دعـا نگـیرد اگـر از مـیان مـرا

دارم زبان خشک قناعت چو سیّدا
بوی کباب خلق رساند زبان مرا

(۵۶)

«تیغ برهنه»

خون می‌چکد چو غنچهٔ گل از سخن مرا / تـیغ بـرهنه است زبـان در دهـن مـرا
در هـیچ جـا قـرار ندارم چـو آفـتاب / مـهر رخ تـو کـرده چنین بی‌وطن مـرا
پروانه را به بـزم خـود ای شـمع ره مـده / کـوته زبـان مسـاز بـه هـر انـجمن مـرا
بعد از هلاکم از سر خاکم چـو بگـذری / سـازد عـلم مـیان شـهیدان کـفن مـرا
بی‌قامت تو سرو چـو دود است در نـظر / بی‌روی توست طشت پرآتش چمن مـرا
روزی که بهر قـتل اسـیران شـوی سـوار / هـر مـوی، تـازیانه شـود بـر بـدن مـرا

روزی که پنجه‌ام زگـریبان جدا شود
ای سـیّدا چـومار خـورد پـیرهن مرا

(۵۷)

«شاخ نزاکت»

گاهی به چشم لطف، مه مـن، بـبین مـرا / در آتش فـراق مسـوز ایـن چـنین مـرا
نی قاصدی، که بـا تـو رسـاند پـیام مـن / نی همدمی، که با تـو کـند هـمنشین مـرا
دست از ستم بکش که جفا پیشگان شهر / بـی‌رحـمی‌ات شـنیده، کـنند آفـرین مـرا
تـا دامـن وصـال تـو از دست داده‌ام / چـون اژدهـا فـرو بـرد ایـن آسـتین مـرا
مـن مـیوهٔ حـلاوت شـاخ نـزاکـتم / افکنده‌ای به سـنگ جـفا بـر زمـین مـرا
خو کرده‌ام به تلخی هجر تو عـمرهاست / ورنه پُر است هـر طـرف از انگـبین مـرا
هـرجـا تـو مـی‌روی ز مـن آرام مـی‌رود / هـر سـوی مـی‌برد دل انـدوهگین مـرا

چشمت به هر کسی نگه گرم می‌کند آتش فتد به داغ دل آتشین مرا
یک روز از تو گوشهٔ چشمی ندیده‌ام بیجای[18] کرده‌ای ز برای همین مرا
پهلو به خاک تیره نهادم چو سیّدا
آخر بَرَد خیال رُخت بر زمین مرا

(۵۸) «آیت رحمت»

می‌دهد هر دم فریب آن نرگس جادو مرا می‌کند آخر بیابان مرگ این آهو مرا
صورت او نقش بندد هر کجا پهلو نَهَم خامهٔ نقّاش باشد در بدن هر مو مرا
اهل دل را صحبت دنیاپرستان آفت است کیسهٔ زر، دشمن جان است در پهلو مرا
در غمش بیهوده چندین صبر فرماید طبیب روی بهبودی نمی‌باشد از این دارو مرا
شورش مجنون شود از دوری زنجیر بیش حسرت زلفش کند آخر پریشانگو مرا
نو خطان را خطّ پشت لب کلید عشرت است آیت رحمت بود معشوق چار ابرو مرا
جوهر تیغش به قتلم سرخ کرده روی خویش خون به جای آب می‌گردد روان از جو مرا
فکر خالش کرده کرده آتشم در جان فتاد ای مسلمانان چه سازم سوخت این هندو مرا
چون توانم رفت از کویش به جایی سیّدا
بندها درپا بود از کندهٔ* زانو مرا

(۵۹) «نخل هستی»

یارب از پیمانهٔ صحبت شرابی ده مرا از لب جان بخش اهل دل کبابی ده مرا
سینه‌ام یک ذرّه خالی نیست از اندوه و غم خانهٔ تاریک دارم آفتابی ده مرا
غنچه‌ام افسرده گردیدست از بی‌شبنمی همچو برگ گل در اعضا آب و تابی ده مرا
از خرابی پیکرم گردیده مانند هلال تا به پیراهن نگنجم ماهتایی ده مرا
خشک گردیدست نخل هستی‌ام از تشنگی یارب از جویبار لطف خویش آبی ده مرا
در غم روز حساب افتاده‌ام چون سیّدا
تا شوم آسوده رزق بی‌حسابی ده مرا

(۶۰) «گلستان سخن»

ای چمن آرا خزان گشتم بهاری ده مرا سبز گردان همچو سرو و برگ و باری ده مرا

چون خِضِر گردان مرا میرآب آب زندگی گلشنم تا سبز گردد جویباری ده مرا

می‌برم بر آستان اهل دل روی نیاز تا نگردم منفعل زان در براری[۱۹] ده مرا

خاطرم اکثر بود از نفس بی‌پروا ملول تا ز غفلت‌ها کند آگاه یاری ده مرا

سُرخ‌رویی ده مرا و دشمنان را داغ کن از بهار تندرستی لاله‌زاری ده مرا

از پریشانی دلم را نیست در یکجا قرار خاطرم را جمع گردان و قراری ده مرا

تا شود روحم چو شبنم تازه از نظّاره‌اش چون خط روی جوانان سبزه‌زاری ده مرا

در گلستان سخن کلک[*] مرا ممتاز کن چون گل سوسن زبان آبداری ده مرا

سالها چون سیّدا ایمن شوم از حادثات
از لباس عافیت یارب حصاری ده مرا

(۶۱)

«دام طرّاری»

چشم یارم خواب و سنگین است بیداری مرا می‌کشم داروی بیهوشی است هشیاری مرا

بوی پیراهن به کنعان رفت پیش از کاروان جا دهد در دیدهٔ منزل سبکباری مرا

از ندامت پشت دستم گرچه روی دست شد برکف ایستادست دامان گنه‌کاری مرا

خرقهٔ من چون گریبان از گلوی من گرفت شد ردا آخر به گردن فوطهٔ[*] زاری مرا

در خیال چشم او هرجا که منزل می‌کنم نیست دور از زیر سر، بالین بیماری مرا

هرکه را بینم به نفس خویش دارد بندگی کیست می‌سازد در این کشور خریداری مرا

توبه از می، کردم و یاد جوانی می‌کنم در خیالات محال افکند بیکاری مرا

تا زدم در حلقهٔ این زاهدان دست نیاز رشتهٔ تسبیح من شد دام طرّاری مرا

شاخ و برگم را غم افتادگان افتاده کرد ارّه‌ای بودم که سوهان کرد همواری مرا

دیدن خورشید را مانع نباشد هیچ‌کس از جوانان خوش بود معشوق بازاری مرا

با فش[*] و مسواک، زاهد را به کوی خویش دید خنده زد گفتا سری نبود به دستاری مرا

صبح حشر از روی کارم پرده خواهد برگرفت گر نسازد دامن عفو تو ستّاری مرا

یوسف از زندان برون آمد عزیز مصر شد مژدهٔ امّیدواری‌ها بود خواری مرا

سیّدا در فکر خوبان استخوانم شد سفید
کو جوانی کاندرین پیری دهد یاری مرا

«دارالشفاء» (۶۲)

یارب از دارالشّفای خود دوایی ده مرا / لطف کن افتاده‌ام از پا عصایی ده مرا
مشت گل را داده جان و مرغ عیسی کرده‌ای / قوّت اعضا کرم کن دست و پایی ده مرا
بر زبان ناتوانِ[20] غنچه باشد ناله‌ام / بلبل گلزار صحبت کن نوایی ده مرا
می‌زند نبضم بر انگشت طبیبان پشت دست / با تو روی آورده‌ام یارب دوایی ده مرا
می‌کنی از تنگنای خاک گلشن‌ها برون / غنچه‌ام امروز باغ دلگشایی ده مرا
سینه را وا کرده بر خیزم زجا مانند گل / از نسیم عافیت باد و هوایی ده مرا
بیکسم از کعبهٔ مقصود دور افتاده‌ام / جز تو غمخواری ندارم رهنمایی ده مرا
بهر طاعت گوشهٔ محراب را منزل کنم / بی‌ریا توفیق کن پشت دوتایی ده مرا

آرزو دارم که ایثارت کنم چون سیّدا
یا کریم الاکرمین دست رسایی ده مرا

«گوشه محراب» (۶۳)

یارب از دارالشّفای خود دوایی ده مرا[21] / دردمندم مرحمت فرما شفایی ده مرا
بهر طاعت گوشهٔ محراب را منزل کنم[22] / پیر صاحبدل کن و پشت دوتایی ده مرا
ناتوانم، همچو باد صبح صرصر می‌رود / از نهال گلشن صحبت عصایی ده مرا
تندرستی کرده است از چشم زار من وداع / همچو گل از سینه، باغ دلگشایی ده مرا
لطف کن بر ناله‌ام تأثیر، ای صاحب کرم / بر اجابت مقترن دست دعایی ده مرا
بر قبای خود نگنجد غنچه از فیض نسیم / تا بالد پیکرم بر خود هوایی ده مرا
تا به خاک آستان دوستانت رو نَهَم / ای دلیل رهنمایان رهنمایی ده مرا

عمر خود را صرف بر حمدت کنم چون سیّدا
بلبل گلزار صحبت کن نوایی ده مرا[23]

«لباس پارسایی» (۶۴)

لطف کن یارب از این سودا رهایی ده مرا / مرحمت فرما به صحبت آشنایی ده مرا
نخل امید مرا لبریز گردان از ثمر / بی تردّد چون شجر رزق هوایی ده مرا
خانه بردوشم ولیکن متّکای من تویی / هرچه خواهی در لباس بینوایی ده مرا

پنجه‌ام در آستین از کوتهی پیچیده است همچو دست صاحب احسانان رسایی ده مرا
بیستون را رفته بردارم زجا چون گردباد دست و بازو داده‌ای زورآزمایی ده مرا
از در دلها کنم دریوزه* نور معرفت برکف از خورشید و مه طاس گدایی ده مرا
پیکرم تا از شکست حادثات ایمن شود از طبیعت‌ها مزاج مومیایی ده مرا
عقدهٔ چون غنچه در هر دل که باشد واکنم چون نسیمم ناخن مشکل‌گشایی ده مرا
پا گذارم هر کجا در دیده‌ها باشم عزیز در نظرها اعتبار توتیایی ده مرا
ناملایم طینتان را تا به سوی خود کشم زیر گردون جذبهٔ آهنربایی ده مرا
پیرم و افتاده‌ام، کاری نمی‌آید ز من روزیی هر روزه از بی‌دست‌وپایی ده مرا
از کدورت می‌نماید صبح در چشمم سیاه کلبهٔ تاریک دارم روشنایی ده مرا
می‌توانی کرد کوه کهربا را کان لعل زعفران گردیده‌ام رنگ حنایی ده مرا

دامن عصمت به کف آورده‌ام چون سیّدا
استقامت در لباس پارسایی ده مرا

(۶۵)

«سنگ سُرمه»

ای محو رنگ و روی تو جان خراب ما پروانهٔ چراغ تو مرغ کباب ما
از سنگِ سُرمه زیر سر ماست بالشی ای شوخ چشم آمده‌ای تا به خواب ما
موی سفید پخته کند حرص خام را چون آفتاب گرم بود ماهتاب ما
ما با وجود قامت خم مست غفلتیم پیچیده موج باده به رگ‌های خواب ما
عاشق به وعده دادن جان می‌کند وفا دام فریب نیست به موج سراب ما
چشم طبیب چشمهٔ سیماب* می‌شود انگشت اگر نهد به رگ اضطراب ما
بحر محیط، بیش ز یک کاسه آب نیست گرداب در تلاش بود با حباب ما
این رشته‌ها که چرخ به گوهر کشیده است شیرازهٔ گسسته بود از کتاب ما
از بسکه در قلمرو فهم امتیاز نیست شد زیر مشق ما ورق انتخاب ما

از صندل* است ساغر ما بسکه سیّدا
دردسر خمار ندارد شراب ما

«دیوان صنع» (۶۶)

بـر داغ غـوطه زد دل عشـرت سـرشت مـا — آخــر رســید چشــم بــدی در بـهشت مـا
مـیر بسـاط دهـر ز مـا آنـچه بـود، بـرد — بر سینه سـنگ بسته دل هـمچو خشت مـا
از دور، هـــمّتی بکـــن ای ابـــر نـوبهار — نـزدیک شـد کـه دود بـرآیـد ز کشت مـا
در ســـینهٔ پـــرآتش مـا داغ شـد کـباب — مـحتاج روغـنی است چـراغ کـنشت[*] مـا
پیوسته چشم ماست به دست تو چون نگین — دیـوان صـنع کـرده چـنین سـرنوشت مـا
صاف است همچو آینه[24] دلهـای اهـل جـاه — چون آب روشن است به تو خوب و زشت ما
روزی کــه حشــر آیـنهٔ[25] خـود دهـد جـلا — روشن شود به خلق جهان خوب و زشت ما

ای سیّدا به جبهه نداریم چین ز کس
پـیشانی گشاده بـود سـرنـوشت ما

«شیوهٔ چرخ» (۶۷)

کــوه پـهلو بـر زمـین مـانَد ز بـار درد مـا — چــرخ را ســازد مشـبّک تـیر آه سـرد مـا
کهربا خود را نهان سازد به زیـر بـرگ کـاه — گـر بگـیرد پـرده از رخسـار رنگ زرد مـا
فـوطهٔ[*] زاری شـود در بـاغ طـوق قـمریان — گر رود سوی گلستان سـرو یکتا گـرد مـا
هستی ما خاکساران را شود اسباب عـیش — روشن است امروز چشم گردباد از گرد مـا
شیوهٔ چرخ ستمگر دایماً عـاجزکُشی است — الحــذر ای دوسـتان از دشـمن نـامرد مـا

سیّدا ما را نباشد تحفه‌ای غـیر از نـیاز
دست وایِ ما بـود امـروز راه آورد مـا

«دیار معرفت» (۶۸)

خــاک مــجنون داد تــا بــر بـاد آه سـرد مـا — خواهد آمد خانه‌خیز اکنون به صحرا گـرد مـا
کهربا در دست ما کـی مـی‌توانـد آب ریـخت — مـــی‌کشد بـــی‌آبرویی پـیش رنگ زرد مـــا
کوه خواهد جست همچون نبض بیماران ز جا — گـــر بــه پشت او گـذارد بـار خـود را درد مـا
لشکر مـا خـاکساران را بـه چشـم کـم مـبین — شــهسواری هست پــنهان در مــیان گَـرد مـا

سیـّدا بـا دردمـــندان دیـــار مـــعرفت
اشک سرخ و چهرهٔ کاهی است راه آورد ما

(۶۹)

«نالهٔ زنجیر»

ز بی‌تابی گریزان است جان دردمند ما — نشیند چار زانو بر سر آتش سپند ما[۲۶]

ندارد امتداد، افغانِ جانِ دردمند ما — بود مدّ نگاه برق فریاد سپند[۲۷] ما

کدام آهو نگه امروز می‌آید در این صحرا — که از خمیازه لبریز است آغوش کمند ما

به آتشخانهٔ داغ دل ما می‌زند دامن — لب خود هرکه بگشاید چو گل از بهر پند ما

گریبان چاک دارد داغ سر تاپای گل‌ها را — به محمل می‌زند پهلو لباس شه‌پسند ما

به گوش ما ز اعضا نالهٔ زنجیر می‌آید — نفس بیرون برآید همچو نی از بندبند ما

به تلخی می‌توان کردند شیرین[۲۸] کام عاشق را — ز شهد زهرخند اوست حلوای به قند ما

وجود ما ندارد سیّدا از سایه کوتاهی
نماید بر زمین هموار، دیوار بلند ما

(۷۰)

«کلاه گوشهٔ معشوق»

ز خون دل شده رنگین دو دیدهٔ ترِ ما — بهار لالهٔ ما گل کند ز ساغر ما

چرا چو شمع به بالین ما نمی‌آیی — ز انتظارِ بی‌حد سفید شد سر ما

گذشت عمر و دل ما به آرزو نرسید — در آشیانهٔ ما پیر شد کبوتر ما

به پای تکیهٔ ما سرفرو نمی‌آرد — کلاه گوشهٔ معشوق ما قلندر ما

ستاره سوختگان چون سپند سبز شدند — کجاست گریهٔ ابر بهار اختر ما

زدی به تیغ و بریدی و ساختی پامال — چه روزها که نیفکنده‌ای تو برسر ما

به سیّدا نظر مرحمت نمی‌سازی
ز چشم دام تو افتاده صید لاغر ما

(۷۱)

«مشعل طور تجلّی»

مشعل طور تجلّی است دل انور ما — دست نورانیِ موسی است زپا تا سر ما

اثر سوختگان تا به قیامت باقی است — می‌توان شمع برافروخت زخاکستر ما

از شکست دل ما سنگ به فریاد آید — همچو گل داغ شد از پهلوی ما بستر ما

به گرفتاری ما، دام سراسر شده چشم — می‌پرد دیدهٔ صیّاد به بال‌وپر ما

پشت آیینه ز جوهر به زمین می‌آید — می‌کند موی گرانی به تن لاغر ما

تـاج دادن بـه گـدا زیـنت شـاهان بـاشد ای هما دور مکن سـایهٔ خـود از سـر مـا

مـی‌شود صـفحهٔ آیـینه زصـیقل روشـن جنگ دارند بـتان بـر سـر خـاکـستر مـا

می‌دهد غـنچهٔ گـلزارِ هـوس بـوی زکـام شود از نشئه مَـی، خشک، دمـاغ تـر مـا

روزگاری است که بر گرد جهان می‌گردد سر خـورشید فـلک در طـلب سـاغر مـا

تکمهٔ تاج سـر دولت شـاهی مـرگ است کـار شـمشیر کـند بـال هـما بـر سـر مـا

همچو گل خاطر ما جمع نباشد ز حواس وقت آن است که برهم خورد این دفتر ما

ما چـو از خـانه پـریدیم بـه دام افـتادیم یـاد پـرواز بـرون رفـته ز بـال‌وپر مـا

چشم ما مـاتم بسـیار حـریفان دیـدست کرده در خاک دوصد شیشهٔ می‌ساغر مـا

کـــار شــمشیر کــند آه دل مــظلومان خورده از چشمهٔ خون آب دم خنجر مـا

از نی کلک* تـو بـا مـا قـفسی بـافته‌انـد استخوانی است نمایان شده از پـیکر مـا

نـیزهٔ خـامهٔ مـا را بـه جـهان کـرد عَـلَم نـظر مـرحـمت مـیر سـخن‌پرور مـا

کام دل از گل خورشید چو شبنم گیرد

سیّدا هـر که نظر یافت ز چشم تر ما

«تربت پروانه» (۷۲)

در صدف آب شد از کسب هـوا گـوهر مـا ریخت از بیضه* برون نا شده بـال‌وپر مـا

شــمع از تــربت پـروانـه زیـارتگاه است جـنگ دارنـد بـتان بـر سـر خـاکـستر مـا

بر زمین دوخته چشمم[۲۹] ز کوتاهیِ دست عـمرها شـد کـه فـتادست کـلاه از سـر مـا

دهـن سـاقی مـا پُـر، ز دعـای قـدح است شــیشه از دور زنــد بـوسه لب سـاغر مـا

اثر سـوختگان تـا بـه قـیامت بـاقی است می‌توان شمع برافروخت زخـاکـستر مـا[۳۰]

خواب آسودگی و بالش مـخمل دور است مـــی‌برد شــبنم گـل آرزوی بســتر مـا

سیّدا شانه صفت پنجـهٔ او خشک شـود

هرکه خواهد که نهد دست کرم بر سر ما

«کلید فتح» (۷۳)

تـا جـلوهٔ عـنان تـو بـرداشت هـوش مـا دارد سـری بـه حـلقهٔ فـتراک* گـوش مـا

لب بسته کـی بـه غـنچه گشـاید درِ نشـاط بـاشد کـلید فـتح، زبـان خـموش مـا

ای محتسب رعایت خود را نگاه‌دار — دست سبوی باده رسیده به دوش ما
ما را هلاک می‌کنی و خنده می‌زنی — شهد است خوردن تو و زهر است نوش ما

تا پا کشیده‌ایم ز میخانه سیّدا
افتاده رخنه‌ای به صف می فروش ما

(۷۴)

«ساغر توکّل»

ز غنچهٔ دل ما بی‌خبر بود گل ما — درون بیضه* خزان شد بهار بلبل ما
صدا بلند نکردیم از تهیدستی — ز سنگ سرمه بود ساغر توکّل ما
به گلشنی که در او بلبل خوش‌الحان‌نیست — شکفتگی نکند غنچهٔ تغافل* ما
به زور آه، تو را ما نگاه داشته‌ایم — به سرو قدّ تو پیچیده است سنبل ما
قد خیمدهٔ ما را اجل کمین کرده — نشسته سیل حوادث به سایهٔ پل ما
ز شانه کرده جدا دست ما و می‌گوید — سزای آنکه رساند زیان به کاکل ما
ز غنچه‌های چمن می‌کشیم رو زردی — بود چو برگ خزان دیده دست بی‌پُل* ما

نشسته‌ایم در آتش چو سیّدا همه عمر
سپند، سوخته از غیرت تحمّل ما

(۷۵)

«قافلهٔ عمر»

به ابروی تو قسم یاد می‌کند دل ما — زند به تیغ تو خود را گلوی بسمل ما
چرا به خانهٔ ما بی‌ابا* نمی‌آیی — چراغ آینه گل می‌کند ز منزل ما
به داغ بی‌ثمری همچو لاله سوخته‌ایم — سپند سبز شود از بهار حاصل ما
تمام عمر چو زنجیر زلف در گرهیم — جنون کجاست که آید به حل مشکل ما
به راه قافلهٔ عمر نقش پایی نیست — به دوش باد صبا بسته‌اند محمل ما
نهاده‌ایم به شمشیر گردن تسلیم — اجل کجاست برد مژده‌ای به قاتل ما

چو سیّدا خبر از نیک‌وبد نیافته‌ایم
خطی نبرده کسی در قلمرو دل ما

(۷۶)

«غلام حلقه در گوش»

با بد و نیک جهان از بسکه همدوشیم ما / سرمه را چشمیم و حرف سخت را گوشیم ما

عقده‌ای در هر خم زلفی که باشد شانه‌ایم / کاکلی هرجا پریشان می‌شود دوشیم ما

قامت ما خم شد و فکر کنار از سر نرفت / چون کمان حلقه تنگ از دست آغوشیم ما

زلف او را بنده‌ایم و کاکل او را اسیر / سنبل او را غلام حلقه‌درگوشیم ما

بسکه امروز امتیاز از اهل عالم برده‌اند / زهر اگر درجام ما ریزند می‌نوشیم ما

هیچکس از ما لباس تیره‌بختی را نبرد / روزگاری شد که چون کاکل سیه‌پوشیم ما

معنیی در هرکه می‌بینیم خدمت می‌کنیم / خانه‌زاد اهل فهم و بندهٔ هوشیم ما

شکوهٔ روشندلان را قاصدی در کار نیست / هر که از ما هرچه گوید در بناگوشیم ما

سیّدا همصحبتان ما را نمی‌سازند یاد
غنچه‌سان از تنگدستی‌ها فراموشیم ما

(۷۷)

«لباس شب رَوی»

تا به آن گلگون قبا چون سایه همدوشیم ما / پیرهن در خون خود آلوده می‌پوشیم ما

پیش ما ای شمع، لاف صحبت‌آرایی مزن / صد زبان داریم همچون شانه[۳۱] خاموشیم ما

بال قمری سرو را باشد حصار عافیت / یار در هرجا بغل بگشاید آغوشیم ما

از صفای سینهٔ بی‌کینه گوهر می‌کنیم / چون صدف یک قطرهٔ آبی که می‌نوشیم ما

روزها چون سایه همراهیم هرجا می‌رویم / شب چو می‌گردد ز یاد او فراموشیم ما

در لباس شبروی کردست پنهان خویش را / داغ داغ از دست آن ماه سیه‌پوشیم ما

مَی، پرستانیم از سودای فردا فارغیم / هرچه با ما می‌دهند امروز می‌نوشیم ما

پاس خاطرداری ای آیینه از ما یادگیر / عیب‌های خلق می‌بینیم و می‌پوشیم ما

سیّدا جز شکوه نبود پیشهٔ بازارگیر
نیست توفیری* به هر کاری که می‌کوشیم ما

(۷۸)

«قبله‌نما»

دل را اسیر دام بلا می‌کنیم ما / کاری که می‌کنیم به جا می‌کنیم ما

ما را به کعبه راهبری احتیاج نیست — ابروی یار، قبله‌نما می‌کنیم ما
امّید خود به چرخ سیه‌کاسه می‌بریم — چشم طمع به دست گدا می‌کنیم ما
از کوتهی است دامن ما پاک همچو گل — اندیشه کی ز روز جزا می‌کنیم ما

ای سیّدا به گرد خرامش نمی‌رسیم
خود را اگر چه بادصبا می‌کنیم ما

(۷۹)

«قطعهٔ تاریخ»

می‌خورد خون جگر در بزم ما مهمان ما — شیشه و ساغر تهیدست است در دوران ما
از تردّد پای خود بر یکدگر پیچیده‌ایم — دست ما عمری است کوتاه است از دامان ما
گردبادیم از رفیقان لیک دور افتاده‌ایم — هست همچون آسیا گرداب سرگردان ما
تر نشد ما را لب از پیمانهٔ دریا دلان — در دهان ما ز خشکی آب شد دندان ما
پرّ کاهی از مربّی نیست ما را بهره‌ای — خوشه‌چینی می‌کند در عهد ما دهقان ما
هیچکس بر توتیای ما نیندازد نظر — خاک در چشم خریداران زند دکّان ما
آسیا از گردش سیّاره می‌افتد زپا — در دهان ما چرا افسرده شد دندان ما
تا به بازو دست ما برکُندهٔ* زانوست بند — پای ما عمری است پیچیدست در دامان ما
باغبان گویا به آب کهربا پرورده است — سبزه می‌روید چو برگ کاه از بستان ما
آب و نان ما بود دربند چندین پیچ‌وتاب — گشته همچون آسیا گرداب سرگردان ما[۳۲]
عمر ما چون شمع در شب‌زنده‌داری صرف شد — خنده دارد صبحدم بر دیدهٔ گریان ما
از در ارباب دولت چشم ما آبی نخورد — خشک چون خار سر دیوار شد مژگان ما
می‌نماید آستان ما را ز پستی سربلند — می‌زند پهلو به کیوان گوشهٔ ایوان ما
قطعهٔ تاریخ ما آید ز درها ناامید — هیچ کس رحمی نمی‌سازد به فرزندان ما

در تنور آسمان ای سیّدا آتش نماند
از بغل بیرون نمی‌آید ز خامی نان ما

(۸۰)

«افسانه رنگین»

غنچه خُسبی باشد از سیر چمن آیین ما — برسر ما بس بود شاخ گل بالین ما

پای خواب آلود ما در زیر دامن سُرمه گشت / کوه در فریاد شد چون کبک از تمکین ما
عکس ما آیینه‌ها را کرد باغ دلگشا / می‌توان گلدسته بست از جبهۀ بی‌چین ما
متّکای ما کف دست است و خصم ما هنوز / سنگ بر سر می‌زند از حسرت بالین ما
از نوای مغز واشد در به روی باغبان / حلقۀ گوشی نشد افسانۀ رنگین ما
دست خود از بحر احسان کریمان بسته‌ایم / چشمۀ آب حیات ما دل‌خونین ما

سیّدا از بسکه فکر ما بلند افتاده است
پیش پای خود نبیند خصم کوته بین ما

(۸۱)

«خنجر چوبین»

نرم شد از خواب غفلت بستر سنگین ما / باشد از مغز سر ما پنبۀ بالین ما
کرده‌ایم از خانه بردوشی اقامت را وداع / گرد باد دامن صحرا بود تمکین ما
آستین عمری است از سیر چمن افشانده‌ایم / نیست کم از غنچۀ گل دامن پُرچین ما
خصم را برخاک، عاجر نالی ما می‌کَشد / سرخ‌رو آید به میدان خنجر چوبین ما
سیر چشمی‌های ما از دانه‌های اشک ماست / آسمان را داغ دارد خوشۀ پروین ما
نفس سرکش عاقبت انداخت ما را در بلا / کرد آخر کار خود را دشمن شیرین ما
بر سر منبر بود آواز ناصح را اثر / نیست همچون واعظان ته چوبکاری دین ما

در پس آیینۀ دل سیّدا تا خفته‌ایم
چشم پوشیدست از ما دشمن خودبین ما

(۸۲)

«خسرو عشق»

نیست آزار کسی در دلِ غم پیشۀ ما / جوی شیر است روان از دهن شیشۀ ما
خسرو عشق اگر بر سر انصاف آید / خون فرهاد ز شیرین طلبد تیشۀ ما
ما نهالیم که پروردۀ باغ دگریم / شاخ ما سبز شود پیشتر از ریشۀ ما
موج را بحر خطرناک بود تختۀ مشق / هرکجا تیغ بود پا نهد اندیشۀ ما
بر سر خامه نهی تیغ نگردد ز زبان / تندخویی نتوان کرد به همپیشۀ ما

سیّدا پیکر ما سوخت سراپای ز داغ
آتش افتاد به یکبار در این بیشۀ ما

(۸۳)

«کاسهٔ گرداب»

ز بخت تیره بود تازه داغ لالهٔ ما / فتیله آه بود در چراغ نالهٔ ما
ز بحر، کاسهٔ گرداب پر نمی‌گردد / چگونه آب نگردد دل پیالهٔ ما
جهانیان، درِ گفت‌وشنود بر بستند / نصیب رخنهٔ دیوار شد رسالهٔ ما
دماغ سوختگان را که می‌کند روشن / تهی شدست ز روغن چراغ لالهٔ ما
ز خانه پا نگذاریم سیّدا بیرون / مباد کهنه براتی شود حوالهٔ ما

(۸۴)

«حدیث زلف»

فتاده گوشهٔ چشم تو تا به خانهٔ ما / دکان سُرمه‌فروش است آستانهٔ ما
دماغ بلبل ما بسکه نازک افتادست / به شاخ نکهت* گل باشد آشیانهٔ ما
بر آسمان نبود کهکشان که می‌بینی / به روی چرخ بود زخم تازیانهٔ ما
حدیث زلف تو تقریر کی‌توان کردن / شکسته است چو خطّت زبان شانهٔ ما
شکسته‌ایم سر نفس و گردن شیطان / ز آسیا شده بیرون درست دانهٔ ما
کسی که خیره نظر سیّدا چو شبنم شد / به روی سبزه و گل پرورد زمانهٔ ما

(۸۵)

«قلمرو فهم»

ای خاک مال سرو روان تو آبها / موج کناره کرد فریبت سرابها
فانوس سدّ ره نشود نور شمع را / کی می‌شوند مانع حُسنت نقابها
چشم تو را به خواب ندیدند مردمان / با آنکه رفته‌اند به یاد تو خوابها
ای موج آب خضر کجا می‌روی که باز / افتاده است بر رگ جان اضطرابها
عمری است ناله‌ها ز رگ[۳۳] و پوست می‌کنند / مطرب چه گفته است به گوش ربابها
از بسکه در قلمرو فهم امتیاز نیست / شد زیر مشق ما ورق انتخابها[۳۴]
مغرور سیم خود مشو ای چنگ عاقبت / بر گردن تو کنده شود این طنابها
نزدیک آمدست که یاران بنا کنند / دیوارهای میکده را از کتابها
پیش دهان یار زبان لال می‌شود / بیهوده رفته‌ایم به خود سر حسابها

مـی‌کرد یـاد سـوختگان چشـم مست او | افکـنده‌انـد نـعل در آتش کـبابها
گـفتم غـبار خـاطر دل شسـتشو دهـم | پـر شـد ز خـاک کـاسهٔ چشـم حـبابها
روی دلی ز مـاه جـبینان نـدیده‌ایـم | گـرمی نـمانده است در ایـن آفـتابها

دوران مـرا به هـوش نـیاورد سیّدا
شد مستی‌ام زیاد از این احتسابها

«چشم کوکب»

(۸۶)

زهـی فـرّاش زلف عـنبرینت طـرّهٔ* شـبها | سـپند خـال روی آتشـینت چشـم کـوکبها
در این دوران ز میخواران صـدایـی بـرنمی‌آید | چو چشم شیشهٔ می تنگ گـردیدست مشـربها
ردای شیخ و زنّـار* بـرهمن* رفـته‌انـد از کـار | زغفلت داده‌اند از دست خود سررشته مذهبها
بود در چشـم زاهـد خـلوت بـی‌انـجمن دوزخ | مـعلم راست بـی‌اطـفال، زنـدان کـنج مکـتبها
مـتاع بـی‌ثمر جـویای چشـم کـور مـی‌باشد | دکان وا می‌شود افسانه را چون شمع در شـبها
محال است از ته دل مهربان کردن حسودان را | به افسـون کـی رود بـدطینتی از طـبع عـقربها
نوایی ساز ای مطرب که مستان در خروش آیند | کـه مـحتاج دم صـورند ایـن افسـرده قـالبها
به کویت شبروان از فتنهٔ گـردون حـذر دارنـد | کند کـار عسس* بـا دوربـینان چشـم کـوکبها
درِ احسان به روی خویش اهل جود بـربستند | عـبث وا کـرده مـی‌گردند اربـاب طـمع لبـها
مرا مانند گل عیش از گـریبان سـر بـرون آورد | چو دست خویش کوته کردم از دامان مـطلبها

مـشو از یـاد حـق یـک ساعتی ای سیّدا غافل
که می‌گردد مـربّی در دو عالم ذکـر یا ربـها

«موج سراب»

(۸۷)

رویت گـل سـرسبد لاله‌زارهـا | خـطّت مـتاع قـافلهٔ نـو بـهارها
در بوستان ز حسرت پابوس سـرو تـو | خـمیازه مـی‌کشند لب جـویبارها
رفـتار تـو گـرفته سـر راه کـبک را | تـمکینِ تـو شکسـته سـر کـوهسارها
ای چشمهٔ حیات، تغافل* زحد گذشت | موج سـراب اشک مـن است آبشـارها
هرگز ز دیـدنت نشـود سـیر چشـم مـا | بـی‌انـتهاست سـلسلهٔ انـتظارها
تنگ است جامهٔ گل رعنا به دوش من | آسـوده‌ام ز پـیرهن اعـتبارها

زین قوم مرده دل چه طمع می‌کند کسی — بینند پیش پا به چراغ مزارها

وقت است سیّدا ز پی بیخودی رویم
ما را گداخت پیروی اختیارها

(۸۸)

«جبهه قاصد»

زبرق تیغ ابرویت فتاد آتش به کشورها — مه نو گشت میل آتشین در چشم اخترها

گرفتار تن خاکی است روح از پستی همّت — به دام افتاده است این مرغ از کوتاهی پرها

ندارد مادر از تأدیب فرزند خود آسایش — صدف را سینه پرنم می‌گذارد حفظ گوهرها

نباشد رونقی در عهد ما کامل عیاران را — نهان در پردهٔ زنگار گردیدند جوهرها

زنخل خشک آخر بهره می‌گیرند حق گویان — به مقصد می‌رساند واعظان را چوب منبرها

شود احوال من معلوم او از جبهۀ قاصد — بود مکتوب من منقوش بر بال کبوترها

به جای آب، مردم بسکه خون یکدگر خوردند — حباب‌آسا شدند از مغز خالی کاسهٔ سرها

ز ارباب طمع خوان کریمان تخته‌بندی شد — گشادی نیست بر روی کسی دیگر از این درها

نباشد جز تردّد روزیی دنیاپرستان را — به زیر بار ناکامی بمیرند آخر این خرها

به روی اهل عالم سفرهٔ خود پهن اگر سازی — شود روز قیامت بر سرت بر پای چادرها

گدازد خون گرمم سیّدا مژگان خوبان را
به قتل من چو برگ بید می‌لرزند خنجرها

(۸۹)

«دشت کربلا»

غبار گردبادم توتیای چشم اخترها — پریشان کرد صحرای جنونم مغز در سرها

ز خون تشنگان میخانه «دشت کربلا» باشد — چو سرهای شهیدان خاک می‌لیسند ساغرها

نباشد بهره از اموال خود دنیاپرستان را — صدف را تر نمی‌گردد گلو از آب گوهرها

نشان از کعبهٔ مقصد دهد انگشت مکتوبم — شکسته در تلاش نامه‌ام بال کبوترها

زچشمم بسته رخت هستیِ خود خواب آسایش — کف پهلوی من سیلی زند بر روی بسترها

به عالم کار می‌سازند اهل جود، سایل را — همین آواز می‌آید به گوش از حلقهٔ درها

منه در زیر گردون سیّدا پهلوی راحت را
چه آساید کسی در سایهٔ این کهنه منظرها

«خانهٔ زنبور» (۹۰)

ای خرامت را ثناگو همچو قمری هوشها — سرو قدّت را حصار عافیت آغوشها
سر بلندان همچو سرو آواز سایل نشنوند — کرده‌اند از طوق قمری حلقه‌ها در گوشها
شهد اگر خواهی برو در خانهٔ زنبور باش — نیشها دارند در پی صاحبان نوشها
ای خوش آن روزی که بردارند گردون را ز سر — تا شود روشن چه باشد زیر این سرپوشها

ریختند ای سیّدا بردیگم آخر آب سرد
مدتی با اهل دولت کرده بودم جوشها

«رشک بوستان» (۹۱)

ای فرش بوی سنبل زلفت دماغها — پامال شبنم گل روی تو باغها
امشب بیا به کلبه‌ام ای رشک بوستان — کز روغن گل است لبالب چراغها
نامم میان سوختگان تا بلند شد — خود را به لاله‌زار کشیدند داغها
زان یار خانگی خبری هیچ کس نگفت — لبریز شد ز آبله پای سراغها
امروز بسکه ریخته‌ای خون بلبلان — بربسته شد به خلق ره کوچه باغها
در آفتاب، سوخته گشتند قمریان — برسایه‌های سرو نشستند زاغها

در هیچ دل نماند غم عشق، سیّدا
شد پیر در خیال جوانان دماغها

«مستعد قربانی» (۹۲)

ای بهار لطف تو، آبروی بستانها — از تو دامن پر گل، خار در بیابانها
ای کبابت «ابراهیم»، وی هلاکت «اسماعیل» — مستعد قربانی، در تن همه جانها
صبح صادق و کاذب، بر در تو می‌آیند — بر امید احسانت، پهن کرده دامانها
چشم بر رهت دارند، کوچه باغها امروز — از دو روی صف بسته، در چمن خیابانها
ساغر تهیدستی عمر می‌کند افزون — چرخ سرنگون کاسه، بگذرانده دورانها
ساغر گل از شبنم، چشمهٔ حیات آمد — سروها خضر گویان، در کنار بستانها
قصر روزگار آخر، خاک برسرت ریزد — چند سازی ای غافل، خواب زیر ایوانها
زلف دلبران گردد، بر رگ زمین پیوند — عاقبت شود پامال، سبزهای مژگانها

دشـــمنان عــاجز را، پــایمال نــتوان کــرد — تــرکش پــر از تـیر است شـیر را نـیستانها

کشکشان سوی لیلی، برده عشـق مـجنون را — طــوق بـندگی بــاشد چــاک در گــریبانها

سیّدا خط و زلفش قصد دیدنت دارند

خـانه را بـکن جاروب آمدند مهمانها

«ماهی تصویر» (۹۳)

گــرفتم گــوشه‌ای امــروز از درهــا دویـدنها — کـمان حـلقه شـد پشت عـصایم از خـمیدنها

چو گل از سفرهٔ ارباب دولت خون دل خوردم — نصیب من نشد چون غنچه غیر از لب گزیدنها

قـناعت پـیشگان لب تـر نـمی‌سازند از دریـا — نــیفتد مـــاهی تـــصویر در دام تـپیدنها

به یک پرواز کردن در قفس انداختم خـود را — بـحمداللّـه کـه فـارغ بـالم از بـیجا پـریدنها

نــمی‌سازد گــران پـایی طـمع را کـندهٔ* زانـو — حــریفان را بــرد در چـاه زنـدان آرمـیدنها

زکار افتاده است انگشـتها چـون پـنجهٔ شـانه — شکسته تـا بـه بـازو دسـتم از دامـن کشـیدنها

زاهل روزگار ای سیّدا نشنیده‌ام حرفی

گرانی می‌کند امروز گوشم از شنیدنـها

«چشمان فتّان» (۹۴)

ز چشـــم قــمریان دارنـد تـعلیم پـریدنها — ز شـمشاد تـو سـرو بـوستانها قـد کشـیدنها

به داغ لاله‌زارم می‌زنی آتش چه ظـلم است ایـن — بــه پــا بسـتن حـناوسرمه بـر نـرگس کشـیدنها

تــغافل* خـانه زاد گـوشهٔ چشـمان فـتّانت — غـلام حـلقه در گـوشت سـخنها نـاشنیدنها

تــردّد کــرده کــرده عـاقبت از خـویشتن رفـتم — زپــا چــون نـقش‌پا افـتادم آخـر از دویـدنها

سرِ انگشت، از ندامت چون سر مسواک می‌سازم — بــه یـادم چـون رسـد گـهواره‌وپسـتان مکـیدنها

زجانان می‌رسد ای سیّدا امروز مکتوبی

کـبوتـر وار چشمم دارد انـداز پریدنـها

«کمند وحدت» (۹۵)

ای نگاهت متّکای جان به غـارت داده‌ها — گــردش چشـمت کـمند وحـدت آزاده‌هـا

بــر زمــین خـاکساران تـا قـدم آورده‌ای — نقش پـایت مـی‌زند گـل بـر سـر افـتاده‌ها

نــام آزادی بــر آوردنــد در بــاغ جــهان — همچو سرو بوستان در خدمتت ایستاده‌ها

من کجا ای شیخ و بزم توبه فرمایان کجا / می‌پرد مرغ کباب از صحبت بی‌باده‌ها
کی کنند از نیک‌وبد آیینه‌رویان امتیاز / می‌توان جا کرد خود را در میان ساده‌ها
گریهٔ مستانه‌ام در خانقه آورد زور / زاهدان کردند پای انداز خُم سجّاده‌ها
سیّدا تا دوری منزل تو را روشن شود
همچو تار شمع پیچیدند با هم جاده‌ها

(۹۶)
«چارهٔ بیچاره‌ها»

ای بهارت را گل خودرو گریبان پاره‌ها / خار دیوار گلستانت صف نظّاره‌ها
گرم رفتاران ز عالم رخت هستی برده‌اند / برق گرد کاروان شد[۳۴] از وطن آواره‌ها
نسبت عشّاق چون یوسف خطا باشد ز[۳۵] جرم / همچو گل چاک است دامان گریبان پاره‌ها
کام دل از مردم دنیا گرفتن مشکل است / تر نمی‌گردد لبی از آب این فوّاره‌ها
روی گلزار تو را نبود به شبنم احتیاج / آب حسرت می‌چکد از دیدهٔ سیّاره‌ها
قطره‌های اشک از خشکی به مژگان شد گره / می‌مکند انگشت خود طفلان این گهواره‌ها
بر سر کوی تو ما و سیّدا افتاده‌ایم
دست ما گیر از کرم ای چارهٔ بیچاره‌ها

(۹۷)
«الفت سیّاره‌ها»

ای خط سبزت بهار محشر آواره‌ها / سنبل زلفت کمند گردن نظّاره‌ها
در چمن ای شعله خو تا عزم رفتن کرده‌ای / شمع روشن کرده‌اند از مقدمت فوّاره‌ها
کوکبم را نیست آرامی ز گردش‌های چرخ / خواب آسایش نمی‌بینم در این گهواره‌ها
روزگاری شد مروّت رفته از دریا دلان / تر نمی‌گردد سرْ انگشتی از این فوّاره‌ها[۳۶]
ما ز مصر امروز گویا رخت هستی بسته‌ایم / نیست ما را کاروان غیر از گریبان پاره‌ها
گشته‌ایم از شیر مادر تا جدا خون می‌خوریم / تخت‌شاهی بود ما را تختهٔ گهواره‌ها
حُسن را از خیره‌چشمان می‌رسد آخر زیان / ماه می‌گردد هلال از الفت سیّاره‌ها
سیّدا در جوی ارباب کرم نم بسکه نیست
آب حسرت می‌زند جوش از لب فوّاره‌ها

«هفتاد ساله‌ها»

(۹۸)

ای بی‌لب تو خشک، دهان پیاله‌ها | وز دوریِ تو غرقه به خون داغ لاله‌ها
خطّی است آنکه بر رخ جانان دمیده است | خوبان نوشته‌اند به نامش رساله‌ها
در بزم عشق رتبهٔ خُرد و کلان یکی است | طفلان برابرند به هفتاد ساله‌ها
ایجادیان ز خوان کریمان برند فیض | گردند سرخ روی ز مینا پیاله‌ها
بر چرخ فتنه‌بار نمایان ستاره نیست | سوراخ‌هاست بر بدن او ز ناله‌ها
تن‌پروران به تربیت آدم نمی‌شوند | بیهوده می‌دهند به فیلان نواله‌ها
نبود مرا سری به جوانان خردسال | دست من است و دامن هفتاد ساله‌ها

از کلک* سیّدا همه‌جا مشکبار شد
گویا بریده‌اند به ناف غزاله‌ها

«حصار عافیت»

(۹۹)

بی‌لبت شد سنگباران برلب[37] پیمانه‌ها | مَی‌پرستان خاک می‌لیسند در میخانه‌ها
هرکه ما را سوخت شمعی بر مزار خویشتن[38] | آید این آواز از خاکستر پروانه‌ها
از معلّم کودکان گیرند تعلیم جنون | کرده‌ای دیوانه، طفلان را به مکتب خانه‌ها
از چمن مرغان به اقبال که بیرون رفته‌اند | پر برآوردند در دنبال ایشان خانه‌ها
تا خط و خال تو در گرد کسادی غوطه زد | بر زمین چون مور گردیدند پنهان دانه‌ها
گوشه‌گیران از حوادث‌های دوران ایمنند | جغد را باشد حصار عافیت ویرانه‌ها
پای خود دانسته نِه در بزم ما ای محتسب | گردش گرداب باشد گردش پیمانه‌ها

می‌شوند آیینه‌ها روشن ز صیقل، سیّدا
سنگِ طفلان سرمهٔ چشم است با دیوانه‌ها

«چشمهٔ زمزم»

(۱۰۰)

ای به یادت چشمهٔ زمزم درِ کاشانه‌ها | کعبهٔ افتادگانت آستان خانه‌ها
خانه بردوشم به شمعی انتظاری می‌کشم | بوریای کلبه‌ام باشد پر پروانه‌ها
اهل همّت را نظر امروز بردست گداست | کاسهٔ چشم طمع باشند این پیمانه‌ها
دست خود کوته کن ای مشّاطه از افسونگری | زلف او باشد خبردار از اصول شانه‌ها

در دل خود هرچه دارد ساقی بیرحم ما — می‌توان خواند از خط پشت لب پیمانه‌ها

اهل دولت رفته‌اند از خود به تکلیف جنون — نیست جز زنجیر بر درهای مهمانخانه‌ها

گوش‌ها تا در حجاب پردهٔ غفلت شدند — برلب افسانه گویان شد گره افسانه‌ها

پای سودای مرا زنجیر، چینِ دامن است — خرقهٔ من باشد از موی سر دیوانه‌ها

سیّدا امروز خلوت‌ها ز اهل دل تهی است
نیست آثاری ز میخواران در این میخانه‌ها

(۱۰۱)

«عشرت ایّام»

ای ز رویت در گرفته شمع‌ها در خانه‌ها — انجمن‌ها هر طرف از مردهٔ پروانه‌ها

یاد عمر رفتهٔ خود هرکه باشد می‌کند — نیست غیر از ذکر زلفش بر زبان شانه‌ها

عشرت ایّام، در دوران ما شد منتهی — بر نمی‌آید صدایی از لب پیمانه‌ها

دست خشک، اهل طمع را دست رد خواهد شدن — می‌کند مشّاطه این نقل از زبان شانه‌ها

در خیال صید اگر دامی فکندم بر زمین — سبز چون مژگان شود در چشم دامم دانه‌ها

در چمن آهی گر از سرگشتگی بیرون کشم — آسیا بی باد گردد بلبلان را خانه‌ها

سیّدا آرام از دنیاپرستان برده‌اند
خواب راحت کرده‌ام از دیدهٔ دیوانه‌ها

(۱۰۲)

«شمع بزم آرا»

در دل ما گر نمی‌آیی به چشم ما بیا — از محیط[*]، اندیشه داری برلب دریا بیا

خاک در چشمم زند نظّاره همچون گردباد — ای نسیم پیرهن از دامن صحرا بیا

از طپیدن ریخت زیر دام، بال‌وپر مرا — بر سر صید خود ای صیّاد بی‌پروا بیا

سینه را چون لاله از داغت چراغان کرده‌ام — در چمن بهر تماشا ای گل رعنا بیا

از نگاهم می‌توان سیر گل بادام کرد — چشم در راه توام ای نرگس شهلا بیا

خانهٔ دل کرده‌ام چون صفحهٔ آیینه صاف — یک شب از بهر خدا ای شمع بزم‌آرا بیا

روزگاری شد که چشم سیّدا مأوای توست
آفتابی در مقام خود بیا تنها بیا

«گردن مینا» (۱۰۳)

ای شمع سوی خانهٔ من بی‌طلب بیا — هنگام صبح اگر نتوانی به شب بیا
اسباب عیش بهر تو آماده کرده‌ام — چون گل گشاده روی، تبسّم به لب بیا
چین از جبین چون گردن مینا به طاق نِهْ — در دست جام باده به عیش و طرب بیا
رم کرده عقل‌وهوش زمن ایستاده‌اند — شوخی مکن به صحبت من، باادب بیا

از سیّدای خویش چه پرهیز می‌کنی
هان ای طبیب، سوختم از تاب‌وتب بیا

«صاحب منزل» (۱۰۴)

نو خط من از پی دل‌های بی‌حاصل بیا — برسر لب تشنگان ای ابر دریادل بیا
روزگاری شد به تیغت انتظاری می‌برم — از هلاک من مکن اندیشه ای قاتل بیا
کعبه می‌گردد به صحرای جنون چون گردباد — بر سر مجنون خود بی‌پرده ای محمل بیا
از صف دل غمزهٔ او مرد می‌سازد طلب — سینه را وا کرده در میدانش ای بسمل بیا
قامتش را جلوه، تکلیف گلستان کرده است — بهر استقبال او ای سرو پا در گِل بیا
پرده‌های دیده را نظّارهٔ مشتاق من — فرش راهت کرده است ای صاحب منزل بیا

جان خود را سیّدا در شیشه پنهان کرده است
از برای امتحان ای شوخ سنگین دل‌بیا

«پلّهٔ حُسن» (۱۰۵)

بر سربالینم ای خضر مسیحا دم بیا — رفته‌ام از خود بیا ای عیسیِ مریم بیا
بهر پابوست جبینم انتظاری می‌برد — کعبهٔ مقصد بیا ای قبلهٔ عالم بیا
غنچه‌های داغ بر اعضای من گل کرده است — آب اگر برآتشم می‌ریزی ای شبنم بیا
گَرد دل برگشته‌ای اکنون به چشم من نشین — حج به جا آورده‌ای بر چشمهٔ زمزم بیا
از غمت در خون، چو مرغ نیم‌بسمل می‌طپم — زخم‌کاری خورده‌ام در سینهٔ مرهم بیا
پلّهٔ حُسنت به میزان نظر باشد گران — یوسفی‌گر می‌زنی ما را به سنگ کم بیا

سیّدا بزمی به خون دل مهیّا کرده است
ای گل خندان بیا با چهرهٔ خرّم بیا

«گوهر یگانه» (۱۰۶)

به سوی کلبه‌ام ای آفت زمانه بیا / به جانب صدف ای گوهر یگانه بیا
به انتظارِ پابوسیت چو نقش قدم / نهاده‌ام سرخود را به آستانه بیا
چو لاله در جگرم داغها شده پیدا / فتاده بی‌رخ تو آتشم به خانه بیا
برای مقدمت آماده کرده‌ام بزمی / سخن دراز مگردان و بی‌بهانه بیا
گشاده‌ام به هوای تو چون کمان آغوش / برآ ز خانه چو تیر و پی‌نشانه بیا
به بردن دل ما زلف‌وخال حاجت نیست / که گفته بود که اینجا به دام و دانه بیا
مرا چو شانه دو رویی و صد زبانی نیست / چو زلف در بغلم بی‌اصول شانه بیا

چو سیّدا ز چمن بسکه دورم ای بلبل
به ناله‌ام مددی کن ز آشیانه بیا

«بنیاد هستی» (۱۰۷)

ز رویش خانه‌ام لبریز بود از ماهتاب امشب / به گرد کلبه‌ام چون هاله[۳۹] می‌گشت آفتاب امشب
عرق از روی شرم‌آلود او می‌ریخت چون شبنم / دماغ بزم روشن بود از بوی گلاب امشب
به دست خاطر خود داشتم دامان دل جمعی / پریشان بود از زلف حواسم پیچ و تاب امشب
نمک در دیده‌ام می‌ریخت لب‌های سخنگویش / چو مژگان می‌پرید از چشم من رگهای خواب امشب
چو شمع از سوز دل می‌سوختم بنیاد هستی را / کرم فرمود و زد بر آتش سوزانم آب امشب
به چشم هوش می‌کردم تماشا یار نوخط را / نظر پوشیده می‌دیدم خط روی کتاب امشب

به گرد قامتش چون سیّدا گردیده می‌گفتم
چراغ بزم را پروانه شد مرغ کباب امشب

«صبح قیامت» (۱۰۸)

پی صید افکنی بیرون شد از بزم شراب امشب / ز شاخ شعله در پرواز شد مرغ کباب امشب
من و معشوق در یک پیرهن بودیم از مستی / گریبان کتان را بخیه می‌زد ماهتاب امشب
ز خواب خویش تا صبح قیامت برنمی‌خیزم / نهادم سر به بالین و تو را دیدم به خواب امشب

زچشم چون نگه بیرون شدی گفتی که بازآیم‌مگر　از جـــانب مـــغرب بـرآمـد آفـتاب امشب
بـه گـلشن آمـدی و جـلوه را دادی سـرافـرازی　چو باد صبح دادی سرو را پـا در رکـاب امشب
نشستم تا سـحر مـانند شمع از وعـدهٔ خـامت　به گرد چشم من می‌گشت چون پروانه خواب امشب
کجا مَـی، مـی‌کشیدی ای مـه عـاشق نـواز مـن　که می‌آمد به گوشم نالهٔ چنگ و ربـاب* امشب
حـدیث ابـروان دلکش‌ات تکـرار مـی‌کردم　به روی صفحهٔ بالین چو بـیت انـتخاب امشب
بـــه دنـیا فـتنه‌ها پـیدا شـود از غـفلت شـاهان　تو مست افتادی و شد انجمن بی‌آب‌وتاب امشب

به مجلس آمدی و شمع را چون سیّدا کُشتی
کشیدی باده و پروانه را کردی کباب امشب

«بزم وصل»

(۱۰۹)

کدامین بزم از عکس رخت گـلزار بـود امشب　که مژگان سر به سر در دیدهٔ من خار بود امشب
نگــاهم بـود هـمچون شمع بـازوبند مـژگانم　زبانم در دهن پیچیده چون طومار بـود امشب
به یاد زلف و مژگانت زجا تا صبح مـی‌جَستم　مرا هر موی برتن چون زبـان مـار بـود امشب
به کف تسبیح و در دل داشتم فکـر سـر زلفـی　زبان در ذکر و در خاطر غم زنّار* بـود امشب
درآمـــد نـاگـه از در آن بت نـقّاش از حـیرت　مرا مانند صورت، پشت بر دیـوار بـود امشب
بـــه بـزم وصـــل او از درد دل تـا روز نـالیدم　در آغوش مسیحی، طفل من بیمار بـود امشب

سرم در جستجویش سیّدا می‌گشت چون ساغر
جهان تاریک در چشمم چو زلف یار بود امشب

«دار الفنا»

(۱۱۰)

روزگاری شد که پشتم از غـم دوران دوتـاست　دور بـینی مـی‌کنم امـا نـظر بـر پشت پـاست
بـی‌رفیق امـروز پـای خـود در ایـن ره مـانده‌ام　ای مســلمانان دعـا سـازید کـارم بـا خـداست
لنگـــری آورده‌ام امـــروز از مـــیزان عـــدل　چون ترازو هست چشمم این زمان بر چپ و راست
می‌روم تنها در ایـن ره تـا چـه پـیش آیـد مـرا　هـر قـدم ایـنجا دهـان شـیر و کـام اژدهـاست
مـــنزل هـــرکس بـود چـون آب بـرروی زمـین　خـانهٔ من از سـبکباری چـو آتش در هـواست

سیّدا مردم چرا برخان و مان دل بسته‌اند
دار دنـیا پـیش‌دار آخـرت دارالـفناسـت

«روضهٔ شهدا» (۱۱۱)

بیا به کلبه‌ام ای ماهرو، صفا اینجاست — نشین به دیده‌ام ای نور چشم، جا اینجاست
زیارت دل ما ساز و سیر جنّت کن — کلید قفل در باغ دلگشا اینجاست
ز داغ توست مرا سینه، روضهٔ شهدا — به خنجر تو قسم دشت «کربلا» اینجاست
مرا زبانِ نگاه تو یار حرف شده — کجا روم که سخنهای آشنا اینجاست
به کویت آمدم و گشت چشم من روشن — قسم به خاک قدومت که توتیا* اینجاست
بنای کعبه بود دل به دست آوردن — اگر خدا طلبی می‌کنی خدا اینجاست
به گریه گفتمش آب حیات می‌جویم — به خنده گفت لبش چشمهٔ بقا اینجاست
رقیب خواست که امشب به بزم بنشیند
اشاره کرد به ابرو که سیّدا اینجاست

«خواب چاشت» (۱۱۲)

شبی که از دلم آه شرر فغان برخاست — سپندوار به تعظیمش آسمان برخاست
زمانه پرده‌نشین کرد صبح محشر را — ز خواب چاشت چو آن فتنهٔ جهان برخاست
به گل ز خانهٔ خود عندلیب محمل بست — زغنچه‌های چمن چون جرس فغان برخاست
کدام لاله رخ آهنگ بوستان کردست — که گل خزان شد و بلبل ز آشیان برخاست
کمان ابروی او را که بوده است استاد — به هر دلی که خدنگش نشست جان برخاست
شبی که قافله را شد نگار من رهبر — زمین چو گَرد به دنبال کاروان برخاست
مروّتی که به هم بود اهل عالم را — کشیده تیغ به یکباره[۴۰] از میان برخاست
شنید خصم به هر جا کلام رنگینم — بسان غنچهٔ گل، مُهر از دهان برخاست
نشین به صحبت پیران و تازه‌رو برخیز — که آفتاب ز بزم فلک، جوان برخاست
ز همنشینی تو سیّدا شکفت چو گل
به خانه‌ای که تو باشی نمی‌توان برخاست

«عزیز مصر» (۱۱۳)

دست کلیم، داغ دل شعله رنگ ماست — دیوانه کوه طور ز سودای سنگ ماست
یکدانه حرص خاک‌نشین کرد دام را — افلاس* ما ز خاصیت چشم تنگ ماست

یوسف شد از دعای زلیخا عزیز مصر   روی تو لاله‌گون ز رخ کاه رنگ ماست

تا آشنا شدیم به آن یار، سیّدا
هرکس که هست در پی اسباب جنگ ماست

(۱۱۴)
«وقت زکات»

لعلی که منم تشنهٔ او، آب حیات است   زلفی که به جان طالب اویم ظلمات است
مژگان که به دل جا نکند خامهٔ مویی است   چشمی که سخنگو نبود چشم دوات است
در کوهکنی پنجهٔ فرهاد توان تافت   معشوق اگر دلبر شیرین حرکات است
از موت نجاتی نبود شاه و گدا را   چون عرصهٔ شطرنج جهان خانهٔ مات است
معشوق مزلّف* چو شود وقت رهایی است   رویی که شود صاحب خط ماه برات است
ای دل مکن اظهار به او بوسهٔ شب را   دزدی که شد اقرار کی امّید نجات است
برخیز و بیا بر سر بیمار فراقت   ای هر قدمت موجب چندین حسنات است

در موسم خط رحم نما بر دل سیّد
او مفلس عشق است، تو را وقت زکات است

(۱۱۵)
«سیر گلستان»

آمد بهار و سیر گلستان غنیمت است   بزم وصال غنچهٔ خندان غنیمت است
با قامت خمیده روم سوی بوستان   نظّارهٔ بنفشه و ریحان غنیمت است
ای باغبان ز باغ به بیرون چه می‌روی   بودن به پای سرو خرامان غنمیت است
ای غنچه سر ز جیب به دیوانگی برآر   یک چند روز چاک گریبان غنیمت است
پهلوی خود ز خاک چمن برنمی‌کشم   چون سایه خوابِ زیر درختان غنیمت است

ای سیّدا چو باد به هر جانبی مرو
بر گِردِ خویش گَرد که دوران غنمیت است

(۱۱۶)
«روزن فانوس»

تا در آغوش گلستان من آن سرو قد است   نرگس خلد برین باغ مرا چشم بد است
هیچکس از دل من کلفت* ایّام نبرد   روزگاری است که آیینه من در نمد است
از چمن کام توان یافت در ایّام بهار   سبزهٔ خطّ گل روی تو ما را سند است

وعده دادن به گدا سیلی روی طمع است | دست بر سینهٔ ارباب کرم دست رد است
پیش نادان، سخن پست، بلند اقبال است | طفل را غنچهٔ کاغذ گل روی سبد است
مردن اولاست به حُسنی که شود پرده‌نشین | شمع را روزن فانوس شکاف لحداست
گنبد چرخ که بر رفعت خود می‌نازد | به مقیمان سر کوی تو پای رصد[41] است
هر که همدوش تو شد مرگ رود از یادش | قد رعنای تو همسایهٔ عمر ابد است

سیّدا از سفر کعبهٔ دل پای مکش
در بیابان طلب، هر سر خاری بلد* است

(۱۱۷)

«شعار محمّدی» (ص)

دل در برم چو کعبه دیار محمّد (ص) است | همچون مدینه سینه حصار محمّد(ص) است
آن نکهتی که تازه دماغ بهشت از اوست | بوی گلِ همیشه بهار محمّد(ص) است
ایجاد آسمان و زمین با طفیل اوست | وینها همه برای نثار محمّد (ص) است
بر دشمنان خویش نکرده دعای بد | خُلق نکو به خصم، شعار محمّد (ص) است
در باغ شبنمی که به رخسارهٔ گل است | از قطره‌های گرمِ عذار محمّد (ص) است
مرغان شاخ سدره کبابی در آتشند | طاووس باغ خلد، شکار محمّد (ص) است
رضوان ز باغبانی فردوس فارغ است | بر هر گل زمین که قرار محمّد (ص) است

از هول روز حشر چو اصحاب ایمن است
هرکس که سیّدا به جوار محمّد (ص) است

(۱۱۸)

«سلام محمّد (ص)»

دل در برم[42] چوکعبه‌مقام محمّد(ص)است [43] | پُر سینه چون مدینه ز نام محمّد(ص)است
جبریل[44] روز و شب سر راهش گرفته است | ایستاده مستعد به سلام محمّد (ص) است
در ذکر خیر گنبد افلاک پر صدا است | این مه بلند از لب بام محمّد (ص) است
جان داده است تشنه لبان را حدیث او | آب حیات، خضر کلام محمّد (ص) است
شیر و پلنگ هر چه به صحرای وحشت است | چون نیک بنگری همه رام محمّد (ص) است
این شادیانه‌ها که نوازند اهل دین | تا روز رستخیز به نام محمّد (ص) است
حوران جنّت‌اند کنیزان خانه زاد | رضوان باغ خلد غلام محمّد (ص) است

ای سیّدا شفاعت امّت که می‌کند
این باز، پای بستهٔ دام محمّد (ص) است

(۱۱۹)
«ثنای محمّد»

سرگشته آسمان ،به هوای محمّد (ص) است — خورشید، پاسبان سرای محمّد (ص) است
بر هر زمین که پنجه دوانیده شاخ گل — نقش کف مبارک پای محمّد (ص) است
رضوان اگر چه بر در جنّت نشسته است — برکف گرفته کاسه، گدای محمّد (ص) است
روزی که آفتاب قیامت شود عَلَم — کونین در سراغ لوای محمّد (ص) است
نُه اطلس سپهر که افلاک نام اوست — یک پرده‌ای ز پرده سرای محمّد (ص) است
هر عضو من ز درد به فریاد آمدَست — ایستاده منتظر به دوای محمّد (ص) است
ای دل بیا به جا که مسیحا دم آمدست — ای غم برو ز سینه که جای محمّد (ص) است

ای سیّدا همیشه زبان در دهان من
سرگرم چون قلم به ثنای محمّد (ص) است

(۱۲۰)
«روی محمّد (ص)»

والشّمسِ و الضّحیٰ، گل روی محمّد (ص) است — واللّیل، تار سنبل موی محمّد (ص) است
خورشید می‌کند قدح ماه پُر ز شیر — از بسکه در سراغ سبوی محمد (ص) است
در باغ شبنمی که به رخسارهٔ گل است — از قطره‌های آب وضوی محمّد (ص) است
از باغ مکّه تا به درِ گلشن ختا* — لبریز چون مدینه ز بوی محمّد (ص) است

یارب به سیّدا نظری کن ز روی لطف
در آرزوی کعبهٔ کوی محمّد (ص) است

(۱۲۱)
«محبّت پدری»

دلم به پرده‌دری‌های اشک خرسند است — محبّت پدری عیب‌پوش فرزند است
به غیر محنت و غم نیست قسمت فرهاد — همیشه خونِ جگر روزیِ هنرمند است
ز اهل جود صدایی برون نمی‌آید — درِ مروّت احسان ز پشت او بند است
به توبه ای، که شکستی درست تکیه مکن — بنه ز دست عصایی که سست پیوند است

ز اشک و آه مرا، سیّدا جدایی نیست
یکی است نور دل و دیگری جگر بند است

«کوکب آسایش» (۱۲۲)

بر گلویم تیغ خون افشان چو آب کوثر است داغ سودا بر سر من آفتاب محشر است
تابش خورشید و مه از پرتو رخسار اوست جبهۀ نورانیِ آیینه از روشنگر است
نیست خوبان را به جز آغوش عاشق جای امن سرو، قمری را چو طفلی در کنار مادر است
آخر از هنگامۀ ایّام می‌باید گذشت شمع را دایم از این اندیشه، آتش بر سر است
پهلوی خود وقف خورشید قیامت می‌کند هر که را امروز همچون شبنم از گل بستر است
کوکب آسایش من نیست در هفت آسمان سرنوشت خود ندانم در کدامین دفتر است
بی‌رخ آن سبز خط گر جانب بستان روم سبزه و گل پیش چشمم آتش و خاکستر است

دل چرا بندد کسی بر هستی خود سیّدا
شمع ما آزادگان، در رهگذار صرصر است

«سُنبلستان» (۱۲۳)

بی‌تو در گلشن مرا فریاد بلبل آتش است گریۀ گل اخگر است و خندۀ گل آتش است
نشکند از سایۀ گردون کسی را تشنگی می‌نماید آب امّا زیر این پل آتش است
برق در دنبال دارد آه من ای باغبان سنبلستان مرا در بیخ سنبل آتش است
زانوی آسایش از خلوت‌نشینان برده‌اند گوشه‌گیران را به دامان توکّل آتش است
صبر و بیتابی به کوی عشق «دشت کربلا»ست اضطراب اینجا سراب است و تحمّل آتش است
انتهایی نیست اعضای مرا در سوختن بر سرم ای شمع از سودای کاکل آتش است

سیّدا تکرار سایل اهل همّت را بلاست
از کریمان گوشۀ چشم تغافل* آتش است

«مقام دلنشین» (۱۲۴)

شمعم و پیوسته در رگهای جانم آتش است در دهانم موج آب و بر زبانم آتش است
ظالمان از بیکسی ویرانه‌ام را سوختند جغدم از بی‌خان‌ومانی آشیانم آتش است
بلبلم امّا مقام دلنشینم گلخن* است سبزه‌ام خاکستر است و بوستانم آتش است

از سـر کـوی بـتان رَخت سـفر تـا بسته‌ام   مـحمل مـن گـردباد و کـاروانـم آتش است
ای که با من می‌کنی سودا، به خود انـدیشه کـن   در بسـاطم دود آه و بـر دکـانم آتش است
صحبت من بی مَی و بی مطرب امشب درگرفت   خـانه روشـن مـی‌کنم تـا مـیهمانم آتش است
نیست دلسوزی به ملک سینهٔ من غیر داغ
سـیّدا امـروز یـار مـهربانـم آتـش است

(۱۲۵)

«چاه بیژن»

از غـم، دلی کـه آب نشـد سدّ آهـن است   چشمی که خون نریخت سزاوار بستن است
بـیهوده مـا چـو لاله گـریبان دریـده‌ایم   در گلشنی که خـندهٔ گـل چـاک دامـن است
دور از رخ تو میکده دشتی است پـر زخـون   در چشم مِیْکشان خُـم مـی‌چاه بـیژن* است
امـروز گـلستان ز قـفس تـنگ‌تر شـده است   مـرغان بـاغ را هـوس پـر شکسـتن است
نـاز و عـتاب جـوهر شـمشیر دلبـری است   شـوخی کـه تـندخو نـبود تـیغ آهـن است
مـا را بـه عـهد لاله رُخـان اعـتماد نـیست   پـیش بـتان، شکسـتن دل عـهدبستن است
مـانند رشـته هـرکه نـظر دوخت بـر لبـاس   عریان به چشم اهل بصیرت چو سوزن است
در چشمِ بلبلی کـه پـر و بـال سـوخته است   باغی که دلگشاست همین کنج گلخن* است
بـا اهـل دل، سپند، بـه بـانگ بـلند گـفت   این دشت شعله خیز چه جای نشستن است
در خـانـه‌ای کـه مـی‌رود آن یـار سـیّدا
چشمم زپشت بام، نگهبان چو روزن است

(۱۲۶)

«خرمن گل»

ای مـقدم تـو قـبلهٔ چشـم تـرِ مـن است   هر جا که نقش پای تو باشد سرِ من است
خوابم به دیده، بی‌تو چو شبنم بود حرام   شبها اگر چه خرمن گل بسـتر مـن است
در کـوی تـو غـبار مـرا مـی‌برد نسیم   هرجا که منزل تو بـود مـحشر مـن است
بیرون شدم ز بیضه* و گشـتم اسـیر دام   ایّـام در شکـنجهٔ بـال‌وپر مـن است
چون غنچه سایه پـرور پـیراهـن خـودم   هرجـا روم کـلاه سـرم چـادر مـن است
دریـادلان، بـه کس، دم آبـی نـمی‌دهند   گرداب چشمه، تر، ز لب ساغر من است

چـون ابـر گریـه را نـکنم خـوار[۴۵] سـیّدا
این اشک نیست طفل به جان پرور من است

(۱۲۷)
«خصم بسمل»

آنکه می‌گرید به حالم چشم خونین من است
وانکه بردارد سرم از خاک، بالین من است

قامتش را کی ز آغوش نظر بیرون کنم
چون پری در شیشه پنهان جان شیرین من است

می‌کند تسلیم بر شاخ گلم از راه دور
نارسا افتاده دستش آنکه گلچین من است

آرزوی لعل و مرجان کی بود جیب[*] مرا
تکمهٔ چاک گریبان اشک رنگین من است

می‌زند سیلی به صیقل جوهر آیینه‌ام
چشم پوشیدن ز روی زینت آیین من است

نالهٔ گرمم چراغ کُشته روشن می‌کند
میل آهم سرمهٔ چشم جهان‌بین من است

می‌تپد در خون ز رشک خامهٔ من مدّعی
خصم بسمل کشتهٔ شمشیر خونین من است

دزد معنی سیّدا هرگز نمی‌یابد رواج
تیغ بر خود می‌کشد هر کس سخن‌چین من است

(۱۲۸)
«مژدهٔ امّیدواری»

رفتی و از رفتنت مرهم ز داغم رفته است
رنگ‌وبو چون شبنم از گلهای باغم رفته است

غنچه‌ام، چشم از تماشای چمن پوشیده‌ام
بی‌رخُت سیر گلستان از دماغم رفته است

آنکه می‌گویند او را، در بیابان گرد باد
روح مجنون است از بهر سراغم رفته است

بی عصاکش کی رود پروانه سوی خانه‌ام
تا تو رفتی روشنایی از چراغم رفته است

ساغر من چون دهان روزه‌داران است خشک
آب آسایش ز لب‌های ایاغم[*] رفته است

جستجو را پا به دامان رضا پیچیده‌ام
مژدهٔ امّیدواری از سراغم رفته است

سنبل زلف تو تا کردست سرگردان مرا
آرزوی روغن گل از دماغم رفته است

آن پری رو سیّدا تا از چمن غایب شدست
بوی گل دیوانه‌وار از کوچه باغم رفته است

(۱۲۹)
«سجدهٔ محراب»

از نظر تا ابروی او رفت دینم رفته است
سجدهٔ محراب از یاد جبینم رفته است

پنجه‌ام شد سوده تا دامانش آوردم به چنگ
در سراغ دستم اکنون آستینم رفته است

بسکه عالم گشته مالامال از ظلم‌وستم مرحمت از خاطر آن نازنینم رفته است
تیشهٔ برق حوادث را نمی‌بینم اثر تند خویی‌ها ز آه آتشینم رفته است
بسکه نبود دانه‌ای در خرمن اهل کرم ناخن کوشش ز دست خوشه چینم رفته است
گوشه‌گیران را طمع از بسکه دارد بیقرار استقامت از دل خلوت نشینم رفته است
نکته فهمان تا زبان و گوش خود بربسته‌اند خاصیت از خامهٔ سِحر آفرینم رفته است
تا به فکر نامهٔ اعمال خود افتاده‌ام خوردوخواب از خاطر اندوهگینم رفته است
هیچکس را بسکه از روز قیامت یاد نیست می‌توانم گفت سستی در یقینم رفته است
یک سر مو نیست در نازک خیالان امتیاز قوّت از اندیشهٔ باریک بینم رفته است

سیّدا در دل مرا امروز نقش قلب نیست
روزگاری شد که این نام از نگینم رفته است

(۱۳۰)

«دیدهٔ دریانشینان»

دل به دام کاکل آن دلربا افتاده است این فسونگر در دهان اژدها افتاده است
نیست ممکن از سر کوی تو جای رفتنم بندها[۴۶] از کندهٔ* زانو به پا افتاده است
غنچهٔ دل وا شود از صحبت روشندلان خانهٔ آیینه باغ دلگشا افتاده است
اهل همّت را نظر بر چینی و فغفور[۴۷] نیست بر زمین این کاسه از دست گدا افتاده است
بی مربّی می‌کند اندیشهٔ آسودگی خانه بردوشی که دور از متّکا افتاده است
روزیِ خود از زمین و آسمان گیرد به زور سخت‌رو هرکس چو سنگ آسیا افتاده است
میوه‌ای هرگز نچیدم از نهال آرزو این ثمر، ناپخته از شاخ هوا افتاده است
با سبکروحان کنم از ناتوانی پیروی اختیارم برکف باد صبا افتاده است
قوّت از اعضای من عمری است بیرون رفته است روزگاری شد زدستم این عصا افتاده است
دیدهٔ دریانشینان روز و شب بر ناخداست کار من در کشتیِ تن با خدا افتاده است
نی گریبانی رفو کردم نه چاک دامنی آستین کوتاه، دستم نارسا افتاده است
بر در ارباب دولت سعی چندان کرده‌ام دستم از خود رفته و کفشم زپا افتاده است
بر متاعِ کش مَیابِ من خریداری نماند در ته گردی کسادی از بها افتاده است
سبزه‌زار من به برگ کاه پهلو می‌زند کارم از خشکی به آب کهربا افتاده است

در میان نفس شیطان سیّدا باشد غریب
چون حسین این تشنه لب در «کربلا» افتاده است

«نقش بوریا»
(۱۳۱)

تا هوایت بر سر باد صبا افتاده است / برگ گل در کوچه‌ها چون نقش پا افتاده است
تا نگارین پنجه را کردی ز خون آفتاب / ما هرویان را حنا از دست‌وپا افتاده است
زرد رویی می‌کشم هر روز از دون همّتان / برگ کاه من به دست کهربا افتاده است
در چمن بال‌وپر قمری به یاد مقدمت / بر زمین مانند نقش بوریا افتاده است
ما هرویان سُرمه را سنگ فلاخن* کرده‌اند / گوشهٔ چشم تو تا بر توتیا* افتاده است
داغ دل را می‌کنم هر دم سراغ از لاله‌زار / این زر جیبم نمی‌دانم کجا افتاده است
از من آن نو خط ندارد چون قلم بیگانگی / بر سخن از بسکه طبعش آشنا افتاده است
مدتی شد راستی از قامت من رفته است / روزگاری شد ز دستم این عصا افتاده است[۴۸]

کی خلاصی یابد از دوران دلم ای سیّدا
دانهٔ من در گلوی آسیا افتاده است

«می پرست»
(۱۳۲)

خال او در بند آن زلف چو شست افتاده است / مژده باد ای دل که دزد من به دست افتاده است
بر سرش خورشید، همچون ذرّه می‌آید به رقص / هرکه در این کوی، همچون خاک پست افتاده است
از ته دل سوخته بر حال من همچون کباب / دیدهٔ هرکس که با آن مَی‌پرست افتاده است

خصم چون از خانه خیزد سیّدا باشد بلا
زلف او را بنگر از خط، صد شکست افتاده است

«عزم کابل»
(۱۳۳)

دلبر سوداگر من عزم «کابل» کرده است / داغم از اعضا چو شاخ ارغوان گل کرده است
می برد آغوشم از حسرت زجا چون برگ گل / محمل خود را مگر از بال بلبل کرده است
بهر قتلم کرده با او خونم انشا نامه‌ای / بر کمر بربسته شمشیر و تغافل* کرده است
از پریشان روزگاریها نمی‌آیم برون / خاطر آشفته‌ام بیعت به سنبل کرده است

خیر بادش سیّدا کردم، نوید وصل داد
می‌شود معلوم در رفتن تأمّل کرده است

(۱۳۴)
«خیمهٔ لیلی»

در بَزَم دل عندلیب بوستان گم کرده است
جان در اعضایم چو مرغ آشیان گم کرده است

لالهٔ صحرا دهد از خیمهٔ لیلی نشان
گردبادش خاکسار خان و مان گم کرده است

سایهٔ اقبال می‌جوید سرِ بی‌مغز را
دولت دنیا همای استخوان گم کرده است

طفل دور افتاده از مادر شود پَر ریخته
تیر تاب آورده آغوش کمان گم کرده است

لعل چون از کان برآید قدر خود را بشکند
بی‌صدف گوهر چو دندان دهان گم کرده است

چشم گردون می‌شود شبها سفید از انتظار
چرخ بی‌خورشید چون پیر و جوان گم کرده است

نیست در عالم قراری سیّدا خورشید را
این غریب بی‌سروپا کاروان گم کرده است

(۱۳۵)
«اسلام و کفر»

در باغ نخل خشک ز بادام مانده است
در دهر ز اهل جود، همین نام مانده است

خلق جهان به راه عجب اوفتاده‌اند
یکسوی کفر و یک طرف اسلام مانده است

دادند آنچه بود بزرگان به سایلان
اکنون به اهل مرتبه دشنام مانده است

هرجا لبی که بود دلم کام از او گرفت
این‌بار نردبان به لب بام مانده است

بی زلف او شدست پریشان حواس ما
ما را کجا دماغ سرانجام مانده است

بر هر طرف که روی نهی پای کج منه
ایّام بر کنار رهت دام مانده است

رفتند اهل بزم ز ایّام سیّدا
کار جهان به مردم خودکام مانده است

(۱۳۶)
«خیال تخیّل»

در باغ اثر ز نالهٔ بلبل نمانده است
امروز در بساط چمن گل نمانده است

از دست هیچکس گرهی وا نمی‌شود
ربطی میان شانه و کاکل نمانده است

مانند سبزه، سرو، لب جو کنند سراغ
آزاده را ز بسکه توکّل نمانده است

چون دام پاره، گوشه‌نشینان خورند خاک
گیراییِ کمند تغافل* نمانده است

سیلاب برده خانهٔ ارباب جود را / در جویبار اهل کرم پل نمانده است
آخر کشیده کوه ز فرهاد انتقام / در بُزرُگانِ* وقت، تحمّل نمانده است
بلبل ز بیضه* سر نکشد از برهنگی / جز جیب* پاره در بدن گل نمانده است
امروز ساکنان چمن کوچ کرده‌اند / بر روی باغ سبزه‌و سنبل نمانده است
سودای ما زیاده شد از فکرهای پوچ / ما را دگر خیال تخیّل نمانده است
امروز گشت سلسلهٔ جود منتهی / در دور* این گروه تسلسل* نمانده است

بر باد رفته گلشن ایّام سیّدا
خاری در آشیانهٔ بلبل نمانده است

(۱۳۷)

«صورت آرام»

جود و سخا به مردم عالم نمانده است / نام‌ونشان ز منزل حاتم نمانده است
یکسان کند به باغ تماشای خار و گل / امروز امتیاز به شبنم نمانده است
گلها چو غنچه سر به گریبان کشیده‌اند / در هیچ سینه‌ای دل خرّم نمانده است
ساغر ز پیش خُم به لب خشک می‌رود / در شیشه‌های[۴۹] باده‌کشان نم نمانده است
باقی است گَرد راه به مژگان حاجیان / آبی مگر به چشمهٔ زمزم نمانده است

در خانه‌های اهل کرم سیّدا مرو
آنجا به غیرِ صورت آدم نمانده است

(۱۳۸)

«صحن بوستان»

در هیچ سینه‌ای دل[۵۰] داغی نمانده است / در بزم روزگار چراغی نمانده است
مانند غنچه سر به گریبان کشیده‌ایم / ما را به سیر باغ دماغی نمانده است
دستی که گل زند به سر بلبلی کجاست / نخل شکوفه‌دار به باغی نمانده است
از جام اهل جود لبی تر نمی‌شود / زین باده قطره‌ای به ایاغی* نمانده است
مرغان آرزو همه پرواز کرده‌اند / در صحن بوستان پَر زاغی نمانده است
روشن کنند خلق چو پروانه خون خویش / از بسکه روغنی به چراغی نمانده است

ای سیّدا کرم ز جهان بسکه گم شدست
از هیچکس امید سراغی نمانده است

«بادهٔ وصال»

(۱۳۹)

آمد بهار و شعله به سنگی نمانده است | در هیچ سینه‌ای دل تنگی نمانده است

از میکشان به گوش صدایی نمی‌رسد | بزم رباب* و نالهٔ چنگی نمانده است

نام و نشان ز نالهٔ پیر و جوان مجوی | تأثیر در کمان و خدنگی نمانده است

مینای خسرو است پُر از بادهٔ وصال | ای بیستون به دست تو سنگی نمانده است

دایم چو آفتاب به خود تیغ می‌کشم | ما را به دیگری سر جنگی نمانده است

کَشتی فکنده‌اند به دریا حبابها | در بحر روزگار نهنگی نمانده است

گلهای نوبهار و جوانی خزان شدند | در باغ دهر، بویی و رنگی نمانده است

صحرا و شهر خانهٔ روباه گشته است | در کوه‌وبیشه، شیروپلنگی نمانده است

بر پا شکستگان نظری کس نمی‌کند | در هیچ شهر، کوری و لنگی نمانده است

ای سیّدا ز اهل جهان در زمان ما
ناموس و نام رفته و ننگی نمانده است

«جذبهٔ آهن‌ربا»

(۱۴۰)

از رفیق رهنما طبع گدا آسوده است | برکف دست طمع کیان عصا آسوده است

خاکساران را بُوَد بی‌اعتباری اعتبار | از شکست خویش رنگ بوریا* آسوده است

گرمی دوزخ چه خواهد کرد با آتش نَفَس | از هجوم شعله کام اژدها آسوده است

یا سبکروحان گرانجانان ندارند التفات | برگ کاه از جذبهٔ آهن‌ربا آسوده است

روزی صاحب توکّل می‌رسد از آسمان | از تردّد سنگ زیر آسیا آسوده است

از هلاک سرکشان پروا نباشد تاج را | از شکست استخوان طبع هما آسوده است

علّت ناصور* از مرهم ندارد بهره‌ای | از علاج چشم کوران توتیا* آسوده است

خواب آسایش بود در دیدهٔ دزدان حرام | پهلوی شب‌رو، ز فکر متّکا آسوده است

آسیا از دانهٔ انجیر می‌سازد حذر | خاطر دیوانه از ارض‌وسما آسوده است

استخوان خشک بی‌تشویش کی آید به دست | از پی روزی مگو طبع هما آسوده است

سیّدا مردِ هنرمند از تردّد فارغ است
دست اگر در کار مشغول است پا آسوده است

«سایهٔ اقبال» (۱۴۱)

دل، مـــرا بـــا داغ آن نـــاآشنا پـیچیده است | طـفل بـدخوی مـن آتش در قـبا پیچیده است
مور خط زنجیر تـا در پـای زلف افکـنده است | دود سـودا بـر دمـاغ اژدهـا پـیچیده است
عشق اگر خواهی برو دست از حیات خود بشوی | مـوج ایـن دریـا بـه گـرداب فـنا پیچیده است
تـا قـبای غـنچه را سودای زلفش پاره کـرد | خـــار در پـیراهـن بـادصبا پـیچیده است
مـن کـیَم تـا سـایهٔ اقـبالش افـتد بـر سرم | نامه‌ام عمری است بـر بـال هـما پیچیده است
نکـهت* پـیراهـن یـوسف ز رشک زلف او | خـویش را در پردهٔ شرم‌وحیا پیچیده است
در چـمن تـا از خـرامش مصرعی را خـونده‌ام | سـرو بـال قـمریان را در حـبا[51] پیچیده است

سیّدا این آن غـزل باشد که «منعم»[52] گفته است
«چـین پیشانـی چـو نـقش بوریـا پیچیده است»

«مرغ دل» (۱۴۲)

در گلشنی کـه مـقدم آن گـل رسـیده است | از روی باغ، رنگ چـو شـبنم پـریده است
نقّاش دست و بازوی خـود بـوسه مـی‌زند | گـویا کـمان ابـروی او را کشـیده است
نـنهاده پـا بـه خـانهٔ آیـینه از حـجاب | این ساده‌روی صورت خود را نـدیده است
گـل را گـرفته بـر در بـاغ ایسـتاده است | بـاد بـهار، آمـدنش را شـنیده است
هـرکس نـهاده پـا بـه در اهـل روزگـار | بسیار هـمچو آبـله در خـون تـپیده است
در بـاغ آرزو کـه نـهالی نشـانده‌ای | عـمرت گـذشت میوهٔ او نـارسیده است

می‌آمد از چمن مگر آن شوخ سیّدا
مـانند غنچه، مرغ دلم آرمیده است

«باد صبحدم» (۱۴۳)

کارم ز درد عشق به مـردن رسـیده است | چاکم ز سینه تا لب دامـن رسـیده است
ای بـاد صـبحدم قـدمی پـیشتر گـذار | امروز غنچه‌ام بـه شکـفتن رسـیده است
بـر کـوه اگـر نـهم کـمر کـوه بشکـند | دردی که از جفای تو بر من رسیده است
نـاقوس را گـره شـده فـریاد در گـلو | تا ناله‌ام به گـوش بـرهمن* رسـیده است

لطفی نمی‌کند به من آن شوخ سیّدا
کارم از این دیار به رفتن رسیده است

(۱۴۴)
«شب آدینه»

در دل خوبان بـه جـای مِهر دایم کینه است — کـار ایـن آهندلان بـرعکس چـون آیـینه است
راز دل را مـا چـو گـل افشـان عـالم کـرده‌ایم — در کف دست است مـا را آنچه در گـنجینه است
مـی‌خوریم امـروز افسـوسِ حـیات رفـته را — در بـغل داریـم تـقویمی کـه از پـارینه*است[۵۳]
روز شـنبه هست روز مـرگ طـفل بـد مـزاج — ورنه هر دم عید و هر ساعت شب آدینه* است[۵۴]
لاف آزادی نـدارد سـیّدا مـانند سـرو
قامتت را همچو قمری بندهٔ دیرینه است

(۱۴۵)
«مصدر ایجاد»

پـیمانه‌ای کـه بـاده نـدارد شکسـتنی است — دستی که نـیست مـصدر ایـجاد بسـتنی است
زلفـی کـه صـرف شـانه کـند عـمر، کَـنده بـه — دامـی کـه صـید زنـده نگـیرد گسـستنی است
امروز رخت خـود بِنِه، ای خـضرِ ره در آب — چون عاقبت برهنه از این جوی جستنی است
در گـوش غـنچه بـاد سـحر آمـد و بگـفت — در هر دلی که بوی وفا نیست خسـتنی*است
دیـدم تـو را بـه غـیر و گـرفتی کـناره‌ای — یعنی کـه روز سـرد بـه کـنجی نشستنی است
در دیـده‌ای کـه غـیر کـند خـانه کـور بِهْ — چشمی که سرمه‌دان شود آن چشم بستنی است
جـستم عـلاج داغ دل خـود ز سـیّدا
گفتا صبور باش که زین درد رستنی است

(۱۴۶)
«سماع کثرت»

دل در چـمن مـبندید آتشـزده سـرائـی است — کام از جهان مجویید صحرای «کربلا»یی است
ای بـاغبان در ایـن بـاغ دانسته نِهْ قـدم را — هر گل سر شهیدی است هر برگ بینوایی است
در کـوی عشـقبازی مـردانـه پـا گـذاریـد — هر منزلی طلسمی است هر گام اژدهایی است
عـاشق وصـال وحـدت، زاهـد سـماع کـثرت — در هر دلی خیالی در هر[۵۵] سری هوایـی است
چـون شـمع آب و آتش کـردند سـازواری — ما را به نفس سرکش هـر روز مـاجرایـی است
از بسکـه بـهر روزی گـردیده‌ام جـهان را — دستار بر سر مـن چـون سـنگ آسـیایی است

نسبت دهند خوبان با سرو، قدّ خود را	باشد سری بتان را هرجا برهنه پایی است
از بسکه باغبانان کردند پنبه در گوش	هر جغد در گلستان مرغ سخن سرایی است
چون زلفِ خویشِ آن شوخ، پیچیده سر ز پندم	هر حرف من به گوشش گویا هزار پایی است
آغاز عشق دل را ای سیّدا میازار
با او[56]بکن مدارا یار نوآشنا یی است

(۱۴۷)
«گلدستهٔ رعنا»

پیشانی ناز او، از موج نگه‌چین بست	مژگان ستم برخاست، ابروی کمرکین بست
چشمم به عتاب آمد، خونم به تغافل* ریخت	شمشاد خرامانش، در پای نگارین بست
از داغ، سراپایم انگشت نما گردید	ز آیینهٔ سیمایش ملک دلم آیین بست
گلزار تماشا گشت هرجا که اقامت کرد	گلدستهٔ رعنایی از رشتهٔ تمکین بست
خوبان ز شکر خندش در شهد فرو رفتند	لبهای شکر ریزان از خندهٔ شیرین بست
مانند گل آن سیّد از خار کند بستر
آسایش خود هرکس با جامهٔ رنگین بست

(۱۴۸)
«پرواز نبض»

آن شوخ اگر نمایدش از دور پشت دست	در پیش او نهد به زمین حور پشت دست
خوردم هزار نیش و نشد نوش حاصلم	تا کی نهم به خانهٔ زنبور پشت دست
بر سایلان، کریم حقارت نمی‌کند	دهقان نمی‌زند به صف مور پشت دست
سیلی خورد طبیب ز پرواز نبض من	داغم زند به مرهم کافور پشت دست
حق‌گوی را کسی نتواند خموش کرد	کاری نکرد برلب منصور پشت دست
داری مسیح تا یَد بیضا در آستین	پنهان مساز از من رنجور پشت دست
ای سیّدا ز جود صدایی نشد بلند
چندان زدم به چینی فغفور* پشت دست

(۱۴۹)
«فوّاره آتش»

روزی ام هر روز دشنام از دهان تنگ توست	روزوشب همچون صراحی* چشم من بر سنگ توست
از دکانت گر گذر سازم رسد پایم به سنگ	گر نشینم بر تماشای جمالت ننگ توست

پـــــیکرم از دیـــــدنت فـــوّارهٔ آتش شـــــود آنکه خونم را به جوش آرد در اعضا رنگ توست
گـوشم از آواز تـــو بـالین عشرت هـا شـدست در کدامین پرده‌ها ای خوش نـوا آهـنگ تـوست

سـیّدا امـــروز در پــیش دکـــان او مـــرو
سنگها ایستاده بر کف مستعدّ جنگ توست

(۱۵۰)
«بحر رحمت»

جـنّت، سـپند سـوز گـلستان روی تـوست — دوزخ چـراغ کشتهٔ فـانوس خـوی تـوست
کوثر که بـحر رحـمت از او جـوش مـی‌زند — آبِ بـه خـاک ریـخته‌ای از سـبوی تـوست
شـامی کـه صـبح حشـر بـود زیـر دامـنش — تـار گسســته‌ای ز شـبستان مـوی تـوست
سرو چمن که حکم رعونت* به سر زدست — آزاد گـــردهای قـد فـتنه خـوی تـوست
چـون داغ، لاله مشک سـیاهی کـند ز دور — در مـنزلی کـه قـافله سـالار بـوی تـوست
شـمعم بـرای کشـته شـدن زنـده گشته‌ام — ایـنک سـرم بـریدن اگـر آرزوی تـوست
هــرگز ز آســتان تـو جـایی نـمی‌روم — خورشید و مه ز کاسه گدایـان کـوی تـوست
امروز چون گل است جهان یک دهن سخن — بر هر لبی کـه گـوش نـهم گـفتگوی تـوست
ای شـبنم بـهار بـه تـماشا بـرون خـرام — خورشید عمرهاست که در جستجوی توست

در سـلک دوسـتان تـو گـردید سـیّدا
هر ناقصی که دشمن او شد عدوی توست

(۱۵۱)
«کاکل عنبرفشان»

دَور آن رخسار و جور آسمان خواهـد گـذشت — فصل بـاغ و روزگـار بـاغبان خـواهـد گـذشت
دولت پـا در رکـاب شـبنم‌وگل عـاقبت — از چـمن مـانندهٔ آب روان خـواهـد گـذشت
کامرانی‌های خطّت یک دو روزی بیش نیست — چشم تا بر هم زنی این کاروان خواهد گذشت
گرچـه آن زلف از کـفم امـروز دامـن مـی‌کشد — صد ره از پهلوی من دامن‌کشان خواهد گذشت
در فراق سُرمه چـندان گـریه‌ها سـازی کـه آب — از سر آن کـاکـل عـنبرفشان خـواهـد گـذشت
زرد رویی‌ها تـو را نسـناس* خـواهـد سـاختن — بر سرت سودای رنگ زعفران خواهد گـذشت

سـیدّا را از نـظر انـداخـتی با حـرف غـیر
هر چه کردی از سر این ناتوان خواهد گذشت

(۱۵۲)

«نامهٔ اعمال»

آمـد خـزان و دَور نشـاط از پیاله رفت / رنگ از رخ گل و نـمک از داغ لاله رفت

در هـیچ سـینه‌ای ز محبّت اثـر نـماند / آتش ز سنگ و، ماه ز آغوش هـاله رفت

از خیرگاه «حاتم طـی» نـیست غـیر نـام / مانند گـرد بـاد ز دشت ایـن غـزاله رفت

گـلچین نکـرد گـوش بـه فـریاد بـلبلان / در روزگـار مـا اثـر از آه‌ونـاله رفت

دریـا نـداد یک دمِ آبـی حـباب را / آخر ز بحر، دست تهی ایـن پیاله رفت

ای شیخ بهر زرق[۵۷] ز خلوت برون شدی / بر بـاد نـفس طـاعت هـفتاد سـاله رفت

ای ذو فـنون ز نـامهٔ اعـمال بـی‌خبر / عمرت به گفتگوی کـتاب و رسـاله رفت

زاهد ز بسکـه نشـئهٔ[*] تـقوای خـود نـدید / آخر به جسـتجوی شـراب و پـیاله رفت

ای سیّدا سری است به مفلس کریم را
مـینا به بـزم آمـد و سوی پـیاله رفت

(۱۵۳)

«امید چراغ»

آمد خزان و عیش‌وطرب از زمانه رفت / گل کوچ کرد و مرغ چمن ز آشیانه رفت

در زیر آسـمان نتوان کـرد پـا، ستون / بـاید وداع کـرده از ایـن شـامیانه رفت

ای مرغ روح، در قفس تنگ‌وتار، یکی / پرواز کـرده بـاید از ایـن آشیانه رفت

در بزم اهل جـود صـدایـی نشـد بـلند / آواز دور بـاش ز درهـای خـانه رفت

بـردند سـوی بـاغ ز ویـرانـه جـغد را / امـروز امـتیاز ز اهـل زمـانه رفت

روزی نصیب کس به نشستن نـمی‌شود / بـاید چـو آسیا ز پـی آب‌ودانـه رفت

پایان‌نشین چو گَرد به بالا رجـوع کـرد / بـر پـیشگاه خـانه، در از آسـتانه رفت

دستی که واکند گره از کار کس کجاست / ناخن وداع کرده ز انگشت خـانه رفت

در بـزم روزگـار، امـید چـراغ نـیست / از بـرق روشـنی و ز آتش زبـانه رفت

ای پـیر، آفـتاب جـوانـی غـروب کـرد / نزدیک گشت شام و بـاید به خانه رفت

ساقی و شیشه و قدح مطرب و سـرود / جمع آمدند و نشئه[*] پرید از میانه رفت

گردید دیده خشک و ز دندان اثر نماند / از آسـیای مـا هـوس آب و دانـه رفت

بر روی هـیچکس ز طـمع آبـرو نـماند / ایـن گـوهر یگـانه ز دست زمـانه رفت

ای سیّدا ز نالهٔ خود یافتم اثر
این تیر پرشکسته به سوی نشانه رفت

(۱۵۴)
«گل‌های رعنا»

همره اغیار آن گل سر به صحرا کرد و رفت — آتش داغ مرا چون لاله بالا کرد و رفت
مدتی چون سرو بودم پای بست یک زمین — تندبادی آمد از یک سوی بیجا کرد و رفت
می‌کشد سوی زمین «هند» بخت تیره‌ام — خاکمالم بسکه چون نقش کف پا کرد و رفت
در چمن چون برق بر من گوشهٔ چشمی نمود — آتشی در خرمن گلهای رعنا کرد و رفت
در غم او منزلی باشد خراب از سیل اشک — خانهٔ ما را حباب روی دریا کرد و رفت
سعی خوبان گر نباشد بیشتر از عاشقان — یوسف از کنعان چرا قصد زلیخا کرد و رفت

سیّدا آخر شود چون خط گریبان‌گیر او
این جفاهایی که آن گل در حق ما کرد و رفت

(۱۵۵)
«نامهٔ سربسته»

دلبر سوداگر من عزم «کابل» کرد و رفت[۵۸] — روزگارم را سیه چون زلف و کاکل کرد و رفت
چون نسیم صبح آمد بر سرم روز وداع — مو به مویم را پریشان همچو سنبل کرد و رفت
از وصالش خانهٔ من بود باغ دلگشا — خیر بادش تنگ همچون غنچهٔ گل کرد و رفت
در عنانش رفتم و گفتم که خونم را بریز — هر کمر بربست شمشیر و تغافل* کرد و رفت
قامت خم گشته‌ام را دید و رحمی هم نکرد — بر سر دریای آتش آمد و پل کرد و رفت
نامهٔ سربسته‌ام را مُهر از لب برگرفت — کلک* خاموش مرا منقار بلبل کرد و رفت

سیّدا روز وداعش گشتم او را سدّ راه
سر به پیش افکنده ایستاد و تأمّل کرد و رفت

(۱۵۶)
«سودهٔ الماس»

لاله رویی آمد و آتش به داغم کرد و رفت — خار در پیراهن گلهای باغم کرد و رفت
از نسیم وصل او چون گل دماغم تازه بوست — خشکسالی، ناامیدی، بندهٔ غم کرد و رفت
پرتو مهتاب را از کلبه‌ام افکند دور — روغن بی‌التفاتی در چراغم کرد و رفت
خیر بادش ریخت بر زخم دلم مشت نمک — سودهٔ الماس را مرهم به داغم کرد و رفت

از مـیِ وصـلش دمـاغم بـود بـاغ دلگشـا — آمـد ایّـام خـزان، تـاراج بـاغم کـرد و رفت[۵۹]
مـی‌دهد بـوی گـلم خـاصیّت بـاد سموم — بسکه همچون گَرد سیر کوچه باغم کرد و رفت
پردهٔ فـانوس را هـمچون پـر پـروانـه سـوخت — باد صرصر را همآغوش چـراغـم کـرد و رفت

سـیّدا سـر در گـریبان بـرده بـودم غنچه‌وار
چون نسیم صبحدم آمـد سراغـم کرد و رفت

(۱۵۷)

«گلستان ارم»

فتنه‌جویی دوش تاراج دل و جان کـرد و رفت — خانه‌ام را آمد و چون سیل ویران کـرد و رفت
همچو گل اوراق اجزایـم بـه هـم پـیوسته بـود — چون دم صبح خزان آمد پریشان کـرد و رفت
کـلبه‌ام را داد بـر بـاد فـنا چـون گـردباد — دامن خود بـر زد و رو در بـیابان کـرد و رفت
خـانه‌ام بـود از وصـال او گـلستان ارم — خیر باد او به خاک تیره یکسـان کـرد و رفت
بست بـر بـازو کـمان و گـوشهٔ ابـرو نـمود — سینه را سوراخ‌ها از خـار مـژگان کـرد و رفت
آمـد و بـال پـر پـروانـه را مـقراض کـرد — شمع بزمم را چـراغ زیـر دامـان کـرد و رفت
روزگـاری داغ او را داشـتم در دل نـهان — بر سر من آمـدوچون گـل نـمایان کـرد و رفت
غـنچه‌وار افکـند در انـدیشهٔ دور و دراز — جوش سودایش سرم را پر ز «سودان» کرد و رفت
از غـم او شـیشه‌ها کـردند سـاغر را وداع — آمد و اسـباب عـیشم را پـریشان کـرد و رفت

روز محشر دامنش خواهم گرفت ای سیّدا
در حـق من ظلم‌ها آن نامسلمان کرد و رفت

(۱۵۸)

«رشتهٔ محبت»

بـر سـر بـالینم آن گـل آمـد و خـندید و رفت — آرزوهـایی کـه در دل داشـتم فـهمید و رفت
سـاغر خـود را تـهی بـرد از کـف دریـا حـباب — عـالم آبـی کـه مـی‌گفتند او را دیـد و رفت
مـادر دوران مـرا روزی کـه بـر گـهواره بست — رشتهٔ محنت به دست و پای من پیچید و رفت
مـی‌شود فـردا تـرازو بـر سـر او سـایبان — هرکه اینجا کرده‌های خویش را سـنجید و رفت
ای خوش آن مرغی که در بستان سرای روزگـار — سـر بـر آورد از درون بـیضه* و بـالید و رفت
گـوشه‌گـیران را خـموشی مـی‌کند عـالی گـهر — از لب دریا دهـان خـود صدف پـوشید و رفت
هر که چون مینای مَی گرد نکشی در پای داشت — حاصل خود داد از دست و به سر غلطید و رفت

دل ز دست آرزوها خون شد و از دیده ریخت   عمرها بودیم با هم عاقبت رنجید و رفت
هر که در هنگام رحلت زین چمن برگی نبرد   از بیابان عدم در هر قدم گل چید و رفت
قصهٔ دنیاپرستان جهان نشنیدنی است   حرفی از دیوانه‌ای، دیوانه‌ای پرسید و رفت
باغبانی دوش خون می‌داد چون گل خلق را   برگ ریزان خزان شد کف به کف مالید و رفت
سیّدا آمد به کویت شب به چندین اضطراب
تیغ بر کف داشتی از خوی تو ترسید و رفت

«کوچهٔ زلف»
(۱۵۹)

آمد بهار و غنچه به گلزار جا گرفت   زخمی که بود در دل بلبل هوا گرفت
پهلو زند به نافهٔ مشک آستین او   بر دست، هر که کاکل آن دلربا گرفت
گفتم روم به کوچهٔ زلفش حیا نماند   امشب سرِ رَهَم عسس* آشنا گرفت
بر چرخ از گشایش کارم گره فتاد   این دانه عاقبت گلوی آسیا گرفت
خار غمی که بر جگر ما خلیده بود   از پای ما بر آمده دامان ما گرفت
ما را ز سیر کوی تو مانع که می‌شود   کی می‌توان عنان نسیم صبا گرفت
تا سر بر آستانهٔ شه ماند سیّدا
خود را به زیر سایهٔ بال هما گرفت

«دار انتقام»
(۱۶۰)

لشکر خط جا چو گِرد آن دهان خواهد گرفت   از دیار حُسن او اوّل زبان خواهد گرفت
سدّ راه لشکر خط تیغ نتواند شدن   فتنهٔ او دامن آخر زمان خواهد گرفت
صد خیابان سرو را قدّش به خاک افکنده بود   انتقام خویش اکنون باغبان خواهد گرفت
نرم نرم آخر در آغوشم درآید همچو تیر   تا به کی پر زور خود را چون کمان خواهد گرفت
کشکشان* خواهند بردندش به دار انتقام   از گریبانش خط و زلف از میان خواهد گرفت
خطّ مشکین، گرد رویش، دیدم و حیران شدم   خلق می‌گفتند ماه آسمان خواهد گرفت
آنکه در هر بزم باشد جای او بالای چشم   رفته رفته جای خود بر آستان خواهد گرفت
پیر هم گشته است با من می‌کند گردنکشی   تادم محشر مگر خود را جوان خواهد گرفت

سیّدا آنکس که با او می‌نماید دوستی
خویش را تا موسم خط مهربان خواهد گرفت

«خرمن گل» (۱۶۱)

لشکر خط آخر از ملک تو رو خواهد گرفت	زلف مشکین از شکست خویش بو خواهد گرفت
هرگز آن آیینه رو یکسو نمی‌کردی نظر	چون چهار آیینه جا در چار سو خواهد گرفت
صورت خود نقش بر دیوار خواهد ساختن	زلف خود بر دست همچون کلک* مو خواهد گرفت
پاره خواهد شد گریبانش ز دست انداز خط	سوزن از مژگان خود بهر رفو خواهد گرفت
در نظر هرگز نمی‌آورد چشمش سُرمه را	از غبار خط، نَفَس اندر گلو خواهد گرفت
با دهان خشک خواهد ماند آخر چون قدح	دست حسرت زیر سر همچون سبو خواهد گرفت
در چمن چون سبزهٔ بیگانهٔ پا خواهد نهاد	اشک ریزان جای خود بر طرف جو خواهد گرفت

گرچه دارد سیّدا امروز یار از من کنار
درکنارم آخر آن بدخوی خو خواهد گرفت.

«حلقهٔ زنجیر عدل» (۱۶۲)

بهر خصم از خسروان امداد می‌باید گرفت	انتقام کوه از فرهاد می‌باید گرفت
روی بر زلف دل آویز تو می‌باید نهاد	حلقهٔ زنجیر عدل و داد می‌باید گرفت
می‌کند تعظیم پیش ساغر و مَی می‌دهد	خُلق احسان را ز مینا یاد می‌باید گرفت
طبع روشن تیره گردد از تمنّاهای نفس	این چراغ از رهگذار باد می‌باید گرفت
از دل صد پاره‌ام راحت مجو ای آسمان	خرج و باج از کشور آباد می‌باید گرفت
بهر قتل بیگناهان تیغها[۶۰] دارد فلک	تیغ کین از دست این جلاّد می‌باید گرفت
تابه کی مغرور خود باشی تو ای دنیاپرست	عبرت از فرعون و از شدّاد می‌باید گرفت
بر بنای قصر هستی تکیه چون صورت مکن	پشت از این دیوار بی‌بنیاد می‌باید گرفت
می‌کند دوران تو را آخر به تنهایی اسیر	خود به دام و دانهٔ صیّاد می‌باید گرفت
فتنه را ای نرگس از بادام چشمان یاد گیر	این سبق* تعلیم از استاد می‌باید گرفت

از دل او سیّدا بیرون نمی‌گردد ستم
جوهر از آیینهٔ فولاد می‌باید گرفت

(۱۶۳)

«شب‌های هجران»

خلعت شادی خزان از قامت گلشن گرفت / خون بلبل غنچهٔ بی‌باک[۶۱] را دامن گرفت

پردهٔ شرم و حیا را زلف او در خون کشید / خط ز یوسف در لباس گرگ پیراهن گرفت

برق حُسن او چو آه از حلقهٔ آن زلف جست / آتش او خویش را چون دود بر روزن گرفت

آن هلال ابرو، کمان از دست رستم می‌کشد / خطّ چون افراسیابش در چه بیژن* گرفت

ناوک* مژگان او از کاوش دل باز ماند / خنجر الماس او خاصیّت آهن گرفت

پاره شد چون گل گریبانش ز دست انداز خط / ریسمان از اشک و از مژگان خود سوزن گرفت

با نصیحت آشنا گفتم شود بیگانه شد / دوستان خویش را از سادگی دشمن گرفت

سیّدا روز سیه انداخت خط بر روی او
محنت شبهای هجران زود داد من گرفت

(۱۶۴)

«لیلة‌القدر»

فلک گرد باد ره کاروانت / زمین گرد نعلین سرو روانت

خضر برگ سبزی ز گلزار جودت / مسیحی بود شبنم بوستانت

مراد از شب «لیلة‌القدر» باشد / نشان از دو گیسوی عنبر فشانت

چو شمع است پیوسته ورد زبانم / سر من فدای تو و خاندانت

شب از کوچه گردان زلف سیاهت / بود صبح شمع سر پاسبانت

کشم پا ز دامن شوم در سراغت / شمارند شاید ز دامن کشانت

چه خوش روز باشد که مانند خورشید / سر خود کنم فرش بر آستانت

چه حد سیّدا را که وصف تو گوید
قلم را زبان شق شده از بیانت

(۱۶۵)

«سرو روان»

نسازم ز بانگ سگانت شکایت / که دارم ز سرو روانت روایت[۶۲]

بگیرم سر راه و بوسم رکابت / اگر می‌شود از عنانت عنایت

خزان ره نیابد به باغ تو هرگز / در او هست سرو روانت حمایت

کدام التفات تو را شکر گویم / ندارد عطای نهانت نهایت

ره رستگاری نما سیّدا را
نباشد به باغ جنانت جنایت

(۱۶۶)

«کشور خراب»

چشم تو را طبیب کجا می‌کند علاج / این چشم را به دیدن کس نیست احتیاج
تنگ آمدم ز دست دل بیقرار خود / چون غنچه خون خورد پدر از طفل بد مزاج
آزاده از حکومت ایّام فارغ است / از سرو هیچکس نگرفته است خرج و باج
ای شاه حُسن صبر و تحمّل ز من مخواه / از کشور خراب نجسته کسی خراج
از بی‌تردّدی سخنم نا شنیده ماند / این جنس را گشادن دکان دهد رواج

بر دوش سیّدا مفکن سایه ای هما
دیوانه را کجاست تمنّای تخت‌وتاج

(۱۶۷)

«خنده‌های قدح»

بیا و باده‌کش ای محتسب به پای قدح / که موج باده نباشد کم از دعای قدح
بهار آمد و مرغان در آشیانهٔ خود / گشاده‌اند پر و بال در هوای قدح
به چشمه سار خضر پنجه‌اش زند سیلی / کسی که ساخت کف دست آشنای قدح
مرا به داغ خود ای لاله دستگیری کن / که هست نشئهٔ سرشار من ز لای قدح
شکست شیشهٔ ما را مکن تو ای زاهد / گرفته‌ایم سرخود به کف به جای قدح
چمن به مجلس خود شمع می‌تواند ریخت / ز گریه‌های صبوحی‌وخنده‌های قدح

ز روی لاله رخان سیّدا خورد چشم آب
رخ شکفته بود باغ دلگشای قدح

(۱۶۸)

«گل سرخ»

به جستجوی تو بیرون شد از چمن گل سرخ / در آرزوی تو گردید بی‌وطن گل سرخ
گدای کوی تو را از جبین دهد گل زرد / شهید تیغ تو را روید از کفن گل سرخ
به کوچه باغ دل داغدار من گذری / به پایبوس تو ریزم چمن چمن گل سرخ
ندیده شوخی چشم تو را گل نرگس / نبرده بویی از آن غنچهٔ دهن گل سرخ
به سیر باغ تو تا رفته‌ای گریبان چاک / ز جوش حُسن نگنجد به پیرهن گل سرخ

به گلشنی که تصوّر کنم جمال تو را   گل سفید نماید به چشم من گل سرخ
سواد خط تو دارد بنفشه در آغوش   بهار زلف تو را زیر هرشکن گل‌سرخ
چو گردباد دهد از مزار مجنون بید   چو لاله سر زند از خاک کوهکن گل سرخ
ز غنچهٔ دهن نافه بوی خون آید   چریده است مگر آهوی ختن گل سرخ
ملامتی به جوانان پارسا نرسد   شکفته روی نشیند در انجمن گل سرخ

شدست ماه رُخش سیّدا مَی شفقی
نموده شوخی حُسنش ز نسترن گل سرخ

(۱۶۹)

«قرضدار»

خم تهی شد از مَی و دور قدح از پا فتاد   بزم آخر گشت و طاقی از سر مینا فتاد
بی‌ادب خود را به اندک فرصتی سازد هلاک   بیستون از جا برفت و کوهکن از پا فتاد
مرغ دل را در کمند آورد و گِرد دل نگشت   آه از آن صیدی که بر صیّاد بی‌پروا فتاد
قرضدار از شهر بگریزد ز دست قرضخواه   لاله داغ از سینهٔ من برد و در صحرا فتاد
رفته "حاتم" از جهان و جانشین از وی نماند   خُم به سر غلطید در دنبال او مینا فتاد

سیّدا چون سرو سبزم در بهار و در خزان
بر سرم تا سایه زان شاخ گل رعنا فتاد

(۱۷۰)

«حاتم طائی»

در گلستان سایه تازان قامت رعنا فتاد   سرو را چون بید مجنون لرزه بر اعضا فتاد
خیرگاه "حاتم‌طایی" که بر پا کرده بود   حیف در ایّام این بی‌دولتان از پا فتاد
ساغر خود چون حباب از تشنگی بردم به بحر   آن هم از دستم جدا گردید و بر دریا فتاد
شد دهانم خشک تا آمد مرا آبی به چشم   تا لب نانی به دشت افتاد دندانها فتاد
بزم آخر گشت و از میخانه آثاری نماند   کار ساقی این زمان بر ساغر و مینا فتاد

سیّدا بیرون نیاید گِرد باد از پیچ‌وتاب
می‌کند سرگشته دوران هر که در صحرا فتاد

(۱۷۱)

«رتبهٔ شعر»

ساقیا برخیز از طاق طرب مینا فتاد   ساغر مَی رفت از دست و نشاط از پا فتاد

باغ از بی‌شبنمی در عهد ما گردید خشک / گل سرخود را گرفت و لاله بر صحرا فتاد
بر امید دانه خود را بلبل ما کرد اسیر / مرغ ما، در دام صیّادان بی‌پروا فتاد
خیرگاهی "حاتم طایی" که برپا کرده بود / حیف در ایّام این بی‌دولتان از پا فتاد[۶۳]
می‌کند آزاد مردان را تهیدستی غریب / سرو از بی‌حاصلی در بوستان تنها فتاد
از لباس سرخ و زرد عاریت گشتم خلاص / تا مرا چشم تماشا بر گل رعنا فتاد
نان خشک خویش را گفتم که ترسازم به آب / آن هم از دستم به کام ماهیِ دریا فتاد
گم نگردد رتبهٔ شعر از شکست بی‌وقوف / عیب نبود سُرمه گر از چشم نابینا فتاد

نیست آسان سیّدا از قید خود بیرون شدن
ناله چندان کردم این زنجیر تا از پا فتاد

«ندای سفر»

(۱۷۲)

آمد بهار و رفتن خود را خبر نداد / باساکنان باغ ندای سفر نداد
هر نخل آرزو که نشاندیم بر زمین / دادیم آب، سبز نگشت و ثمر نداد
شبنم وداع کرد و به ما چشم تر گذاشت / ما را به غیر آبله زاد سفر نداد
اقبال را خریدم و بی زر فروختم / سودای این کلاه مرا دردسر نداد
از گریه‌های خویش نگشتیم کامیاب / دریا، چه شد که قطرهٔ ما را گهر نداد
چشم و دلم پر است چو بادام این چمن / دوران چو غنچه گرچه مرا مشت زر نداد
دنیاپرست بی‌خبر از حلقهٔ در است / شکر خدا که دهر مرا گوش کر نداد
از بسکه روز و شب به غم رزق و روزیم / فیضی به ما تردّد شام و سحر نداد

از کلک* خویش بهره ندیدم چو سیّدا
از ذوق تلخکامیم این نیشکر نداد

«سواد زلف»

(۱۷۳)

وقت شد خط پا بر آن گلبرگ تر خواهد نهاد / رسم و آئین تو را نوع دگر خواهد نهاد
تیر مژگان تو خواهد از کسادی خاک خورد / چون کمان ابروی تو هر گوشه سر خواهد نهاد
از سواد زلف گردد حُسن شوخت ناپدید / شام چون آمد شفق رو در سفر خواهد نهاد
فوطهٔ* زاری ز گردن فاخته خواهد گرفت / سرو تو زین غصّه بر دیوار سر خواهد نهاد

پـــنجهٔ زورآوران از دامـــنت کـــوتاه بـــود　　بهله* دست اکنون برآن موی کمر خواهد نهاد

هـــندوی خـــط را اگـــر صـدبار از پـا افکـنی　　چون زجا برداشت سر، پا پیشتر خواهد نـهاد

دل نـبندد سیّدا غـیر از تـو با شـوخ دگـر

پیش او از لب اگر حلوای تر خواهد نهاد

«کشتزار عمر»

(۱۷۴)

مـــرغ بـیبال‌وپری دیـدم دلم آمـد بـه یـاد　　نـالهٔ جـغدی شـنیدم مـنزلم آمـد بـه یـاد

از فریب و وعده‌های او شدم راضی به مرگ　　شب همه شب دست‌وتیغ قاتلم آمد به یاد

در تلاش بحر چون گرداب سرگردان شدم　　حسرت لب‌های خشک ساحلم آمد به یاد

سر نزد از کشتزار عـمر مـن غـیر از سپند　　سوختم چون مزرع بی‌حاصلم آمد بـه یـاد

ســیّدا دیدم به خـاک افتاده بـرگ لاله را

تیغ ناحق خورده صید بسملم آمد به یاد

«سنگ سُرمه»

(۱۷۵)

مبادا کار من با چشمت ای مژگان خدنگ افـتد　　گـرفتار تـو هـرکس گشت در قـید فـرنگ افـتد

زمن کردست سنگ سرمه رو گردان نگـاهت را　　الٰهی خاک گردد سُـرمه و آتش بـه سـنگ افـتد

رفیق از کف مده، خواهی که در منزل بری خود را　　شود سنگ سر ره چون عصا از دست لنگ افتد

لبـــالب مـــی‌شود از شـــیر مـــاهی دام تـن‌پرور　　بـــه کـــام نـــاتوانـــان ارّهٔ پشت نـــهنگ افـــتد

نـــباشد روزیـــی جـــز پـــارهٔ دل غـنچهٔ گـل را　　خورد خون هرکه را همّت وسیع و دست تنگ افتد

من آن مجنون بدبختم که از صحرا به شهر آیـم　　شود اطفال هم دیوانه و قحطی بـه سـنگ افـتد

بـــه دشـــمن ســیّدا بـــگذار تـیغ پیشدســـتی را

سر خود می‌خورد چون خار هرکس تیز چنگ افتد

«داغ تمنّا»

(۱۷۶)

به سوی بحر اگر سیلاب اشکـم رهـنمون افـتد　　حـــبابی گـــردد و گـــرداب از دریـا بـرون افـتد

نشـــد مـقبول، شـیرین کـاری فـرهاد خسـرو را　　هنر معیوب گـردد هـر کـه را طـالع زبـون افـتد

دل از داغ تـمنّایت بـیابان مـرگ خـواهـد شـد　　نبیند روی آبادی به صـحرایـی کـه خـون افـتد

نــهد بــر خــاک دنــیادار پــهلو از تـهیدستی　　صراحی* چون ز می، گردید خالی سرنگون افتد

دو عـالم سـیّدا امـروز باشـد کعبتین مـن
نمی‌دانم که از دستم به روی تخته چون افتد

(۱۷۷)

«بزم ذو فنون»

تـهیدستی چـو روی آورد طـالع واژگـون افـتد ‏ ز می، هر گه شود پیمانه خـالی سـرنگون افـتد
بود ویـرانـه بـهتر جـغد را از صـحبت طـوطی ‏ شود خاموش نادان چون به بـزم ذوفـنون افـتد
بـه زیـر بـار مـنّت کـی هـنرور مـی نـهد گـردن ‏ نـجنبد کـوهکن گـر بـر سـر او بیستون افـتد
شـود زنـجیر بـرپا تـار نـاهموار سـوزن‌را ‏ نـماید راه مـنزل دور، گـر هـمره زبـون افـتد
نَـفَس کـوتاه سـازد شـمع را فـانوس بی‌روزن ‏ امـید زنـدگانی نـیست چـون دم در درون افـتد
تـهیدستی کـند بـیقدر و قـیمت سـر فـرازان را ‏ ز می خالی چو گردد شیشه از صحبت برون افتد
کـجا افـتد نـظر بـر پـیش مـا بـالانشینان را ‏ مـبادا بـیکسی را کـار بـرگردون دون افـتد
شود خصم ستمگر زیر دست صـاحب تـمکین ‏ سـر فـرهاد آخـر پـیش پـای بیستون افـتد
شمارد سـهل، نـادان، قـوّت هـم پـیشهٔ خـود را ‏ محال است این که خسرو را نظر بر بیستون افتد
منه از حد برون پا بر گـلوی شـیشه، ای سـاقی ‏ نمی‌ترسی که برگردن تـو را دعـویِّ خـون افـتد
کند پهلو تهی* از سایه‌اش سوداگـر حـارث[۶۴] ‏ بسـان گـردباد آخـر بـه صـحرای جـنون افـتد
دل از داغ تـمنّایت بـیابان مـرگ خـواهـد شـد ‏ نبیند روی آبادی به صحرایی کـه خـون افـتد[۶۵]
شـود از فـاقهٔ* بسیار تـابع، نـفس گـردنکش ‏ سگ دیوانه‌را چون خواب گـیرد از جـنون افـتد
نـدارد مـهربانی کـوکبم را بـر فـلک یـاری ‏ الـهی آفـتاب از طـاق چـرخ نـیلگون افـتد

به دهر ای سیّدا امروز هشیاری نمی‌بینم
قدم هرجا گـذارم پا به زنجیر جنون افتد

(۱۷۸)

«آهنگ دگر»

شـنیدم زیـن دیـار آن گـل پسـر عـزم سـفر دارد ‏ مـرا هـمچون نسـیم نـاامـیدی دربـدر دارد
نمی‌دانم که بی او حـال زار مـن چـه خـواهـد شـد ‏ فـلک در کـار مـن امـروز آهـنگ دگـر دارد
وداعش مـی‌کنم شـاید سـرم در پـیش زیـن بـندد ‏ مـرصّع* خـنجری بـردست، تـیغی بـر کـمر دارد
بـه دوش کـاروان نـاله بسـتم رخت هسـتی را ‏ ز دنـبالش رود هـرکس کـه داغـی بـر جگـر دارد
بـده تـعلیم خـاکسـتر نشـینی بـا مـن ای آتش ‏ که آن طوطی سخن سودای «هندُستان»[۶۶] به سر دارد

مگـــر بـلبل بـه گـلشن خـیر بـادش کـرده مـی‌آید　　که گل با خون دل روشسته شبنم چشم تـر دارد
دل از خود رفته و می جـوید از مـردم سـراغش را　　خـبر مـی‌پرسد از دلدار و از خـود کـی خـبر دارد

روم ای سـیّدا مـانند نـقش پـا ز دنـبالـش
مرا چون سُرمه شاید چشم او از خاک بر دارد

(۱۷۹)

«گل حیات»

خدای، ذات تو را از بلا نگـه دارد　　ز حادثات جهانت خـدا نگـه دارد
گل حیات تو را روزگار تا دم حشر　　ز دسـتبرد نسـیم صـبا نگـه دارد
نهال عمر تو را همچو سرو تازه‌وتر　　خضر به چشمهٔ آب بـقا نگـه دارد
کسی که تکیه به دیوار دولتت سازد　　به زیر سایهٔ بـالش هـما نگـه دارد

مروّتی که تو را با سخن شناسان است
همیشه در دل خـود سـیّدا نـگه دارد

(۱۸۰)

«نوید وصل»

ز دنـیا هـرکه شـد لبـریز عـمرش بـی‌بقا گـردد　　چو کشـتی پُـر شـود از آب، گـرداب فـنا گـردد
نـوید وصــل فـارغ مـی‌کند از نـاله، عـاشق را　　جرس را چون گره از دل گشاید بـی‌صدا گـردد
نباشد خواب آسایش به گـلشن چشـم شـبنم را　　نـبیند روح راحت هـرکه از مـنزل جـدا گـردد
بـه بسـتان از شـجرها تـاک دارد سـرفرازیـها　　بـــلند اقـبالیِ دوران نـصیب دست وا گـــردد
بـه کـوه از کـهکشان هـر روز ایـن آواز مـی‌آید　　ز دوران لعـل بـیند زرد روی[۶۷] کـهربا گـردد
اگر چین جبین از روی خود چون غنچه برگیری　　ز عکس چــهره‌ات آیــینه بــاغ دلگشـا گـردد
به تقوا دست ده از نفس ظـالم تـا شـوی ایـمن　　زسگ آزارهــا بـیند گـدا چـون بـی‌عصا گـردد
نخواهـم ریـخت از کـف دانـهٔ زنـجیر سـودا را　　ز سـنگ کـودکان گـر بـر سـر مـن آسـیا گـردد

به شبنم سیّدا هر صبحدم خورشید می‌گوید
زمین و آسمان فـرش ره بـی‌دست‌وپا گـردد

(۱۸۱)

«نهال شعله»

چمن از رنگ و بو چون شد تهی بلبل فنا گردد　　سرایی را که جـود از وی رود مـاتم سـرا گـردد
به احسان می‌توان تسخیر کردن خـصم بـدخو را[۶۸]　　سگ بـیگانه چــون بـیند مـروّت آشـنا گـردد

پـر پـروانـه گـردد بـال عـنقا خـودنمایی را	نـهال شـعله از گـردنکشی مـحو هـوا گـردد
تـهیدستی بـه اهـل عـزّت آخـر آورد خـواری	چو نی شکّر شود از مـغز خـالی بـوریا* گـردد
شود حرصِ ز دولت مانده افزون در عـملداری	چو بیماری که صحّت یافت صاحب اشتها گردد
اگـر دیـوار را امـروز بـا خـود مـتکّا سـازی	درِ تعظیم چـون مـحراب بـر روی تـو وا گـردد
جبین چون گل اگر صیقل دهی از چین ناکامی	بـه هـر مـنزل کـنی آرام بـاغ دلگشـا گـردد
چراغم روغـن گـل مـی‌کند سیلاب کـلفت* را	نمک در چشم داغم هر که ریـزد تـوتیا* گـردد
سبک بنیادم و از سـایه بـر خـود پشتبان دارم	گـل تـصویر را دیـوار کـاغذ مـتکّا گـردد
پَـرِ تـیرت اگـر بـر استخوانم سـایه انـدازد	شـود سـبز و عـصای شـهپر بـال هـما گـردد
فـلک از بـهر روزی آنـقدر سـرگشته‌ام دارد	اگـر بـر سر نـهم دسـتار سـنگ آسـیا گـردد

نـباشد سـیّدا بـر آسـتانِ نـاله محرومـی
به این در هرکه آرد التجا حاجت روا گردد

«زنجیر نصیحت» (۱۸۲)

به دست سـایلان آوازهٔ احسـان عـصا گـردد	چـراغ کـاروان، غـارتگران را رهـنما گـردد
تن ظالم چو داغ لاله در گرداب خون غـلطد	زمین بـیمروّت بِـهْ کـه «دشت کـربلا» گـردد
به زیر آسمان، روشندلان را نیست دلسـوزی	کـجا پـروانـه بـر گـرد چـراغ آسـیا گـردد
به سوی استخوانم ناوک* او کی نـظر سـازد	پَـرِ تـیر نگـارینش اگـر بـال هـما گـردد
ز خلوت می‌برد بر هر طرف مسواک زاهد را	عصا هر چند کج باشد به دست کور پا گردد
به زنجیر نصیحت نفس گردنکش نشد رامـم	سگ دیوانه کی با صاحب خود آشـنا گـردد
بـپوشد عـیب اربـاب کـرم را دامـن احسـان	چه غم دست رسا را آستین گر نـارسا گـردد
نـمی‌گردد جـدا از سـینهٔ عشـاق پـیکانت	دل صاحب طمع سختی چو دید آهنربا گردد
به هر مقصد که روی آری مدد از پیر فانی جو	قـد خـم گشـتهٔ آزاده مـحراب دعـا گـردد

چه سود از کلفت من سیّدا بر خویش می‌نالد
غـبار خـاطرم در چشم گـردون تـوتـیا گـردد

«بیابان طلب» (۱۸۳)

دل چـو از پـای فـتد دست دعـا مـی‌گردد	راهــرو پــیر شــود راهـنما مــی‌گردد

راستی را نبود هیچ زوالی به جهان — سرو اگر خشک شود باز عصا می‌گردد
آشنایی به جوانان نتوان کرد به زور — تیر ز آغوش کمان زود جدا می‌گردد
فتنه چون گَرد، به دنبال مهیّا دارد — کاروانی که به آواز درا* می‌گردد
عندلیب تو مگر عزم گلستان دارد — بوی گل هر طرف آغوش گشا می‌گردد
جام درویزه* ز خورشید گرفته است به کف — آسمان در طلب روزی ما می‌گردد
در تمنّای تو ای خضر بیابان طلب — سر جدا، پای جدا، دست جدا می‌گردد
خبر از یار سفر کردهٔ ما هیچ نگفت — آفتاب این همه بیهوده چرا می‌گردد

سیّدا کعبهٔ دل روضهٔ مأیوسی نیست
حاجت خلق از این خانه روا می‌گردد

«چرخ نیلگون»

(۱۸۴)

رفیق از کف مده دشمن اگر خواهی زبون گردد — تو را سوزن به دست افتاد خار از پا برون گردد
به حال خوشه‌چینان آسیا را نیست پروایی — به گِرد خرمن ایّام چرخ نیلگون گردد
به صحرا کرده مأوا گردباد از بی‌سرانجامی — تهیدستی به دنیاجوی، اسباب جنون گردد
طلب کن، همدم یکدل به خود چون شیشهٔ ساعت — به هرجا گر روی ریگ بیابان رهنمون گردد
ز عریانی فلاطون*، خُم نشین گردید چون ساغر — نباید[۶۹] پیرهن بر دوش هرکس ذوفنون گردد
بلند اقبال گردد از تواضع در نظر مُنعم — به مجلس چون درآید شیشهٔ می‌سرنگون گردد
به کوه بیستون فرهاد مشغول و از این غافل — که جوی شیر آخر بر سر او جوی خون گردد
به سالک سدّ ره خواهد شدن همراه ناقابل — همان بد راهرو را کفش تنگ از پا برون گردد

به گردون تکیه کردم سیّدا از پای افتادم
سزایش این بود هرکس که در دنبال دون گردد

«حلقهٔ محراب»

(۱۸۵)

فلک از نالهٔ شبهای من بیتاب می‌گردد — زمین از بیقراریهای من سیماب* می‌گردد
اگر شیخ از ته دل در رکوع حق شود قایم — قد خم گشتهٔ او حلقهٔ محراب می‌گردد
به زیر آسمان از تنگدستی خانه‌ای دارم — که از چشمم چکد یک قطره خون گرداب می‌گردد
دل شیخی که در هنگام طاعت سوی در باشد — به آخر روی او چون قبلهٔ محراب می‌گردد

رسـد تـا مـهرتابان شـبنم از شب‌زنـده‌داریـها — اجـابت گـرد چـشم دیدهٔ بـیخواب مـی‌گردد
نگردد سُفله[*] از اهـل مـروّت گـر شـود قـارون — به گرداب آنچه می‌افتد هـمان گـرداب مـی‌گردد
تو از می چهره گلگون می‌کنی من می‌روم از خود — تـو آتش مـی‌کنی روشـن دل مـن آب مـی‌گردد
به دور زلف،[۷۰] خال رویش از جا برد دلهـا را — حـذر سـازید از دزدی کـه در مـهتاب مـی‌گردد
رُخَش شمع کدامین خانه روشن کـرده است امشب — که چون پروانه بر اطراف چشمم خواب می‌گردد

زکویش هرکه آید سیّدا، بخشم دل‌ودین را
نـسیم کـلبهٔ آزاده را سـیلاب مـی‌گردد

«پر طاووس» (۱۸۶)

به هند غصّه مُـنعم عـاقبت مـحبوس مـی‌گردد — پـر طـاووس، آخـر دشـمن طـاووس مـی‌گردد
نمانده بر جـبین از بس حـیایی پـرده‌پوشان را — گـرفته شـمع را در انـجمن فـانوس مـی‌گردد
مگر بر بسته‌انـد اهـل کـرم درهـای احسـان را — گـدا از آسـتان مُـنعمان مأیـوس مـی‌گردد
مکن ای شمع در هر بزم حال خویش را روشن — که پیش عاشقان پـروانـه بـی‌ناموس مـی‌گردد
چور مور لنگ هرگز بهر خوردن نـان نـمی‌یابد — در ایـن ایّـام هـرکس از پـی نـاموس مـی‌گردد

نـباشد سـیّدا شبها به چشمم خواب آسایش
سرم در جستجوی یار چون فانوس می‌گردد

«چاه زنخدان» (۱۸۷)

جهان پر شهد از لب‌های خندان تـو مـی‌گردد — حـلاوت کـامیاب از شکّرستان تـو مـی‌گردد
نگه از گوشهٔ چشم تو تـرکش بسته مـی‌خیزد — سـپاه فـتنه سـرگردان مـژگان تـو مـی‌گردد
نزاکت مـی‌خورد از روی آتشـناک تـو سـیلی — لطـافت آب از چـاه زنـخدان[*] تـو مـی‌گردد
فـلک دارد هـوای دست‌بـوس آسـتین تـو — زمین چون گرد در دنـبال دامـان تـو مـی‌گردد
پـریشان کـرده خـود را نـافهٔ آهـو بـه کشـورها — به جستجوی زلف عـنبر افشـان تـو مـی‌گردد
زشب تـا روز گـردون از کـواکب آسـمانها را — چراغان کرده بر صـحن گـلستان تـو مـی‌گردد
کـنار حـیرتم وا کـرده آغـوش تـهیدستی — چـو طـوق هـاله گِـرد مـاه تـابان تـو مـی‌گردد
در آتش مـی‌نشیند مـی‌گدازد آب مـی‌گردد — چـراغ طـور تـا شـمع شـبستان تـو مـی‌گردد
به گردن کرده سرو از طوق قُمری فوطهٔ[*] زاری — بـه اسـتقبال شـمشاد خـرامـان تـو مـی‌گردد

حصاری کی تواند ساختن فانوس مشعل را سرخود می‌خورد هر کس نگهبان تو می‌گردد
نظر از کوچه باغ آستینت تازه می‌آید تماشا خرّم از چاک گریبان تو می‌گردد
کند در دیده‌اش نظّاره کار میل آتش را همان چشمی که محروم از گلستان تو می‌گردد
تنم را پیرهن چون تار تا گردن فرو برده مگر دست نسیمی طرف دامان تو می‌گردد

زچشم انتظارت سیّدا بادام می‌روید
کدام آهونگه امروز مهمان تو می‌گردد

«کوه بدخشان»

(۱۸۸)

پیغام چشم من به عزیزان که می‌برد این نامه را به مصر ز کنعان که می‌برد
بی‌بال‌وپر به کنج قفس اوفتاده‌ام این عندلیب را به گلستان که می‌برد
دارالشّفاست صحبت یاران هوشمند درد مرا به پیش طبیبان که می‌برد
ای گردباد، ما و تو از یک خرابه‌ایم برگو تو را به سوی بیابان که می‌برد
یاد لب تو از دل من گم نمی‌شود این لعل را به کوه بدخشان* که می‌برد
همراه بوالهوس مشو ای جنگ‌جو سوار نامرد[۷۱] را گرفته به میدان که می‌برد
آب حیات را به سکندر نداد خضر کام دل از خط لبت ای جان که می‌برد
دارم هوای کعبه به پای پُر آبله این مژده را به خار مغیلان که می‌برد
برهم زدم چو زلف به کف آنچه داشتم با دوستان حدیث پریشان که می‌برد
پیش بخیل، بید بود نخل میوه‌دار چوب عصا ز پنجهٔ دوران که می‌برد
در شیشه خانه، آینه را نیست اعتبار گل را ز گلفروش به بستان که می‌برد
آتش زند به خصم سخن‌های گرم من این شعله را به جان نیستان که می‌برد

نیکوست وصل طوطیِ آیینه سیّدا
ما را به بزم میر سخندان که می‌برد

«دروازهٔ عدم»

(۱۸۹)

در خانه‌ای که وصف رخ یار بگذرد خورشید خَم خَم از پس دیوار بگذرد
بیچاره گلفروش در ایّام حُسن او صد ره ز پیش چشم خریدار بگذرد
در راه عشق سبزه کند کار نیشتر کو پا برهنه‌ای که از این خار بگذرد

مـــژگان رود پـریده بـه دنـبالهٔ نگـاه از پیش چشم هر کـه به یکـبار بگـذرد
در زیر خاک، سرو چو قارون شود روان گر در چـمن بـه آن قـد و رفـتار بگـذرد
دروازهٔ عدم که چو سـوراخ سـوزن است مـانند رشـته کـیست کـه هـموار بگـذرد
پـیچم بسـان طـرّهٔ سـنبل بـه خـویشتن گـر بـر سـرم تـصوّر دسـتار بگـذرد
در خرمنی که حُسن تو آتش فکنده است ز آنـجا سـپاه بـرق بـه زیـنهار بگـذرد
با خـار اگـر ز روی حـقارت نـظر کـنی بـر پـا خـلیده از سـر دسـتار بگـذرد
روشـن ز روی خـویش بکـن خـانهٔ مـرا زود از من و تـو روز و شب تـار بگـذرد

در باغ دهر هرکه رسیدست سیّدا
آخر چو گـل به سینهٔ افگار بگذرد

«شمع تجلّی» (۱۹۰)

مو سفیدی، حـرص دنـیا، دور نـتوانست کـرد طـبع مـا را سـرد، ایـن کـافور نـتوانست کـرد
روزگـاری کـرد خســرو قـصرهای زرنگـار خـانه‌ای شـیرین‌تر از زنـبور نـتوانست کـرد
بـر شکست کـاسهٔ دست گـدا افسـوس نیست ایـن صـدا را چـینی فـغفور* نـتوانست کـرد
مـن کـه بـاشم از در اربـاب دولت بـرخـورم دانه‌ای زین خـوشه بـیرون مـور نـتوانست کـرد
مـال مُـنعم مـی‌زند در خـانه بـانگ بـی‌محل حـاصل خـود را نـهان زنـبور نـتوانست کـرد
نـیستند از آرزو خـالی سـلیمان تـا بـه مـور هیچکس از خـود طـمع را دور نـتوانست کـرد
صبحدم خورشید شب را زیر دست خویش ساخت میل در چشـمش کشـید و کـور نـتوانست کـرد
رسـتم از قـتل پسـر از بسکـه بـدنامی کشید مـردهٔ خـود را نـهان در گـور نـتوانست کـرد
خــط بـرآورد و دلی از وصـل او مـمنون شـد خـضر مـا ویـرانـه‌ای مـعمور نـتوانست کـرد
پـــرتو رخســـارهٔ او کـــرد دل را بـــی‌قرار طـاقت شـمع تـجلّی طـور نـتوانست کـرد

عمر عنقا گرچه در خلوت‌نشینی صرف شد
نام خـود چـون سـیّدا مـشهور نتوانست کرد

«دیوار بی‌بنیاد» (۱۹۱)

آهم امشب در چـمن سـرگشتگان را یـاد کـرد آشـــیان بـــلبلان را آســـیایی بـاد کـرد

آیـــد از هـــر حـــلقهٔ زنـــجیر آواز درا* بسکه در کوی تو گوشم تا سحر فریاد کرد

دل در آغـاز مـحبّت کـرد کـار خـود تـمام طفل من در تخته خوانی خویش را استاد کرد

غنچهٔ گـل از نسیمی در گـلستان تـازه‌روست مـی‌توان مـا را بـه انـدک التـفاتی یـاد کـرد

از وصال شـمع چـون پـروانـه گـردد کـامیاب هـرکه مـا را از بـرای سـوختن امـداد کـرد

گردش دوران کند خاکش به سر چون گـردباد هـر کـه اینجا تکـیه بـر دیـوار بـی‌بنیاد کـرد

مـرغ کـاهل طـبعم از دام فـلک بـیرون نـرفت عـمر خـود را صـرف آب و دانـهٔ صـیّاد کـرد

عـشق او ای سـیّدا دل را بـه درد غـم سپرد
این ستمگر، ملک خود را وقف بر اولاد کرد

(۱۹۲)

«خانهٔ زین»

مـرا نگـاه تـو عـالی‌جناب خـواهـد کـرد سـتاره را نـظرت آفـتاب خـواهـد کـرد

گهی کـه پـای سـعادت نـهی بـه خـانهٔ زیـن هلال، ابـروی خـود را رکـاب خـواهـد کـرد

مـــهابت تـــو نشـــاند ز شـور دریـا را صـــلابت تـو دل سـنگ آب خـواهـد کـرد

عـــدوی تـو ز هـوا و هـوس رود بـرباد جناب، خانهٔ خـود را خـراب خـواهـد کـرد

چـو رشـته، خـصمت اگـر آرزو کـند گـوهر زمـانه در گـرو پـیچ‌وتاب خـواهـد کـرد

نســـیم مـرحـمتت غـنچه‌های داغ مـرا گـــل ســـرسبد آفـتاب خـواهـد کـرد

اگـــر بـــه بـاغ روی گـل بـرای مـهمانی گـرفته بـلبل خـود را کـباب خـواهـد کـرد

کســی کـه سـرکشد از پـای آسـتانهٔ تـو اجـل بـرای هـلاکش شـتاب خـواهـد کـرد

بـه فـتنه گـر نـظری افکـنی ز روی غـضب به چشم مست بتان رفته خواب خواهد کـرد

شـبی کـه چـادر بـزم تـو مـه کـند بـرپا فـلک ز کـاهکشان‌اش طـناب خـواهـد کـرد

حـــباب‌وار شـود بـر گـلویش آب گـره گهی کـه دشـمن تـو مـیل آب خـواهـد کـرد

بـه دَوْر عـدل تـو ای خسـرو ضـعیف نـواز مـلایمت بـه کـتان مـاهتاب خـواهـد کـرد

فـلک اگـر شـنود شـاه بـیت خـاقان را چو مطلع* مه و مهر انـتخاب خـواهـد کـرد

خوش است قـصر حـیات نگـارخـانهٔ عـمر ولی چه سود که مرگش خراب خواهـد کـرد

به شاه اگـر سخنت سیّدا قـبول افتد
خدا دعای ترا مستجاب خواهد کرد

«مرتبه آفتاب» (۱۹۳)

رخ تو رونق گل در نقاب خواهد کرد — تبسّم تو دل غنچه آب خواهد کرد
اگر چه زینت روی چمن بود سنبل — نسیم زلف تو بی‌آب‌وتاب خواهد کرد
نهال قدّ تو را سرو باغ اگر بیند — به زیر پای تو چون سبزه خواب خواهد کرد
گلی که شبنم او از رُخت نظر یابد — تلاش مرتبهٔ آفتاب خواهد کرد
درون سینه چو سیماب* می‌طپد دل من — برای کشتن خود اضطراب خواهد کرد
کنند از گل بادام ناز بالینش — شبی که نرگس او میل خواب خواهد کرد
همیشه کشتن عشاق در نظر داری — کجا به چشم تو این فتنه خواب خواهد کرد
تعدّیی که به ما می‌کنی نمی‌ترسی — که ظلم، خانهٔ ظالم خراب خواهد کرد
ز انتظاریم آن شوخ اگر خبر یابد — بغل گشاده به سویم شتاب خواهد کرد
کند نسیم خبردار غنچه خسپان* را — شبی که سیر گل ماهتاب خواهد کرد

مراد خود ز فلک هر که سیّدا جوید
علاج تشنگی‌اش را سراب خواهد کرد

«لوح مزار» (۱۹۴)

سرو را شمشاد قدّش محو چون تصویر کرد — آب را موج خرامش پای در زنجیر کرد
ای دم صبح قیامت این همه تأخیر چیست؟ — پاس خاطر داریِ صحبت مرا دلگیر کرد
هر سرِ مه با قد خم گشته می‌گوید هلال — گردش ایّام ما را در جوانی پیر کرد
آن کمان ابرو غضبناک از سر خاکم گذشت — چون هدف لوح مزارم را نشان تیر کرد
محتسب مُرد و صراحی* سجده‌های شکر ساخت — شیشه را از باده خالی مرگ این بی‌پیر* کرد

سیّدا دنیاپرستان را نگردد نو لباس
جغد نتواند به خود ویرانه را تعمیر کرد

«بزم تند خویان» (۱۹۵)

نفس سرکش را مسخّر عقل پر تدبیر کرد — سگ چو شد دیوانه او را می‌توان زنجیر کرد
بی‌مربّی زیر گردون معتبر نتوان شدن — ماه نو را رفته رفته چرخ عالمگیر کرد
با بزرگان جهان گستاخ بودن خوب نیست — آخر این بی‌عزّتی بر کوه‌کن تأثیر کرد

بی‌اِبا* نتوان به بزم تندخویان پا نهاد | بی‌محابا تکیه نتوان بردم شمشیر کرد
تا به پای خُم نرفتم ساغرم یاری نداد | دستگیری با من افتاده روح پیر کرد
می‌روند اهل طمع در بزم‌ها دیوانه‌وار | می‌توان درهای مهمانخانه را زنجیر کرد
قامت خلوت‌نشینان می‌کند کار کمان | می‌توان مسواک زاهد را نشان تیر کرد
وادیِ دیوانگی جای فراغت بوده است | خواب راحت پای ما در خانهٔ زنجیر کرد

سیّدا مزد هنرور می‌رسد در خورد کار
روزیِ فرهاد را گردون ز جوی شیر کرد

«دل احباب»

(۱۹۶)

نگه مست تو خون دل احباب خورد | تیغ بیداد تو از فرق اجل آب خورد
از جهان گم شده مهر پدر و فرزندی | ورنه رستم ز چه دادی سر سهراب خورد
قطرهٔ می سر منصور برآورد به دار | وای آن کس که همه عمر میِ‌ناب خورد
هر که با دشمنیِ خلق روان است چو بحر | زود باشد که سرخویش چو گرداب خورد

سیّدا پیچش آن زلف به آن رخ ز چه روست
موی بر شعلهٔ آتش چو فتد تاب خورد

«ساغر مهتاب»

(۱۹۷)

هرکس که زینَ محیط دمی آب می‌خورد | تا هست پیچ و تاب چو گرداب می‌خورد
شب زنده‌دار منّت ساقی نمی‌کشد | تا صبح، مَی ز ساغر مهتاب می‌خورد
مستی که ز احتساب نیاید به خویشتن | سیلی ز نیشتر به رگ خواب می‌خورد
چون داغ لاله هر که سیه کاسه اوفتاد | از تشنگی ز چشمهٔ خون آب می‌خورد
برآرزوی خود نرسد دل ز اضطراب | این تشنه آب گفته و سیماب* می‌خورد
در گوشه‌ای نشین و به دیوار رو بیار | شیخ آب و نان ز پشتهٔ محراب می‌خورد

ای سیّدا مربّی عالی طلب نمای
نیک و بدی که هست به ارباب می‌خورد

«چاه زمزم»

(۱۹۸)

چشم او خون دل عاشق دمادم می‌خورد | پاسبان کعبه آب از چاه زمزم می‌خورد

زلف آن بالا بلند از جوش دلها شد دوتا / شاخ چون بسیار بار آور شود خم می‌خورد
از رفیقان جهان یاری طمع کردن خطاست / در چنین وقتی که آدم خون آدم می‌خورد
غنچه را سودای زر سر در گریبان کرده است / هر که دارد فکر دنیا روز و شب غم می‌خورد
غیر را همصحبت معشوق دیدن مشکل است / باغبان گر دست یابد خون شبنم می‌خورد
تا قیامت نیست عیسی را جدایی زآفتاب / صحبت دیر آشنایان دیر بر هم می‌خورد
ای طبیب از داغ ما دست نوازش دور کردن / زخم ما ناصور* طبعان خون مرهم می‌خورد

سیّدا از بهر دنیا سعی‌ها دارند خلق
مرد زیرک بادهٔ پر زور را کم می‌خورد

(۱۹۹)

«سفر آزادگان»

سبزهٔ خط آب از رخسار جانان می‌خورد / رزق خود این مور از خوان سلیمان می‌خورد
سر فرازان جهان را عیش‌ها در پرده است / شمع از پروانه هر شب مرغ بریان می‌خورد
تنگدستان را بود حنظل* کدوی پر ز شهد / غنچه خون خویش با لب‌های خندان می‌خورد
می‌شود پامال گرد راه تجّار حریص / گردباد آخر سر خود در بیابان می‌خورد
بیشتر مردان شوند بر دست نامردان هلاک / شیر اکثر زخم‌کاری از نیستان می‌خورد
روح تن‌پرور ز جای خود نخیزد روز حشر / پای خواب آلوده را لب‌های دامان می‌خورد
هر که لب از چشمهٔ خضر و مسیحی تر نکرد / بی‌تکلّف تا قیامت آب حیوان می‌خورد
مقصد زاهد به جیب* خود فرو رفتن فناست / این سر بی‌مغز را چاک گریبان می‌خورد
هر که انگشت تعرّض برلب سایل نهاد / پشت دست خویش آخر خود به دندان می‌خورد
بیشتر باشند بد مستان به مَی خوردن حریص / چشم او خونم به دَه انگشت مژگان می‌خورد
سفرهٔ آزادگان پهن است دایم همچو صبح / نان خود صاحب کرم همراه مهمان می‌خورد
محنت‌از دوران به هرکس می‌رسد درخورد عیش / فکر نان دارد گدا، سلطان، غم جان می‌خورد
رو نمی‌آرد به خوان هیچکس صاحب هنر / باغبان رزق خود از پشت گلستان می‌خورد
خرج مهمانخانه هرکس بر کف حاجب گذاشت / چوب‌ها روز حساب از دست دربان می‌خورد
خانهٔ اهل کرم امسال از نعمت تهی است / هر که آنجا می‌شود مهمان پشیمان می‌خورد

چـون مـه کنعان عـزیز مـصر گـردد سـیّدا
هر که بر رخسار خود سیلی ز اخوان می‌خورد

(۲۰۰)

«برج هلال»

داغ را دل در کـنار خـویشتن مـی‌پرورد — دانـهٔ مـا بـرق را در پـیرهن مـی‌پرورد
مـردهٔ پـروانـه را فـانوس مـی‌دارد نگـاه — کشـتهٔ آتش عـذاران را کـفن مـی‌پرورد
در چـمن تـا بـردنِ نـامش اجـازت داده‌انـد — غنچه عمری شد زبان را در دهـن مـی‌پرورد
مـی‌کشد رَخت اقـامت بـاز در بـرج هـلال — در سفر هر کس که همچون ماه تن می‌پرورد
حُسن را با عاشق مـهجور مـهر دیگـر است — خویش را «شیرین» برای کـوهکن مـی‌پرورد
از هـجوم آشـیان قـمریان، یـابد شکست — باغبان سروی که بـیرون از چـمن مـی‌پرورد
می‌شود در یک سفر چون ماه کـنعان نـامدار — هر که همچون لعل خود را در وطن می‌پرورد

سـیّدا بـر سر نـمایان جـا نـمودم خـامه را
سر به پایش می‌نهم هرکس سخن می‌پرورد

(۲۰۱)

«یار سخن»

به گلشن گل اگر از رنگ‌وبوی خود سخن سازد — نسیم صبحدم سیلی زنان دور از چـمن سـازد
نظر چون بر سراغش مـی‌رود دیگـر نـمی‌آید — تـماشای سـرکویش نگـه را بـی‌وطن سـازد
شود هرگه دچار، آن ساده روخاموش می‌گردم — کی این آیینه طوطی را به خود یـار سـخن سـازد
نشـد بـر دامـنش پـیوند یک ره آستین مـن — مـرا کـوتاه‌دستی چـاک‌هـا در پـیرهن سـازد
گـدای بـی‌ادب روی از مـلامت بـرنمی‌تابد — طمع در سینه چون زور آورد رویینه تن سـازد
به سودای و صالش دل بـه زلف او مـقیّد شـد — برای سیم و زر مفلس به «هندُستان» وطـن سـازد

دلـم از حال خـود ای سیّدا با کس نـمی‌گوید
زبان خویش را کی غنچه بیرون از دهن سازد

(۲۰۲)

«تسخیر زلف»

ز رشک کـلبهٔ مـن کـعبه و بـتخانه مـی‌سوزد — تو در یک خانه آتش می‌زنی صدخانه می‌سوزد
تو مَی با غیر می‌نوشی و می‌گردم کبابت مـن — تو شمع انجمن می‌گردی و پروانـه مـی‌سوزد
به چشم‌وجان من ای برق بی‌پروا مروّت کن — تو بر کاه من آتش مـی‌زنی و دانـه مـی‌سوزد

نگــاه گــرم در مـیخانهٔ مــن از کــه افــتادست   می از خُم تا برآید شیشه و میخانه مـی‌سوزد
تو را امروز همچون موی آتش دیده مـی‌بینم   کدام آشفته بر تسخیر زلفت شـانه مـی‌سوزد
نــمی‌ریزد کســی بــرآتش بــی‌تابیم آبــی   به حـالم آشـنا مـی‌گرید و بـیگانه مـی‌سوزد
به یاد آن گـل رو سـیّدا شمعی که افــروزم
به گلشن بلبل و در انجمن پروانه می‌سوزد

(۲۰۳)

«خنجر جلّاد»

زجا چون سرو اگر از غیرت شمشاد برخیزد   به تعظیمش زمین چون گردباد آزاد برخـیزد
لب دامان او گر یک نـفس از دست بگـذارم   چو نی از بند هر انگشت من فریاد بـرخـیزد
به ناخن از غم او گر خراشـم سینهٔ خـود را   ز کـــوه بـیستون آوازهٔ فــرهاد بــرخــیزد
به قتل عاشقان مـژگان او روزی کـه بـنشیند   فــغانِ الامــان از خــنجر جــلّاد بـرخـیزد
ز بیم سوختن با تـیره‌بختان نـیست بـی‌تابی   سپند از جای هر دم بهر اسـتمداد بـرخـیزد
اگر اهـل کـرم از خـانه بگـذارنـد پـا بـیرون   ز هر نقش قدم دسـتی پـی ایـجاد بـرخـیزد
بــود پـیوسته دامـی پـهن زیـر سـفرهٔ زاهـد   مـبادا بـانگ جـود از خـانهٔ صـیّاد بـرخـیزد
در این ایّام اگـر در خـانه‌ای بـینند مـهمانی   چــو عــید از شـهر آواز مـبارکباد بـرخـیزد
دهند اهل ستم ای سیّدا با یکدگر یاری
کـمان افتد ز پا تـیر از پی امداد برخیزد

(۲۰۴)

«غبار حادثات»

ز سودای رُخت همیانِ زر، گل بـر سـرم ریـزد   ز شب تا صبح، مشک سوده سنبل بر سرم ریـزد
مـهیّا کـرده‌ام ای گـل بـرای سـوختن خـود را   شـــرار از شــعلهٔ آواز بــلبل بــر ســرم ریـزد
ز جوی آرزوی خـویش تـر نـا کـرده انگشـتی   غــبار حــادثات از ســایهٔ پـل بـر سـرم ریـزد
به یـاد زلف او شب‌هـا کـنم از سـایه بـالین را   پریشَانی شود سبز و چو کاکل بـر سـرم ریـزد
به دوشم سیّدا تا میر عادل سایه افکن شد
به گلشن پا گذارم، باغبان گل بر سرم ریزد

(۲۰۵)

«قالب تصویر»

تکلّم از دهـانش گـر ز تـنگی دیـر مـی‌ریزد   تبسّم از لب شیرین او چـون شـیر مـی‌ریزد

به صورتخانهٔ دل شوخ نقّاشی که من دارم — ز کلک* خویش جان در قالب تصویر می‌ریزد
دل فولاد را از چرب و نرمی موم می‌سازد — به مغز استخوان من دم شمشیر می‌ریزد
نگردد وا گره از رشتهٔ تسبیح زاهد را — پی این عقده‌ها دندان آن بی‌پیر* می‌ریزد
دهد گردون به صد اندیشه کام تنگدستان را — از آن شبنم به کام غنچهٔ گل دیر می‌ریزد
چو مجنون بسکه بر ویرانی منزل سری دارم — به دوش من غبار از خانهٔ زنجیر می‌ریزد
روند اهل طمع دنبال قاتل با سر و گردن — اگر دارند جوهر از دم شمشیر می‌ریزد
زخون رنگین، دهان محتسب را دیدم و گفتم — می از پیمانهٔ من آخر این بی‌پیر* می‌ریزد
اگر یأجوج* دوران بشکند سدّ سکندر را — تغافل* بر در ارباب همّت قیر می‌ریزد

نمی‌باشد دلم را سیّدا ذوقی به آبادی
مرا بر سر غبار کلفت* از تعمیر می‌ریزد

(۲۰۶)

«تربت مجنون»

نگاهم بی‌رُخش گردید اشک و غنچه گل شد — ز چشمم خار مژگان‌ها پرید و بال بلبل شد
به یاد روی او رفتم به باغ و ناله‌ها کردم — فغانم شد نسیم صبح و آهم نکهت* گل شد
نکرد آن بی‌ترحّم جانب من گوشهٔ چشمی — دریغا تندخویی‌های او صرف تغافل* شد
به گلشن رفته امشب آن مزلّف* را دعا کردم — خط او برگ ریحان گشت خالش تخم سنبل شد
حدیث تیره روزی‌ها به زلفش[۷۱] آنقدر گفتم — که دود شمع امشب بر سر پروانه کاکل شد
به‌پا زنجیر رفتم بر طواف تربت مجنون — ز اشکم لاله گل کرد و بیابان پُر ز سنبل شد
ز درهای کریمان ناامید از بسکه برگشتم — به دستم کاسهٔ دریوزه‌گر* جام توکّل شد

صدایی[۷۲] سیّدا از همدمان بیرون نمی‌آید
نسیم از بوستان رفت و چمن خالی ز بلبل شد

(۲۰۷)

«لاف آشنایی»

می پرستی‌های آن لب‌های خندانت چه شد — تلخ‌گویی‌های لعل شکّر افشانت چه شد
فوطهٔ* زاری همان در گردن قمری بجاست — سرکشی‌ها کردن سرو خرامانت چه شد
سبزه‌ات چون سنبل از دیوار گلشن سر کشید — آب و تاب شبنم و بزم گلستانت چه شد
ناوکت با یک ادا از جوشن جان می‌گذشت — قوّت بازو و دلدوزیّ مژگانت چه شد

صد کمند انداز را زلفت به یک مو بسته بود / تیزدستی‌های آن زلف پریشانت چه شد

نسبت خود، گل به دامان قیامت می‌رساند / صبحدم سر می‌زد از چاک گریبانت چه شد

آنکه عمری با تو لاف آشنایی می‌زدند / کم نما گشتند یارانت، به یارانت چه شد

از اسیران تو غیر از سیّدا یک کس نماند

در حق آن قوم چندین لطف و احسانت چه شد

«زکات مال» (۲۰۸)

مرا در دیده همچون سرمه‌جا گردی چه خواهد شد / تو ای بیگانه مشرب آشنا گردی چه خواهد شد

به جان خرمنم ای برق تا کی می‌زنی آتش / به گرد دانه‌ام چون آسیاگردی چه خواهد شد

به درویشان زکوة مال باشد فرض شاهان را / توهم گر دستگیر این گدا گردی چه خواهد شد

مکن منع از تماشای نگاهم طاق ابرو را / به این بیچاره محراب دعا گردی چه خواهد شد

به تکلیف من مشتاق ای گل پنبه در گوشی / به سوی خانهٔ خود رهنما گردی چه خواهد شد

دلم تا وا شود چین از جبین بگشا و ساغر کش / مرا امروز باغ دلگشا گردی چه خواهد شد

دلم گردیده کوه آهن از پیکان بیدادت / مرا ای سنگدل، آهنربا گردی چه خواهدشد

ندارد روی صحّت بی‌تو داغم ای طبیب من / به درد بی‌دوای من دوا گردی چه خواهد شد

به راهت سیّدا افتاده است امروز رحمی کن

به این بی‌دست‌وپا گر دست و پا گردی چه خواهد شد

«روح روان» (۲۰۹)

مرا ای بی‌مروّت مهربان گردی چه خواهد شد / ز روی مرحمت آرام جان گردی چه خواهد شد

همه شب شمع با پروانه سرگرم سخن باشد / توهم ای شعله بامن همزبان گردی چه خواهدشد

زپا افتاده‌ام در جستجویت گیر دستم را / تن زار مرا روح روان گردی چه خواهد شد

به صد خون‌جگر اسباب عیشی کرده‌ام برپا / شبی در خانهٔ من میهمان گردی چه خواهد شد

به یاد خط زلفت بی‌سرانجام و پریشانم / من بی‌خان‌ومان را خانمان گردی چه خواهد شد

چه نقص از وصل شبنم آفتاب ذرّه‌پرور را / تو هم همصحبت این ناتوان گردی چه خواهدشد

سمند[#] جلوه را سر داده‌ای و من ز دنبالت / به این بی‌دست‌وپاگر همعنان گردی چه خواهدشد

به جام سیّدا تا چند ریزی زهر ناکامی
دو سه روزی به کام دوستان گردی چه خواهد شد

(۲۱۰)
«سُرمهٔ آواز»

ز من رنجیده‌ای، صیّادِ هوشِ من که خواهد شد — کلید قفل لب‌های خموشِ من که خواهد شد
لب لعل خود از پرسیدنِ احوال من بستی — حریف سُرمهٔ آوازِ گوشِ من که خواهد شد
به صد جان می‌خریدم باده از میخانهٔ چشمت — به‌رویم بستی این در، مَی فروشِ من‌که خواهدشد
چو گل در سینه پنهان بود از وصل تو راز من — ربودی دامن از کف پرده‌پوشِ من که خواهد شد

به جانم شورشی چون سیّدا افکندی و رفتی
تو خود برگو زبانبند خروشِ من که خواهد شد

(۲۱۱)
«دست بیعت»

ز موج اشک آخر پای در زنجیر خواهم شد — اگر این است دوران در جوانی پیر خواهم شد
به تهمت بند می‌سازند اکثر نامرادان را — به خون کوهکن دنبال جوی شیر خواهم شد
قد خود چون کمان بر هر دری تا کی کنم حلقه — گریزان بعد از این از مردمان چون تیر خواهم‌شد
به گردن دست بیعت دادم و افسرده برگشتم — اگر پیر و مریدی این بود بی پیر[*] خواهم شد

(۲۱۲)
«قافله مُرده دلان»

میل خوبان ز اسیران به توانگر باشد — در چمن غنچهٔ گل را سخن از زر باشد[۷۳]
هرکه دارد لب خاموش توانگر باشد — دهن غنچه همه عمر پر از زر باشد
روز و شب در نظر زنده‌دلان یکرنگ است — پیش آیینه بد و نیک برابر باشد
تا توانی سر من زود درآور به کمند — سایه دام است به آن صید که لاغر باشد
زهرهٔ کیست برد پیش تو پیغام مرا — سرخیِ نامه‌ام از بال کبوتر باشد
دل آیینه شد از نالهٔ من چشمهٔ خون — اشک من رخنه‌گر سدّ سکندر باشد
تیغ چون آب حیات است به پر ریختگان — می‌خورد خون خود آن مرغ که بی‌پر باشد
جنّت روی زمین صحبت میخواران است — ای خوش آن روز که لب‌برلب ساغر باشد
حُسن آن نیست به هر انجمن اندازد نور — خانه روشن کند آن شمع که بی‌سر باشد
نیست غیر از لب شیرین تو افسانهٔ من — سخن قند همان بِهْ که مکرّر باشد

با کلاه نمد و صورت رنگین امروز　　خامهٔ[۷۴] موی در این شهر قلندر باشد
تن‌پرستان جهان پیرو نفس‌اند و هوا　　رهبر قافلهٔ مرده‌دلان خر باشد
سیّدا زود به خورشید رسانی خود را
هر سحر چشم تو چون شبنم اگر تر باشد

(۲۱۳)
«سیلی آه»

بی‌رُخت گل به گلستان، سر بی‌تن باشد　　غنچه بر شاخ هوا سنگ فلاخن* باشد
داغ در سینهٔ گرمم چو نفس جا دارد　　منزل سوختگان گوشهٔ گلخن* باشد
دیدن لاله کند تازه گل داغ مرا　　این چراغ از نفس سوخته روشن باشد
قفس از آه گرفتار چه پروا دارد　　چه کند دود در آن خانه که روزن باشد
نتوان برد از این دایره بیرون خود را　　همچو پرگار اگر پای ز آهن باشد
خانهٔ دل شود از گوشه‌نشینی روشن　　پای خوابیده چراغ تهِ دامن باشد
هفت گردون شده از سیلی آهم نیلی　　آسمان در چمن من گل سوسن باشد
سیّدا شمع صفت انجمن آرای شوم
در سر انگشتم اگر قطرهٔ روغن باشد

(۲۱۴)
«افسانهٔ تو»

خلوت سرای رضوان کاشانهٔ تو باشد　　سوی بهشت راهی از خانهٔ تو باشد
از مه گرفته شمعی گردد به گِرد کویت　　شب تا به روز خورشید پروانهٔ تو باشد
فرهاد و بیستونش سنگی به دست طفلی　　موسی و کوه طورش دیوانهٔ تو باشد
هرگز لبی ندیدم خالی ز گفتگویت　　هرجا که می‌نهم گوش افسانهٔ تو باشد
هر ذرّه را به خورشید امروز آشنایی است　　در زیر آسمان کیست بیگانه تو باشد
سر چشمهٔ دهانت گرداب بحر رحمت　　از آب مغفرت پُر پیمانه تو باشد
دیوار را به مژگان تا حشر می‌تراشم　　بینم چو صورتی را در خانهٔ تو باشد
چون سیّدا نه افلاک هستند خوشه‌چینت
چون دام چشم عالم بر دانهٔ تو باشد

(۲۱۵)

«سوزن بی‌رشته»

مرا از طوف کویت شکوه ای دردل نمی‌باشد — غبارم را نظر بر دوریِ منزل نمی‌باشد
دل مجروح مشتاق تو دارد بر جفا صبری — به خاک‌وخون تپیدن رسم این بسمل* نمی‌باشد
نهال سرو دارد با تهیدستی سر و برگی — دل آزاده هرگز با ثمر مایل نمی‌باشد
نگه دارد شبان زآفات گرگان، گوسفندان را — تعدّی در دیار حاکم عادل نمی‌باشد
ندارد خانهٔ دریوزه‌گر* زنجیر در بندی — گره چون غنچه بر پیشانی سایل نمی‌باشد
نظر بر سفرهٔ منعم ندارد مفلس قانع — ز دریا شکوه هرگز برلب ساحل نمی‌باشد
تحمّل می‌کند اهل رضا تحقیر گردون را — جدل با خصم، کار مردم عاقل نمی‌باشد
نگردد چون حریصان چشم گرداب از تردّد پُر — به جز سرگشتگی این قوم را حاصل نمی‌باشد
نمی‌گردد برون گرد کسادی از دکان من — به سودای متاع من کسی مایل نمی‌باشد
ز کِشتم روزگاری شد کفِ افسوس می‌روید — به دست خوشه‌چینم دانهٔ حاصل نمی‌باشد
حباب از دستبرد موج بی‌پروا چه غم دارد — کدورت از کسی در طبع دریا دل نمی‌باشد
گشادی می‌شود از اهل همّت بستگی‌ها را — گره واکردنِ صاحب کرم مشکل نمی‌باشد
چو باد صبحدم دارند سودای سفر بر سر — به گلزار جهان یک سرو پا در گل نمی‌باشد
به پا زنجیر شد یک سوزن بی‌رشته عیسی را — بلایی بدتر از همراه ناقابل نمی‌باشد

ز دنیا سیّدا ما را مرادی برنمی‌آید
یقین شد غیر نومیدی در این منزل نمی‌باشد

(۲۱۶)

«نگهبان حیا»

رَختِ هستی، دل سوی آن جامه گلگون می‌کشد — بخت، یاری می‌نماید یا مرا خون می‌کشد
بنگر از خورشید عالمتاب، عاشق پروری — چشم وا ناکرده شبنم را به گردون می‌کشد
حُسن را گر سدّ ره نبود نگهبان حیا — ناقه هر شب محمل لیلی به مجنون می‌کشد
از خیال باده فارغ نیست یکدم می پرست — فکر، ما را سوی آن لب‌های میگون می‌کشد
هر پریشانی که با کس رو نماید از خود است — گوشمالی‌ها ز دست خویش قانون می‌کشد
عاشق مفلس ندارد قَدْر، پیش گلرخان — از چمن خود را نسیم صبح بیرون می‌کشد

عشق هرجا کاسه در گردش در آرد سیّدا
از دل خُم جای می، عقل فلاطون می‌کشد

«صاحب ادراک» (۲۱۷)

ساقیِ مجلسِ ما آن بت بی‌باک نشد / تا به خون روی نشُستیم دلش پاک نشد
خط برآورد و به گِرد دل عشّاق نگشت / طفل ما پیر شد و صاحب ادراک نشد
گوش بر گفتهٔ من آن لب خاموش نکرد / تا زبان در دهنم چون سر مسواک نشد
روزیِ سُفله* زر و سیم نگردد هرگز / رزق گرداب به غیر از خس‌وخاشاک نشد
حاجت خویش مبر پیش بلند اقبالان / گره هیچ‌کسی باز، ز افلاک نشد
دل مگو آنکه چو گل سینهٔ خود پاره نکرد / بشکن آن دست که زو پیرهنی چاک نشد
می‌شود نام هنرمند پس از مرگ علم / دانه سرسبز نشد تا به ته خاک نشد
در چنین فصل که مَی گل کند از نشتر خار / پنجه‌ام سلسله جنبان رگ تاک نشد

سیّدا این غزل «صایب» شیرین سخن است
«صاف با ما دل آن شعلهٔ بیباک نشد»

«حج اکبر» (۲۱۸)

در گلستان بی‌تو اشک از چشم بلبل می‌چکد / رنگ‌وبو می‌گیرد و آب از رخ گل می‌چکد
مرغ دل را کُشته‌ای امروز پنهان کرده‌ای / خون این صید از دم تیغ تغافل* می‌چکد
زلف مرطوبِ که امشب داده آبت ای نسیم؟ / شبنم آشفتگی از شاخ سنبل می‌چکد
از تردّد پا کشیدن حجّ اکبر کردن است / آب زمزم از لب جام توکّل می‌چکد

از دهان خامه هر شب سیّدا آب سیاه
تا سحر در حسرت آن زلف و کاکل می‌چکد

«داغ سینه» (۲۱۹)

نگار جامه فروشم کلاه‌پوش آمد / گشاده چاک گریبان قبا به دوش آمد
پیاله پُر ز میِ ارغوان، چو لاله رسید / ز داغ سینهٔ من خون دل به جوش آمد
چو شمع سرزده ای ماه من کجا رفتی / صدای پای تو امشب مرا به گوش آمد
ز بسکه شد ز رُخش باغ دلگشا بازار / فغان ز خلق برآمد که گلفروش آمد

به باغ رفتی و گلها به بلبلان گفتند — حذر کنید که آن شوخ باده‌نوش آمد

نظر نکرده به پا تکیه‌ام گذر کردی — بیا که صورت دیوار در خروش آمد

به شبروان شده امروز سیّدا شاگرد

زکاکل تو نگاهش سیاه‌پوش آمد

«ناخن پلنگ»

(۲۲۰)

دامن گلستانش تا مرا به چنگ آمد — پیرهن براعضایم همچو غنچه تنگ آمد

جلوه چون تذرو* باغ جامه چون پر طاووس — چهره چون گل رعنا با هزار رنگ آمد

بسته بر کمر ترکش، تیغ شعله و آتش — بر سر من آن سرکش از برای جنگ آمد

در محیط* سودایش، کشتیِ دل افکندم — شد حباب او گرداب، موج او نهنگ آمد

خطِ نامسلمانش، داد عقل‌ودین برباد — بهر غارت رومی لشکر فرنگ آمد

بر شکست بزم من آسمان فلاخن* شد — بر دهان مینایم جای پنبه سنگ آمد

گل به سر هوس کردم خارم از بدن گل کرد — مرهم، آرزو بردم ناخن پلنگ آمد

سیّدا شده فرهاد بر هلاک خود راضی

تیشه بسکه شد دلگیر بیستون به تنگ آمد

«گلزار نبوت»

(۲۲۱)

دل، قمریِ سروِ قد رعنای محمّد(ص)[۷۵] — سر در هوسِ نقشِ کفِ پای محمّد(ص)

پیچیده دو گیسوی کمندش ز دو جانب — چون سنبل‌تر بر رخ زیبای محمّد(ص)

جبریل که سرخیل جمیع ملک آمد — تاج سر او کرد قدم‌های محمّد (ص)

چون نافهٔ آهو بود امروز مدینه — لبریز ز بوی چمن آرای محمّد (ص)

خیّاط ازل دوخته با سوزن تقدیر — پیراهن اقبال به بالای محمّد (ص)

چون شاخِ گل و سرو به گلزار نبوّت — ممتاز بود قامت یکتای محمّد (ص)

خورشید و مَه و مشتری و زُهره و سیّد

هستند شب‌وروز به سودای محمّد (ص)

«صفحهٔ دل»

(۲۲۲)

مرا هر شب تب هجران آن بدخو بسوزاند — به هر پهلو که گردم بسترم پهلو بسوزاند

به روی صفحهٔ دل هر فسونی را که بنویسم — دچارش گر شوم آن نرگس جادو بسوزاند
نمی‌دانم کدامین سبزخط در باغ می‌آید — که هر شب باغبان گلهای عنبربو بسوزاند
به گردن بعد از این طومار آغوشم حمایل شد — دلم را تا به کی تعویذ* آن بازو بسوزاند
به دست‌وپای مجنون من، آهن موم می‌گردد — دم آتش نَفَس زنجیر را چون مو بسوزاند
فلک هرجا که دولتخانه‌ای بنیاد می‌سازد — ز یک سو آب اگر ریزی ز دیگر سو بسوزاند
به صحرایی که من جویای اویم گردباد او — نگه را پیچد و در دیدهٔ آهو بسوزاند[76]
زمینِ شور آب و تخم دهقان را کند ضایع — نبیند روی نیکی زخم اگر دارو بسوزاند
طلوع صبحدم دود از دماغ شب برون آرد — چو رومی دست یابد کشور هندو بسوزاند
زنقش مقدم وحشی غزالم برق می‌خیزد — بیابان را رمیدن‌های این آهو بسوزاند

ندارم سیّدا از ساده‌رویان آتشی در دل
مرا غم‌های آن معشوق چار ابرو بسوزاند

(۲۲۳)

«کمان کشیده»

فلک به قامت پیر خمیده می‌ماند — جهان به قریهٔ[77] تاراج دیده می‌ماند
نهال گل به نظر نیزه است خون‌آلود — به باغ سرو، به تیر خزیده می‌ماند
کدام صید گشادست سینه را چو هدف[78] — که ابرویش به کمان کشیده می‌ماند
زجوش لاله و گل باغ شد چنان گلگون — که برگ تاک به دست بریده می‌ماند
ز بسکه اهل جهان خون یکدگر خوردند — سر سپهر به نار مکیده می‌ماند
به دست سبز خطان جام لاله‌گون در باغ — به چشم آهوی سنبل چریده می‌ماند
زمانه آب طراوت ز جوی گلشن برد — زمین باغ به جیب دریده می‌ماند
درون جامهٔ رنگین خویش دنیادار — به کرم‌های بریشم تنیده می‌ماند
مکن نصیحت دنیا به مردم، ای واعظ — که این سخن به حدیث شنیده می‌ماند

دلم ز یاد قفس سیّدا ملول شود
به مرغ خانهٔ صیّاد دیده می‌ماند

(۲۲۴)

«چمن دلگشا»

در روزگار ما اثری از سخا نماند — بویی به دهر از چمن دلگشا نماند

از روی لاله‌زار، طراوت پرید و رفت / امروز آب و رنگ به رنگ حنا نماند
گلها چو غنچه سر به گریبان کشیده‌اند / دیگر گره‌گشاییِ باد صبا نماند
بستند سایلان لب ارباب[79] از طمع / روی طلب به کاسهٔ دست گدا نماند
زاهد نشسته پشت به محراب داده است / از بسکه کار حق ز برای خدا نماند
فیضی که داشت خانهٔ ارباب جود، رفت / خاصیّتی که بود به دارالشّفا نماند
بردند چون خلال گدایان به دوش‌ها / در پنجهٔ مروّت دربان عصا نماند
اسباب خانه رفت به تاراج حادثات / ما را به زیر پای به جز بوریا[ؒ] نماند

رفتند اهل جود به یکبار سیّدا
زین کاروان بجای به جز نقش پا نماند

«خیرگاه حاتم»

(۲۲۵)

با یار و دوست شیوهٔ عهد و وفا نماند / بر برگ کاه رابطهٔ کهربا نماند
مردم به هم کنند چو بیگانگان سلوک / در چشم هیچکس نگه آشنا نماند
مرغان در آشیانه خورند استخوان خویش / امروز روزیی ز برای هما نماند
بستند اهل جاه درِ خانه‌های خود / در کوچه‌های شهر صدای گدا نماند
سنگین دلان شدند ز اهل طمع خلاص / جذبی که بود در دل آهنربا نماند
نشکفته غنچه‌ها به گلستان خزان شدند / دل گرمی‌ای که بود به باد[80] صبا نماند
کردند جا به دیدهٔ مردم غبارها / در چشم هیچکس اثر از توتیا نماند
در خیرگاه حاتم طی[ؒ] نیست پشّه‌ای / بر باد رفت و هیچ کسی را به جا نماند
مطرب ز پا فتاد و به آخر رسید بزم / آهنگ‌ها دگر شد و در نی نوا نماند
رنگین کنند خلق کف از خون یگدگر / امروز اعتبار به رنگ حنا نماند
از شمع انجمن دل پروانه سرد شد / از بسکه اعتبار به عهد و وفا نماند

این بار سیّدا به خدا تکیه می‌کنم
در روزگار بسکه مرا متّکا نماند

«خزان باغ»

(۲۲۶)

فصل خزان رسید به گلشن صدا نماند / در شاخسار، برگ و به بلبل نوا نماند

گل‌ها چو غنچه مشت زر خود گره زدند
در باغ روزگار دگر دست وا نماند

موران ز دانه خاطر خود جمع کرده‌اند
سرگشته‌ای به غیر من و آسیا نماند

نومید گشتم از در ارباب اهل جاه
برآستان چگونه نشینم که جا نماند

مرغان، تمام، صاحب برگ‌ونوا شدند
جز عندلیب من به چمنِ بی‌نوا نماند

گشتند مُنعمان همه ز اهل طمع خلاص
خاصیّتی که بود به آهنربا نماند

در مُلک خود به بی‌سروپایی مثل شدم
وا شد کلاهم از سر و کفشم به پا نماند

پیمانه‌ها کنند سخن در شکست هم
در چشم شیشه‌ها نگه آشنا نماند

آوردم این زمان به خدا روی سیّدا
اکنون مرا به هیچ کسی التجا نماند

(۲۲۷)

«فصل خزان»

فصل خزان رسید و نشاط و طرب نماند
کاری مرا به مشغلهٔ روز و شب نماند

باد خزان ربود حرارت ز آفتاب
در شمع بزم اهل جهان تاب‌وتب نماند

تمکین ز شیخ شد، ز مریدان سکوت رفت
در بُزُرگان حیا و به طفلان ادب نماند

باغ امیدواری ما را هوا رسید
در عهد ما به نخل تمنّا رطب نماند

شد صفحه‌ها سفید و زبان قلم خموش
بر لوح سینه‌ها رقم منتخب نماند

تا خیرگاه حاتم طی* گشت سرنگون
جز خاک توده‌ای به دیار عرب نماند

مردود کرد خصم تو را دهر، سیّدا
در هیچ سینه دوستیِ بولهب* نماند

(۲۲۸)

«اهل هنر»

در عهد ما رواج به اهل هنر نماند
امروز آبروی به لعل و گهر نماند

پروانه رفت، نشئه پرید و قدح شکست
از شمع، یادگار به جز چشم‌تر نماند

از هیچ خانه‌ای نبرآمد صدای جود
در روزگار ما ز کریمان اثر نماند

رحمی به ساکنان گلستان که می‌کند
ای باغبان به مرغ چمن بال‌وپر نماند

گردونِ سُفله* بی هنران را رواج داد
از بسکه اعتبار به صاحب هنر نماند

نگرفت خون ناحق پروانه شمع را
فیضی به گریهٔ شب و آهِ سحر نماند

رفتند سیّدا به صد افسوس اهل جاه
بر سر از این کلاه به جز دردسر نماند

(۲۲۹)
«محبت پدری»

فصل خزان رسید ز گل‌ها اثر نماند — از بلبلان به باغ به جز بال و پَر نماند
کردیم عمر خویش چو گل صرف رنگ و بوی — زاد رهی که بود برای سفر نماند
فانوس کرده در ته دامن چراغ را — پروانه را کسی که شود راهبر نماند
کنعان سپرد یوسف خود را به دست گرگ — دیگر محبّت پدری بر پسر نماند
لبریز شد ز جوش گدا کوچه‌های شهر — چندانکه بر نسیم، تلاش گذر نماند
امروز بسکه آینه‌ها را گرفت رنگ — خاصیّتی که بود به صاحب نظر نماند
دادند اهل جود به سایل جواب‌ها — اکنون به این گروه به جز گوش کر نماند
پیغام‌ها ز یار شنیدیم و گل نکرد — ما را از این نهال، امید ثمر نماند

از گریه سیّدا سرِ خاری نگشت سبز
این بار اعتبار به مژگان تر نماند

(۲۳۰)
«حضور قلب»

رفتند اهل جود، در ایّام، کس نماند — در بزم روزگار به غیر از مگس نماند
زد قفل، باغبان به در باغ آرزو — ما را دگر به شاخ هوس دسترس نماند
رفت از دماغ گوشه‌نشینان حضور قلب — آسوده خاطری به بهشت قفس[81] نماند
از رفت عید و آمد نوروز فارغم — طفل مرا ز بسکه هوا و هوس نماند

بستند سیّدا در ارباب جود را
از ناله لب ببند که فریادرس نماند

(۲۳۱)
«سنگ محک»

دوران تمام گشت، اثر بر فلک نماند — شد داغ کهنه و به نمکدان نمک نماند
از چشم زرشناس بصارت وداع کرد — امروز امتیاز به سنگ محک نماند
برکنده‌ام ز پست و بلند جهان امید — از کوه لاله رفت و به دریا سمک نماند
کوتاه کرد سبزه زبان از حدیث آب — از نیش خواهشی به لب جوی رگ[82] نماند

محراب همچو شیخ درآمد به جستجوی — آسایشی که بود به مُلک و مَلک نماند
رفتیم بهر دیدن ارباب جاه دوش — در چشم انتظاریِ ما مردمک نماند
ما را ز حرص اهل طمع، نفس کشته شد — از دست این گروه در این شهر سگ[۸۳] نماند
ای سیّدا شکست مرا سدّ آرزو
اکنون برای آمد یأجوج[#] شک نماند

«کاسهٔ گدا»

(۲۳۲)

نام و نشان به دهر ز اهل کرم نماند — رفت از محیط گوهر و در ابر نَم نماند
از مردم زمانه مروت وداع کرد — با اهل روزگار به غیر از ستم نماند
از باد صبح غنچهٔ دل وا نمی‌شود — فیضی که بود در نفس صبحدم نماند
دریادلان شدند، همه آه بر جگر — در چشم ابر گریه و در بحر نَم نماند
ای کاسهٔ گدا چه صدا می‌کنی بلند — آوازهٔ کرم به لب جام جم نماند
بر روی سایلان در امّید بسته شد — از بسکه در بساط کریمان کرم نماند
در کشور وجود ندیدیم اهل جود — زین جنس هم به قافله‌های عدم نماند
از شعروشاعری نرسیدم به آرزو — دلبستگی مرا به دوات و قلم نماند
باد خزان رسید و چمن را به باد داد — بردوش سرو جامهٔ برگ کرم نماند
امروز سیّدا اثر از اهل جود نیست
رفتند آن چنان که نشان قدم نماند

«عقیق یمن»

(۲۳۳)

با من ز عرض حال،زبان،در دهن[۸۴] نماند — اکنون ز حال خویش چه گویم سخن نماند
گوهر ز بحرولعل ز کان، شکوه می‌کنند — آسوده خاطری به کسی در وطن نماند
با کهربا رجوع کنند اهل روزگار — امروز آبرو به عقیق «یمن» نماند
آورده رو به ابر ز بی‌شبنمی چمن — رنگ حیا به روی گل یاسمن نماند
پروانه‌ای که رقص رود گِرد شمع کو — روشندلی که گرم کند انجمن نماند
از چشم نوخطان نگه دلبری رمید — از بوی مشک اثر به غزال ختن[#] نماند
گشتیم پیر و رفت زسر عقل‌وهوش ما — فصل خزان رسید و کسی در چمن نماند

از دست روزگار زدیم چاک جیب خویش　　بردوش من چو یوسف گل پیرهن نماند

مانند کلک* مو شدم ای سیّدا خموش
چون خامهٔ شکسته مجال سخن نماند

«باد خزان»
(۲۳۴)

آمد خزان نسیم گل و یاسمن نماند　　باد بهار رفت و هوای چمن نماند
تاراج کرد باد خزان اهل باغ را　　در غنچه رنگ و در بر گل پیرهن نماند
بیرون شدم زبیضه و گشتم اسیر غم　　آسایشی که بود مرا در وطن نماند
صد ره به یار نامه نوشتم نکرد گوش　　اکنون به نامه‌بر[۸۵] چه نویسم سخن نماند
بگداختم ز گرمی خویش و به دیگران　　مهری که بود در دل از آن سیمتن* نماند
فرهاد همچو لاله برآمد ز کوهسار　　داغ غمت شهید تو را در کفن نماند

بستند قُمریان ز چمن بار، سیّدا
در شاخسار سرو به غیر از زغن نماند

«آب مروّت»
(۲۳۵)

آمد خزان و سیر چمن آرزو نماند　　در باغ روزگار به[۸۶] گل رنگ وبو نماند
در هیچ ابر آب مروّت نیافتم　　از سبزه غیر نام به لب‌های جو نماند
از بسکه در جهان سر بی‌مغز شد بلند　　در بوستان دهر به غیر از کدو نماند
چون گل لباس در بر ماپاره پاره شد　　چندان رفو زدیم که جای رفو نماند
شبنم ز دست برگ خزان گشت پایمال　　بر روی ساکنان چمن آبرو نماند
فیضی به کس ز سفرهٔ مُنعم نمی‌رسد　　خُم شد تهی و نشئه* به جام سبو نماند

ای سیّدا بشوی ز ارباب جود دست
آبی در این محیط* برای وضو نماند

«غنچه دهن»
(۲۳۶)

شمع‌ها جمله به فانوس وطن ساخته‌اند　　بهر پروانهٔ خود گور و کفن ساخته‌اند
عندلیبان دل صدپارهٔ خود غنچه صفت　　جمع‌آورده به یکجا و چمن ساخته‌اند
لاله‌ها دست به دامان تو آویخته‌اند　　پیرهن بر تنت از برگ سمن ساخته‌اند

از تـو هـرجـا کـه رَوی بـوی چـمن مـی‌آید چشمت از نرگس و از غنچه دهن ساخته‌اند
از مـــلامت نکـــند اهـل طـمع انـدیشه دل ایـن طـایفه را رویـینه* تـن سـاخته‌انـد
روزگـــارم هـمهٔ عـمر بـه سـختی گـذرد استخوان را چو هـما روزی مـن سـاخته‌انـد
سیّدا روی به روشن گهران باید کرد
طوطیان آینه را یار سخن ساخته‌اند

(۲۳۷)

«رخش راهوار»

ای پسر آنها که پیش از بـرگ بـارت داده‌انـد بـرعلف زاری نشـان، گـوساله‌وارت داده‌انـد
خشک خواهد شد دماغت چون زمین شوره‌زار بسکـه آب از جـویبار کـوکنارت* داده‌انـد
دست بر دامان زلفت بردن آنجا مشکل است در ره «هـندوستان» یـاران قـرارت داده‌انـد
زود گـردی چـارپا و زیـنِ بـدنامی بـه پشت زیـر رانت گـرچـه رخش راهـوارت داده‌انـد
سوی دارالضّرب* قـلاّبان اشـارت کـرده‌انـد بـــرده‌انـــد و وعـــده‌های بـیشمارت داده‌انـد
تنگ شد عالم به چشمت از هجوم خط و زلف جای خوابی در میان مـور و مـارت داده‌انـد
برده‌اند از جا دل خشت تو بـا نـقش فـریب تـــنگه‌های روی بسـتی در قـمارت داده‌انـد
صورت خود را به رنگ غـازه کـن بـازارگـیر نقش بینان دست بر نـقش ونگـارت داده‌انـد
سرمهٔ خاموشیی امشب بـه کـارت کـرده‌انـد کاسه‌های مَی به چشم پُـر خـمارت داده‌انـد
در گلستان بـرده سـروت را ز پـا افکـنده‌انـد گل به چشمانت نمایان کرده خارت داده‌انـد
خیره چشمان کرده‌اند آیینه‌ات را همچو موم پشت کارت دیده‌انـد و روی کـارت داده‌انـد
تا به تعلیمت زبانش نـرم گـردد هـمچو مـغز پشت نـان تـازه بـر آمـوزگارت داده‌انـد
درپی حُسن خود اکنون رخت‌بندی بهتر است بسکـه اینجا روزگـار تـابدارت[۸۷] داده‌انـد
بـند درپایـت نشد مـحکم ز پند سـیّدا
این زمان برکف عنان اختیارت داده‌اند

(۲۳۸)

«شمشاد قامت»

از دل دنـیاپرستان ذوق صـحبت بسرده‌انـد روشـــنایی از چـــراغ اهـل دولت بـرده‌انـد
نـیست در عـالم اثـر از فـیض عـالی هـمّتان از هـــوا گـــرمی و از آتش حـرارت بسرده‌انـد
چشم یاری بسته‌انـد از کـار یکـدیگر خـواص روزگاری شد که از خـویشان مـروّت بـرده‌انـد

کـــرده تــا پــای طــمع آزادگــان را بــیقرار — از نــهال ســرو بــار[88] اســتقامت بــرده‌انــد
بر گـل آب و رنگ و بـر بـلبل نـمی‌بینم نـمک — از اسیران شور و از خـوبان مـلاحت بـرده‌انـد
کـی بـود دور از وطـن جـای مسـافر را قـرار — در چمن از چشم شبنم خواب راحت برده‌انـد
می‌کشند اول به محشر مـنعمان را در حسـاب — تا چرا عیش جهان بیرون ز قسـمت بـرده‌انـد
شـبنم از گـلشن تـماشا مـی‌کند خـورشید را — امتیاز از صحبت صـاحب بـصیرت بـرده‌انـد
بـر دوات غـیر اهـل فکـر خـون گـرید قـلم — جانب زنـدان عـزیزی را بـه تـهمت بـرده‌انـد
کرده قُمری سرو را در خـانه پـنهان چـون سـتون — در چـمن تـا نـام آن شـمشاد قـامت بـرده‌انـد
آن بت نـقّاش تـا از خـانهٔ مـن رفـته است — بســتر آســایش از پـهلوی صـورت بـرده‌انـد
شبنم از گل بهره‌ور ناگشته بـیرون شـد ز بـاغ — از دعــاهای ســحر خـیزان اجـابت بـرده‌انـد

نیست آرامی درون سینه، دل را سیّدا
لذّت آسودگی از کنج عزلت* برده‌اند

(۲۳۹)

«دفتر اشعار»

درد و داغ غــم زجــان عشــقبازان بــرده‌انــد — مدّتی شـد نـعمت از خـوان کـریمان بـرده‌انـد
روزگــاری شـد ز صـحرا بـر نـمی‌خیزد غـبار — خــاک مـجنون را ز دامــان بـیابان بـرده‌انـد
کوه را دل گشت سـوراخ و بـه دریـا نـم نـماند — گوهر از آغوش بـحر و لعـل از کـان بـرده‌انـد
دفـتر اشـعار خـود را بِـهْ کـه انـدازم در آب — بسکـه امـروز امـتیاز از نکته‌فهمان بـرده‌انـد
مـی‌برد بـاد خـزان گـل را ز پـیش بـاغبان — پـردهٔ بـیداری از چشـم نگـهبان بـرده‌انـد
خــار ظــالم بـی‌ابـا از پـیش آتش بگـذرد — تــندی‌وگردنکشی از شـعله خـویان بـرده‌انـد
حلقه شـد پشت کـمان و تـیر شـد پـر ریـخته — قوّت از پیران و کـوشش از جـوانـان بـرده‌انـد
بعد از این اهل طمع را منع کردن مشکل است — کاین گروه، اوّل عصا از دست دربان بـرده‌انـد
پـیشتر اهـل سـخن نـاکـام رفتند از جـهان — طوطیان را خشک لب از شکّـرستان بـرده‌انـد
بـر لب جـان پـرور خـوبان نـمی‌بینم نـمک — روزگــاری شــد اثـر از آب حـیوان بـرده‌انـد
عـندلیبان در گـلستان بـانگ رحـلت مـی‌زنند — غـنچه‌ها امـروز دسـتی در گـریبان بـرده‌انـد
در چمن شب تا سحر آنها که عشرت کرده‌انـد — وقت رفتن، همچو شبنم چشم گریان بـرده‌انـد
بر زمـین افـتاده‌انـد و خـاک بـر سـر مـی‌کنند — دردمندانی که گـوی از دست چـوگان بـرده‌انـد

حلقهٔ تسبیح خود را زاهدان گم کرده‌اند رشتهٔ جمعیّت از زنّار بندان برده‌اند
ای خوش آن قومی که در بر روی حاکم بسته‌اند از سر بازار، نعمت‌های الوان برده‌اند
رهروان را پای در گل مانده است از آبله دستگیری کردن از خار مغیلان برده‌اند
در چمن قُمری همی گوید به آواز بلند راستی از طینت سرو خرامان برده‌اند
تا خلایق در پی نفس‌و هوا افتاده‌اند اختیار از دست فرزندان شیطان برده‌اند
بالب نانی که مسکینان قناعت کرده‌اند روزیِ خود را درست از خوان دوران برده‌اند
طرفه* صاحب دولتان آورده دوران روی کار سفره وا ناکرده کفش از پای مهمان برده‌اند

سیّدا آنها که خرمن‌ها به غارت داده‌اند
در قفای خویش آه خوشه‌چینان برده‌اند

(۲۴۰)

«دُرّ یتیم»

رنگینیِ رخ تو به رعنا نداده‌اند داغ مرا به لالهٔ صحرا نداده‌اند
شبنم زباغ، کام دل خود گرفت‌ورفت ما را چه شد که راه تماشا نداده‌اند
خون خورده تیغ تا شده پهلونشین تو دُرّ یتیم مفت به دریا نداده‌اند
چشمت به یک کرشمه جهان را خراب کرد این شیوه را به نرگس شهلا نداده‌اند
آن یوسفی که قافله‌هایند بنده‌اش او را عزیز من به زلیخا نداده‌اند
مردم چه شد که از نظر پاک غافلند این سُرمه را به دیدهٔ خود جا نداده‌اند
عمری است کرده است قناعت به بی‌بری با سرو، مفت قامت رعنا نداده‌اند
بر توتیای* من نظری کس نمی‌کند در روزگار دیدهٔ بینا نداده‌اند
چون غنچه بسته‌ایم زبان خود از سئوال آزاده‌ایم و خواهش دنیا نداده‌اند
آگاه نیست از دل پرخون من کسی پیمانهٔ مرا دهن وا نداده‌اند
این مُنعمان که سفرهٔ خود پهن کرده‌اند امروز توشه‌ای برِ فردا نداده‌اند
هرکس به خوان اهل کرم رفت دست خشک برآستان خانهٔ خود جا نداده‌اند

گردند خلق درپی روزی چو آسیا
ای سیّدا ز سنگ مرا پا نداده‌اند

«ملک قناعت» (۲۴۱)

شیرینیِ لب تو به شکّر ندادهاند — این چاشنی به چشمهٔ کوثر ندادهاند
دارند بر خرام قدت چشم قُمریان — این جلوه را به سرو و صنوبر ندادهاند
بر وعدهٔ وصال خود ای گل وفا نمای — ما را حیات تا دم محشر ندادهاند
ابروی تو به بیسر و پایان نصیب نیست — این متّکا به هیچ قلندر[*] ندادهاند
غافل دمی ز شبنم و گل نیست آفتاب — یک ذرّه مهر، با تو ستمگر ندادهاند
رفتی و باز چشم به راهت نهادهام — دولت به کس اگر چه مکرّر ندادهاند
این شمعها که از رخ هم در گرفتهاند — پروانهٔ مراد مرا پَر ندادهاند
در بزم گلرخانِ چمن چون کنیم جای — ما را چو غنچه کیسهٔ پُر زر ندادهاند
تنها کنند عشرت ایّام اهل جاه — از خُم گرفتهاند و به ساغر ندادهاند
دارند در گره، زر خود غنچههای گل — حاصل که دست وا به توانگر ندادهاند
آنها که کردهاند به دل قطع راه را — پیغام خویش را به کبوتر ندادهاند
شاهان به گرد ملک قناعت نگشتهاند — آب حیات را به سکندر ندادهاند
سوزوگداز و ناله در آغاز عاشقی است — جای سپند را به سمندر[*] ندادهاند
ته چوبکاریان به مقامی نمیرسند — معراج دل به واعظ منبر ندادهاند

جز فکر شعر پیشهٔ ما نیست سیّدا
ما را به دهر منصب دیگر ندادهاند

«چین جبین» (۲۴۲)

تا به زلف خویش، خوبان همنشینم کردهاند — تیرهبختان، شهریار ملک چینم کردهاند
ماتم فرهاد و مجنون برد بیرونم ز شهر — داغهای لالهها صحرانشینم کردهاند
نو خطان دامان زلف خود به دستم دادهاند — حین ناکامی برون از آستینم کردهاند
در گلستان گرچه همچون غنچه جایم دادهاند — پای در زنجیر از چین جبینم کردهاند

سیّدا این آن غزل باشد که «صوفی»[۸۹] گفته است
«همچو میل سرمه خاکسترنشینم کردهاند»

«دست خوشه‌چین» (۲۴۳)

غنچه‌ام خوبان غم خود دلنشینم کرده‌اند / صندل* درد سر از چین جبینم کرده‌اند
نام من پروانه‌ها در انجمن‌ها برده‌اند / شمع‌ها روشن ز آه آتشینم کرده‌اند
در دل من آه آتشبار را نبود اثر / برق را پامال دست خوشه‌چینم کرده‌اند
گرچه عریانم گریبان کسی نگرفته‌ام / دست را کوتاه‌تر از آستینم کرده‌اند
نامدارم لیک عمر من به تلخی بگذرد / زهر جای موم در زیر نگینم کرده‌اند

سیّدا خوبان گره از کار من نگشوده‌اند
گرچه چون بندقبا پهلونشینم کرده‌اند

«چشم دوربین» (۲۴۴)

تا مرا بر سر کلاه از[90] آستینم کرده‌اند / تاجداران نام خود نقش نگینم کرده‌اند
سایه‌پرور دانه‌ای بودم به صحرای عدم / چون سپند آورده خاکسترنشینم کرده‌اند
نفس و شیطان بسته ترکش برکمین ایستاده‌اند / این کمانداران ز هر جانب کمینم کرده‌اند
پیش از این بودند موران جمع گرد خرمنم / این زمان محتاج دست خوشه‌چینم کرده‌اند
روزگاری شد زبان گندمینم داده‌اند / قسمت از خوان فلک قرص جوینم کرده‌اند
بید مجنون نیستم دارم نظر بر پشت پا / پرده‌ها در پیش چشم دوربینم کرده‌اند
سبزه‌ام چون خار بر سرهای دیوارم مقیم / خطّ و خالم زینت روی زمینم کرده‌اند
عندلیبان چمن از ناله‌ام گل چیده‌اند / خانه‌ها روشن ز آه آتشینم کرده‌اند
دست‌وپای من ز عریانی خجالت می‌کشد / دامنم کوتاهتر از آستینم کرده‌اند
غنچهٔ بیرون ز باغم خودبه خود وا می‌شود / صندل درد سر از چین جبینم کرده‌اند[91]
بهر روزی نیست همچون هفته آرامی مرا / سبعهٔ سیّارهٔ روی زمینم کرده‌اند

سیّد از آنها که عمری چشم یاری داشتم
سرمه‌دان‌ها از دل اندوهگینم کرده‌اند

«دیوار قارون» (۲۴۵)

ترک هستی سالکان در زیر گردون کرده‌اند / رهنوردان، کفش تنگ از پای بیرون کرده‌اند

در بیابان جنون امروز همچون گردباد خیمه برپا دوستان برخاک مجنون کرده‌اند
دست گلچینان زگلشن بسته بیرون برده‌اند این گروه بی‌ادب در بوستان خون کرده‌اند
نیست امیّد ثمر از نخل‌های میوه‌دار منعمان احوال خود اکنون دگرگون کرده‌اند
گشته جوی شیر پیش چشم مجنون بحر خون تا سرخود لاله‌ها از کوه بیرون کرده‌اند
می‌برند اموال خود همراه در زیرزمین اهل دنیا تکیه بر دیوار قارون‡ کرده‌اند

سیّدا گنجینه‌داران غافلند از روز مرگ
همچو مار این قوم را گویا که افسون کرده‌اند

«شعله خویان» (۲۴۶)

شعله خویانی که هر یک آفت پروانه‌اند پیش شمع روی او چون شمع ماتمخانه‌اند
عشقبازان مو به مو دانند حال تیره‌ام سینه چاکان روشناس زلف همچون شانه‌اند
دست اگر یابند چشم[92] یکدگر را می‌خورند اهل عالم صورت دیوار را همخانه‌اند
غافلان را می‌برد از جای اندک وسوسه سر به بالین ماندگان محتاج یک افسانه‌اند

بی خوداند از یاد محشر سیّدا فرزانگان
عاقلان در فکر کار خویشتن دیوانه‌اند

«لوح سینه» (۲۴۷)

چو، تیغ در کمر آن رشکِ آفتاب کند دلم چو ذرّه تپد خونم اضطراب کند[93]
رخ تو آینه را دیدهٔ پرآب کند قدت به جلوه زمین را در اضطراب کند
چرا به کشتن عشّاق سعی می‌سازی ندیده‌ایم کسی ملک خود خراب کند
ستمگر تو که چشم است[94] دلِ من از مستی هلاک سازد و آویزد و کباب کند
بهشت را طلبش در نظر نمی‌آرد کسی که با تو شبی سیر ماهتاب کند
شکست در صف دلهای سرکشان افتد گهی که غمزهٔ تو پای در رکاب کند
به لوح سینهٔ خود نقش بستم ابرویت کسی که بیت نکو یافت انتخاب کند

حرارتی به خود ای سیّدا نمی‌بینم
مروّتی مگر امروز آفتاب کند

(۲۴۸)

«حدیث پریشانی»

آیینه را جمال تو صاحب نظر کند / عکس رخ تو بی‌خبران را خبر کند

کوتاه کن حدیث پریشانیِ مرا / کلکم مباد شکوه ز لطف تو سر کند

خون می‌خورد ز تربیت غنچه باغبان / این طفل را مباد خدا بی‌پدر کند

تا آمدم ز مسلک عدم در تردّدم / ظلم است هرکه از وطن خود سفر کند

دوران همان نفس کشد از شمع انتقام / انگشت خود به روغن آبی که تر کند

پوشیده نیست چشم خود از بزم روزگار / این صندلیست دیدن او دردسر کند

ز اهل عمل گریز که قلب آشنا شوی / منشین به این گروه که صحبت اثر کند

مژگان چشم شوخ تو برجان سیّدا
از روی لطف، دوستیِ نیشتر کند

(۲۴۹)

«کوچهٔ دل»

تسخیر عکس روی تو، دل چون هوس کند / عریان شود چو آینه حفظ نفس کند

از خود برون برآی و بکن پهن دام رزق / در خانه، عنکبوت شکار مگس کند

از ظالمان مجوی زبی قوّتی مدد / کی آب تیشه تربیت خار و خس کند

شاهان به کوچهٔ دل اهل جنون روند / در شهر ما کریم، گدایی هوس کند

سیل بلاست قافله را بانگ بی‌محل / رهزن دلیل خود ز نوای جرس کند

ای سیّدا ز سینه مکن آه را برون
پروانه را ندیده کسی در قفس کند

(۲۵۰)

«شاخ نهال»

مرغ دلم چو ناله کشیدن هوس کند / چون غنچه عندلیب نفس در قفس کند

ظالم به جستجوی ضعیفان بود مدام / آتش همیشه آرزوی خار و خس کند

چون گردباد هستیِ خود را دهد به باد / سرگشته طالعی که بلندی هوس کند

شب‌ها به بار قافله، زر، بانگ می‌زند / روشن چراغ راهزنان را جرس کند

مرغ کباب روزیِ صاحب تردّد است / در خانه عنکبوت شکار مگس کند[۹۵]

پروانه را سزاست که دوران کند هلاک / خود را چرا به شعله کسی همنفس کند

انگشت خود به خانهٔ زنبور می‌نهد
هرکس که در جهان شکرستان هوس کند

مستِ حمایتی نگریزد ز محتسب
دزد دلیر خانه به چشم عسس* کند

پیران سالخورده سخن پخته می‌کنند
شاخ نهال، میوهٔ خود نیمرس کند

بردم به خانه دلبر خود را به زور آه
خورشید کی علاج کمند نفس کند

دل را مکن اسیر غم و درد سیّدا
شهباز را ندیده کسی در قفس کند[۹۶]

(۲۵۱)
«شرط معشوقی»

برسرم روزی که از زلف تو سودا گل کند
حلقهٔ زنجیر را در پای من سنبل کند

مهربانی می‌کند هر کس شکستم می‌دهد
بر سرمن پا گذارد جای چون کاکل کند

در جوار بُزُرگان* یابند خردان تربیت
بید مجنون در گلستان سایه بر سنبل کند

شرط معشوقی دل عاشق به دست آوردن است
سینه را گل وا برای خاطر بلبل کند

دست او از شانه می‌سازم جدا با زور آه
بعد از این مشّاطه گر بازی به آن کاکل کند

سیّدا معشوق من از بسکه عالی مشرب است
مهربانی بیشتر با عاشق بی‌پل* کند

(۲۵۲)
«آه مظلومان»

آتشم روزی که از دامان صحرا گل کند
چشم آهو را تماشاخانهٔ بلبل کند

جوش سودایم اگر چون گردباد آیم به رقص
پیچ‌وتاب من بیابان را پر از سنبل کند

نافه را ریزد به راه کاروانِ[۹۷] گرد باد
گر نسیم مشک چین، سودا به آن کاکل کند

می‌کند پهلو تهی از آه مظلومان فلک
سیل چون پر زور افتد رخنه‌ها بر پل کند

کی کنند از یکدگر همپیشگان پستی قبول کند
دعوِیِ گردنکشی زلف تو با کاکل کند

عاشق و معشوق را از هم جدایی مشکل است
محمل خود را گل از بال‌وپر بلبل کند

ماتم پروانه را پنهان چه داری سیّدا
از زبان شمع بی‌تابانه آخر گل کند

(۲۵۳)
«یاد عمر رفته»

باغبانی کو که آید گل در آغوشم کند
جامهٔ برگ کرم چون سرو بردوشم کند[۹۸]

سـرو قـدی کـو کـه آیـد جـا در آغـوشم کـند یـاد عـمر رفـته از خـاطر فـراموشم کـند
می روم از بزم مَی ناخورده آن ساقی کـجاست دست مـن بـندد سبوی بـاده بـردوشم کـند
ساغرم چون کاسهٔ گرداب عمری شد تـهی‌است نـیست در دریـا حـبابی رفته سـرپوشم کـند
چون کمانی حلقه سـازم گـوشه‌گـیری اخـتیار پیش از آن ساعت کـه دوران خـانه بـردوشم کـند
در چمن مشت پُر مـن لایـق تکـلیف* نـیست بـاغبان را بِـهْ کـه از خـاطر فـراموشم کـند

سیّدا از شادی‌وغم فارغ است آیینه‌ام
گر به زر گیرد سپهرم ور نمد پوشم کند

«گل خندان» **(۲۵۴)**

سُرمه در چشمی نمی‌بینم کـه خـاموشم کـند باده از جـامی نـمی‌نوشم کـه مـدهوشم کـند
می‌کشم خمیازه همچون هاله شب‌ها تـا بـه روز چـرخ شـاید مـاهرویی را در آغـوشم کـند
کرده‌ام چون سرو نـام خـود بـه آزادی عَـلَم کیست چون سنبل غلام حلقه در گوشم کند
می‌روم تنها به هر سو ترک بدمستی کجاست دل ز دست مـن ربـاید غـارتِ هـوشم کـند
مـدتی بـودم گـل خـندان بـه بـزم روزگـار نیستم غـمگین اگـر گـلچین فـراموشم کـند
در چمن گلها ز بی‌برگی به خود درمـانده‌انـد نیست سروی در گلستان سایه بردوشم کـند
باده‌ای بـودم کـه آب سـرد بـر مـن ریـختند آتشـی اکـنون نـمی‌یابم کـه در جـوشم کـند

می‌خورد ای سیّدا طامع ز گردون نیش‌ها
بـر امـید آنـکه روزی صـاحب نـوشم کند

«روز انتقام» **(۲۵۵)**

خون دل از دیده‌ام روزی کـه سـر بـیرون کـند شهر را گـرداب سـازد دشت را جـیحون کـند
ریشـهٔ زلف پـریشانی بـود نـخل وجـود آدمـی از سـاده لوحـی شکـوه از گـردون کـند
می‌کشد رَخت خود از گلشن در آغـوش قـفس از درون بیضه* هر مرغی کـه سـر بـیرون کـند
روی زرد خـویش مـی‌مالد بـه هـر در آفـتاب تـا رخ خـود از کـدامـین آسـتان گـلگون کـند
مـعنیِ بـرجسته‌ای چـون سـرو مـی‌باید بـلند ورنه هـرکس مـی‌توانـد مـصرعی مـوزون کـند
خویش را بیرون کـن از افـلاک، حکـمت‌ها بـبین باده چون از خُم[۹۹] برآیـد کـار افـلاطون* کـند
غـمزهٔ شـوخت نـمی‌ترسد ز روز انـتقام چـند دلهـا آب گـردانـد جگـرها خـون کـند

خوبرویان را به یک جا جمع کردن مشکل است　　با چنین قوم پریشان کس چه ساز چون کند

می‌پرد مژگان ز چشم سیّدا چون پرِّ کاه
تا نظر بازی به آن رخسار گندم‌گون کند

«صاحب هنر»
(۲۵۶)

از غمت در سینه دل صدنامه انشا می‌کند　　طفل را این شیر در گهواره گویا می‌کند
شمع را گردنکشی‌ها کرد خاکسترنشین　　پست می‌گردد سر خود هر که بالا می‌کند
شیر می‌گردد برون از کوه بهر کوهکن　　رزق خود صاحب هنر از سنگ پیدا می‌کند
محنت ایّام را با گوشه‌گیران کار نیست　　عشرت روی زمین پیوسته عنقا می‌کند
سایهٔ دیوار خود را هرکه اینجا وقف کرد　　بر سر خود خانه‌ای در حشر پیدا می‌کند
خودنمایی کردن از اهل طمع زیبنده نیست　　پیش خُم گردنکشی بیهوده مینا می‌کند
می‌کند پرواز آغوشم چو قُمری از نشاط　　هر کجا آن سرو سیمین تن میان وا می‌کند

سیّدا منصور آخر شد فنا در بحر عشق
سیل چون پُر زور گردد رو به دریا می‌کند

«مشهد پروانه»
(۲۵۷)

شمع با آتش مدارا تا قیامت می‌کند　　صحبت دیر آشنایان استقامت می‌کند
سفرهٔ خود هرکه اینجا پهن می‌سازد چو صبح　　بر سرخود سایه بانی تا قیامت می‌کند
خون صیّادان بلبل هست چون شبنم حلال　　باغبان از دفتر گل این روایت می‌کند
گل بگو بیهوده می‌ریزد زر خود را به خاک　　آشنایان عندلیبان را ملامت می‌کند
شمع می‌آید سوی فانوس با چشم پر آب　　مشهد پروانه را هر شب زیارت می‌کند
می‌شود از بانگ گوشم زنگ گردون پرصدا　　از لب او غنچهٔ گل گر حکایت می‌کند
یاد خال او مرا بی‌تاب دارد چون سپند　　شمع را نازم که چون در بزم طاقت می‌کند
می‌زند بر گردنش محراب شمشیر از دو رو　　بی‌خیالِ ابرویش هرکس که طاعت می‌کند
شکوهٔ همپیشهٔ عاجز نمی‌باید شنید　　دشمن از کوتاه دستی‌ها شکایت می‌کند
بر مزار بیکسان شمعی که روشن می‌شود　　بر سر خود باد را دست حمایت می‌کند
تنگ چشمان را به نعمت سیر کردن مشکل است　　مرد می‌دانم که موری را ضیافت می‌کند

در به روی سایلان هرکس که بندد سیّدا
خانهٔ خود را به دست خویش غارت می‌کند

(۲۵۸)

«تلقین ایمان»

زلف با خال لبش تلقین ایمان می‌کند | نامسلمان [1] نامسلمان را مسلمان می‌کند
نفس سرکش ملک تن را می‌دهد آخر به باد | حاکم ظالم دیار خویش ویران می‌کند
راز خود در سینه چندان رو نمی‌سازد نهان | هرچه دارد درد دل خود گل نمایان می‌کند
عشق، داغ خون، چو لاله روزیِ عاشق نوشت | صاحبْ احسان هرچه دارد صرف مهمان می‌کند
تنگدل بودن نشان عیش روی آوردن است | غنچه را آخر نسیم صبح خندان می‌کند

سیّدا در فکر زلف او عجب افتاده‌ای
این پریشانی تو را آخر پریشان می‌کند

(۲۵۹)

«صاحب جمال»

گل به گلشن دعویِ صاحب کمالی می‌کند | هر که زر دارد تمنّاهای عالی می‌کند
می‌توان گفتن [2] ز درد خود به یاران قدیم | پیش مَی خواران دل خود شیشه خالی می‌کند
هر که می‌باید حباب آسا به هستی اعتماد | تکیه بر دیوار ایوان شمالی می‌کند
سعی‌ها دارد که گردد غنچه گل را جانشین | ای چمن معذور فرما خُرد سالی می‌کند
هرکه خود را می‌کند در بزم نادانان صفت | پیش کوران دعویِ صاحب جمالی می‌کند
خط برون آورد و خالش ماند در زیر غبار | از عمل چون ماند هندو خاکمالی می‌کند

هر که از ملک قناعت سیّدا شد کامیاب
کاسهٔ فغفور* را ظرف سفالی می‌کند

(۲۶۰)

«نسیم سحر»

آنها که تکیه بر کرم کبریا کنند | سر در قبا کشند و به محراب جا کنند
آنها که قانع‌اند به یک قطره چون صدف | گوهر اگر دهند همان‌دم عطا کنند
آنها که بر کلاه نمد خوی کرده‌اند | کی آرزوی سایهٔ بال هما کنند
آنها که آگهند ز اسرار نیک و بد | از کاه دانه را به نگاهی جدا کنند

آنـها کـه از نسیم سـحر بـوی بـرده‌انـد / دل‌هـای غـنچه را چـمن دلگشـا کـنند

آنـها کــه پـا ز بسـتر راحت کشـیده‌انـد / پـهلوی خـویش وقـف نـی بـوریا* کـنند

آنـها که روز و شب بـه خـدایند سیّدا
ما را چه می‌شود که به خود آشنا کنند

(۲۶۱)
«شاگرد خلف»

به استقبال چشمت فتنه از هر سـوی صـف بـندد / کمر در خدمت اسـتاد، شـاگـرد خـلف بـندد

رسـد هـنگام حـاجت روزیش از عـالم بـالا / دهان خویش هرکس از طلب همچون صدف‌بندد

به گلشن آمـد آن شـوخ و زیـبا افکـند گـل‌ها را / کسی گر در هنر کامل شود دست طـرف بـندد

دل از شـادی نشـان نـاوکش کـردم نـدانسـتم / که این تیر خطا، چشم خود از روی هـدف بـندد

فـلک آید به رقص ای سیّدا از جـوش آهـنگم
رقیب از سادگی تهمت به پای چنگ و دف بندد

(۲۶۲)
«گوشهٔ میخانه»

کـوه را افـغانم آتش در جگـر مـی‌افکـند / بحر را اشکم به گـرداب خـطر مـی‌افکـند

جودِ نیسان را چه باشد آبرو پیش صـدف / در عوض هر قطره‌ای او را گهر مـی‌افکـند

دلربـایان مـی‌کنند از یکـدگر کسب هـنر / گل ز طفلی غنچه را در فکر زر مـی‌افکـند

گوشهٔ میخانه را زاهد بـه چشـم کـم مـبین / هر که آنجا پا نهد او را بـه سـر مـی‌افکـند

از بد و نیک امتیازی نیست خـورشید مـرا / پرتو خود را به هـر دیـوار و در مـی‌افکـند

چشم ما خو کرده چون یعقوب بر رخسـاردوست / کور گردد هر کـه مـا را از نـظر مـی‌افکـند

سیّدا گـر از لبش گـویم حدیثی در چمن
غنچه از گل پیش روی خود سپر می‌افکند

(۲۶۳)
«کلام الله»

بی‌تو در چشمم نگه در شیشه چون سیماب بـود / مردمک در دیـده‌ام چـون بسـمل قـصّاب بـود

انـتظار مـقدمت مـی‌بردم امشب تـا سـحر / همچو شـمع کشـته در ویـرانـه‌ام مـهتاب بـود

نـوبهارِ ابـرِ خـط، آبـی زد و بـیدار کـرد / بسکه عمری سُرمه در چشم تو مست خواب بـود

امشب از بزم حریفان تا سـحر بـیرون نـرفت / سـاغَر مَـی کشـتیِ افـتاده در گـرداب بـود

خط به رویش کرد چشم بوالهوس را آشنا ای خوش آن وقتی کلام اللّه بی اِعراب بود
مردهٔ فرزند قابل حیف باشد زیر خاک عمرها بردوش رستم قالب سهراب بود
در زمان ما سخن قدری ندارد سیّدا
این گهر زین پیش درگنجینه‌ها نایاب بود

«جرم شبان» (۲۶۴)

دیدهٔ چرخ به ظالم نگران خواهد بود تیر را گوشهٔ ابرو ز کمان خواهد بود
قسمت بیهُده‌گو در همه جا رو زردی است از سفر سود جرس آه و فغان خواهد بود
مال غارت زده از حاکم ده باید جست گرگ را نیست گُنه جرم شبان خواهد بود
ساغر و شیشه ز مهمانی خُم سیر شدند خانهٔ اهل کرم از دگران خواهد بود
سفله*، از حرص، دم مرگ پشیمان گردد باغبان را کف افسوس خزان خواهد بود
ظاهر و باطن عشّاق چو گل یکرنگ است هرچه باشد به دل ما به زبان خواهد بود
قصر دولت که به او خلق بنایی دارند چون حبابی است که بر آب روان خواهد بود
روز محشر که ز هر گوشه علم جلوه دهند خاکساران تو را نام و نشان خواهد بود
سبزهٔ پشت لبت جوهر مغز جگر است ریشهٔ سنبل زلفت رگ جان خواهد بود
هرکه چون غنچهٔ گل کیسهٔ پُر زر دارد تکمهٔ تاج سر اهل جهان خواهد بود
منزلِ اوّلِ او گوشهٔ کوثر گردد هرکه را چشم به آن کنج دهان خواهد بود
خامه حرفی ز خطش گفت بریدند سرش بی‌ادب کشتهٔ شمشیر زبان خواهد بود
رشته تا گشت مرصّع ز گهر دانستم چرخ در تربیت بی‌هنران خواهد بود
نشوند اهل طمع دور ز اطراف تنور به امیدی که در او صورت نان خواهد بود
سیّدا دهر به نوکیسه نکو پردازد
میل پیران ز مریدان به جوان خواهد بود

«طوق پیراهن» (۲۶۵)

در رهت چون نقش پا امشب دو چشمم چار بود بر سر مژگان، نگه خار سر دیوار بود
هرچه گفتم تلخ گفتم هرچه خوردم بود زهر در دهان من زبان گویا زبان مار بود
از دهان ساغرم می‌آمد امشب بوی خون پنبهٔ مینا چو چشم داغم آتشبار بود

گوش دل تا صبحدم بر حلقهٔ در داشتم — برکف امّید من زنجیر شام تار بود
سوختم امشب زبی‌تابی چراغ خانه را — تا سحر از دست من پروانه در آزار بود
چاک می‌زد دست کفر عشق بردوشم لباس — طوق پیراهن به گردن حلقهٔ زنّار[#] بود
کردم از بیطاقتی سودای آه و ناله گرم — آستان خانه‌ام امشب سربازار بود
همچو قُمری چشم من امروز قدقد می‌پرید — سایهٔ سروت در آغوش که امشب یار بود

سیّدا احوال من امشب چه می‌پرسی ز من
بالش من طشت آتش بستر من خار بود

(۲۶۶)

«کاسهٔ طنبور»

از رُخت میخانه امشب آنقدر مسرور بود — جام مَی موسیٰ و خُمِّ باده کوه طور بود
هر سر مو بر تنم می‌کرد کار نیشتر — گوشهٔ آسایش من خانهٔ زنبور بود
باده‌نوش من کجا بودی که امشب تا سحر — کام من تلخ و دماغم خشک و بختم شور بود
ای خوش آن شب‌ها که در بزم تو تا هنگام صبح — بر سر من آفتاب و در کنارم حور بود
قطره‌ای ناخورده می‌خوردم ز گردون گوشمال — کاسهٔ مَی برکف من کاسهٔ طنبور بود
بی‌رُخت پروانه امشب تا سحر خون می‌گریست — شمع در فانوس همچون مرده‌ای در گور بود
دوش با شیرین لبان در پرده می‌گفتم سخن — پردهٔ زنبوری من پردهٔ انگور بود
عاشق صاحب نظر از جا برد معشوق را — بود فارغ بال یوسف تا زلیخا کور بود
چار ابروی کمانش را به طاق آویخته — بازوی اقبال حُسنش پیش از این پر زور بود

سیّدا امروز گردیدست چون کنعان خراب
خانهٔ چشمم که چون مصر از رُخش معمور بود

(۲۶۷)

«گلزار نشاط»

بی‌تو امشب ساغرو پیمانه‌ام در جنگ بود — می به کام شیشه‌ام چون در فلاخن[#] سنگ بود
بر چراغ خانه‌ام هردم نفس می‌شد گره — وقت همچون غنچهٔ گل بر چراغم تنگ بود
ساغر عیشم به آب کهربا می‌شست روی — برگ گلزار نشاطم با خزان یکرنگ بود
پردهٔ گوش من از قانون گرانی می‌کشید — نالهٔ مطرب ندانم در کدام آهنگ بود
از نگاهم تا سحر چون اشک آتش می‌پرید — همچو شبنم خواب آسایش به چشمم تنگ بود

چــین کـلفت را نـمی‌برد از جـبینم مـوج مَـی دست روشـــنگر رخ آیـــینه‌ام را زنگ بـــود

سیّدا اکنون شکفتن از بهارم رفته است

باغبان گلشنم زین پیش آب و رنگ بود

(۲۶۸)

«تاج سیاوش»

شبی که خانه‌ام از روی یار گلشن بـود دماغ سوختهٔ من چو شمع روشـن بـود

به گرد یار چو پروانـه رقـص مـی‌رفتم میان آب و عرق شمع تا به گـردن بـود

چمن چو تاج سیاوش[۳] می‌نمود از دور به دشت در نظرم لاله چاه بـیژن[۴] بـود

کریم را نشـود دست کـوته از احسـان به دیده هر گهری داشتم به دامـن بـود

مــباد صـبح بـه بـزمم زنـد شـبیخونی ز شام تا به سحر چشم من به روزن بود

زجـوی شـیر نشـد نـرم سـینهٔ شـیرین چو کوهکن جگر او ز سنگ و آهن بود

نمی‌رسید خیالم به فکر «غازیِ بـیک»[۵] شبی که دوش سخن پای تکیهٔ من بود

چـو سـیّدا ز دلـم گریه گَرد کلفت برد

چراغ خانه‌ام امشب ز آب روشن بود

(۲۶۹)

«ماد شبگرد»

امشب ای مژگان سیه‌چشمی که برروی تو بـود دود آهــم مــارپیچ طــاق ابــروی تـو بـود

شمع در فانوس چـون دل در بـرِمن مـی‌تپید در کدامین بـزم امشب قـدّ دلجـوی تـو بـود

بود در چشمم نگـه چـون در بـیابان گـردباد حــلقهٔ دامــی کـه در دنـبال آهـوی تـو بـود

ساغر مَی چون گل از دست تو روی تازه داشت غــنچهٔ مینا دمـاغ آسـوده از بـوی تـو بـود

آنکه همچون شمع بود او را زبان چرب‌و نرم از پــی افسـونگری زانـو بـه زانـوی تـو بـود

مغز را در اسـتخوانـم چـون فـتیله داغ کـرد صبحت قومی که گرم از آتش خوی تـو بـود

ماه شبگرد از تو ای آرام جان‌ها پی نیافت

تا سحر چون سیّدا سـرگشتهٔ کـوی تـو بود

(۲۷۰)

«داغ لاله»

مـاه رخسـار تـو امشب شـمع بـزم نـاله بـود گِرد او آغوش من پروانه هـمچون هـاله بـود

کلبه‌ام می‌گشت چـون پـروانـه بـرگِرد سـرم شــمع در کــاشانهٔ مــن شـعلهٔ جـوّاله[۶] بـود

رفتنم امشب سوی مطرب تا دلی خالی کنم — کاسهٔ طنبور او لبریز آه‌وناله بود
ساغر خود دوش بردم سوی بحر از تشنگی — برلب دریا نظر کردم پر از تبخاله* بود
برسر بالین دنیادار رفتم روز مرگ — چون نظر کردم به رویش مردهٔ صدساله بود
بر در ارباب دولت پا نهادم سوختم — حلقهٔ دروازهٔ او شعلهٔ جوّاله* بود

سیّدا گشتم شبی مهمان به دولتخانه‌ای
نان او ترکرده در خون همچو داغ لاله بود

(۲۷۱)

«اسم اعظم»

غنچه‌ام، آخر چو گل کارم[۴] به عریانی بود — لب گزیدن‌های من از بی‌گریبانی بود[۵]
چشم و گوشم قاصد جاسوس حیرانی بود — همچو گل اعضایم اسباب پریشانی بود
دل چو گردد ساده او را حلّ مشکل‌ها کنند — پردهٔ این قفل را مفتاح، نادانی بود
نامهٔ اعمال گردد دربرِ نیکان قبا — پرده‌پوش صبح محشر پاک دامانی بود
دل شکستن کفر را ترجیح با دین کردن[۶] است — کعبه را بتخانه کردن خانه ویرانی بود
در نظرها خوش نما باشد کمان نقشدار — جوهرِ شمشیرِ ابرو، چین پیشانی بود
آن پری‌رو را به خاموشی مسخّر ساختم — لب فرو بستن مرا مُهر سلیمانی بود
دانه را صیّاد ریزد پیش مرغان بر زمین — کار زاهد در نظرها سبحه* گردانی بود
غنچهٔ دل وا، ز انگشت ندامت می‌شود — ناخن این عقده در دست پشیمانی بود
خانه بردوشی لباس عافیت باشد مرا — پاسبان سفرهٔ درویش بی‌نانی بود
اسم اعظم خوان شود ایمن ز آفات پری — چون دچار او شوم کارم دعاخوانی بود
فصل گل، باز است دست باغبان گلفروش — خوان* هرکس پهن در ایّام ارزانی بود
می‌شود آخر سر بی مغز پامال هوا — این صدا در گوش من از طبل سلطانی بود
تا نسازم سینه را صد چاک، خندان کی‌شوم — همچو گل دلجمعی من در پریشانی بود
خواب آسایش نبیند دیدهٔ دنیاپرست — باغبان را روز تا شب کار دربانی بود
بست طاق خانهٔ آیینه را ابروی او — این کمان پیوسته در بازوی حیرانی بود
می‌توان در پشت بام خود عَلَم‌ها ساختن — گر فش* و مسواک اسباب مسلمانی بود
آن پسر هنگام خط از خانه می‌آید برون — یوسف من تا به روز حشر زندانی بود

رزق طوطی سیّدا باشد مهیّا از شکر
روزی دلخواه در خوان* سخندانی بود

«اخوان دوران»

(۲۷۲)

دور از آن مژگان مرا دل سوی خنجر می‌رود ‌ ‌ از سر آن کو اگر پا می‌کشم سر می‌رود
مال مُنعم می‌شود آخر نصیب دیگری ‌ ‌ هرچه در مینا بود در کام ساغر می‌رود
بی‌پدر فرزند پامال ملامت می‌شود ‌ ‌ چون صدف نشکست آب از روی گوهر می‌رود
هرکه اینجا داغ شد از عشق، فردا چون سپند ‌ ‌ پای کوبان پیش پیش اهل محشر می‌رود
اعتمادی نیست بر اخوان دوران سیّدا
ماه کنعان در چَهْ از دست برادر می‌رود

«صحن باغ»

(۲۷۳)

خیر بادش می‌کنم دود از دماغم می‌رود ‌ ‌ آتشم گل می‌کند مرهم ز داغم می‌رود
می‌کند اسباب عیش از خانه‌ام عزم سفر ‌ ‌ روشنی از شمع و روغن از چراغم می‌رود
در برم دل می‌تپد از چهره رنگم می‌پرد ‌ ‌ بلبل و گل‌خانه‌خیز از صحن باغم می‌رود
شیشهٔ من از وداعش سنگ برسر می‌زند ‌ ‌ خون به جای باده از چشم اياغم* می‌رود
سیّدا از بسکه خود را در غمش گم کرده‌ام
هر که را می‌بینم از بهر سراغم می‌رود

«طبیب مهربان»

(۲۷۴)

جان ز دنبالش ز جسم ناتوانم می‌رود ‌ ‌ ای طبیبا خیر بادم کن که جانم می‌رود
می‌نشینم برسر راهش نمایان چون نشان ‌ ‌ هرکجا چون تیر، آن ابرو کمانم می‌رود
لذّت پیکان او از بسکه دارم بر جگر ‌ ‌ پیش پیش ناوک او استخوانم می‌رود
خانه‌های خویش را ای قُمریان آتش زنید ‌ ‌ از کنار بوستان سرو روانم می‌رود
می‌کند امروز صبر و عقل و هوش از من وداع ‌ ‌ بار خود را بسته فردا کاروانم می‌رود
شد یقین، کار من بیمار اکنون با خداست ‌ ‌ از سر بالین، طبیب مهربانم می‌رود
خواهم از بهر سلامت رفتنش گویم دعا ‌ ‌ جوهر گفتار از تیغ زبانم می‌رود
همچو نقش پای خواهم کرد خود را خاکمال ‌ ‌ سوی گلبن بسکه شاخ ارغوانم می‌رود

سیّدا روز و داغش چون تصوّر می‌کنم
اشک ناکامی ز چشم خونفشانم می‌رود

«ارباب طمع» (۲۷۵)

جبهه می‌خواهم که وقف سجدهٔ آن پا شود / تا دری بر رویم از پیشانی او، وا شود
زود برخیزم به تعظیمش زجا چون گردباد / از کنار دشت اگر سرگشته‌ای پیدا شود
حُسن روز افزون او خواهد صف دل‌ها شکست / باده‌گر این است خون‌ها بر سر مینا شود
نقش پا زنجیر می‌گردد به پای آهوان / نرگس صید افکنت روزی که در صحرا شود
وصل نزدیکان خود را عشق اندازد به دور / ساحل از همسایگی سیلی خورد دریا شود
دیدهٔ خود سرخ می‌سازند ارباب طمع / از میان بحر خون دستی اگر بالا شود
چشم او در بردن دل غمزه را استاد کرد / هرکه بردامان دانا دست زد دانا شود

خانه چون تاریک باشد سیّدا روزن چه سود
دیده کو بی‌نور شد باید که دل بینا شود

«موی سفید» (۲۷۶)

دل چون مطیع گشت چراغ نظر شود / فرزند نیک جای‌نشین پدر شود
نخلی که بر نداد شود باغبان کباب / خون می‌خورد پدر، چو پسر بی‌هنر شود
سازد دعای موی سفیدان خدا قبول / درهای فیض باز به وقت سحر شود
سوی محیط[۶] دوش دویدم ز تشنگی / آبی نیافتم که لب کاسه‌تر شود
بیرون نمی کند ز قفس طوطیِ مرا / گرخوان[۷] روزگار پر از نیشکر شود
اشکم ز دیده پای به رویم نهاده است / این طفل رفته رفته خدا بیخبر شود
عکس رخ تو زنده کند جان مرده را / ترسم که روح آینه‌ها را خبر شود
خط هم دمید و فتنهٔ آن چشم کم نشد / ظالم چو پیر گشت ستمکارتر شود
بر باغبان امید ثمر نیست از نهال / نخلی که سالخورده بود بارور شود

ای سیّدا چه سود از این کیمیاگری
طالع اگر مدد بکند خاک، زر شود

«گنج حُسن» (۲۷۷)

شمع بزمم از تماشای تو شاخ گل شود — مردمک در دیدهٔ پروانه‌ام بلبل شود
در چمن هرگه بشویی زلف عنبر بوی خویش — بید مجنون در لب جو دستهٔ سنبل شود
در جهان از همّت پیران بجو راه نجات — قامت خم گشته بر دریای آتش پل شود
تیره بختان را نباشد از پریشانی گزیر — دود هم گرد سرش[۸] برگردد و کاکل شود
میل خالش آنقدر دارد سپند شوخ من — گر در آتش برده بنشانند تخم گل شود
شد پریشان زلف گنج حُسن تا برباد رفت — می‌کند دیوانگی هندو اگر بی‌پل[۶] شود
از حواس باغبانان بسکه رفته است امتیاز — بعد از این در بوستان جغد آید و بلبل شود

سیّدا بیقدر افتادست در ملک «بخار»
تربیت سازند او را «طالب آمل»[۹] شود

«آرامگاه گُل» (۲۷۸)

از ملامت خانه‌ام آرامگاه گل شود — جغد در ویرانهٔ من آید و بلبل شود
دست نومیدی پریشان خاطری‌های مرا — جمع اگر سازد به دوش آرزو کاکل شود
گر شود روشن چراغم شاخ گل گردد پدید — ور شود خاموش دودش دستهٔ سنبل شود
می‌گزد لب‌های دامن پای خواب‌آلوده را — آستین سیلی زند دستی که دور از پل[۶] شود

ناخدا را سیّدا از شور بحر اندیشه نیست
موجهای پرخطر دریا دلان را پل شود

«شمع کاغذی» (۲۷۹)

روزی که یار مست برون از چمن شود — بلبل غریب گردد و گل بی‌وطن شود
گر در چمن حدیث لبش در میان نَهَم — گل گوید آنقدر که سراپا دهن شود
بر دست خویش کوهکن آخر هلاک شد — این شد سزای[۱۰] هرکه گرفتار زن شود
پروانه‌ای که در دل فانوس ره نیافت — در روز مرگ مردهٔ او بی‌کفن شود
طوطی ز عکس آینهٔ ماست نکته‌دان — هرکس به ما نشست ز اهل سخن شود
این شمع کاغذی که قلم تازه ریخته است — روشنگر چراغ هزار انجمن شود

ما از کسی به شهر خود احسان ندیده‌ایم	همچون فسانه بر دهن مرد و زن شود
ای سیّدا ز بخت سیاهم دهد نشان
روزی که زلف یار، شکن در شکن شود

(۲۸۰)
«کلبهٔ آزاده»

از رُخت آیینهٔ من دامن گلچین شود	چشم بلبل عکس خواب‌آلوده را بالین شود
گر به روی دست خود زلف تو را سازم رقم	آستینم سرخط صورتگران «چین» شود
سرکشان در وقت حاجت بر در دل‌ها روند	کاسهٔ فغفور* آخر کاسهٔ چوبین شود
نیست بر اهل طمع غیر از کدورت حاصلی	دست اگر کوتاه گردد آستین بی‌چین شود
خانهٔ زنبور شد دولتسرای اهل جاه	از کجا ما تلخ کامان را بسی شیرین شود
کلبهٔ آزاده از وسواس شیطانی تهی است	ایمن از دزدان بود دیوار اگر سنگین شود
چون کمان حلقه گردد تیر بی‌پر گوشه‌گیر	پیر چون گردد سبکرو صاحب تمکین شود
چشم شوخش کرد میل سرمهٔ مژگان مرا	وز خطش نظّاره ناف آهوی مشکین شود
ذکر خالش برد برگردون مرا ای سیّدا
بعد از این تسبیح دستم خوشهٔ پروین شود

(۲۸۱)
«جنگ دو شمشیر»

دست کوتاهم اگر منظور چشم او شود	آستین من کمند گردن آهو شود
خال او را عشقبازی‌های من داد امتیاز	رنگ زردم زعفر* پیشانی هندو شود
جنگ دو شمشیر از دو ابروی او اوج یافت	تیغ‌ها گردد علم روزی که چار ابرو شود
می‌کند دست تهی، دیوانه، دنیا دوست را	شانه از زلفش چو دور افتد پریشان گو شود
می‌کند ظالم به اندک تقویت گردنکشی	شعلهٔ لاغر ز خار و خس قوی بازو شود
می‌خورند اهل سخن از ناتوانی پیچ‌وتاب	در کف من خامه می‌ترسم که کلک مو شود
سیّدا را زهر خندش داغ دل شد کامیاب
بخت اگر سازد مددکاری، نمک دارو شود

(۲۸۲)
«زنجیر سودا»

قامتش چون از بهار جلوه رعنا می‌شود	چون گل خمیازه آغوش نظر وامی‌شود

گـر نسـازد زلف آهـم را جـنون مشاطه‌گـی — در گـلوی مـن نـفس زنـجیر سـودا مـی‌شود
از کـلاهم گـل کـند بـرگ خـزان و نـوبهار — بـر سـرم دست مـروّت شـاخ رعـنا مـی‌شود
شـیر مـی‌آید بـرون از کـوه بـهر کـوهکن — روزیِ صـاحب هـنر از سـنگ پـیدا مـی‌شود
می‌تپد دل در بـرم چـندانکـه از خـود مـی‌روم — اسـتخوان‌هـای تـن مـن مـوج دریـا مـی‌شود
آدمـی را مـرگ هـمعصران کـند دانـای وقت — سـرو هـنگام خـزان دربـاغ یکـتا مـی‌شود
در مـلامت مـاند شـیرین از هـلاک کـوهکن — عاشق از خود چون رود معشوق رسوا می‌شود

سیّدا آن لاله‌رو هـرجا که مـنزل می‌کند
داغ خون آلودمن چشم تماشا می‌شود

«شب مـهتاب» (۲۸۳)

روزی که دام زلف تـو در تـاب مـی‌شود — مژگان به چشم صید رگ خواب مـی‌شود
گـر بگـذری بـه وقت نـماز از نـماز گـاه — آغـوش‌ها گشـاده چـو مـحراب مـی‌شود
هنگام خط شکسته شود دست‌وپای خال — افـتاده دزد در شب مـهتاب مـی‌شود
از پـنبه سـنگ بـر دهـنش دمـبدم زنـند — هر شیشه‌ای که صرف مَی نـاب مـی‌شود
شیر و شکر به سفرهٔ دنیاپرست نیست — هرجا خسی است روزی گرداب می‌شود
خود را اگر به سایهٔ ابرو کشد چـو سرو — شمشیر خـوب تـیغ سـیه تـاب مـی‌شود
از مرگ، چاک‌ها به گـریبان آدمـی است — بر جان خاک رخـنه ز سـیلاب مـی‌شود
خون جوش می‌زند ز لب خشک ساحلم — هـر تشـنه‌ای کـه در طـلب آب مـی‌شود

این بیقراریی که تو را هست سیّدا
آخر دل تو چشمهٔ سیماب* می‌شود

«خون ناحق» (۲۸۴)

در محبّت طفل اشکم گـوهر[۱۱] دل مـی‌شود — چون مـرّبی شـد پـدر فـرزند قـابل مـی‌شود
می‌پرد قُمری ز شادی قـدقد از بـالای سـرو — قـامت او گـر بـه سـوی بـاغ مـایل مـی‌شود
شمع بعد از کشتن پـروانـه قـصد خـود کـند — خـون نـاحق شـعلهٔ دامـان قـاتل مـی‌شود
قـامت مـعشوق نـوخط زود مـی‌آید بـه بـر — میوه از نخلی که سالش گشت حاصل می‌شود

آب مـــی‌سازد تـــماشای رُخش آیـــینه را — مـــرد مـی‌دانـم کـه بـا آن رومـقابل مـی‌شود

حــرص، دامـنگیر دنـیادار گـردد روز مـرگ — سعی رهرو سست در نزدیک مـنزل مـی‌شود

شکوهٔ اغیار گر خصمی کـند بـا مـن رواست — سگ بــرای لقـمه دامـنگیر سـایل مـی‌شود

تا توانی خویش را از سُفله* طبعان دوردار — آب چون با خاک همراهی کند گِـل مـی‌شود

سیّدا از دیده اشکم رَخت در دامن کشید

کـاروان هـرجا گـرفت آرام، منزل می‌شود

«بازار مصر»

(۲۸۵)

جلوه گر روزی که در گـلشن قـد او مـی‌شود — سرو از خجلت خط پشت لب جو می‌شود

صیدگاه کیست این صـحرا کـه مـن افـتاده‌ام — حــلقه‌های دام پــای نــقش آهــو مـی‌شود

نکـهت* زلف کـه آوردست در گـلشن نسـیم — باغ را دامن پـر از گـل‌های شب‌بـو مـی‌شود

چـــهرهٔ اوجــان درآرد صــورت دیــوار را — عکس در آیینه چون طوطی سخنگو می‌شود

دلبـــر مـــا را اگـــر آرنـــد در بـــازار مـــصر — چشم یوسف بـهر سـودایش تـرازو مـی‌شود

ملک دل را خال رویش خواهد آتشخانه کرد — آخر این کشور خراب از دست هندو می‌شود

سیّدا امروز معلومم شد از فانوس شمع

دل اگـر روشن بـود آیینه زانو می‌شود

«سرمای روزگار»

(۲۸۶)

ای مَه شبی به خانه‌ام آیی چه مـی‌شود — برمن دری زغـیب گشـایی چـه مـی‌شود

تاکی زپـیش دیـدهٔ مـن بگـذری بـه نـاز — در چشم من چو سُرمه درآیی چه می‌شود

یخ‌بسته‌ام چـو شـمع ز سرمای روزگـار — ای آفـــتاب، روی نـــمایی چـــه مـی‌شود

ایستاده‌ایم در ره تـو نـقد جـان بـه کـف — از مـا بـه یک نگـاه ربـایی چـه مـی‌شود

گردم به گرد کوی تو هر شب چو سیّدا

یک ره تو هم ز خانه برآیی چه می‌شود

«احرام کعبه»

(۲۸۷)

بـــی‌گفتگوی، رزق مـــهیّا نـــمی‌شود — ایـــن قـفل، بی‌زبانِ طـلب وا نـمی‌شود

کی می‌رود ز پهلوی مُنعم گـرسنه چشـم — گـــرداب دور از لب دریـــا نـــمی‌شود

رنگـــینی قــبا نکــند پــیر را جــوان / بــرگِ خــزان، بـهارِ تــماشا نــمی‌شود
بــیمار را غــذای مــوافــق کــند نکــو / بــی‌تربیت، ضــعیف، تــوانـا نـمی‌شود
خُلق خوش و نجابت ذات است محترم / حنظل به رنگ و بو گـل رعـنا نـمی‌شود
افــتاده است نــام سـخا از زبـان خـلق / این خیمه عمرهاست کـه بـرپا نـمی‌شود
گرداب چون صدف نشود صاحب گـهر / حارص[۴] به سعی مـالک دنـیا نـمی‌شود
نادان بـه گـفتگو نشـود صـاحِب سـخن / جــغد از هــزار آیــنه گــویا نــمی‌شود
زنجیر و قفل[۱۲] نیست به دیـوار سدّ راه / مــوج حــباب مــانع دریــا نــمی‌شود
احــرام کــعبه را بــه تـصوّر مکـن تـمام / ایــن راه قــطع، بــی‌مدد پــا نـمی‌شود
از بــد نــهاد چشـم نکـویی طـمع مـدار / کـــور ز مــادر آمــده بــینا نــمی‌شود
مــعشوق را مــحبّت عـاشق دهـد رواج / یــوسف چــرا بـه کـام زلیـخا نـمی‌شود
تــا غــنچهٔ دهــانش پـر از زر نـمی‌کنم / از هــیچ بــاب، راه ســخن وا نـمی‌شود
تــو بـرق بـیمروّت و مـن کشت بـی‌ثمر / آخــر مــیان مــا و تــو سـودا نـمی‌شود
رخســار خــود دریـغ مـدار از نگـاه مـا / از بــاغ، مــیوه کـم بـه تـماشا نـمی‌شود

دلگـیر نیست سـینه‌ام از آه سـیّدا
مجنون غبار خاطر صحرا نمی‌شود

(۲۸۸) «خشت آستان»

دم صبحی کـه در مـیخانه از بـهر شـراب آیـد / ز دلهــا بــهر اســتقبال او بــوی کـباب آیـد
اگر در خواب آن شوخ انتظاری‌های مـن بـیند / در آغوشم بغل وا کرده با صـد اضـطراب آیـد
مســیحاگــر کــند بــالین ز خشت آسـتان او / زجای خـود نـخیزد بـرسرش گـر آفـتاب آیـد
مــیان دوســتان حــایل نگـردد دوری مـنزل / که از یکساله ره یوسف زلیخا را به خواب آید
نسـازند اهـل دنـیا حـفظ آب و روی یکـدیگر / ندارد موج پروا، گـر شکسـتی بـر حـباب آیـد
نباشد هیچکس در قصر هستی از طمع خـالی / سئوال از هرکه می‌سازی، همان از وی جواب‌آید

زداغش سیّدا در دل گـلستانی که من دارم
اگر بر شبنمش سازی نظر بوی گلاب آید

«بندگان خانه‌زاد»

(۲۸۹)

من دیوانه‌را ارواح مجنون چون به یاد آید — غبارآلود از دامان صحرا گردباد آید
نگردد سدّ راه مغفرت بر آدمی عصیان — ترحّم خواجه را بر بندگان خانه‌زاد آید
به بزم اهل دنیا نیست کاری حق‌شناسان را — به مکتب‌خانهٔ این قوم طفل بیسواد آید
نگاهم تازه رو برگردد از چاک گریبانش — تماشایم به کف گلدسته از باغ مراد آید
نمی‌سازند ارباب کرم محروم سایل را — گدا دور است از درگاه سلطان بی‌مراد آید
در آغاز جوانی توبه اقبال دگر دارد — نسیم فیض در بستان به وقت بامداد آید
به امداد خط از بند قبایش صدگره وا شد — یقین کردم که آخر بستگی‌ها را گشاد آید

اسیر زلف او ای سیّدا عمر ابد یابد
اگر آید اجل او را برای خیر باد آید

«دکّان تبسّم»

(۲۹۰)

به سیر باغ اگر آن شعلهٔ بالا بلند آید — مبارکباد گویان برسر گل‌ها سپند آید
به دشت آرزو بینم اگر از دور آهویی — نگه از دیده‌ام پیچیده بیرون چون کمند آید
کدامین غنچه لب واکرده دکّان تبسّم را — به گوشم هر زمان آواز حلوای به قند آید
دل ما را مده از دست ای کاکل به آسانی — چه خون‌ها می‌خورد صیّاد تا صیدی به بند آید

مرا ای سیّدا کُشته است شمشیر عتاب او
کشیدن تیغ ابرو بر سر من تا به چند آید

«جلوهٔ طاووس»

(۲۹۱)

ز دل پروانهٔ آهم به لب مأیوس می‌آید — مرا بوی چراغ کشته زین فانوس می‌آید
زده سیلی به روی نامهٔ من دست اقبالش — که قاصد با لب خشک و کف افسوس می‌آید
نسازد برق همچون شمعِ مجلس گرم صحبت را — کجا از مرغ دشتی جلوهٔ طاووس می‌آید
تبسّم برلب آید وقت رحلت غنچه‌خسبان[4] را — به گوش از خنده‌های گل صدای کوس می‌آید
به گِرد خاطر گنجینه‌داران غم نمی‌گردد — از این ویرانه‌ها این جغد را ناموس می‌آید
اگر چون سرو نام خود عَلَم سازی به آزادی — سرافرازی ز هر سوی از پی پابوس می آید

نباشد سیّدا ربطی به هم زنّار* بندان را
لب پر شِکوه از بتخانه‌ها ناقوس می‌آید

(۲۹۲)
«فانوس خیال»

به سوی کلبه‌ام شامی که آن شمع وصال آید دلم از سینه بیرون همچو فانوس خیال آید
شود مژگان به چشم اشکبارم نخل بار آور در آغوش تماشایم اگر آن نونهال آید
به دست زلف غمّازش مگر افتاده مکتوبم که مرغ نامه‌بر از کوی او آشفته حال آید
هلال ناخن از گل‌های داغم دست بردارد به دل پرسی اگر آن لاله روی خُرد سال آید
گریبان طلوع صبح گردد آستین من به دست کوتهم روزی که دامان وصال آید
به یاد چشم او از شهر اگر بیرون کشم خود را به استقبال من از دامن صحرا غزال آید
ز ابرویش ندیده قاصد من گوشهٔ چشمی نگاهم از تماشایش به قدّ همچو دال آید
لب خشک مرا روی عرقناک تو تر سازد به کام ساغرم از جوی خضر آب زلال آید

دکان خویش را ای سیّدا روزی که بگشایم
متاعم را خریداری کنان گَرد ملال آید

(۲۹۳)
«رباط دهر»

اگر در خانهٔ آیینه آن روح روان آید به استقبال او در صورت دیوار جان آید
گلوی خود به آب تیغ او صیدی که تر سازد مبارک باد گویانش حیات جاودان آید
به گلشن گر کند آن سبز خط کاکل ربا سیری به دامنگیریش چون سایه سنبل موکشان آید
دکان خود اگر از شهر بیرون برده بگشایم به سودایش ز ملک مصر چندین کاروان آید
یکی را میکُشد کلکم یکی را زنده می‌سازد نمی‌آید ز شمشیر آنچه از تیغ زبان آید
کند همچون هما پرواز مرغ روحم از شادی اگر تیر تو را پیکان به مغز استخوان آید
دلم از صحبتِ ناراست طبعان روزگاری شد گریزان است چون تیری که بیرون از کمان آید
رباط* دهر جای خواب آسایش نمی‌باشد به گوشم هر دم آواز درای کاروان آید

به کلکم سیّدا بیعت نمی‌سازند گمراهان
اگر هر روز بر من جبرئیل از آسمان آید

«حلقهٔ سنبل»

(۲۹۴)

قبای لاله‌گون در بر چون آن سرو روان آید — نفس از سینه‌ام بیرون چو شاخ ارغوان آید
اگر در گردش آرد آن پری‌رو شیشهٔ مَی را — ز بهر دستبوسی برلب پیمانه جان آید
به برگ گل اگر سازم رقم شرح جدایی را — در انگشتم قلم مانند بلبل در فغان آید
پَرِ تیر ملامت کرده مکتوب مرا جانان — ز کویش قاصد من با قد همچون کمان آید
هوس گل‌ها به دامن کرد از بزم وصال او — شکفته خاطر از خوان کریمان میهمان آید
به باغ دهر چون شبنم ندارم خواب‌آسایش — به گوشم هر زمان آواز پای باغبان آید
به آن گل غنچه نتوان ساخت اظهار پریشانی — به گوش نازک او حلقهٔ سنبل گران آید
زجای خویش قمری همچو سرو آزاد برخیزد — پی‌تکلیف[۴] مرغان، جغد اگر در بوستان آید
به استقبال تیرش سینه را وا کرده برخیزم — برای کُشتنم روزی که آن ابرو کمان آید

ندیده سیّدا باغ مرادم روی شبنم را
اگر آید برای سیر چون آب روان آید

«ندای مرحبا»

(۲۹۵)

ز چاک سینه دود آه من گلگون برون آید — ز مرهم دست باید شست از زخمی که خون آید
مکن بی‌طاقتی همچون سپند از سوختن ای دل — نشین چندان که از خاکسترت آتش برون آید
دل مجروح من هرگه که سازد یاد مرهم را — صدای تیشه در گوشم ز کوه بیستون آید
به دربان نیست حاجت خانهٔ صحرانشینان را — ندای مرحبا از خانه‌های بی‌ستون آید
شوند از بهر آب و دانه اهل حرص سودایی — زنقش پای مور آواز زنجیر جنون آید

مرا سرگشته دارد سیّدا ذوق سرکویی
که همچون «کربلا» از مشت خاکش بوی خون آید

«زنجیر جنون»

(۲۹۶)

دلم در کوی او رفته است حیرانم که چون آید — نفس هرگه که با یادش بر آرم بوی خون آید
مرا لیلی‌وشی کردست سرگردان به صحرایی — که جای گرد باد از خاک او مجنون برون آید
خدا از سنگ پیدا می‌کند رزق هنرور را — برای روزیِ فرهاد شیر از بیستون آید
ز پیچ‌وتاب آه من بکن اندیشه ای ظالم — بترس از خانهٔ ماری[۱۳] که بی‌افسون برون آید

نگـردد مـرگ، سـدّ راه گیرو دار، عـاشق را / صدای تیشه در گـوشم هـنوز از بـیستون آیـد
ز دیـوانـخانهٔ اربـاب دولت پـای کـوته کـن / کزین درها بـه گـوش آواز زنـجیر جـنون آیـد
هـنرور مـی‌شناسد سـیّدا قـدر هنرور را
به تکلیف من دیوانه از صحرا جنون آید

(۲۹۷)

«فانوس خیال»

ساقی بده آن می کـه زدل شـور بـرآیـد / مسـتانه تـبسّم ز لب حـور بـرآیـد
چـندان زپـی دانـهٔ خـال تـو دویـدم / اکنون نـفسم چـون نـفس مـور بـرآیـد
آه از جگـرم در هـوس آن لب شیرین / پـر آبـله چـون خـوشهٔ انگـور بـرآیـد
از بزم تو تـا دور شـدم در تب و تـابم / آتش ز کـتاب مـن مـهجور بـرآیـد
خطّ رُخت از سـینه بـرون کـرد دلم را / در فصل بـهاران ز زمـین مـور بـرآیـد
شیرین دهنان نسبت خود با تو رسانند / صـد خـوشه زیکـدانـهٔ انگـور بـرآیـد
دور از قد تو سرو شـود پـای شکسـته / بی‌روی تو نرگس ز چـمن کـور بـرآیـد
مویی شود و برلب چینی نـهد انگشت / هر سبزه که بـر تـربت فـغفور[*] بـرآیـد
هر دانه کـه بـرخـاک فشـانند کـریمان / پـروازکـنان در طـلبش[۱۴] مـور بـرآیـد
نوشی که هوس می‌کنی از سـفرهٔ ظـالم / نیش است کـه از خـانهٔ زنـبور بـرآیـد
در آرزوی شـمع تـو فـانوس خـیالم / از روزنـهٔ‌خانهٔ مـن نـور بـرآیـد
این آن غزل «صوفی»[۱۵] دلجوست که فرمود
«وقـتست کـه کـام مـن مـخمور بـرآیـد»

(۲۹۸)

«سورهٔ اخلاص»

نگـار مـن بـه دم چـون مسیح مـی‌آید / رسـول حـق بـه کـلام فـصیح مـی‌آید
دهـد بـه اهـل هـوس یـاد سـورهٔ اخـلاص / پـی نـدامت مشـرک صـریح مـی‌آید
بگـیر از سـبد گـلفروش لاله‌وگـل / بـه دست، داغ، زخـوبان قـبیح مـی‌آید
مرا چو دید ز دور، او به زلف و کاکل گفت / کـه ایـن شکسـته سـراپـا صـحیح مـی‌آید
به باغ در پی او دوش سیّدا رفتم
به خنده گفت که یار ملیح می‌آید

«بزم رندان» (۲۹۹)

چو بیرون از چمن آن سرو یکتا گرد می‌آید / به دامن گیری او بوی گل چون گرد می‌آید
چو دزدان کرده خود را شمع در فانوس زندانی / مگر در بزم رندان آن مه شبگرد می‌آید
به احسان داد حاتم دشمن خود را سرافرازی / به خصم خود مروّت ساختن از مرد می‌آید
کدامین غنچه در گلزار می‌سازد مسیحایی[۱۶] / که از گلهای باغ امروز بوی درد می‌آید
نگه از گوشهٔ چشمان او مستانه می‌خیزد / برای پرسش دلهای غم پرورد می‌آید
خزان آورده در صحن چمن پیغام نومیدی / نسیم از بوستان بیرون به آه سرد می‌آید

بکش پای از طمع ای سیّدا با کهربا بنگر
که در پیش پرکاهی به رنگ زرد می‌آید

«کعبهٔ مقصود» (۳۰۰)

دماغ آشفتنی از بزم اهل جود می‌آید / ز شمع صحبت این قوم بوی دود می‌آید
نمی‌بینیم با اهل جهان از بسکه آهنگی / نوای مختلف از بزم چنگ و عود می‌آید
زچشم امتیاز خلق نور معرفت رفته / متاع خویش هرجا می‌برم بی‌سود می‌آید
جفاهایی که از دنیاپرستان است بر سایل / کجا بر حقّ ابراهیم از نمرود می‌آید
به سنگ خاره نان اهل دولت می‌زند پهلو / گدا پیوسته با لبهای خون‌آلود می‌آید
دریـن ایّام بربستند درهای اجابت را / دعا دست تهی از کعبهٔ مقصود می‌آید

نباشد سیّدا ربطی به هم دیر آشنایان را
علامتهاست پی‌درپی قیامت زود می‌آید

«برق ترحّم» (۳۰۱)

چو بهر پرسشم آن شهسوار می‌آید / صف مَلَک ز یمین و یسار می‌آید
گهی که از غم او می‌زنم به دل ناخن / صدای کوهکن از کوهسار می‌آید
برم چو نامهٔ اعمال در ترازوگاه / کتابتی که به سویم ز یار می‌آید
به باغ نو خط من دوش می‌کشید و هنوز / نسیم مست صبا مشکبار می‌آید
زچاک سینهٔ روشندل خدا ترسم / پیمبری است که بیرون ز غار می‌آید
زبان مرغ چمن شد قفس گل صد برگ / که گفته است به بلبل بهار می‌آید؟

کدام لاله رخ امروز در چمن رفته است / به هر که می‌نگرم داغدار می‌آید
برآستانهٔ خود همچو نقش پا عمری است / نشسته‌ام به امیدی که یار[۱۷] می‌آید
کمند بوی گل آرد به باغ بلبل را / دلم به سوی تو بی‌اختیار می‌آید
به گِرد کوی تو هر روز گِرد باد از دشت / به جستجوی من خاکسار می‌آید
اگر به کوه نهم پشت بر زمین ماند / غمی که برمن از این روزگار می‌آید
نگاه گرم تو می‌سوزد استخوانم را / کجا ز برق ترحّم بخار می‌آید
خجالتی که کشی از گناه خود امروز / نگاه‌دار که فردا به کار می‌آید

سپندوار از آن کوی، سیّدا امروز
چه شد که سوخته و بیقرار می‌آید

«۳۰۲»

«حرف پهلودار»

صدای مقدم گلچین چو در گلزار می‌آید / گریبان چاک بلبل بر سر بازار می‌آید
چو گل وا کرده‌اند آغوش‌های خود خیابان‌ها / مگر در بوستان آن سرو خوشرفتار می‌آید
نمی‌باشد خلاف وعده در خاطر بزرگان را / ز آب گوهر است آبی که از کهسار می‌آید
مبادا ناقصی را بر سر افتد شور منصوری / صدای دورباش از حاجیان دار می‌آید
به دریا می‌برم آیینهٔ لب تشنهٔ خود را / غبارآلوده است آبی که از جوبار می‌آید
کلاه خانه بردوشان حصار عافیت باشد / بلاها آدمی را بر سر از دستار می‌آید
مرا هرگز نباشد شکوه از بند قبای او / به خاطر صد گره از حرف پهلودار می‌آید
چو بلبل هردم انگیز پریدن می‌کند چشمم / مگر امشب به خوابم آن گل رخسار می‌آید

قدم ای سیّدا در باغ اگر بی‌یار بگذارم
به پابوسی مرا خار از سر دیوار می‌آید

«۳۰۳»

«قافلهٔ گلفروش»

چو، تیغ بر کمر آن باده‌نوش می‌آید / زمین ز خون شهیدان به جوش می‌آید
عنان آه که در دل نگه تواند داشت؟ / کله شکسته و کاکل به دوش می‌آید
بغل گشاده و پوشیده جامهٔ گلرنگ / به این لباس، به تاراج هوش می‌آید
که بسته است ندانم زبان مرغان را / که عندلیب ز گلشن خموش می‌آید

به دور من شده ایّام، کاسهٔ پر زهر ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ به هر که می‌نگرم بانگ نوش می‌آید
به گلشنی که تو یک ره گذشته‌ای تا حشر ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ صدای قافلهٔ گلفروش می‌آید
چو سیّدا لب اگر از فغان نه بربندم
جهان زنالهٔ من در خروش می‌آید

«نالهٔ کبک» ﴿۳۰۴﴾

شبی که برسرم آن سبزپوش می‌آید ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ صدای مقدم خضرم به گوش می‌آید
به یاد زلف و رخش گلشن از گل‌وسنبل ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ قبا دریده سلاسل به دوش می‌آید
ندا کنند به مسجد مؤذّنان هر صبح ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ حذر کنید که آن باده‌نوش می‌آید
که رفته است به گلشن که عندلیب امروز ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ خموش می‌رود و در خروش می‌آید
فغان ماتمیان، بُزرُگان* غافل را ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ صدای نالهٔ کبکی به گوش می‌آید
تو باده می‌خوری و من کباب می‌گردم ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ تو می‌کشیّ و مرا خون به جوش می‌آید
به روز مرگ دل از خواب می‌شود بیدار ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ کسی که می‌رود از خود به هوش می‌آید
چرا به خون ننشینم چو سیّدا امروز
که گل به داغ، پی گلفروش می‌آید

«جامِ الوداع» ﴿۳۰۵﴾

به سیر گل مگر آن شوخ گلگون‌پوش می‌آید ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ صدای دور باش از بلبلان در گوش می‌آید
ز مَی پر کرده چشم او ز مستی سرمه‌دان‌ها را ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ که در میخانه هرکس می‌رود خاموش می‌آید
ز دست بی ثباتی لاله در دل داغ‌ها دارد ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ برای رفتن خود زاد ره بردوش می‌آید
کجا ای شمع امشب کرده بودی گرم صحبت را ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ تصوّر می‌کنم مغز سرم در جوش می‌آید
فلک عمری است جام الوداع آورده در گردش ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ز هر جانب به گوشم بانگ نوشا نوش می‌آید
به زور ای سیّدا آن شوخ را در خانه آوردم
به صد محنت کمان را تیر در آغوش می‌آید

«کوچهٔ مستان» ﴿۳۰۶﴾

شب چو آن شمع، ز کاشانه برون می‌آید ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ناله از مردهٔ پروانه برون می‌آید
رشک اگر خاطر مشّاطه پریشان نکند ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ زلف کی از بغل شانه برون می‌آید

اگر آن سنگدل از کوچهٔ مستان گذرد / شیشه از بزم چو دیوانه برون می‌آید
امشب ای ماه کجا ساخته‌ای باده‌کشی / نگه از چشم تو مستانه برون می‌آید
خانه‌ای را که جمال تو چراغان سازد / شمع از تربت پروانه برون می‌آید
حلقهٔ زلف تو را دیده دلم رفت ز جا / دزد در نیم شب از خانه برون می‌آید
شب به بزمی که قدت انجمن‌آرا گردد / شمع از خاطر پروانه برون می‌آید
دیده‌ام پیش تو من مردهٔ خود را امشب / شمع چون کشته شد از خانه برون می‌آید
نو خط من چمنی را که چراغان سازد / سبزه‌اش چون پر پروانه برون می‌آید

سیّدا پیر خرابات به استقبالم
شیشه بر دست ز میخانه برون می‌آید

«تازیانهٔ عمر»

﴿۳۰۷﴾

عالَم به چشم مستان چون آب می‌نماید / این شوره‌زار در شب مهتاب می‌نماید
موی سفید پیران شد تازیانهٔ عمر / بحر از تحرّک موج سیماب می‌نماید
هر کاسهٔ حبابی در بحر ناخدایی است / در چشم ناشناور گرداب می‌نماید
درویش، پادشاهی دارد به کلبهٔ خویش / غم بر دل گدایان اسباب می‌نماید
از عشق غیر نامی در هیچ دل نمانده / این شیر آدمی‌خوار در خواب می‌نماید
از اشک، زاد راهی بر خویش کن مهیّا / دامان این بیابان بی‌آب می‌نماید
خطّت چو اهل محشر برداشت سر ز بالین / چشمت هنوز خود را در خواب می‌نماید
هر کس که ابرویت دید آورد سجدهٔ شکر / تیغ تو در در نظرها محراب می‌نماید

پهلو به داغ هجران چون سیّدا نهادم
در چشم بی‌بصیرت سنجاب می‌نماید

«تیغ امتحان»

﴿۳۰۸﴾

چند روزی در محبّت درد می‌باید کشید / زرد روییها ز رنگ زرد می‌باید کشید
ناله‌های گرم را از بسکه تأثیری نماند / بعد از این از سینه آه سرد می‌باید کشید
بوالهوس را سر به تیغ امتحان باید برید / انتقام از دشمن نامرد می‌باید کشید
پیش ازآن ساعت که خاکت را دهد دوران به باد[18] / از بنای هستیِ خود گَرد می‌باید کشید

برگ کاهی از کف نامرد بار عالم است	کوه اگر منّت شود از مرد می‌باید کشید

سیّدا امروز از بالا بلندان چمن
دامن آن سرو یکتا گرد می‌باید کشید

«عکس رقیب»

﴿۳۰۹﴾

چشم شوخش در گلستان آمد و خنجر کشید	نرگس از برگ گل سوسن سپر برسر کشید
باغبان فرمود گلشن را به استقبال او	گل به ایثار قدومش در طبق‌ها زر کشید
سبزه برسر داشت با خطّش کند گردنکشی	جبرییل سنبل زلفش رسید و برکشید
قامتش در خانهٔ فانوس باشد جلوه‌گر	بر سر بازار آمد شمع و خود را برکشید
تا سحر می‌آمد از مهتاب من بوی کباب	آن بت شبگرد من امشب کجا ساغر کشید
صفحهٔ رخسار او را کرد خط زیر و زبر	سبزهٔ بیگانه آخر زین گلستان سرکشید

سیّدا عکس رقیب آیینه‌ام را زد به سنگ
انتقام خویش این زنگی ز روشنگر کشید

«خط بطلان»

﴿۳۱۰﴾

عقل و هوشم رفت تا آن تندخو خنجر کشید	کاروان گردد روان جایی که آتش سرکشید
دست افسوس است زنجیر نگه در کوی بخل	حلقه نتواند خموشی را ز گوش کر کشید
چشمهٔ آیینه را پر کرد از آب حیات	انتقام خویش را از خضر، اسکندر کشید
در دل او نالهام هرگز نمی‌سازد اثر	صفحهٔ آیینه را کی می‌توان مسطر* کشید
قطرهٔ آبی که بحر انداخت در کام صدف	از گلویش ناگذشته در عوض گوهر کشید
از سپند من گریزان گشت آتش همچو برق	رَخت هستی را سمندر زیر خاکستر کشید
کهکشان را برق آهم موی آتش دیده کرد	اژدهای نالهٔ من آسمان را در کشید
بر حواس اهل دولت نیست هرگز امتیاز	کلک* من یکسر خط بطلان به این دفتر کشید
آتشی از روی دل آیینه را زنگار کرد	انتقامی را که در دل داشت از جوهر کشید
نیک و بد را می‌کند اهل بصارت* امتیاز	کی توان خرمهره را بر رشتهٔ گوهر کشید
زخم خون‌آلوده مرهم را نمی‌سازد قبول	خاک پای یار را نتوان به چشم‌تر کشید

سیّدا آن گل تبسّم ریز آمد در چمن
غنچه‌های باغ را بلبل به زیر پَر کشید

«۳۱۱»

«هنگام پیری»

می‌شود هنگام پیری موی چون عنبر سفید / این بیابان می‌شود زین برف سرتاسر سفید
بسکه شب تا روز می‌سوزم به یاد قدّ دوست / استخوانم گشت همچون شمع در پیکر سفید
کرده خورشید فلک از کهکشان برکف عصا / می‌رود در کوی او همچون گدای سر سفید
عمرها برآستانش سر نهادم سیّدا
خانه‌ام یک ره نشد از روی آن دلبر سفید

«۳۱۲»

«ماه عید»

زلف تو شام بوی‌وجبین صبحگاه عید / ابرو هلال روزه و رخسار ماه عید
چشمم پر است از تو چو صحن نمازگاه / در وی خطت سپاه‌وجمال تو شاه عید
شاید که در کنار کشم از میان خلق / تا بازگشتن تو نشینم به راه عید
آنها که منکرند به امروز عید را / بوس و کنار ما و تو باشد گواه عید
غیر از تو بهره‌مند و مرا دل ز شکوه پر / مردم زعید خرّم و من دادخواه عید
بردامن تو تا ننشیند ز ره غبار / از ابرِ دیده آب فشانم به راه عید
چندین هلال نو شد و عید آمد و گذشت / هرگز نکرد سایه به فرقم کلاه عید
ای سیّدا رساند خطش نامهٔ وصال
باشد بهشت آمدن تیر ماه عید

«۳۱۳»

«گل نرگس»

دوستان چون شمع امشب جای در مجلس کنید / دیدهٔ خود را تهی از خواب چون نرگس کنید
برسر آزادگان باشد ز ترک سر کلاه / ای قلندر مشربان ما را به خود مونس کنید
سرو را بی‌حاصلی باشد حصار عافیت / اهل دنیا تکیه بر دیوار این مفلس کنید
کوچه گرد بی‌خودی را زیر پا اکسیرهاست / حلقهٔ زنجیر این دیوانه را از مس کنید
در گلستانی که گردد نو خط من جلوه‌گر / عینک چشم من از برگ گل نرگس کنید

سیّدا معشوق بی‌عاشق چراغ مرده است
شمع بی‌پروانه را بیرون از این مجلس کنید

﴿۳۱۴﴾
«نوبهار»

نوبهار آمد تماشای گل‌وسنبل کنید — نور چشم خود چو شبنم طرف روی گل کنید
بسر در گلزار، گلچینان، هجوم آورده‌اند — خار دیوار چمن گل کرده فکر مُل کنید
روی باغ از سبزه و سنبل مزلّف* گشته است — وقت آن آمد فراموش از خط‌وکاکل کنید
بید مجنون موپریشان کرده چون دیوانگان — زلف لیلی را به دل چون طرّهٔ سنبل کنید
ارغوان زاری است مژگان‌های من ای عاشقان — سوی من بینیدوسیر کشور «کابل» کنید
نالهٔ عاشق نسیم صبح باغ دلگشاست — در چمن ای غنچه‌ها دل‌پرسیِ بلبل کنید
قامت پیران بود سدّ ره موج خطر — خواب آسایش به زیر سایهٔ این پُل کنید

تا نگردد باغبانان را خبر ای سیّدا
سیر باغ آرزو پنهان چو بوی گل کنید

﴿۳۱۵﴾
«دیدهٔ ابر»

مگو در انجمن مینا ز دست چرخ‌دون گرید — به روز ماتمِ آیندهٔ خود شیشه خون گرید
ز مرگ آشنایان نیست پروایی[۱۹] بزرگان را — کجا بسر ماتم فرهاد کوه بیستون گرید
مگو از دیدهٔ ابر است بارانی که می‌آید — به حال خفتگانِ خاک چرخ نیلگون گرید
به نوعی می‌خورند افسوس هریک زیر این گردون — به حال خویش نادان خنده سازد ذوفنون گرید
قفس خالی شود از بلبل کوته نفس بهتر — کنند از خانه بیرون نوحه‌گر را گر زبون گرید
به مردن می‌کند نزدیک مُنعم را طمع کردن — صراحی* چون به مجلس پا گذارد سرنگون گرید
به جوی شیر نسبت می‌دهد خسرو از این غافل — که شیرین‌اش به حال کوهکن در بیستون گرید
پریشان گوی می‌سازد به‌پا زنجیر عاشق را — چو گردد دور، مجنون از بیابان جنون[۲۰] گرید

دلی هرکس که دارد سیّدا دردی درین گلشن
کشد سر در گریبان غنچه‌وار و در درون‌گرید

﴿۳۱۶﴾
«مقام چهار یار»

جنّت لبالب است ز نام چهار یار[۲۱] — رضوان بود غلام غلام چهار یار

آنها که پی به کعبه مقصود برده‌اند آورده‌اند رو به مقام چهار یار
تا روز حشر منبر و محراب جابجاست از بسکه محکم است نظام چهار یار
آنها که طی کنند جهان را به یک قدم آیند روزوشب به سلام چهار یار
در گوش ساکنانِ درِ روضهٔ بهشت چون حلقهٔ زر است کلام چهار یار
از بهر پای بوسیشان سر نهاده‌اند بر هر زمین رسیده پیام چهار یار

ای سیّدا ز چشمهٔ کوثر دهند آب
از هر زبان که سر زده نام چهار یار

«دیدهٔ گریان» ﴿۳۱۷﴾

سبزهٔ خط بخشد از لعل لب او جان به ابر می‌دهد این خضر آب از چشمهٔ حیوان به ابر
کِشت ما بی‌حاصلان از تشنگی لب خشک ماند گوشهٔ چشمی نما ای دیدهٔ گریان به ابر
جود ذاتی بسکه از اهل مروّت برده‌اند می‌ستاند، گر دمِ آبی دهد عمّان به ابر
کشتزار عالم از چشم تر ما خرّم است در زمان ما ندارد حاجتی دهقان به ابر
آستین از گریهٔ من حلقهٔ گرداب شد می‌شود دریا چو بگذارد کسی دامان به ابر

سدّ راهم آن سر کو گر نگردد سیّدا
موج اشکم می‌رساند تیغ چون توفان به ابر

«ترک الفت» ﴿۳۱۸﴾

از وصال او مرا شد ناتوانی بیشتر تا مرا دولت میسّر شد شدم درویشتر
در محبّت ترک الفت میل افزون می‌کند چون شود بیگانه‌تر معشوق گردد خویشتر
داد، مرگ کوهکن مژگان شیرین را رواج خون خود ریزم برای آبروی نیشتر
چون چراغ صبحدم اکنون ندارم اعتبار محرم هنگامه‌اش چون شمع بودم پیشتر

تازه‌تر شد سیّدا داغ دل از پیغام او
غنچهٔ گل از نسیم صبح گردد ریشتر

«موسم پیری» ﴿۳۱۹﴾

مرا بر سر کلاه از سایهٔ بال هما بهتر ز فرش مخملم در زیر پهلو بوریا[#] بهتر
بود زنجیرها بر در ز چین جبههٔ حاجب ز قصر زرنگار شاه مأوای گدا بهتر

قدم خم گشته را جز راستی نبود مددکاری — ز همراهان تو را در موسم پیری عصا بهتر

به دولتخانهٔ اهل کرم ره نیست سایل را — از این درها دهان شیر و کام اژدها بهتر

چو میل سرمه آه سینه، دل را می‌کند روشن — غبار خانه صاحب‌خانه را از توتیا* بهتر

نمی‌بیند جبین گوشه‌گیران روی دردسر — بود خشتِ درِ غمخانه از دارالشّفا بهتر

ز آب گوهر دریا دلان لب تر نمی‌گردد — از این گلشن سرایان تشنه را ماتم سرا بهتر

به اهل فضل هرگز نیست دنیاجوی را کاری — به چشم این خسیسان از زمرّد کهربا بهتر

مروّت بیش از بالانشین پایین نشین[۲۲] دارد — مرا از گردش افلاک سنگ آسیا بهتر

سخن را نیست پیش اهل دنیا سیّدا قدری
به این ناآشنا طبعان نبودن آشنا بهتر

﴿۳۲۰﴾

«دست روزگار»

ز مهر روی تو گشتیم خاکسار آخر — چو آفتاب به عالم شدیم کار آخر

نهان در آینه‌ام از تو هر غبار که بود — خط غبار تو آورد روی کار آخر

چرا به خون ننشینم که همچو رنگ حنا — پریده رفت ز دست من آن نگار آخر

نشد ز سیمبران حاصلم به جز حسرت — به غیر داغ نبردم ز لاله‌زار آخر

نه برگ عیش مهیّا نه توشهٔ سفری — برون رویم از این شهر شرمسار آخر

کشید حُسن تو را خطّ و زلف تنگ به‌بر — فتاد ملک تو بر دست مورو مار آخر

به روزگار زدم پنجه سیّدا عمری
شکست دست مرا دست روزگار آخر

﴿۳۲۱﴾

«فکر آشیان»

نمی‌رود ز دلم یاد آن جوان هرگز — کسی چو من نزده آتشی به جان هرگز

چو نی اگر چه سراپای من ز ناله پر است — نکرده‌ام به سر کوی او فغان هرگز

به بوستان جهان غنچه‌ای که من دارم — چو گل نمی‌شنود حرف باغبان هرگز

مباد چشم من افتد به روی اهل جهان — زخانه پا نگذارم بر آستان هرگز

به لاله‌زار دل خود نظاره‌ای دارم — نرفته‌ام به تماشای بوستان هرگز

کسی ندیده چو من بیوفایی گل را — نمی‌کند به چمن فکر آشیان هرگز

زبسکه اهل جهان خصم یکدگر[۲۳] شده‌اند نمی‌روم به ملاقات دوستان هرگز
زاهل جاه امید ملایمت دور است مراد کس نه برآید زآسمان هرگز
به رنگ کاهیِ عشّاق می‌زند پهلو نظر نمی‌کنم از رشک بر خزان هرگز
نسیم صبح درآورد غنچه را بر حرف مرا نداد سخن رو به آن دهان هرگز
سخنور از دم شمشیر رو نمی‌تابد به تیغ، خامه نمی‌ماند از زبان هرگز

به نخل قامت او سیّدا مروّت نیست
کسی نخورده بر از شاخ ارغوان هرگز

«سرو چالاک» ﴿۳۲۲﴾

خط برآوردی و برجا سرو چالاکت هنوز می‌خورد خون مرا مژگان بی‌باکت هنوز
می‌زند خورشید را صبح بناگوشت به خاک آسمان حیران رخسار عرقناکت هنوز
گرچه خوبان را کند سودای خط، بی‌عقل‌وهوش آفرین می‌خیزد از هر سو به ادراکت هنوز
می‌کشد ما را به خود گرم آشنایی‌های تو در پی دل می‌رود زلف هوسناکت هنوز
کی توانم چون قبا سرو تو را در برکشید دست من دور است از پیراهن چاکت هنوز
می‌شود هر صبحدم دستار زاهد در سماع* در تمنّای طواف دامن پاکت هنوز

سیّدا با او نمی‌خواهی کسی را همنشین
با جوانان هست این پیرانه امساکت هنوز

«اوج کریم» ﴿۳۲۳﴾

خط برآورد و نشد خاطر از او شاد هنوز این جفا جوی بود بر سر بیداد هنوز
آب شد آینه و تشنه‌گی‌اش دفع نشد آتشی هست از او در دل فولاد هنوز
دور از گردن من طوق غلامی نشود می‌شوم بندهٔ او ناشده آزاد هنوز
غنچه‌اش گل شد و برگ گل او رفت به باد می‌کند بلبل ما ناله و فریاد هنوز
بیستون را چه گنه بود که افکند ز پا می‌سزد تیشه کند جور به فرهاد هنوز
عمر خورشید فلک شد به جهانگردی صرف پی نبردست به سر منزل آباد هنوز
می‌رسد فیض به اهل طلب از اوج کریم خاک حاتم به گدایان کند امداد هنوز
از قفس گرچه به صد حیله برون آمده‌ام می‌برم آرزوی خانهٔ صیّاد هنوز

کُشتی و سوختی‌ومشت غبارم کردی / می‌دهد خاک مرا یاد تو برباد هنوز
هرچه در خانهٔ ما بود حریفان بردند / کعبتینیم و اسیر کف نرّاد هنوز
«سیّدا» خامهٔ من گرچه سخنور شده است / می‌کند پیروی خاطر استاد هنوز

سیّدا اهل جهان بیدل و شیدا شده‌اند
روی او گرچه ندیدست پریزاد هنوز[۲۴]

«غنچهٔ اندیشه» ﴿۳۲۴﴾

فرهاد ناله می‌کند از تیشه‌ام هنوز / آید صدا ز تربت همپیشه‌ام هنوز
پیمانه‌ها به محتسبان آشنا شدند / پنهان درون سنگ بود شیشه‌ام هنوز
گلها خزان شدند و چمن ماند از نشاط / نشکفته است غنچهٔ اندیشه‌ام هنوز
لب تشنگان ز سایهٔ من بهره می‌برند / آبی نخورده است رگ و ریشه‌ام هنوز
ساغر به کوی باده‌فروشان نبرده‌ام / بیرون نرفته است می از شیشه‌ام هنوز
ای برق پا منه به نیستان خانه‌ام / آسودگی ندیده‌ام از پیشه‌ام هنوز
از خاک کوهکن شب و روز آید این صدا / در آرزوی آب دم تیشه‌ام هنوز
مانند غنچه سر به گریبان کشیده‌ام / گلچین رسید و رفت در اندیشه‌ام هنوز

عمری است سیّدا ز می انکار کرده‌ام
ساقی دهد قسم به سرشیشه‌ام هنوز

«غبار کاروان» ﴿۳۲۵﴾

بهر قتل من زدی تیغ و فغان دارم هنوز / بر سر من ساعتی بنشین که جان دارم هنوز
از پریشانی چو سنبل مانده‌ام سر در کنار / گشته‌ام مویی و فکر آن میان دارم هنوز
چون کمان با آنکه از چشمم نشانی مانده است / لذّت تیرش به مغز استخوان دارم هنوز
در گلستانی که مرغان کوس رحلت می‌زنند / ساده‌لوحی بین که فکر آشیان دارم هنوز
صحبت گرم مرا با آنکه دوران سرد کرد / آتشی چون شمع در رگهای جان دارم هنوز
می‌کشم هر شب غمش را تنگ چون گل در بغل / مهربانی‌های[۲۵] آن نامهربان دارم هنوز
قامتم با آنکه شد چون حلقهٔ در ز انتظار / چشم همچون نقش پا بر آستان دارم هنوز
گرچه عمرم در بیان قصهٔ هجران گذشت / در دل خود همچو گل صد داستان دارم هنوز

بلبلم گرچه خزان غنچه و گل دیده‌ام گوشهٔ چشمی ز لطف باغبان دارم هنوز

باوجود آنکه از گل داغ‌ها باشد مرا خار خاری در جگر از گلستان دارم هنوز

ساکنان بوستان رفتند چون گل‌خانه خیز چشم خود پوشیده فکر آشیان دارم هنوز

آه را تأثیر بسیار است از پشت دوتا پیرم امّا قوّت تیر و کمان دارم هنوز

خانه خالی گشت از بالانشینان، کس نماند همچو نقش پای جا بر آستان دارم هنوز

عمرها شد سایه افکندست بر فرقم همای روزیِ خود را ز مشت استخوان دارم هنوز

مردم کنعان شدند از یوسف خود کامیاب چشم در راه غبار کاروان دارم هنوز

در دهانم از غم روزی به جا دندان نماند اشتها گردید پیر و فکر نان دارم هنوز

خامه‌ام را تکیه گاهی در جهان پیدا نشد متّکای خویش از تیغ زبان دارم هنوز

سیّدا محتاج ارباب کرامت نیستم
از قناعت، جو، پر از آب روان دارم هنوز

«دیوار بدن»

﴿۳۲۶﴾

همرهان رفتند و من پا در وطن دارم هنوز تکیه چون صورت به دیوار بدن دارم هنوز

غنچهٔ گل را نسیم صبح عریان کرد و رفت ساده‌لوحی بین که فکر پیرهن دارم هنوز

شمع‌ها رفتند و از پروانه آثاری نماند بزم برهم خورد و فکر انجمن دارم هنوز

غنچهٔ افسرده‌ام از من شکفتن رفته است گل خزان گردید و سر در پیرهن دارم هنوز

ماتم فرهاد، شیرین را به عالم کارکرد شکوه‌ها از بیستون چون کوهکن دارم هنوز

صبح نزدیک آمد و پروانه‌ها را خواب برد خویش را چون شمع سرگرم سخن دارم هنوز

وقف دندان ندامت شد لب من غنچه‌وار آرزوی بوسه زان کنج دهن دارم هنوز

سیّدا دل کندن از دنیا به پیری مشکل است
فکر گردیدن به اطراف چمن دارم هنوز

«میخانهٔ افلاک»

﴿۳۲۷﴾

صد بیابان طی شد و از کاروان دورم هنوز کشتیِ توفانی دریای پرشورم هنوز

بزم آخر گشت و دوران باده چندانی نداد شد تهی میخانهٔ افلاک و مخمورم هنوز

پرتو خورشیدم و دارم هوای کوی دوست عالم از من روشن است و طالب نورم هنوز

از توکّل روزیم هرروز می‌گردد زیاد — خوشه‌چین خرمن ایّام، چون مورم هنوز
گنج در ویرانه بانگ خیر مقدم می‌زند — منزل من خانهٔ جغد است معمورم هنوز
آمدی و خون عرق کردم، ز بالینم مرو — بر سر من ساعتی بنشین که رنجورم هنوز
ناوکت را می‌کشم خواهی نخواهی برکنار — چون کمان در خانهٔ بازو بود زورم هنوز
مدتی شد ساغرم را کرده دوران سرنگون — در شکست کاسهٔ چینی و فغفورم* هنوز

سیّدا با آنکه دوران تلخ کامم کرده است
می‌خلد چون نیش برتن نوش زنبورم هنوز

«گوش گردون»

﴿۳۲۸﴾

چشم مست او ندانسته است انجامم هنوز — در میان پوست همچون مغز بادامم هنوز
با وجود آنکه عمرم در کمین کردن گذشت — آهوی چشمی نیفتادست بر دامم هنوز
بلبلان را سایهٔ گل کرد خاکسترنشین — آشیان من به شاخ شعله و خامم هنوز
وقت آن آمد که صبح حشر افروزد چراغ — از ته چادر نمی‌آید برون شامم هنوز
گرچه خالی گشته است از ماهرویان خانه‌ام — می‌دهد خورشید هر صبح از لب بامم هنوز
موج سیماب از تپیدن‌های من زنجیر شد — در تلاش بیقراری نیست آرامم هنوز
عقل تا برجاست تن از نفس سرکش ایمن است — پاسبان بیدار باشد برلب بامم هنوز
گوش گردون چون جرس از نالهٔ من پرصداست — دست‌بوسی کس نکرده برلب جامم هنوز

چشم او در خواب ناز افکنده خود را سیّدا
گوش او نشنیده است افسانهٔ عامم هنوز

«سفر عمر»

﴿۳۲۹﴾

پیر گشتیم ز غم، یاد جوان ما را بس — دیدن تیر در آغوش کمان ما را بس
قرص خورشید به عیسی نفسان ارزانی — زیر گردون چو مه نو لب نان ما را بس
کار ما نیست در این باغ چو گل خندیدن — آنکه چون غنچه کرم کرد دهان، ما را بس
صحبت خُم به صراحی* و قدح باد عزیز — دیدن روی بزرگان جهان ما را بس
کمر و تاج بود راتبهٔ* موج و حباب — کلهی بر سر و مویی به میان ما را بس
چمن از سردیِ دی خانهٔ غارت زده شد — گل اگر نیست تماشای خزان ما را بس

آنکه چون تیر ز دلها گذرد مژگانش خویش را گر دهد از دور نشان ما را بس
از خدا جز سخن نرم نداریم طلب شمع سان شعلهٔ آتش به زبان ما را بس
ما چه باشیم که ره در حرم دل یابیم گر بود جا به صف بی‌خبران ما را بس
سیّدا از سفرِ عمر کسی آگه نیست
به شتاب آمدن آب روان ما را بس

«مسجد آدینه»

﴿۳۳۰﴾

سربلندان جهان را نام احسان است‌وبس سرو را در بوستان قد نمایان است‌وبس
خانهٔ این قوم را چون مسجد آدینه دان زینت قالین* شأن پیش ایوان است‌وبس
گر روی در خانهٔ ایشان پشیمان می‌خوری خوردنی در خانهٔ ایشان پشیمان است‌وبس
پاره می‌سازند جیبت چون طمع‌سازی لباس حاصل از پوشیدنی چاک گریبان است‌وبس
مجلس عالیِ ایشان را تماشا کردنی است کاسهٔ آبی و گاهی پرچهٔ* نان است‌وبس
نیست فرقی در میان مردگان این گروه امتیازی گر بود این قوم را جان است‌وبس
می‌خورند آبی و می‌کاوند دندان گوییا خوردنِ‌ایشان همیشهٔ آب دندان است‌وبس
سیّدا در خانهٔ اهل کرم، ارباب جود
گر بود گفت و شنودی منع دربان است‌وبس

«بازار آتش»

﴿۳۳۱﴾

ای که خون کردی دل ما را ز چشم ما مپرس می‌شوی سرگشته از گرداب این دریا مپرس
با تُنُک* ظرفان حدیث بادهٔ گلگون مگوی پیش خُم زانو زن و کیفیّت از مینا مپرس
خار و گل را نیست در بازار آتش اعتبار امتیاز هجر و وصل از عاشق شیدا مپرس
نیست مجنون را به اسباب جهان دلبستگی خانه برپا ساختن از سیل بی‌پروا مپرس
از غبار کوی او بردیدهٔ زاهد مگوی امتیاز توتیا* از چشم نابینا مپرس
اال دل گم گشته‌ام کم‌جو نشان گردباد بوی خون می‌آید از دامان این صحرا مپرس
سیّدا این آن غزل باشد که «صایب» گفته است
«می‌کنی قایم قیامت را از آن بالا مپرس»[۲۶]

«زنگار کلفت اندود» ﴿۳۳۲﴾

مباش ای مه من پیرو دل همه کس چو آفتاب مرو سوی منزل همه کس
به غنچه راز دل خویش زینهار مگوی گمان مکن چو دل ما و خود دل همه کس
به صحبت همه کس رفتن از تو لایق نیست اگر چه صحبت تو هست قابل همه کس
نگاه خلق به زنگار کلفت اندود است مشو چو آینه دیگر مقابل همه کس

به ابرویت گره از کار سیّدا بگشای
که هست در کف تو حلّ مشکل همه کس

«کوچهٔ آسودگی» ﴿۳۳۳﴾

ای دل مطیع آن بت مژگان فرنگ باش با ساکنان کعبه مهیّای جنگ باش
بر روی منعمان غضب آلوده کن نگاه با این گروه ناخن شیر و پلنگ باش
دامی که در محیط حوادث فکنده‌ای در جستجوی ارّهٔ پشت نهنگ باش
خواهی که پا به کوچهٔ آسودگی نهی یک چند روز در گرو کفش تنگ باش
صحرا و شهر بسکه ز دیوانه پُر شدست هرجا که پا نهی بغل پر ز سنگ باش
تکلیف اگر کنند به گلزار پا منه از گل عصا دهند به دست تو، لنگ باش
چون کهربا مکن به طمع روی خویش زرد در بزم مَی‌کشان چو رَوی باده رنگ باش
همچون کمان ز فاقه[۶] سر خود مساز خم بیرون اگر ز خانه برآیی خدنگ باش
خواهی که جا دهند تو را نیک و بد به سر در باغ دهر چون گل رعنا دو رنگ باش

ای سیّدا ز صورت دیوانه کم نِه ای
یکجا نشین و صاحب ناموس و ننگ باش

«گل رعنا» ﴿۳۳۴﴾

با اهل جاه ناخن زاغ و پلنگ باش در کام شیر ارّهٔ پشت نهنگ باش
در مجلسی که نیست مروّت در او مرو در شیشه‌ای که نیست در او باده سنگ باش
همخانگی به صورت دیوار پیشه کن یکجانشین و صاحب[۲۷] ناموس‌وننگ باش[۲۸]
خواهی که پانهی به سر اهل روزگار در باغ دهر چون گل رعنا دو رنگ باش[۲۹]

محتاج دستگیری کس چون کمان مباش بیرون اگر زخانه برآیی خدنگ باش[۳۰]
از صحبت گرفته جبینان حذر نمای آنجا که نیست وسعت مشرب به تنگ باش
بر پشت و روی آیینه ای سیّدا ببین
گاهی به خویش صلح کن و گه به جنگ باش

«نفس غافل»
﴿۳۳۵﴾

اگر بردارد از رخ پرده خورشید جهانتابش شود سنگ فلاخن* کهکشان را چرخ مهتابش
ز فعل خویش ظالم، وقت بیماری کند توبه به هُش باز آید و دیوانه را افسون کند خوابش
صدف را بِهْ که بگشاید دکان در عالم دیگر در این بازار ارزان است گوهرهای نایابش
ز دوران زمین و قصهٔ قارون چه می‌پرسی محیط*است این و افتادست کشتی‌ها به‌گردابش
نشد از ناخدا بر ساغرم کیفیّتی حاصل حبابم، کرده‌ام بسیار سیر عالم آبش
ز بی آرامی خورشید، گردون شکوه‌ها دارد دل این شیشه را در اضطراب افکند سیمابش
کف دست کریمان، سِحْرگوهر گفته‌اند امّا نمی‌گردد گلوی تشنگان[۳۱] سیراب از آبش
نصحیت کارگر هرگز نیاید نفس غافل را نسازد هیچکس بدمست را بیدار از خوابش
نیاساییده[۳۲] بر آسایش فرزند خود مادر شبان می‌پرورد این برّه را از بهر قصّابش
به بزم اهل وحدت ره نباشد خودپرستان را برو ای زاهدا از خلوتم کج نیست محرابش
ز دست نفس گردنکش دلم شد مایل کعبه نباید بود در شهری که ظالم باشد اربابش
مجو ای سیّدا آسودگی از گلشن عالم
که دایم بوی خون می‌آید از دنیا و اسبابش

«خط مشکین»
﴿۳۳۶﴾

فکنده بر دلم عمری است مهر آن جبین آتش مرا چون رنگ گل‌زان روی باشد دلنشین آتش
اگر چون لاله از داغ دل خود پرده برگیرم به تحسین شعله برخیزد بگوید آفرین آتش
چو نامش برزبان بردم زچشمم خون به جوش آمد زدست او به جای لعل دارم در نگین آتش
خط مشکین او دود از دماغ نافه بیرون کرد رخش از حلقه‌های زلف زد در ملک چین آتش
نهان تا کرد خط از چشم مردم خال رویش را شده همچون سپند امروز خاکسترنشین آتش
ز درد داغ دست خویش امشب خون عرق کردم بود در دامنم برگ گل و در آستین آتش

مــرا ســرگشته دارد در جـهان سـودای داغ او
چو خورشید جهان گرم است بـازارم از ایـن آتش

ز دست نفس از وسواس شیطان نـیستم ایـمن
بـه گـرد خـرمنم بـرق است دهـقان خـوشه‌چین آتش

به قصد کُشتنم تا تیغ خون افشان عـلم کـردی
به چشمم مـی‌نماید آسـمان آب و زمـین آتش

به جـای سبحه* بـرکف سیّدا امـشب خـسی دارم
مرا چون غنچهٔ گل می‌زند چین بر جبین[۳۳] آتش

«سیلی استاد»

﴿۳۳۷﴾

می‌کنم چون شمع بهر سوختن امداد خویش
چند سازم تکیه بـر دیـوار بی‌بنیاد خـویش

نـالهٔ مـن خـندهٔ کـبک است در کُهسارها
می‌دهم مِن بعد سنگ سرمه بر فریاد خویش

پـنجه هـر شب مـی‌زنم بـر روی طـفل آرزو
می‌کنم روشـن چـراغ سیلی اسـتاد خـویش

بیستون را صورت «شیرین» ز جـا بـرداشـته
سنگ بر سر می‌زنم بر ماتم «فرهاد» خـویش

حاصل سرگشتگان جز دست برهم سوده نیست
آسیا دربار کـلفت* بـاشد از ایـجاد خـویش

مـرغ بی‌بالم ز مـن اقـبال آزادی خـطاست
کرده‌ام بـیعت بـه دامو دانـهٔ صـیّاد خـویش

تـیره‌بختی در بـغل دارد دل صـاف مـرا
در نـمد پـیچیده‌ام آیـینهٔ فـولاد خـویش

سـیّدا از هستـیِ خـود آنـقدر رم کـرده‌ام
سر به صحرا می‌زنم روزی که سازم یاد خویش

«سردی بازار»

﴿۳۳۸﴾

با که روشن سازم احـوال دلِ افکـار خـویش
تا به کی چون شمع سوزم برسر بیمار خـویش

بـهر آسـایش‌گر از غـمخانه سـر بـیرون کـنم
می‌نهم چون سایه پهلو بـر تـه دیـوار خـویش

یـوسف مـن از خـریداران کسـادی مـی‌کشد
بـر دکـان آتش زنـم از سـردی بـازار خـویش

بـر سـرمن آسـیا گـردد تـحمّل مـی‌کنم
چون نمی‌بینم کسی را زیر گردون یار خـویش

بـر بـدن از نـالهٔ جـانکاه دارم رخـنه‌ها
بسته‌ام چون نی کمر عمری است بر آزار خـویش

از بلند و پست عـالم گشت سوهان کـامیاب
خصم می‌بالد به خود از وضع ناهموار خویش

سیّدا باشد کـدورت روزی صاحب هـنر
شاخ گل از پای نتواند کشیدن خار خویش

«ملک عدم» ﴿۳۳۹﴾

تا چو پروانه کَشم شمع تو را دربر خویش بهر تسخیر خدنگ تو بسوزم پَر خویش
همه شب تازه کنم داغ تو را در بر خویش چمن لاله تماشا کنم از بستر خویش[۳۴]
قوّت بال، مرا داد رهایی از دام ماند عنقا سر تسلیم به زیر پر خویش
دیده‌ام عاقبت هستی خود را چو سپند می‌روم ناله‌کنان بر سر خاکستر خویش
تا حواسم نشود صرف به این بیخردان می‌برم آرزوی پنجهٔ غارتگر خویش
من همان روز که بیرون شدم از ملک عدم ریختم اشک به حال پدر و مادر خویش
می‌رود دست به دست این فلک شعبده‌باز هرکه چون گوی ندانسته ز پا تا سر خویش
سر خود تکمهٔ پیراهن خود ساخته‌ام پای بیرون نگذارم ز تَهِ چادر خویش

سیّدا بحر به گرداب نمی‌پردازد
پیش ارباب کرم چند برم ساغر خویش

«خانه برانداز» ﴿۳۴۰﴾

تو و بدمستی و عاشق کُشی و خنجر خویش من و بیچاره‌گی و عجز و نیاز سر خویش
بهر تکلیف تو ای خانه برانداز چو شمع بارها ریخته‌ام رنگ ز خاکستر خویش
غنچهٔ صورتم، اوراق چو اسم جمع است روزگاری است که آسوده‌ام از دفتر خویش
از رُخش بوسه طلب می‌کنم و می‌گوید کی دهد آینه‌ام مزد به روشنگر خویش
دست رد بر سخنم خصم گذارد چه عجب نیست اقرار ابوجهل به پیغمبر خویش
تا ز انعام مکرّر نشوم خام طمع می‌نهم حلقه صفت پنبه به گوش کر خویش
هر که را گنج دهد روی گلو تنگ شود می‌کشد تشنه لبی‌ها صدف از گوهر خویش

سیّدا خامهٔ من غنچه‌صفت خاموش است
تا جدا گشته‌ام از میر سخن‌پرور خویش

«بازی طفلانه» ﴿۳۴۱﴾

تا تو آلوده به خون ساخته‌ای خنجر خویش من بر آورده‌ام از چاک گریبان سر خویش
تا تو ای شعلهٔ جوّاله* نمودار شدی شمع‌وپروانه نشستند به خاکستر خویش
ید بیضا شود و بوسه زند پای تو را بهر تسلیم تو دستی بنهم بر سر خویش

سنبل زلف تو بازوی مرا خواهد تافت　　ما را بسیار گرو برده ز افسونگر خویش
بی‌رُخت سوختم‌و نیست قرارم چو سپند　　می‌کنم بازی طفلانه به خاکستر خویش
برلب آب روان سرو برومند شود　　می‌دهم قدّ تو را جای به چشم‌تر خویش
به کجا شکوه کنم از ستم کاکل تو　　من، خود انداخته‌ام روز سیه بر سر خویش
طاق ابروی تو را مدّنظر ساخته‌ام　　می‌دهم تیغ تو را آب زچشم ترخویش

سیّدا هست دماغم همه شب‌ها روشن
کرده‌ام روغن این شمع ز مغز سر خویش

«مرغان قفس»
﴿۳۴۲﴾

روز محشر نبرم دست سوی افسر خویش　　بید مجنونم و خود سایه کنم بر سر خویش
صدف من نگشادست دهن پیش سحاب　　خاک مالیده حبابم به لب ساغر خویش
ناله دور است ز زنجیر درِ گوشه‌نشین　　نیستم منفعل* از حلقهٔ گوش کر خویش
غنچه خُسبی است مرا کار چو مرغان قفس　　خواب آسایش من هست به زیر پرخویش
زاد راه سفر ملک عدم ایثار است　　در چمن دوخته گل، چشم به مشت زر خویش
سر خود در قدم دشمن خود بگذارم　　می‌زنم بوسه کف پای ملامت‌گر خویش
غنچه‌ام، خاطرم از گفت‌وشنودن جمع است　　روزگاری است که آسوده‌ام از دفتر خویش[۳۵]

سیّدا لعل زکان آمد و شد صاحب نام
بهتر آن است هنرور رود از کشور خویش

«کباب خام»
﴿۳۴۳﴾

زین گلستان سرو قدّی را نکردم رام خویش　　همچو قمری بر گلو پیچیدم آخر دام خویش
شمعم و یک پیرهن مهتاب فانوس من است　　می‌کنم روشن ز روی خانه پشت‌بام خویش
روزگاری شد که دوران کرده سرگردان مرا　　بر کمر پیچیده‌ام چون گردباد آرام خویش
می‌کنم هر شب دماغ خشک خود از گریه چرب　　می‌کشم از دیدهٔ خود روغن بادام خویش
از جواب تلخ گردد حرص سایل بیشتر　　دادن دشنام را داند گدا انعام خویش
حلقهٔ بیرونِ در، گردیده گوش باغبان　　بعداز این چون غنچه می‌پیچم زبان‌درکام‌خویش
می‌خورم چون شمع از پهلوی خود تا زنده‌ام　　می‌دهم خود را تسلّی برکباب خام خویش

مادر دوران به جای شیر، خونم داد و رفت — می‌توان دانست از آغاز کار انجام خویش
مجلس آرایان به قید هستیِ خود نیستند — سرو آزاد است از رعنایی اندام خویش
آبروی ساغر خود تا به کی ریزم به خاک — برده‌ام لب خشک از دریای فکرت جام خویش
پاس آب رو چو شبنم غنچه خسپم کرده است — می‌خورم خون‌جگر از حفظ ننگ و نام خویش
صبح عمرم همچو شبنم در تردّد بگذرد — سازم از دود چراغ کُشته روشن شام خویش

دانهٔ سبزم به کنج آسیا ای سیّدا
درکنار افتاده‌ام ازگردش ایّام خویش

«هلال ابرو» ﴿۳۴۴﴾

تا نمودی در گلستان زلف عنبر بوی خویش — نکهت[۴] سنبل نهاده بر زمین پهلوی خویش
ماه نو برآسمان بسیار می‌بالد به خود — پرده از رخ‌گیر بنما با هلال ابروی خویش
کرده‌ام آیینه را عمری است پنهان در بغل — بسکه چون برگ خزان شرمنده‌ام از روی خویش
عمر در بند قبا وا کردن و بستن گذشت — مانده‌ام عمری است در اشکنجه ازپهلوی‌خویش
جانب هنگامه‌ای پروانه تکلیفم مکن — می‌خورم تا زنده‌ام چون شمع از پهلوی خویش
روزگاری شد، نیِ کلکم ندیده روی آب — از تهیدستی نمی‌بینم نمی در جوی خویش
مانده‌ام از بیکسی عمری است در زیر غبار — می‌روم چون گردباد از بهر جستجوی خویش

سیّدا از خانه نتوانم قدم بیرون نهاد
بندها دارم به پا از کُندهٔ[۴] زانوی خویش

«دامان استغنا» ﴿۳۴۵﴾

بید مجنونم سر خود دیده‌ام در پای خویش — گر زنند آتش نمی‌جنبم چو شمع ازجای خویش
کاسهٔ گردابم و ابر طمع جو نیستم — می‌دهد چشمم به مردم آب از دریای خویش
می‌زنم برآستان[۳۶] اهل دولت پشت‌پا — تا به دست آورده‌ام دامان استغنای خویش
گوشهٔ ویرانه شهرستان نماید جغد را — گردبادم می‌روم در دامن صحرای خویش
در دکان دارم متاعِ کش میاب و کش مخر — روزگاری شد خجالت دارم از کالای خویش
دست کوته کرده‌ام از بزم اهل روزگار — می‌برم خالی از این میخانه‌ها مینای خویش
در قفس افتادم و صیّاد من آگه نشد — داغم از دستِ به دام افتادن بیجای خویش

روزیِ مـن مـی‌رساند سیّدا روزی‌رسان
مانده‌ام امروز برفردا غم فردای خویش

«لالهٔ صحرا»
﴿۳۴۶﴾

گر کشم از سینهٔ خود آه گردون سای خـویش — بیستون را برکَنَم چون گردباد از جای خـویش
سـینه را از داغ‌هـای دل چـراغـان کرده‌ام — دسـتهٔ گـل بسته‌ام از لالهٔ صـحرای خـویش
اضـطرابـم در بـیابانها بـود مـوج سـراب — مـی‌روم بـهر تـماشا بـرلب دریـای خـویش
تـا نسـازد آرزو تکـلیف بـر هـر در مـرا — بـندها از کـندهٔ* زانـو نـهم بـرپای خـویش
شـمع بـزم آرامـی و پـروانـه در جـان بـاختن — مـردم از انـدیشهٔ مـعشوق بـی‌پروای خـویش
در قبای کهنه همچون سرو عـمر مـن گـذشت — روزگاری شـد خـجالت دارم از اعـضای خـویش

تیشه بـر کـف سیّدا گـر رو نهم بر بیستون
بهر استقبال خیزد بیستون از جای خویش

«مژده انعام»
﴿۳۴۷﴾

نو خط من می‌کند بر چرخ مـینا فـام رقـص — در شب مهتاب خوش باشد بـه پشت‌بـام رقـص
فـتنه و آشـوب مـی‌کردند گـرد چشـم او — میکشان سازند از شادی به گِرد جـام رقـص
می‌شوند از خانه بیرون مهوشان در نو خطی — ساقیان شـرمگین سـازند وقت شـام رقـص
بـر درخت آرزو اهـل جـهان دل بسته‌انـد — مـی‌کنند اطـفال زیـر مـیوه‌های خـام رقـص
می‌درآید دل به جست و خیز از پیغام وصل — پـاسبانان مـی‌کنند از مـژدهٔ انـعام رقـص
نیست حرف تلخ را سوداگـری غیـر از گـدا — مـی‌کنند اهـل طـمع از دادن دشـنام رقـص

سـیّدا دارد دل از ذوق گـرفتاری خـبر
بلبل ما می‌کند در جستجوی دام رقص

«کمند احتیاط»
﴿۳۴۸﴾

بـا پـریشان روزگـاران یـار دارد اخـتلاط — مـهر نـتوانـد کشـیدن در کـمند احـتیاط
سالکان را زیر گردون نیست جای خـواب امـن — خون چندین کاروان را خورده خاک این ربـاط*
عاشقانِ مفلسِ خـود را بـه سـنگ کـم مـزن — جغد این ویـرانـه را خـالی نـمی‌باشد بسـاط
بـر سـر تـیغش هـجوم بـی‌گناهان را بـبین — گر ندیدی تشنگان را بـر لب آب «فـراط»[۳۷]

هـرکـه اینجا بـگذرد از آرزوهـا سـیّدا
می‌تواند همچو برق آسان گذشتن از صراط

«تأکید معنیٰ»
﴿۳۴۹﴾

تفسیر سازد حُسن را رویی کـه دارد خـال‌وخط — تأکید معنی می‌کند بر مصحف، اِعرابِ نُـقَط
دست شناور کی کند از شـورش دریـا حـذر — دارد خطرها در کمین زنجیر موج از پای بط*
گـر رو بـه صـحرا آورم از لاله‌زار آتش دمـد — کشتی چو در آب افکنم خیزد غبار از روی شط
تاریکی شب، دزد را مـهتاب بـاشد در نـظر — گـــردد چـــراغ زیـر پـا بـا راهـزن راه غـلط

عـیش و غـمِ مـا سـیّدا هـرگـز نگـردد بیش‌وکـم
ما راست شکر از حد فزون، داریم چون حال وسط

«شـعلهٔ درد»
﴿۳۵۰﴾

می‌زند عشق تو هر شب شعله در جانم چو شـمع — روزگاری شد به کار خویش حیرانم چو شمع
گفته بـودی خـانه‌ات را مـی‌کنم روشـن شـبی — شد سفید از انتظارت چشم گریانم چـو شـمع
شـعلهٔ درد تـو هــر شب بـر سـرم روز آورد — نیست غیر از سوختن تا صبح درمـانم چـو شمع
داغ سـودای تـو خـواهـد سـوخت بـنیاد مـرا — گیرد این آتش در آخـر از گـریـانم چـو شـمع
برمزار خـضر هـر شب مـی‌کنم روشـن چـراغ — تا شود آن دلبر نو خـط بـه فـرمانم چـو شمع
شـــعلهٔ آتش نـــیم از پشت خس روزی کـــنم — دایــم از پــهلو بـود رزق فـراوانـم چـو شمع

در بسـاطـم سـیّدا جـز مشت خـــاکستر نـماند
شعلهٔ سودایش آخر سوخت سامانم چو شمع

«خاک شـهیدان»
﴿۳۵۱﴾

مه بود در کلبه‌ام چون در تـه دامـن چـراغ — خانهٔ من ز آتش گل مـی‌کند روشــن چـراغ
جوهر شـمشیر او را کـرد خـون مـن عَـلَم — می‌رساند تیغ بر خورشید از روغـن چـراغ
پشت‌بـام خـانه‌اش سـیلی زنـد مـهتاب را — هر که چون فانوس دارد زیر پیراهن چراغ
تـیره روزان مـی‌کنند از آه روشـن خـانه را — در بغل دارد بـنفشه از گـل سـوسن چـراغ
هرکه دارد بر جگـر چـون لاله داغ آتشـین — می‌تواند کـرد روشـن بـا لب دامـن چـراغ
آشـــنایی راست گـــیرد دست در افـتادگی — رشته را نبود به غیر از دیدهٔ سـوزن چـراغ

لاله روشن می‌کند خاک شهیدان تو را | بر مزار کشتگان باشد سر بی‌تن چراغ
کی توان در پرده پنهان کرد حُسن شوخ را | در اگر بندند، بیرون گردد از روزن چراغ

سیّدا از بسکه با پروانه دارم الفتی
در نمی‌گیرد به هر غمخانه‌ای بی‌من چراغ

«گوشهٔ ابرو»

﴿۳۵۲﴾

روزی که صبح حشر کند رو به یک طرف | گردد بهشت یک طرف آن کو به یک طرف
سنجند اگر به روز قیامت گناه من | افتد ز بار جرم ترازو به یک طرف
شوق تو مست کرده چنان اهل باغ را | افتاده گل به یک طرف و بو به یک طرف
چون شانه، پاره پاره دلم گر شود رواست | خط یک طرف کشیده و گیسو به یک طرف
چشمی که چون نگاه به هر سوی می‌دوید | امروز کرده گوشهٔ ابرو به یک طرف

چون سیّدا اگر چه به هر سوی می‌تپم
آخر نَهَم ز درد تو پهلو به یک طرف

«آشنای سر بازار»

﴿۳۵۳﴾

صرف شد عمر من ای یار غلط کردم حیف | در پی چون تو ستمکار غلط کردم حیف
مدّتی بود در این شهر گمان می‌کردم | من تو را یار وفادار غلط کردم حیف
بوده‌ای با من سودازده چون مهر و فلک | آشنای سر بازار غلط کردم حیف
بر سر کوی تو هر خار غمی می‌دیدم | می‌زدم بر سر دستار غلط کردم حیف

سیّدا از غم او شب همه شب همچون شمع
داشتم دیدهٔ بیدار غلط کردم حیف

«ملک نسف»

﴿۳۵۴﴾

حُسنش آخر از هجوم خط تلف شد حیف حیف | سنبلش پامال دوران چون علف شد حیف حیف
آنکه زلفش بازوی آزادگان در تاب داشت | زیر دست پنجهٔ هر ناخلف شد حیف حیف
گلشنش از غارت باد خزان تاراج یافت | دامن پاکش چو برگ گل ز کف شد حیف حیف
قامت سرو و[۳۸] خط سبزش ز آه بی‌کسان | تختهٔ مشق نوای چنگ و دف شد حیف حیف
آنکه روی خود طرف می‌کرد با خورشیدوماه | از نگاه خیره‌چشمان برطرف شد حیف حیف

گــوهر مــقصود بــاشد آب در کــام نــهنگ رنج‌های ما عبث همچون صدف شد حیف حـیف

در «بــخارا» بـود عــمری سـیّدا پـابست او
رشته برپا در ره ملک «نسف» شد حیف حیف

«راز عشق» ﴿۳۵۵﴾

در صدف چون قطره افتد گردد او را دل ز سـنگ سُفله[*] را دنـیا دهـد رومـی‌کند مـنزل ز سـنگ

همچو آتش کرده‌ایم از دست تو منزل ز سنگ تا به کی با ما تعدّی می‌کنی ای دل ز سـنگ[۳۹]

جــوی شـیر آیـد بـرون از کـوه بـهر کـوهکن روزی خود می‌کند صاحب هنر حـاصل ز سـنگ

آدمــــی را زآفت ارض‌وســــما نــبود خـبر دانـــه ذوق آسـیا دارد ولی غــافل ز ســنگ

از فــلاخن[*] ســر نــمی‌پیچد درخت مـیوه‌دار همچو طفلان کی شود بی‌پای صـاحبدل ز سـنگ

خون نا حق هر کـجا بـاشد نـهان گـل مـی‌کند لاله مــی‌روید ز آب خــنجر قــاتل ز ســنگ

ســاکـنان کـعبه از وسـواس شـیطان فـارغند ایمن از سیل است، باشد هر که را منزل ز سـنگ

کــرده‌انــد اهــل طـمع را از ازل رویـینه تـن آب مــی‌گردد، نـباشد گـر دل سـایل ز سـنگ

خال او تـا مـوسم خـط هـرچـه بـاشد مـی‌کند مــی‌شود وقت عــملداری دل غـافل ز سـنگ

راز عشق از سینه همچون برق بیرون می‌رود
سـیّدا بیهـوده آتش مــی‌کند مـنزل زسنگ

«ملک سلیمان» ﴿۳۵۶﴾

دارم ز دست داغ دل، سـامان نـیسان در بـغل دریای خون در آستین، گـرداب «عمّان» در بـغل

عمری است تیرش را به دل از غیر پـنهان کـرده‌ام ترسم که آخر گل کند چون غنچه پـیکان در بـغل

از فکر روی و زلف او دارد دل مـن روزوشب شمع شبستان در نـظر جـزو گـلستان در بـغل

او همچو گل دارد نظر بـر کـیسهٔ پـر سیم‌و زر ایستاده من در خدمتش چـون غـنچه سـامان دربـغل

در جســتجویش کـرده‌ام آمـاده اسـباب سـفر از اشک آبــم در گـلو وز داغ دل نـان در بـغل

ای از جمالت زلف را چون مار هر سو گـنج‌ها وی از خطت هر مور را مـلک «سـلیمان» دربـغل

بــردند از فکـر لبت سـر در گـریبان غـنچه‌ها دارنــد گـل‌ها از غـمت زخـم نـمایان در بـغل

دل پاره پاره می‌روم تا درسگاهش سیّدا
دارم به یاد زلف او جزو[*] پریشان در بغل

«بازار گل» ﴿۳۵۷﴾

شهر و صحرا درگرفت از آتش رخسارِ گل عندلیبان سوختند از گرمیِ بازارِ گل
بعداز این گل‌های بی‌خار از چمن خواهد شکفت بسکه شد پامال از جوشِ تماشا خارِ گل
غنچه همچون ساقیان، مینای پُر می در بغل می‌دهد یاد از صراحی[*] خندهٔ سرشارِ گل
می‌کند پردازگر آیینه‌ها را روشناس در حقیقت گل فروشانند خدمتکارِ گل
سیّدا در صحبت مُنعم نباشد بهره‌ای
باغبان را نیست سودی از زر بسیارِ گل

«سلسلهٔ غم» ﴿۳۵۸﴾

چون گل تمام داغم و خرّم نشسته‌ام بر روی زخم خویش چو مرهم نشسته‌ام
عمری است از هواوهوس چشم بسته‌ام چون غنچه فارغ از غم عالم نشسته‌ام
پوشیده‌ام چو خامه لباس سیاه را در مرگ اهل هوش به ماتم نشسته‌ام
انگشت تر نکرده‌ام از بزم اهل جود سیلی‌زنان به سفرهٔ حاتم نشسته‌ام
بر سر زَدَست مِهر گلِ بیمروّتی حیران به روی باغ چو شبنم نشسته‌ام
مانند نی نفس به لب من گره شدست با اهل روزگار چو یکدم نشسته‌ام
ای سیّدا ز سهو به بزمی که رفته‌ام
از اشک خود به سلسلهٔ غم نشسته‌ام

«چشمه خون» ﴿۳۵۹﴾

بسکه دلگیر از تماشای گلستان گشته‌ام همچو بوی گل درون غنچه پنهان گشته‌ام
یک تبسّم کرده‌ام اجزای خود پاشیده‌ام چون دماغ گل ز خندیدن پریشان گشته‌ام
پشت بر دیوار هستی همچو صورت مانده‌ام چشم تا وا کرده‌ام بر خلق حیران گشته‌ام
سر به پیش افکنده‌ام چشم از هوس پوشیده‌ام آرزو را تکمهٔ چاک گریبان گشته‌ام
داغ دل را از ندامت چشمهٔ خون کرده‌ام مدّتی بهر دوا گِرد طبیبان گشته‌ام
در تن من از حوادث‌های دوران رخنه‌هاست
از تحمّل سیّدا کوه «بدخشان»[۴۰] گشته‌ام

«کان شکر» ﴿۳۶۰﴾

بر زمین مانند اشک از چشم‌تر افتاده‌ام خاک بر سر می‌کنم تا از نظر افتاده‌ام
طوطیم امّا ز یک پرواز بیجا ساختن صد بیابان دور از کان شکر افتاده‌ام
بر شکست من اگر دوران کمر بندد رواست از چمن بیرون چو نخل بی‌ثمر افتاده‌ام
تاکدامین سو خرامان بگذرد آن شاخ گل همچو نقش پای در هر رهگذر افتاده‌ام
نسبتی نبود جگر بند مرا با ماه مصر پیر کنعان نیستم دور از پدر افتاده‌ام
سیّدا باغ بهار خویش را دادم ز دست
چون نسیم صبح در فکر سفر افتاده‌ام

«فکر سرنوشت» ﴿۳۶۱﴾

امشب از مستی به پای خُم چو خشت افتاده‌ام عشرتی دارم که گویا در بهشت افتاده‌ام
از پس آیینه می‌کردم تماشا عکس را بسکه دور از امتیاز خوب و زشت افتاده‌ام
از توکّل می‌رسد از غیب رزقم بی‌حساب روزیم شد تنگ تا در فکر کشت افتاده‌ام
خانه‌ام در فکر آن نقّاش شد بتخانه‌ای دیده‌ام تا صورت او در کنشت* افتاده‌ام
هر چه پایم کرده بود امروز دادندش جزا
سیّدا اکنون به فکر سرنوشت افتاده‌ام

«نسیم اشک» ﴿۳۶۲﴾

تا به کوی آن نگار سیمبر جا کرده‌ام خانه‌ای از سیم بهر خویش برپا کرده‌ام
از برای سیم دنیا پا در این ره مانده‌ام شهر و صحرا از نسیم اشک دریا کرده‌ام
تا نریزد آبروی لنگر من بر زمین از چپ و از راست آغوش نظر وا کرده‌ام
چون سپند روی آتش هست کارم جست‌وخیز در عجایب منزلی امروز مأوا کرده‌ام
همچو تارِ سیم هر دم می خورم صد پیچ و تاب
سیّدا تا دار دنیا را تماشا کرده‌ام

«بحر گهر» ﴿۳۶۳﴾

دل را اسیر خطّ بناگوش کرده‌ام این خانه را چو کعبه سیه‌پوش کرده‌ام
هرجا روم به سوی توام هوش می‌برد عمری است راه خانه فراموش کرده‌ام

ایمن کنم زخیره نگاهان رخ تو را — آیینه را گرفته نمدپوش کرده‌ام
مژگان من چو سنبل تر سبز گشته است — زلف تو شب به خواب در آغوش کرده‌ام
مأوای من که تنگ‌تر از روی ناخن است — همچون نگین گرفته و خاموش کرده‌ام
بر تربتم رسیده مرا نام برده‌ای — سر در کفن کشیده‌ام و گوش کرده‌ام

ای سیّدا به بحر، گهر داده‌ام عوض
هر قطره‌ای که همچو صدف نوش کرده‌ام

«خواجهٔ مشکل گشا» ﴿۳۶۴﴾

بر درت همچون کمان پشت دوتا آورده‌ام — گوشهٔ چشمی که درد بی‌دوا آورده‌ام
پیکرم از ناتوانی مانده پهلو بر زمین — کشکشان* خود را به امیّد شفا آورده‌ام
برنگشته هیچکس زین آستان دست‌تهی — کاسهٔ خالی به کف همچون گدا آورده‌ام
در تهِ گَردِ کسادی مانده است آیینه‌ام — بر در روشنگر از بهر صفا آورده‌ام
پرده‌های دیده گردِ فرش راهت کرده‌ام[41] — مژده‌ها[42] بر مردمان زین توتیا* آورده‌ام
آرزو دارم که از لطف تو گردم کان لعل — پیکر چون کاه‌و رنگ کهربا آورده‌ام
عافیت کردست برمن دعویِ بیگانگی — ای طبیب، اعضای با درد آشنا آورده‌ام
از لب حوض تو آب زندگانی خورده‌ام — خویش را بر چشمهٔ آب بقا آورده‌ام
از حوادث‌های دوران گردد ایمن دانه‌ام — پیکر سرگشته تر از آسیا آورده‌ام
در بساطم نیست غیر از زاری و افتادگی — سینهٔ بی‌سوز و آه نارسا آورده‌ام
همچو باد صبح این ره را به سر طی کرده‌ام — ناتوانم پیکر بی‌دست و پا آورده‌ام
چون گل از طوف مزارت چون نگردم بهره‌مند — غنچهٔ خود را به باغ دلگشا آورده‌ام
کرده بر لوح مزارت کلک صنع‌آمین رقم — پنجه را واکرده از بهر دعا آورده‌ام
تکیه‌گاهی نیست غیر از آستانت بنده را — پهلوی خود را برای متّکا آورده‌ام
از مقام اهل دل راهی به سوی حق بود — در حقیقت رو به درگاه خدا آورده‌ام

سیّدا پیوسته مشکل‌های من آسان شده است
روی تا بر خواجهٔ مشکل‌گشا[43] آورده‌ام

«رنج سفر» ﴿۳۶۵﴾

از عدم جسم خراب و رنگ زرد آورده‌ام — تحفه‌ای امروز بهر اهل درد آورده‌ام
خاطری دارم غبارآلود از رنج سفر — گِردبادم پیکری در زیر گَرد آورده‌ام
جانب گلشن مکن تکلیف ای بلبل مرا — نوبهارم لیک با خود آه سرد آورده‌ام
عاجزم افتاده‌ام ای چرخ از من کن حذر — لشکری همراه خود بهر نبرد آورده‌ام

تکیه‌گاهم سیّدا باشد به شاه «نقشبند» [۴۴]
خویش را در سایهٔ این شیرمرد آورده‌ام

«شاه نقشبند» ﴿۳۶۶﴾

پادشاها با تو جان دردمند آورده‌ام — گوشهٔ چشمی که صید مستمند آورده‌ام
از شکرزار حلاوت کام من شیر بکن — طوطیِ امیّد خود از بهر قند آورده‌ام
خون دل می‌ریزم و از ناله لبریزم چو نِی — اشک دامن دامن افشان را به[۴۵] بند آورده‌ام
آتش بی‌تابیم را از کَرم آبی بزن — حالت بی‌طاقتی همچون سپند آورده‌ام
آهوی صحبت ز بند دست و پایم جسته است — پیکر پرپیچ و تابی چون کمند آورده‌ام
تا شود از دامنم کوتاه دست مدّعی — خویش را امروز برجای بلند آورده‌ام

کلک* من بر صفحه بندد نقشهای دلپذیر
سیّدا تا رو به شاه «نقشبند» [۴۶] آورده‌ام

«آفت ایّام» ﴿۳۶۷﴾

افلاک را گداخت دل صبر پیشه‌ام — می‌گیرد انتقام خود از سنگ شیشه‌ام
از مرگ همدمان دل سنگ آب می‌شود — خون می‌خورد به ماتم فرهاد تیشه‌ام
بر خاکسار محنت دنیا چه می‌کند — ایمن بود ز آفت ایّام ریشه‌ام

عمری است سیّدا ز هنر دست شسته‌ام
شد مدّتی که گوشه‌نشینی است پیشه‌ام

«خار مغیلان» ﴿۳۶۸﴾

بسکه خو کردست با کلفت* دل غم پیشه‌ام — سنگ می‌گردد اگر ریزند می در شیشه‌ام
بَسرقَم و بر خرمن اهل ستم دارم گذر — هرکجا خار مغیلان است باشد بیشه‌ام

نخل سبزم از کدامین جوی آبم داده‌اند سایهٔ من بید مجنون است سنبل ریشه‌ام
هر کجا آتش علم گردد پر و بال من است نیست چون مرغ کباب از سوختن اندیشه‌ام

سیّدا با کوهکن از بسکه دارم نسبتی
نیست غیر از نام شیرین بر زبان تیشه‌ام

«باد صرصر»
﴿۳۶۹﴾

بی تو امشب بوی خون می‌آید از کاشانه‌ام سنگ می‌بارید از دیوار و در برخانه‌ام
از درون شیشهٔ من تا سحر می‌رفت خون بی‌لبت می‌ریخت مَی از جبههٔ پیمانه‌ام
در چراغ خانه‌ام می‌کرد روغن کار آب باد صرصر بود لرزان از پر پروانه‌ام
آتشی در خرمن بنیاد من افتاده بود برق همچون خوشه‌چین می‌گشت گِرد دانه‌ام
پیکرم چون موی آتشدیده پیچ‌وتاب داشت زلف بیتابی جدا می‌کرد دست از شانه‌ام
شمع از بیطاقتی می‌جست از جا چون سپند آب می‌گردید و می‌شد کوه اگر همخانه‌ام

سیّدا از خانه‌ام تا آن پری‌رو رفته است
بعد از این درکوچه و بازارها دیوانه‌ام

«زبان شانه»
﴿۳۷۰﴾

گوشهٔ چشم تو تا افتاد بر کاشانه‌ام سُرمه می‌خیزد به جای گَرد از ویرانه‌ام
عاشق دلسوز، سرگردان کند معشوق را شمع بی‌تابانه گردد از سر پروانه‌ام
خرمن من پیش پیش برق دارد جست‌وخیز می‌گریزد در ته آتش سپند از دانه‌ام
می‌کند نیش شکایت بر رگ خارا اثر زلف او باشد پریشان از زبان شانه‌ام
از در و دیوار، هر سنگی که آید بر سرم سُرمه‌آسا می‌کشد در چشم خود دیوانه‌ام
شیشه از خُم گرچه حرف سر به مهر آورده است می‌توان خواند از خط پشت لب پیمانه‌ام
شعله در هر جا برافروزد پروبال من است چون سمندر[۴] باشد از طفلی در آتشخانه‌ام
می‌کنم در موسم پیری تلاش عاشقی سیل را معمار می‌داند به خود ویرانه‌ام

حامیِ پیمانهٔ مَی سیّدا چشم من است
برده از جا محتسب را گریهٔ مستانه‌ام

«شب آدینه» ﴿۳۷۱﴾

شمع‌و پروانه‌ام باشد دل بی‌کینه‌ام رخنهٔ دیوار فانوس است چاک سینه‌ام
از سبکروحان به خاطرها نمی‌آید گران عکس را از خود نمی‌سازد جدا آیینه‌ام
بر گنه‌کاران نوید مغفرت آب بقاست روز عید میکشان باشد شب آدینه‌ام
از دلم سودای زلف او نمی‌آید برون حلقهٔ مار است زنجیرِ درِ گنجینه‌ام

گردش دوران نگردد بر مرادم سیّدا
کهنه تقویمم به دست مردم پارینه‌ام

«انگشت حیا» ﴿۳۷۲﴾

از آن روزی که دور افتاد زان زلف دوتا دستم گره نگشاید از کار کسی مانند پا دستم
ز زیر ناخنم چون گل ز غیرت خون به جوش‌آید چو سازد آرزوی رنگ از برگ حنا دستم
مرا دست تهی از آستین بیرون نمی‌آید فرو رفتست تا بازو به کام اژدها دستم
چرا کلکم نسازد سبز همچون خضر عالم را که بر کف همچو سرو از راستی دارد عصا دستم
ز هر انگشت من مانند نی فریاد برخیزد اگر یک لحظه گردد از گریبانم جدا دستم
به انگشت حیا تا پرده از رویش برافکندم ز طشت شعلهٔ آتش نمی‌سازد ابا دستم

ز فکر روز حشر ای سیّدا بیرون نمی‌آیم
در این دریای پرشورش نگیرد گر خدا دستم

«شکایت نامه» ﴿۳۷۳﴾

شکایت نامهٔ آن روی چون گل بود در دستم قلم در ناله چون منقار بلبل بود در دستم
سحر زلف تو ای روی تصوّر شانه می‌کردم به گردن داشتم زنجیر و سنبل بود در دستم
به بزم مَی‌پرستان دوش رفتم همره ساقی ز شب تا صبحدم جام توکّل بود در دستم
چو شبنم باغبان از چشم خود می داد آب من بسان غنچهٔ گل کیسهٔ پُل* بود در دستم

به گلشن سیّدا قطع نظر می‌کردم از نرگس
به یاد چشم او تیغ تغافل* بود در دستم

«دستهٔ گل» ﴿۳۷۴﴾

شکایت نامهٔ آن روی چون گل بود در دستم قلم در ناله چون منقار بلبل بود در دستم[۴۷]

دماغم بود همچون نافه دلجمع از پریشانی — خوش آن شبها که همچون شانه کاکل بود در دستم

به جستجوی تو در باغ هر صبحی که می‌رفتم — به هر سو می‌دویدم دستهٔ گل بود در دستم

به گلشن رفته روی سبزه‌ها را یاد می‌کردم — به یاد خطّ رخسار تو سنبل بود در دستم

به کوی گلفروشان سیّدا روزی که می‌رفتم
بسان غنچه، همیان پر از پل* بود در دستم

«خانهٔ چشم» ﴿۳۷۵﴾

دل دیوانهٔ خود را نشان کردم ندانستم — نشان تیر آن ابرو کمان کردم ندانستم

به صد افتادگی چون مهر بردم راه در کویش — به آن بی‌مهر خود را مهربان کردم ندانستم

به امّیدی که روزی پا نهد در خانهٔ چشمم — سر خود فرش بر هر آستان کردم ندانستم

یقینم شد که با بیگانگان دارد سر الفت — به خود من آشنا او را گمان کردم ندانستم

به یاد متّکای ابروی او سیّدا عمری
چو جوهر، بَر، دم تیغ آشیان کردم ندانستم

«پاس صحبت» ﴿۳۷۶﴾

یاد آن شبها که در بزمت فراغت داشتم — سر به سر مانند ابرو خواب راحت داشتم

در حریمت کرده بودم پاستون مانند شمع — تیغ می‌بارید بر سر استقامت داشتم

من چه کردم ناامید از بزم وصلت کرده‌ای — از تو ای بیرحم امّید مروّت داشتم

در خیال من چو گلچین فکر گل چیدن نبود — از گلستانت به بوی گل قناعت داشتم

چون چراغ روز در چشمت ندارم اعتبار — این سزای آنکه عمری پاس صحبت داشتم

از حوادث‌های دورانم نبود اندیشه‌ای — پشت چون تصویر بر دیوار غفلت داشتم

می‌شدم[48] خاک رهت ایکاش همچون سیّدا
با قدت چون سایه آن روزی که الفت داشتم

«زبان بی‌جواب» ﴿۳۷۷﴾

بی‌تو امشب بسکه احوال خرابی داشتم — از تهی آغوشیِ خود پیچ‌وتابی داشتم

پیکرم می‌جَست همچون نبض بیماران ز جا — تا سحر چون موج سیماب اضطرابی داشتم

آتشم افسرده روی و در چراغم نم نبود — بی‌جمالت خانهٔ بی‌آب و تابی داشتم

اشک مـی‌پاشید بـر اطـراف مـژگانم نـمک گاه می‌گفتم به چشم خود که خوابی داشتم
هرچه می‌کردی تو امشب بود کـارم پـیروی هـر چـه مـی‌گفتی زبـان بـی‌جوابـی داشـتم
مـی‌شمردم هـر زمـان داغ شب بگـذشته را تا به وقت صبح با خود سر حسـابی داشـتم
در خیالِ خطِّ رخسارِ تـو هـوشم رفـته است گرچه در ظـاهر بـه پـیش رو کـتابی داشـتم
چون نگرید خون به حالم روز و شب ای سیّدا
در کـنار خـویش مـاه و آفـتابی داشتـم

«عکس سراب» ﴿۳۷۸﴾

یـاد آن شـبها کـه دربـر گـل عـذاری داشـتم در دل از مژگان شوخش خـار خـاری داشـتم
خانه‌ام چـون خـندهٔ گـل بـود لبـریز از نشـاط در کـنار آشـیان خـرّم بـهاری داشـتم
مـوج مـی‌زد داغ خـون در «کـربلای» سـینه‌ام تـا نـظر مـی‌کرد چشـمم لاله‌زاری داشـتم
از دل صدپاره چون گل بـود عـیش مـن مـدام پیش از این در این چمن خوش روزگاری داشتم
مـی‌شمردم پـرتو خـورشید را عکس سـراب تـا ز رویش در نـظر آیـینه‌داری داشـتم
می‌خورم خـون جگـر تـا صـاف شـد آیـینه‌ام پشت و رویم بـود یکسـان تـا غـباری داشـتم
تـا سـحر مـی‌گشت در فکـر پـریشانی سـرم ای خوش آن شب‌ها که با زلف تـو کـاری داشـتم
این زمـان مـحتاج با یـکدانه اشکم سیّدا
پیش از این چون بحر پر گوهرکناری داشتم

«مقراض پا» ﴿۳۷۹﴾

گر به کف مـانند گـل مشت زری مـی‌داشـتم در بغل چون غنچه گـلبرگ تـری مـی‌داشـتم
راه دور عشـق بـا مـقراض پـا نـتوان بـرید قطع می‌کردم من این ره گر سری مـی‌داشتم
آب مـی‌دادنـد چـون دریـا سخن‌های مـرا چون صدف گر در کف خود گوهری می‌داشـتم
سبز شـد هـمچون لبـاس خـضر زنگـار دلم مـی‌شدم آیـینه، گـر اسکـندری مـی‌داشتم
مـانده‌ام در خـانهٔ صـیّاد از بـی‌قوّتی می‌شکستم صد قفس را گر پـری مـی‌داشـتم
می‌شدم شب تا سحر هنگامه آرایش چـو شـمع پیش تیغش مـی‌نهادم گـر سـری مـی‌داشـتم
چشم او را سیّدا همکاسه می‌کردم به خود
گر به کف مانند نرگس ساغـری می‌داشتم

«فراغت خاطر»

﴿۳۸۰﴾

بر خاک ریخت جام شرابی که داشتم
پرواز کرد مرغ کبابی که داشتم

شوخی نیافتم که کنم صرف عمر خویش
در شیشه بو گرفت گلابی که داشتم

شستم زیار نو خط خود دست آرزو
انداختم در آب کتابی که داشتم

اشکم چو سنگ در گلوی شیشه شد گره
از جوش ماند چشمهٔ آبی که داشتم

چون نبض مستقیم ز پرواز ماندهام
گردید معتدل تب‌وتابی که داشتم

انداختم ز سینه برون داغ عشق را
کردم وداع خانه خرابی که داشتم

ای سیّدا فراغت خاطر نمود روی
آمد به جای، بالش خوابی که داشتم

«سر رشتهٔ امید»

﴿۳۸۱﴾

پژمرده شد به دل گل داغی که داشتم
مانند لاله سوخت دماغی که داشتم

کندم به ناخن از جگر خویش داغ را
کردم برون ز خانه چراغی که داشتم

سر رشتهٔ امید ز دستم گسسته شد
گردید سوده پای سراغی که داشتم

از دست برد لشکر خط رنگ او شکست
شد پایمال حادثه باغی که داشتم

از بادهٔ وصال دلم سیّدا گرفت
انداختم ز دست ایاغی *که داشتم

«باده بی‌غش»

﴿۳۸۲﴾

روی دلی از آن بت سرکش نیافتم
در روزگار بادهٔ بی‌غش نیافتم

بی‌روی او به سوختن خود رضا شدم
از غم کباب گشتم و آتش نیافتم

تا حالِ من به یار کند مو بمو بیان
یاری به خود چو زلف مشوّش نیافتم

دارم به فکر موی میانش کمان کشی
داغم از این که دست چو ترکش نیافتم

ای سیّدا به غیرِ دلِ داغدارِ خود
در عاشقی اسیر بلاکش نیافتم

«منزل حاتم» ﴿۳۸۳﴾

روی دلی ز مردم عالم نیافتم زین درد و داغ کشته و مرهم نیافتم
گشتم تمام روی زمین را چو آفتاب جای نشان ز منزل «حاتم» نیافتم
رفتم به اهل جاه که جویم به خود لباس در بر به غیر جامهٔ ماتم نیافتم
بنشسته‌اند اهل جهان آه بر جگر در چشمِ تنگِ ساغرشان نم نیافتم
همچون نفس به سینهٔ هرکس فرو شدم در هیچ دل ز روز جزا غم نیافتم
از بسکه برده‌اند ز دل‌ها حجاب را شرم‌وحیا به دیدهٔ شبنم نیافتم

رفتم به طوف کعبهٔ مقصود سیّدا
جز چشم خویش چشمهٔ «زمزم» نیافتم

«مه مصر» ﴿۳۸۴﴾

چهره افروخت چوگل بهر تماشا رفتم جلوه‌ای کرد که چون سرو من از جا رفتم
از غمش مُردم و پابر سر خاکم ننهاد گردبادی شدم و دامن صحرا رفتم
عشق را خواستم و دست ز عالم شستم سوختم خانهٔ خود را و به دریا رفتم
تن لبالب ز هوا درپی یار افتادم خر پُر از بار به دنبال مسیحا رفتم
دستِ کوتاهِ دماغ و سرِ آن زلف بلند کیسه خالی من دیوانه به سودا رفتم
چاک در پیرهنم چون مه مصر افکندند اشک حسرت شدم از چشم «زلیخا» رفتم

سیّدا رخت سفر از سر آن کو بستم
در جگر نیشتر و آبله بر پا رفتم

«لذّت دشنام» ﴿۳۸۵﴾

بیخود شدم از زلف دوتا کام گرفتم در دام تو افتادم و آرام گرفتم
مرغان چمن را به دهن مُهر نهادم رفتم به گلستان و تو را نام گرفتم
تا چشم تو را سوی چراغم نظر افتد روغن ز گل نرگس و بادام گرفتم
بر کعبهٔ رخسارهٔ تو روی نهادم با قافلهٔ زلف ره شام گرفتم
در کوی تو رفتم به قد خم شده امشب خود را چو مه نو به لب بام گرفتم
سرگشته مرا ساخته چون سنگ فلاخن* جامی که من از گردش ایّام گرفتم

بر تُنگ* شکر چشم چو سیّد نگشایم
تا از لـب او لـذّت دشنـام گـرفتم

«صحرای ختن» ﴿۳۸۶﴾

ز شهر از دست تو امروز ای گل پیرهن رفتم — به خود پیچیده همچون گردباد از خویشتن رفتم
به یاد چشمت امشب خواب دیدم آهوی مشکین — تصوّر کرده زلفت را بـه صحرای ختـن رفتم
مرا کی می‌تواننـد از زبـانها جـمع کـرد اکـنون — من آن راز نهان بودم که بیرون از دهـن رفتم
سرانگشتم ز دندان نـدامت شـعله افشـان شـد — سزای آنکه همچون شمع در هر انـجمن رفتم
ز بـوی گـل شـنیدم تـا حـدیث بـی‌وفایی را — چو طفل غنچه پیش از مرگ در فکر کفن رفتم
به خود افغان کنان می‌گفت در کنج قفس بـلبل — فراموش آنقدر گشـتم کـه از یـاد چـمن رفتم

به ملک خود ندیدم سیّدا روی طرب هرگز
زدست آرزوهای خود آخـر از وطن رفتم

«مکر آسمان» ﴿۳۸۷﴾

خـبر از زلف او بـا جـان غـم پیوسته آوردم — عجب روز سیاهی بـر سـر ایـن خسته آوردم
ز مکـر آسـمان، عـصمت خـلاصم داد چـون یوسف — برون خـود را ازیـن نُـه خـانهٔ در بسته آوردم
نگاهم شد چو شاخ ارغوان از روی آن نو خط — در ایّـام خـزان زیـن بـوستان گـلدسته آوردم
دری از قبله چون محراب وا گردید بـر رویـم — بـه یـاد خـویش تـا آن ابـروی پـیوسته آوردم
به بـاغ از نـارسایی سـرو مـی‌زد لاف رعـنایی — چو قمری پیش قـدّش گـردن بـر بسته آوردم
بـه فـریاد آمـد از جـنباندن زنـجیر در گـوشم — سـزای آنکـه رو در خـانهٔ در بسـته آوردم

کشیدم سـیّدا پا از بساط مـردم دنیا
به کف امروز دامان دل وارسته آوردم

«سحر نرگس» ﴿۳۸۸﴾

تا گرفتم خو، به سِحْر نـرگس‌اش جـادو شـدم — گوشهٔ چشـمی ز خـالش دیـدم و هـندو شـدم
دوری زنـــجیر، رســوا مــی‌کند دیـوانـه را — تـا ز دسـتم رفت زلف او پـریشان گـوشدم
ژنــده پـوشیدن نگـردد جـمع بـا تـن‌پروری — خرقهٔ پشمینه کردم تا بـه بـر چـون مـو شـدم
جــز پــریشانی ز زلف او نــصیب مـن نشـد — عمرها چـون شـانه خـدمتکار آن گـیسو شـدم

از دل خوبان توان از رفتگی کردند جای / هر کجا آیینه‌ای دیدم سراپا رو شدم
عقده‌ها دارم به دل از حرف پهلودار خلق / تا چو بند جامه‌اش یک روز در پهلو شدم
نکهت سنبل دماغم را پریشان کرد و رفت / چون صبا تا محرم آن زلف عنبر بو شدم
قدر صاحب درد، صاحب درد می‌داند که چیست / در تفکّر هم کجا دیدم سر زانو شدم
می‌نوازم پشت تیغی بر دم تیغ هلال / آشنا تا با سلام گوشهٔ ابرو شدم

از ملامت سیّدا «یوسف» عزیز مصر شد
تا به بدنامی دریدم پیرهن نیکو شدم

«تدبیر عقل»

﴿۳۸۹﴾

به گلشن رفتم و بی‌رویت آغاز جنون کردم / ز شور اشک داغ لاله را گرداب خون کردم
ز جوی شیر چون فرهاد کام من نشد شیرین / حیات خویش را بیهوده صرف بیستون کردم
در این گلشن چو گل هرگز ندیدم روی دلجمعی / سر خود غنچه‌آسا از گریبان تا برون کردم
ربود از دستم آخر عشق سرکش اختیارم را / چرا من تکیه با تدبیر عقل ذوفنون کردم
بنا نبوَد چو بزم آب و آتش، قصر هستی را / دراین مجلس عبث چون شمع عمری پا ستون کردم
توان کردن به احسان زیر دست خویش دشمن‌را[۴۹] / تسلّی داده داده نفس را آخر زبون کردم

دل بی‌صبر خود را سیّدا ازپای‌افکندم
مرا پیمانه از می چون تهی شد سرنگون کردم

«خاک مجنون»

﴿۳۹۰﴾

خوش آن مستی که‌درد و داغ خود را چاره می‌کردم / تو را می‌دیدم از دور و گریبان پاره می‌کردم
به داغ تازه می‌دادم تسلّی داغ دیرین را / به جای برگ گل در جیب آتش پاره می‌کردم
به لوح سینه شب‌ها صورتت را نقش می‌بستم / سری در جیب می‌بردم تو را نظّاره می‌کردم
نمی‌گردد دل سخت تو با من نرم، حیرانم / چو آتش بسکه جای خود به سنگ خاره می‌کردم
به صحرا گر نبودی خاک مجنون سدّ راه من / غباری می‌شدم خود را ز شهر آواره می‌کردم
اگر می‌بود در عالم دوای درد عاشق را / دل خود را چو بلبل پیش گل صدپاره می‌کردم
به کویت هر سحر چون اشک خود طفلی که می‌دیدم / ز روی مرحمت آغوش خود گهواره می‌کردم

چو خوش بودی که همچون سیّدا من هم سر خود را
بـه پـایـت مـی‌زدم درد دل بیچـاره مـی‌کردم

«ماه تمام» ﴿۳۹۱﴾

لب گشـایی بـه تکـلّم ز کـلامت گـردم
مـژدهٔ وصـل رسـانی ز پـیامت گـردم

جـلوهٔ قـامت تـو روح روان است مـرا
خـیز و بـخرام که از طرز خـرامت گـردم

دهـن از بـردن نـام تـو شـده کـان شکـر
ایـن چـه نـام شکـرین است ز نـامت گـردم

بـه تـغافل* گـهی از پـیش نـظر مـی‌گذری
مـی‌دهی گـاه سـلامی ز سـلامت گـردم

چون مه چارده از حُسن رُخت پُر شده است
بـا تـو قـربان شـوم از مـاه تـمامت گـردم

سیّدا از الـم و عـدهٔ تـو گشت کـباب
سوختی جان من از وعدهٔ خامت گردم

«موج جوهر» ﴿۳۹۲﴾

موج جـوهر شـوم از تـیغ زبـانت گـردم
چون خط پشت لب از گرد دهانت گردم

از خجالت نتوانم بـه تـو نـزدیک شـدن
چون تهیدست بر اطراف دکانت گـردم

گر نشینی به چنین پای تو را بوسه زنـم
ور خـرامـی ز سـر سرو روانت گـردم

به سر خود دهـن تـلخ مـرا شـیرین کـن
تـا بـه کـی از سـر انگـور کشانت گـردم

بـر کـمر تـیغ، پـی کشتنم آویـخته‌ای
پا ز سـر کـرده ز شمشیر میانت گـردم

گـوشهٔ ابـرو و مـژگان تـو را بـنده شـوم
جان سپر ساخته از تیر و کمانت گـردم

سیّدا را جگـر ریش به ناصور* رساند
از خط پشت لب مشک فشانت گردم

«قربان نگاه» ﴿۳۹۳﴾

بـندهٔ مـرحـمت چشـم سیاهت گـردم
از سـر چپ غـلط انـداز نگـاهت گـردم

هـاله را بـینم و آغـوش هـوس بگشـایم
مـاه را بینم و از روی چـو مـاهت گـردم

خـط شـبرنگ گـل روی تـو را بـنده شـوم
از سـرسایهٔ خـورشید پـناهت گـردم

ای سـیه‌چشم ز پـیش نـظرم تـند مـرو
آنـقدر بـاش کـه قـربان نگـاهت گـردم

روز و شب کار به یاران تو زاری است مرا
بـه امـید تـو ز دنـبال سـپاهت گـردم

سیّدا سیر چمن می‌کند و می‌گوید
غنچهٔ گل شوم از طرف کلاهت گردم

«علم بی‌عمل»

﴿۳۹۴﴾

همنشین زنبورم، خانه پرعسل دارم تربیت گرِ نیشم، نوش در بغل دارم
گِرد شیشهٔ عیشم، آسمان نمی‌گردد چون فلاخن* از دوران، سنگ در بغل دارم
همچو واعظ از دنیا، می‌کنم شکایت‌ها می‌روم ز دنبالش، علم بی‌عمل دارم
سر به جیبب چون غنچه، برده‌ام در این گلشن قانعم به خون دل، عیش بی‌بدل دارم
فکر روز آینده، کرده‌ام ز سر بیرون از ابد نمی‌ترسم، بیم از ازل دارم
بهر رزق در پیری، می‌کنم تردّدها بَر، چگونه خواهد داد کشت بی‌محل دارم
همچو آسیا بر من، نیست یکدم آرامی بهر روزی مردم، روز و شب جدل دارم
از بهار پیری‌ها چون خزان نِیَم غمگین همچو سرو سر سبزم طالع حمل* دارم
بی‌تردّد از گردون می‌رسد مرا روزی شکر للّه از ایّام طبع بی‌کسل دارم
حرف پوچ نادان را چاره جز خموشی نیست ساده‌لوحم و بنگر با فلک جدل دارم

سیّدا عصای من با شکست پیوند است
من کجا توانم رفت رهنمای شل دارم

«سپند مجمر»

﴿۳۹۵﴾

بی‌تو امشب سوخت از تب استخوان پیکرم آتش افتادست همچون شمع بر مغز سرم
پرتو خورشید بردوشم گرانی می‌کند بر زمین چون شانه افتادست جسم لاغرم
بر سرم دست مروّت می‌شود چون شانه خشک سُرمه گردد سنگ از همراهیِ چشمِ ترم
کاروان را خواب شیرین باشد آرام سپند ناز بالین را کند سنگ فلاخن* بسترم
جا در آتش کردن و ناسوختن تن پروری است از سمندر* شکوه‌ها دارد سپند مجمرم
سعی بیجا داد برآغوش پروازم شکست شد خراب از چاک دیوار قفس بال‌وپرم
کاسهٔ گرداب می‌گردد به دریا گردباد گر به بحر از تشنگی سازد شکایت ساغرم
دانه‌ای از گردش ایّام تا آرم به دست همچو سنگ آسیا دستار گردد بر سرم
نیست تردستی که سازد غور* در بحر سخن ماند در پشت صدف ناشسته روی گوهرم

سوختم آخر ز دست ناتوان بین سیّدا
چشم گردون روشن است امروز از خاکسترم

«۳۹۶»

«کلک سخن سنج»

به دام دلبری افتاده‌ام گمگشته تدبیرم
سراپا وحشتم در کوی او آهوی تصویرم

ضعیفم بر تمنّای دل خود بس نمی‌آیم
هوس دیوانه و باریکتر از موست زنجیرم

عصا از خانه‌ام ننهاده چون پرگار پا بیرون
نرفته جانب صیدی ز آغوش کمان تیرم

ز دوران عمرها شد تر نگردیده لب خشکم
ندارد قطرهٔ شیری به پستان مادر پیرم

خس و خاشاک نتواند شدن با برق سدّ راه
سر خود می‌خورد هرکس که می‌گردد عنان گیرم

دهد کلک[*] سخن سنجم تسلّی نفس سرکش را
نباشد زین نیستان جز قناعت روزی شیرم

به عالم نیست چون اهل طمع یکسان سلوک من
به روی دوستان آیینه‌ام، با خصم شمشیرم

سر خود مانده‌ام از بیکسی بر کُندهٔ[*] زانو
ز چینِ دامن خود عمرها شد پا به زنجیرم

به صدر سینهٔ دشمن چو پیکان است جای من
خداوندا مکن دنباله‌رو همچون پرِ تیرم

ز جوی اهل دولت‌تر نکرده کلکم انگشتی
ازاین سرچشمه عمری شد که رم خوردست‌نخچیرم

مَنِه بردوشم ای مرهم کف روباه بازی را
به داغ سینه چنگالِ پلنگم، ناخن شیرم

سپرداری مکن ای چرخ پیشِ آه مظلومان
مکن اندیشه از پیکان، حذر کن از پرِ تیرم

نیاساید کسی در این بیابان از شکار من
خرابم، تشنه‌ام، بی‌دست و پایم، آهوی پیرم

به زور دست و [۵۰] بازو می‌خورم ای سیّدا روزی
مرا چون کوهکن خون جگر باشد بِهْ از شیرم

«۳۹۷»

«خرقهٔ پشمینه»

نفس عمری است می‌پیچد مرا در سینه می‌ترسم
عجب ماری شده پیدا در این گنجینه می‌ترسم

به چشمم بسکه گردد شکل‌های مختلف ظاهر
چو بینم عکس خود در خانهٔ آیینه می‌ترسم

به شهر از شال پوشان بسکه پیدا شد خیانت‌ها
به دوش هر که بینم خرقهٔ پشمینه می‌ترسم

به حقِّ چشمِ مخمورِ خود ای ساقی شرابم ده
سیه مست توام کی از شب آدینه می‌ترسم

به محشر می‌دهند ای سیّدا اعضا گواهی را
به روز گیرو دار از همدم دیرینه می‌ترسم

«شوخی گفتار»

﴿۳۹۸﴾

از دهر بسکه کلفت* بسیار می‌کشم / از همنفس چو آینه آزار می‌کشم

شمعم ز گریه کلفت بسیار می‌کشم / از نور چشم خویش من آزار می‌کشم[51]

از بخت تیره بر هوس دل نمی‌رسم / این رشته در گهر به شب تار می‌کشم

تا از مقام خود نگذارم قدم برون / دیوار، گِرد خویش چو پرگار می‌کشم

آیینه‌ام ز صحبت صیقل رسیده است / آسودگی ز الفت زنگار می‌کشم

یکدانه تا ز کاه کشانم شود نصیب / دندانِ زهر از دهن مار می‌کشم

از بُزرُگانِ وقت صدایی[52] نشد بلند / خود را چو کبک بر سر کهسار می‌کشم

گاهی متاع خود که به بازار می‌برم / دامان و آستین خریدار می‌کشم

بی توبه می‌کنم طمع مغفرت ز حق / بر کعبه نارسیده ز پا خار می‌کشم

گرمای روز حشر به یادم چو بگذرد / دامن ز سایهٔ ته دیوار می‌کشم

اندیشه از حساب قیامت چرا کنم / بر من هر آنچه هست سزاوار می‌کشم

آیینه‌ام به صحبت روشنگر آمدست / امروز انتقام ز زنگار می‌کشم

اندیشه کرده کرده روم سوی اهل جود / سودای خود ز خانه به بازار می‌کشم

محراب‌وار قبلهٔ عالم نمی‌شوم / هر چند نقش خویش به دیوار می‌کشم

دست طلب نمی‌کنم از آستین برون / دامان خود زپنجهٔ غمخوار می‌کشم

از بهر نوش، نیش ز زنبور می‌خورم / در گنج می‌روم ز دُم مار می‌کشم

لب تشنه‌ام و لیک به یک قطره چون صدف / در بحر انتظارِ بسیار می‌کشم

خواهم که دست خود به عصا سازم آشنا / در پای خویش سرزنش از خار می‌کشم

پا، کی نهاده‌ام به سر کوچهٔ طلب / از محتسب* عتاب ز رفتار می‌کشم

دستم ز کوتهی گرهی وا نمی‌کند / از پا برهنگی ستم از خار می‌کشم

از آفت ستارهٔ دُمدار الحذر / مسواک زاهد از سر و دستار می‌کشم

مرغان در آشیانه به منقار خس برند / من چون روم به خانه ز پا خار می‌کشم

از یار شکوه کردم و دارم ز انفعال / خط بر زمین ز شوخی گفتار می‌کشم

مسواک زاهد از سر او دور می‌کنم / دندان این ستارهٔ دُمدار می‌کشم

حـاصل نشـد ز گـوشه‌نشینی مـراد مـن خـود را ز خـانه بـر سـر بـازار مـی‌کشم
ای سیّدا مرا به عصا نیست احتیاج
دست تهی ز دست مددکار می‌کشم

«مرید غنچه» ﴿۳۹۹﴾

به گلزاری که در وی سرو قدّی نیست، خاموشم ز طوق قمریان انداختند این حلقه در گوشم
مرید غنچه‌ام از جا گریبان چـاک مـی‌خیزم گرانی می‌کند چون گل قـبای تـازه بـردوشم
کـنار مـن نـدیده روی مـطلب از تـهیدستی در ایـن وادی کـمند نـارسا افـتاده آغـوشم
کنند از غنچه چیدن گلفروشان دست خود کوته ز چشـم مـنفعت، جـویای بـازار فـرامـوشم
رخ دریا دلی در خـواب و بـیداری نـمی‌بینم حبابم، چشم خود گه می‌گشایم گاه می‌پوشم
به بزم هوشیاران گر روم سـاقی مکـن عـیبم به خود میخانه می‌سازم گمان، از بسکه‌بی‌هوشم
زشب تا روز دلجـویی کـنم اربـاب صحبت را دم آبـی کـه از بـالا نشـینان بـود مـی‌نوشم
در این کـو سیّدا آواز پایـی از که مـی‌آید
صدای خیر مقدم می برآید از لب گوشم

«دست تربیت» ﴿۴۰۰﴾

خبر می‌گوید از راز درون لب‌های خـاموشم زنـد پـهلو بـه روی حـلقهٔ در، حـلقهٔ گـوشم
شـدم پـیر و نـمی‌آید بـرون گـهواره از یـادم قدم در ملک هستی تا نهادم، خـانه بـردوشم
قـلندر مشـربم بـا اهـل دنـیا رو نـمی‌آرم گهی چـون آیـنه عـریانم و گـاهی نـمدپوشم
سبک چون بوی گل از جامه خواب ناز برخیزم بحمدالله که دست تربیت دور است از دوشم
شکفتن رفته است ای سیّدا عمری است از یادم
سخن بسیار دارم برلب و چون غنچه خامـوشم

«سبوی باده» ﴿۴۰۱﴾

صبا از خندهٔ آن گل حدیثی گـفت در گـوشم که همچون حلقهٔ گرداب شد از گریه آغوشم
مرا گر محتسب* از پای خُم درپـای دار آرد سبوی باده رقصد چون سر منصور بر دوشم
غبار راه اگر چون گـردباد از خـود بـیفشانم فلک گردد نهان تا حشـر زیـر گَـردِ پـاپوشم
مَی پـر زور مـن بـردارد از جـا آسـمان‌ها را به دوران رحم کن ای مدّعی بگذار سـرپوشم

چنان سرشار گفتم سیّدا از می که در محشر
نـوای صور نتوانـد کشیدن پنبه در گـوشم

«کوی عشق» ﴿۴۰۲﴾

نسیم صبح پیامی رساند در گوشم — کـه شـد گـل چمن انتظار آغـوشم
کـدام سـرو مـرا در کـنار مـی‌آید — چـو بـال فـاخته پـرواز دارد آغـوشم
بـود ز بـوی گـلم کـوچه بـاغ‌ها لبـریز — از این چه سود که گلچین کند فراموشم
به کوی عشق سبکروترم زسایهٔ خویش — بـه دامـنی نـرسیدست گَـرد پـاپوشم
بـه دام بی‌پر و بالی کشیده‌اند مرا — نـمی‌کنند رهـا آنـقدر کـه مـی‌کوشم
حـذر ز تـیر مـلامت نمی‌کنم هـرگز — لبـاس پـاره بـه بـردارم و زره پـوشم

بـرون ز هستی خـود سیّدا نمی‌آیـم
که داده‌است مرا دارویی که بیهوشم

«قاصد غمّاز» ﴿۴۰۳﴾

نگـاه بـاده‌پرست تـو بـرده از هـوشم — سواد سُرمهٔ چشـم تـو کـرده خـاموشم
تـبسّم لب تـو تـازه کـرده داغ مـرا — نـمی‌شود نـمکت سـالها فـرامـوشم
رسیده است رگ و ریشه‌ام به سنبل تو — به خدمتت ز غـلامان حـلقه درگـوشم
به یک لباس همه عمر قانعم چون سرو — قبای تـازه کشـیدست رخت از دوشـم
مَـی رَسیده‌ام و آب سـرد ریـخته‌انـد — تـمام آتشـم امـا فـتاده از جـوشم

چو سیّدا نگشایم زبان به عیب کسی
نشسته قـاصد غـمّاز در بـناگـوشم

«هلال عید» ﴿۴۰۴﴾

نـمی‌شود دم پـیری اجـل فـرامـوشم — قد خمیدهٔ من حلقه‌ای است در گـوشم
چـو هـاله دایـرهٔ مشـربم نـباشد تـنگ — هـلال عـیدم و بـاشد گشـاده آغـوشم
ز کـوی بـاده‌فروشان نـمی‌روم بـیرون — نـموده‌انـد مـی و بـرده‌انـد از هـوشم
خـبر ز مـنزل سـرگشتگان نـمی‌یابم — چو گرد باد در این دشت خانه‌بردوشم
تـوکّلی کـه تـهیدستیم کـرم کـرده — اگـر تـمام جـهان را دهـند نـفروشم

به بزم باده‌کشان نشئه‌ای* نمی‌بینم همان بِهْ است که دوران کند فراموشم
به یاد سیر گلستان انتظارم کن لبالب از گل خمیازه است آغوشم
کمند زلف که وا کرده سیّدا امروز
ز جای خویش سراسیمه می‌رود هوشم

«آب زمرّد» ﴿۴۰۵﴾

خشک است ز بی مهری ایّام دماغم در آرزوی روغن آب است چراغم
زخم جگرم کرده به ناصور* ارادت ای دست مروّت منه انگشت به داغم
ریزند اگر در چمنم آب زمرّد چون برگ خزان دیده دمد سبز دماغم
از آبله‌ام چشمهٔ خونِ سر هر خار انگشت نما گشت ره از پای سراغم
رفتم به تماشای چمن همره سیّد
از آتش رخسارهٔ گل سوخت دماغم

«شانهٔ بی‌کاکل» ﴿۴۰۶﴾

اشک چشم شبنمم، در حسرت روی گلم دست پرورد فغانم، خانه‌زاد بلبلم
حاصل من نیست در ایّام غیراز پیچ‌وتاب در بیابان گرد بادم، در گلستان سنبلم
زرد رویی می‌کشم از دست خشک خویشتن پنجهٔ برگ خزانم، شانهٔ بی‌کاکلم
جوش اشکم سینه بر نم می‌نهد افلاک را موج سیل نوبهارم، سیلی روی پلم
ارغوان زاری است از خون سیّدا مژگان من
ملک «هندم» تیره‌بختی دیده شهر «کابلم»

«دریا دل» ﴿۴۰۷﴾

اشک چشمم بی‌رخت امشب گره شد بر دلم بوی خون می‌آید از لبهای خشک ساحلم
گر به دریا رو نهم گرداب گردد گردباد در چمن سازم وطن گردد بیابان منزلم
ماهتاب از کلبه‌ام چون تیره‌بختان بگذرد شمع انگشت ندامت می‌شود در محفلم
از زمین من نمی‌روید گیاهی جز سپند خوشهٔ من برق و خرمن آه و آتش حاصلم
سیّدا امروز نم در بحر اهل جود نیست
می‌رود اکنون به خشکی کشتی دریا دلم

«بندهٔ قابل» ﴿۴۰۸﴾

به کویت از سر خود سجدهٔ مقبل نمی‌دانم — به درگاه تو خود را بندهٔ قابل نمی‌دانم
صف مژگان او زیر و زبر کردست عالم را — به دور نرگس او سِحْر را باطل نمی‌دانم
جفاجویی که چون خورشید تیغ او علم نبود — جهان را گر شبیخون آورد قاتل نمی‌دانم
در و دیوار در فریاد شد از پنبهٔ گوشم — کسی را اینقدر از خویشتن غافل نمی‌دانم
به پا زنجیر شد یک سوزن بی رشته عیسی را — بلای بدتر از همراه نا قابل نمی‌دانم[۵۳]
حیات آدمی چون آب دایم روبه ره دارد — که من این کاروان را پای در منزل نمی‌دانم
گشادی می‌شود از عشقبازی بستگی‌ها را — به دستم گر فتد هر عقده‌ای مشکل نمی‌دانم
مرا هرچند همچون شمع آن بدخوی می‌سوزد — تمنّایی[۵۴] به غیر از سوختن در دل نمی‌دانم

نباشد سیّدا آسایشی در عالم امکان
نظر تا می‌کنم این دشت را منزل نمی‌دانم

«پای خواهش» ﴿۴۰۹﴾

نگاه یار با من بر سر جنگ است می‌دانم — دل بیرحم او از آهن و سنگ است می‌دانم
سراغم می‌کند از هر کس و احوال می‌پرسد — سلامم می‌دهد این جمله نیرنگ است می‌دانم
نظر از ابروی ساقی و مطرب بر نمی‌دارم — قد خم گشته همچون قامت چنگ است می‌دانم
مکن تکلیف سیر گلشنم ای باغبان دیگر — به دوشم این قبای نارسا تنگ است می‌دانم
ز اهل جاه دستِ مَطْلَبِ خود کرده‌ام کوته — به پای خواهشم این کفش‌ها تنگ است می‌دانم

ز گلشن گوشهٔ ویرانه‌ام ای سیّدا خوشتر
نوای جغد را خالی ز آهنگ است می‌دانم

«عقیق زرد» ﴿۴۱۰﴾

روم از جای با اندک نسیمی، گَرد را مانم — بنای بیمدارم مُهره‌های نرد را مانم
نشد جز سوختن از کوچه گردی حاصل عمرم — به شهر تیره‌بختی مشعل شبگرد را مانم
ز رشک رنگ سرخم لعل در کان رنگ گرداند — به چشم کهربا طبعان عقیق زرد را مانم
نمی‌گردد ز دست ناله شمع کشته‌ام روشن — ندارم از اجابت بهره آه سرد را مانم
چرا ای گردباد امروز می‌گردی ز دنبالم — ز خود رم کرده‌ام مجنون صحرا گرد را مانم

ز فرش مخمل اهل کرم پهلو تهی سازم   گریزم از دوای این حکیمان درد را مانم

ندارد سیّدا گلزار چون من سرو موزونی

به روی صفحهٔ ایّام بیت فرد را مانم

«نقطه پرگار»

﴿۴۱۱﴾

بسکه چون شبنم سری دارد به عریانی تنم   همچو گل پیچیده بر گِرد کمر پیراهنم

رحم می‌آید بر احوال سپندم شعله را   برق را دست تعدّی کوته است از خرمنم

دستم از بی‌اعتباری پای خواب‌آلوده است   پایم از بی‌قوّتی سیلی خورد از دامنم

سرو گلشن آستین افشاندهٔ آه من است   طوق قمری فوطهٔ* زاری بود در گردنم

تیره‌بختم با منِ افتاده کس را کار نیست   نردبان دود آه پشت‌بام گلخنم*

گرچه چون سروم در این گلشن لباسی داده‌اند   تا به زانو آمده از نارسایی دامنم

در کمند وحدتم، از کثرت ایمن گشته‌ام   نقطهٔ پرگار وهمم در حصار آهنم

از لباس عاریت یارب خلاصی ده مرا   بند در چاک گریبان است دست و گردنم

کلبهٔ من سیّدا رنجیده است از ماهتاب

بگذرد پوشیده چشم خود چراغ از مسکنم

«اهل توکّل»

﴿۴۱۲﴾

در چمن از گریه آبی بر رخ گل می‌زنم   آتشی در غنچهٔ منقار بلبل می‌زنم

از تعلّق دست می‌شویم چو ابر نو بهار   می‌شوم دیوانه و پا بر سر پل* می‌زنم

مردهٔ پروانه را تا دیده‌ام بر پای شمع   خویش را در آب و آتش بی‌تأمّل می‌زنم

از تردّد پا به دامن می‌کشم محراب‌وار   پنجه‌ای در پنجهٔ اهل توکّل می‌زنم

حاجت دربان نباشد خانهٔ زنجیر را   دَور* اگر این است خود را بر تسلسل* می‌زنم

من چه کردم تیره‌بختان را سرآمد گشته‌ام   بهر عرض حال خود زانو به کاکل می‌زنم

از پریشانی به گلشن دست بر سر می‌نهم   خلق پندارند بردستار سنبل می‌زنم

سیّدا دندان بدگو را خموشی بشکند

بردهان خصم خود سنگ تغافل* می‌زنم

«همیان بی‌پول» ﴿۴۱۳﴾

شبنمم پهلو به روی بستر گل می‌زنم آتشی در غنچهٔ منقار بلبل می‌زنم
تیره‌بختی بین که می‌پیچم سر از فرمان زلف پشت دستی از پریشانی به سنبل می‌زنم
ذکر حق از حلقهٔ خلوت نشینان برده‌اند دست رد بر سینهٔ اهل توکّل می‌زنم
بر سر بازار پیش گلفروشان می‌روم دست خود چون غنچه بر همیان بی پُل* می‌زنم
سیّدا ویرانه‌ام باغ بهار عالم است
هرکه بر سر وقتم آید بر سرش گل می‌زنم

«شانهٔ مشّاطه» ﴿۴۱۴﴾

بی‌جمالت در گلستان چاک چون گل می‌زنم سینه را بر سوزن مژگان بلبل می‌زنم
سبزهٔ بیگانهٔ روی بیابان نیستم خطّ یارم حلقه بر پهلوی سنبل می‌زنم
می‌کند خاموشی صیّاد گیرا دام را یار را از دور اگر بینم تغافل* می‌زنم
سیّدا سودا گر مشک ختایی نیستم[55]
شانهٔ مشّاطه‌ام دستی به کاکل می‌زنم

«هوای باغ» ﴿۴۱۵﴾

شبی که بوی گلت از هوا سراغ کنم روم به باغ و ده انگشت خود چراغ کنم
ز دانه‌های سپند انتقام خویش کشم ستاره سوختگان را چو لاله داغ کنم
ز شمع بزم تو تعلیم سوختن گیرم چراغ میکده را رفته بی‌دماغ کنم
کشم چو غنچه سرخود به جیب هستیِ خویش چه لازم است که کسب هوای باغ کنم
به بخت تیرهٔ خود افکنم نظر هر شام ز روی خانه تماشای گشت زاغ کنم
چو سیّدا خبر از خویشتن نمی‌یابم
مگر به وادی مجنون روم سراغ کنم

«شمع مجلس» ﴿۴۱۶﴾

بهر سوغای* عزیزان جان زتن بیرون کنم یوسف خود را از این چَهْ بی‌رسن بیرون کنم
ماتم طفلان بود چون خندهٔ گل بی‌بقا غنچه را پیش از شکفتن از چمن بیرون کنم
از لب خود بوسه‌ای امّیدوارم کرده‌ای نیست این حرفی که او را از دهن بیرون کنم

تا نسازم در میان کشتگان خود را شهید / روز محشر کی سرخود از کفن بیرون کنم

آب سازد آتش من زهرهٔ پروانه را / شمع را مردانه‌وار از انجمن بیرون کنم

قامتش در دیدهٔ من جلوه‌گر گردد چو شمع / گر دو سر چون شمعدان از یک بدن بیرون کنم

من نه آن نخلم که همچون شمع مجلس سیّدا
اشک را از دیده وقت سوختن بیرون کنم

«۴۱۷»

«خواب گاهواره»

قبای خود چو گل امروز پاره‌پاره کنم / ز چاک سینه خیال تو را نظاره کنم

خروش نالهٔ من از زمین برد آرام / شبی که آرزوی خواب گاهواره کنم

ز بسکه نیست در ایّام صحبت گرمی / روم چو آتش و منزل به سنگ خاره کنم

طبیب، نبض دلم را در اضطراب انداخت / کجا روم به که گویم دگر چه چاره کنم

شبی به خواب من آن تندخو نمی‌آید / دمید صبح جزا تا کی استخاره کنم

حساب روز قیامت به خود کنم آسان / گناه خویش من اینجا اگر شماره کنم

به خانه ماه من ای سیّدا نمی‌آید
سفید اگر به رهش چشم چون ستاره کنم

«۴۱۸»

«حکمت العین»

شب چو یاد عارض آن شعله قامت می‌کنم / خانه را روشنتر از صبح قیامت می‌کنم

عمر خود را صرف می‌سازم به شادی همچو گل / تا مرا در شاخ، برگی هست عشرت می‌کنم

هر سر خاری که از پایی به مژگان می‌کشم / بر سر خود سایه بانی در قیامت می‌کنم

نیستم گردون که گردم گرد قرص آفتاب / چون مه نو با لب نانی قناعت می‌کنم

در چنین وقتی که دوران کوس رحلت می‌زند / ساده لوحی بین که کار خود به فرصت می‌کنم

جای گرم خود نسازم سرد هر دم چون سپند / عمرها می‌سوزم و چون شمع طاقت می‌کنم

خانهٔ آیینه را از عکس پر زر کرده‌ام / هرکه با من روی می‌آرد به دولت می‌کنم

ناوکش از جان گذر کرد و نگردیدم هلاک / زین الم تا زنده‌ام خود را ملامت می‌کنم

تا سبق از حکمتُ الْعین دو چشمش خوانده‌ام / بر سر بیمارها نا رفته صحّت می‌کنم

می‌زنم از آه دل هر شب به گردون مشت‌ها / آتشی در جان چرخ بیمروّت می‌کنم

تا به چشم اهل ظاهر همچو مژگان جا شوم / خویش را چون کلک* مو دربند صورت می‌کنم
مهربانی‌ها مرا در چشم او دشمن نمود / بوالهوس می‌گردم و ترک محبّت می‌کنم
از پی آهو نگاهان می‌دویدم پیش از این / این زمان ایشان اگر آیند وحشت می‌کنم
شکوهٔ همپیشهٔ عاجز ندارد انتقام / دشمنم نامرد اگر باشد مروّت می‌کنم
استخوانم شد سفید واشک می‌ریزم به خاک / دانه‌ام چون آرد شد فکر زراعت می‌کنم
بازوی دوران مرا گر بعد از این فرصت دهد / می‌نشینم گوشه‌ای و ترک صحبت می‌کنم
کشت امسال من از آب مروّت خشک ماند / شکوه از بی‌لطفیِ ارباب قسمت می‌کنم
تلخ باشد بی‌لبش بر هر چه بگشایم زبان / روزه دارم آرزو خرمای جنّت می‌کنم

هر کجا آن شمع بزم‌آرا نشیند سیّدا
تیغ اگر بر فرقم آید استقامت می‌کنم

«نگهبان ایاغ»

﴿۴۱۹﴾

گردبادم خاک در چشم چراغت می‌کنم / با زبان آتشین چون لاله داغت می‌کنم
می‌توانم گلشنت را سوخت از یک برق آه / پاس خاطرداری گلهای باغت می‌کنم
بادهٔ نابم ولی چشمت به خونم تشنه است / روغن بادامم امّا بی‌دماغت می‌کنم
با وجود آنکه می‌دانم کجا داری مقام / لیک با خود پس نمی‌آیم سراغت می‌کنم

تا نریزد بادهٔ وصلت به کام سیّدا
چشم پر خون را نگهبان ایاغت* می‌کنم

«مشهد پروانه»

﴿۴۲۰﴾

داغ هر جا گل کند پا تکیهٔ دل می‌کنم / برق هرجا خانه روشن کرد منزل می‌کنم
مرغ دور از آشیانم از تپیدن مانده‌ام / خواب آسایش به زیر تیغ قاتل می‌کنم
مردهٔ خود را به پای شمع امشب دیده‌ام / خویش را در مشهد پروانه بسمل می‌کنم
می‌نهم چون آسیا در دامن اهل طلب / هر چه از سرگشتگی امروز حاصل می‌کنم
می‌خورم از عکس خود بر چهره چندین پشت دست / تا به آن آیینه رو خود را مقابل می‌کنم
بر تن خود جامهٔ فتح از فلک دارم امید / ساده‌لوحم دست بر دامان سایل می‌کنم

سـیّدا گـوهـر اگـر در بـحر تـکلیفم کند
بـوسه‌ها چون موج از لب‌های ساحل می‌کنم

«سایهٔ پل» ﴿۴۲۱﴾

می‌روم در باغ و سر در پای سنبل می‌کنم / عمر را چون شانه صرف زلف و کاکل می‌کنم
می‌نویسم از چمن با آن گل رو نامه‌ای / خامهٔ تحریر از منقار بلبل می‌کنم
دست از جان شسته را از سیل بی‌پروا چه غم / خواب آسایش به زیر سایهٔ پل می‌کنم
نیست حاجت زاد راه از خویش بیرون رفته را / گردبادم پا به دامان توکّل می‌کنم

غنچه خسبم* سیّدا عمری است در باغ جهان
عندلیبی گر به سر وقتم رسد گل می‌کنم

«لب‌های گندم» ﴿۴۲۲﴾

می‌روم هر سو سراغ دل ز مردم می‌کنم / طفل شوخی دارم او را هر زمان گم می‌کنم
خون من می‌ریزد و می‌پرسد احوال تو چیست / می‌زند شمشیر و می‌گوید ترحّم می‌کنم
ساغر عشرت چو گل آسان نمی‌آید به دست / عمرها خون می‌خورم تا یک تبسّم می‌کنم
از سر جرم من آن بد خوی پا کوته نکرد / عمرها شد زیر تیغ او تظلّم می‌کنم
ماه را رخسار او خرگه‌نشین هاله کرد / آفرین بر خیره چشمی‌های انجم می‌کنم
بی‌زبانی نعمتی بودست من از سادگی / شکوه از خاموشی لب‌های گندم می‌کنم
حرف بیجا گفتن از شمشیر تازی برتر است / ارّه می‌گردد زبانم تا تکلّم می‌کنم
زلف بی‌پروای او شب‌ها چو بر یادم رسد / می‌شوم دیوانه و با خود تکلّم می‌کنم
چون تنور از انتظاری می‌شود چشمم سیاه / سفرهٔ خود تا سفید از نان گندم می‌کنم

می‌روم زین پس سوی میخانه همچون سیّدا
بالش آسایش از خشت سر خُم می‌کنم

«آهنگ قانون» ﴿۴۲۳﴾

بیابان گردم و از کشورِ آرام بیرونم / متاعِ کاروانِ گردِ بادِ دشتِ مجنونم
نمی‌دانم کدامین شوخ قصد کشتنم دارد / که همچون موجهٔ سیماب در تن می‌تپد خونم
ز من چون غنچه‌های باغ بوی درد می‌آید / نسیم کوچه باغ گلشن دل‌های محزونم

نمی‌گردد صدف روشن گهر تا در صدف باشد / چراغم زیر دامان است تا در زیر گردونم
پی تکلیفم ای پروانه برگِردم چه می‌گردی / چو شمع کشته عمری شد که از هنگامه بیرونم
به زیر سایهٔ موی سر خود دارم آسایش / به هر جایی که می‌سازم اقامت بید مجنونم
عرق آلوده خواهی بر سر بالین من آید / اگر دانی که در غمخانهٔ خود بی‌تو من چونم

فغانم را نباشد سیّدا با خلق تأثیری
مخالف می‌رسد در گوش‌ها آهنگ قانونم

«آوازهٔ احسان»

﴿۴۲۴﴾

ز قتل عاشقان در سینهٔ او غم نمی‌بینم / به شمع از مردن پروانه‌ها ماتم نمی‌بینم[56]
به گلشن خویش را چون قطرهٔ شبنم نمی‌بینم / کسی را غیر خود هرگز به چشم کم نمی‌بینم
جهان از عکس رویش خانهٔ آیینه را ماند / به هر جا می‌روم جز صورت آدم نمی‌بینم
متاعی دارم و امّا ندارد هیچ مقداری / در این بازار سنگ هیچ کس را کم نمی‌بینم
چو پرگار از درون خانه پا بیرون نمی‌مانم / به جستجو قدم رامتّفق باهم نمی‌بینم
به دریا ساغر خود می‌برم لب تشنه می‌آرم / به جوبار کریمان عمرها شد نم نمی‌بینم
به بازار طبیبان می‌روم نومید می‌گردم / به دل چون لاله داغی دارم و مرهم نمی‌بینم
ز طوف کعبهٔ مقصود خاک‌آلود[57] می‌آیم / به غیر از دیدهٔ خود چشمهٔ زمزم نمی‌بینم
به گوش از هیچ جا آوازهٔ احسان نمی‌آید / صدا در کاسهٔ فغفور* و جام جم نمی‌بینم
گلستانم ز خشکی گلشن تصویر را ماند / که در وی سالها شد قطرهٔ شبنم نمی‌بینم
به مسجد رفته چون مسواک دیدم شیخ را سرکش / به جز محراب، پشت هیچکس را خم نمی‌بینم
ز روی اهل عالم چشم خود پوشیده می‌گردم / به عالم مردمی از مردم عالم نمی‌بینم
نگیرد بار منّت صاحبْ احسان بعد مردن هم / چراغ آرزو بر تربت حاتم نمی‌بینم

به گلزار جهان ای سیّدا عمری است می‌گردم
به غیر از غنچهٔ خندان دل خرّم نمی‌بینم

«سیل نو بهار»

﴿۴۲۵﴾

از چمن افغان کنان بیرون چو بلبل می‌روم / بی‌دماغم در سراغ نکهت* گل می‌روم
در بساطم زاد راهی نیست جز سر گشتگی / گردبادم در بیابان توکّل می‌روم

مـی‌کنند آزادگـان اوّل فـلک را پـایمال | مـوج سیل نـو بـهارم از سـر پُـل مـی‌روم

از جنون پـیچیده‌ام دامـن بـه زنـجیر کـمر | از چمن امروز همچون بوی سنبل مـی‌روم

گر گذارم پای خود در کوچه باغ اهل جـاه | همچو باد صبح با چندین تغافل* مـی‌روم

نـیست از آشـفتگی تـاب مـلاقات کسـی | از نسیمی هر طرف چون زلف و[58] کاکل می‌روم

چون عصا اندیشه‌ای از کس ندارم سیّدا

پیش پیش دشمن خود بی‌تأمّل مـی‌روم

«زاد راه»

﴿۴۲۶﴾

از سر کوی تو با صد حسرت ای گـل مـی‌روم | مـحمل خـود بسـته‌ام از بـال بـلبل مـی‌روم

گـلشنی بـودم مـرا بـاد خـزان تـاراج کـرد | با دماغ خشک هـمچون نکـهت* گـل مـی‌روم

استقامت نـیست در یک جـای بـا دیـوانگـان | رخت خود پیچیده زین گلشن چو سنبل مـی‌روم

کودکی گـردد چـو سـنگ سُـرمه سدّ راه مـن | چـون نگـه افـتاد از چشـم تـغافل* مـی‌روم

زاد راه خـاکسـاران از هـوا پـیدا شـود | گـردبادم در بـیابان تـوکّل مـی‌روم [59]

شـانه‌ام، غـیر از پـریشانی مـرا در بـار نـیست | تـیره‌بختم در خـیال زلف و کـاکـل مـی‌روم

جوش اشکم سیّدا پامال سازد چرخ را

موج سیل نوبهارم از سر پُل می‌روم [60]

«قافلهٔ خضر»

﴿۴۲۷﴾

دری گشـاده نگـردد اگـر گـدای شـوم | بـه استخوان فـتد آتش اگـر هـمای شـوم

مرا چو گَـرد بـه دنـبال خـویش نگـذارنـد | بـه قـافلهٔ خـضر رهـنمای شـوم

ز کـاکـلش نگـذارنـد بـرکفم تـاری | اگر چـو شـانه سـراسر گـره‌گشـای شـوم

مـتاع قـافله‌ها نـیست جـز گـرانـی گـوش | فـغان بـلند نسـازم اگـر درای* شـوم

مرا که در کـف دل نـیست یک دِرَم داغـی | بـه بـزم لاله عـذاران چگـونه جـای شـوم

اگـر بـه چشـمهٔ آیـینه عکس انـدازم | ز بـخت تـیره سـراپـا مـیان لای شـوم

به بزم بی سرو پایان سری است خوبان را | به مصلحت، دو سه روزی برهنه پای شوم

به باد صبح مرا بسکه سیّدا خویشی است

چـه لازم است که بـی‌خانه و سـرای شوم

«دام تمنّا» ﴿۴۲۸﴾

شده چون سایه از بس خاکساری جزو اعضایم نمی‌گردد جدا نقش قدم چون کفش از پایم
شبی گر از کنار بام، روی خویش بنمایی لبالب گردد از مهتاب آغوش تماشایم
نمی‌سازد به مستان شیشه‌ام آواز خود روشن به سنگ سُرمه دارد انتظاری چشم مینایم
دهد پیغام نومیدی کمند انتظار من غبارآلوده خیزد از زمین دام تمنّایم
فلک را کرد گرداب جنون دریای شور من زمین چون گردباد آید به رقص از جوش سودایم
سپند از سوختن ای سیّدا ممتاز می‌گردد
ز برق شعله خو، گلدسته بندد خار صحرایم

«مشهور عالم» ﴿۴۲۹﴾

یار سرکش را به زور ناله همدم کرده‌ایم این کمان را ما به بازوی نفس خم کرده‌ایم
عشقبازی جان در آرد صورت دیوار را عکس را در خانهٔ آیینه آدم کرده‌ایم
لب ز آب کاسهٔ عیش خلایق شسته‌ایم بوسهٔ تر از دهان چشمهٔ غم کرده‌ایم
میهمان ما گریبان چاک می‌آید برون بهر خود تا تکیه‌ای از دوش ماتم کرده‌ایم
ما به بام قصر هستی چار زانو شسته‌ایم[۶۱] در زمینِ بی تَهِ خود ریشه محکم کرده‌ایم
کعبه را از راه دل پیش نظر آورده‌ایم آستان خانهٔ خود چاه زمزم کرده‌ایم
از تماشای چمن پای نظر پیچیده‌ایم عمرها از گریه همچشمی به[۶۲] شبنم کرده‌ایم
داغ ما با خلق چون خورشید روشن گشته است خویش را در عشق او مشهور عالم کرده‌ایم
پای چون خورشید و مه بر هیچ در ننهاده‌ایم چرخ می‌داند که ما این کارها کم کرده‌ایم
سیّدا با دود شمع خویش قانع گشته‌ایم
خاک در چشم چراغ جود حاتم کرده‌ایم

«وادی حاتم» ﴿۴۳۰﴾

اشکیم تازه، شور ز زمزم کشیده‌ایم زخمیم کهنه، دست ز مرهم کشیده‌ایم
بر هر دری که در طلب آب رفته‌ایم چندان نشسته‌ایم ز خود نم کشیده‌ایم
بر بوریای* خانهٔ خود نقش بسته‌ایم پای از بساط مردم عالم کشیده‌ایم
روشن چراغ خویش ز مهتاب کرده‌ایم منّت ز شمع پرتو کس کم کشیده‌ایم

از بی‌کسی به خانهٔ آیینه رفته‌ایم / از عکس خویش صورت آدم کشیده‌ایم
دست طمع ز خوان کریمان بریده‌ایم / دامن ز خار وادی حاتم کشیده‌ایم
در باغ روزگار، تماشا نکرده‌ایم / میلِ حسد به دیدهٔ شبنم کشیده‌ایم
ما کعبه را به آبلهٔ پای رفته‌ایم / ساغر تهی ز چشمهٔ زمزم کشیده‌ایم

ای سیّدا چو غنچه سر خویش عمرهاست
در آستین پیرهن غم کشیده‌ایم

«سودای آزادی» ﴿۴۳۱﴾

در دل امشب شورشی چون صبح محشر داشتیم / بالشی زیر سر از یال سمندر* داشتیم
بر سر ما پیش از این سودای آزادی نبود / در قفس دل‌بستگی‌ها بود تا پر داشتیم
وا نکردیم از سر زلف تمنّا عقده‌ای / عمرها چون شانه دست خشک بر سر داشتیم
بر سر مژگان ز سختی‌های دوران شد گره / قطرهٔ اشکی که ما در دیدهٔ تر داشتیم
دست از دامان ما کوتاه کن ای گردباد / سعی‌ها کردیم تا خود را ز جا برداشتیم
می‌کند تأثیر با فرزند امساک پدر / ما عبث چشم طمع بر آب گوهر داشتیم

سیّدا در مجلس رندان لب ما تر نشد
پیش مینا ساغر خود را مکرّر داشتیم

«خرمن دونان» ﴿۴۳۲﴾

ساقی ز حدیث می و پیمانه گذشتیم / تا چشم تو دیدیم ز میخانه گذشتیم
تا چند به زلف تو کند دست درازی / دشمن شده از دوستیِ شانه گذشتیم
از گوشهٔ ویرانهٔ خود پای کشیدیم / تا در طلب کوی تو از خانه گذشتیم
از کاکل تو روی دلی بسکه ندیدیم / گفتیم پریشان و چو دیوانه گذشتیم
گریان به در خانهٔ فانوس رسیدیم / نالان به سر تربت پروانه گذشتیم
بر زمزمهٔ اهل جهان گوش نکردیم / زین قوم شنیدیم صد افسانه گذشتیم
در سلسلهٔ خلوتیان دوش رسیدیم / دامن به میان بر زده رندانه گذشتیم
در بزم حریفان جهان کج نگرستیم / ساغر به کف آورده و مستانه گذشتیم
چون مور رسیدیم سر خرمن دونان / پرواز کنان از هوس دانه گذشتیم

بر گنج و گُهر چشم چو سیّد نگشادیم
صد مرتبه از گوشهٔ ویرانه گذشتیم

«قافله سالار» ﴿۴۳۳﴾

تا به سودای تو از خانه به بازار شدیم — هر کجا درد و غمی بود خریدار شدیم
در پی نفس و هوا بیهُده گردی کردیم — این زمان در پی آن یار وفادار شدیم
بلبل ما به دل بیضه تمنّای تو داشت — بال پرواز گشادیم و گرفتار شدیم
بر رخ ما، درِ گلزار تماشا بستند — سعی‌ها ساخته خار سر دیوار شدیم
هر رگ تن ز گرانجانی ما سستی کرد — دل ز اندیشه تهی کرده سبکبار شدیم
پای پر آبله را چشمه چو زمزم کردیم — در ره کعبهٔ دل قافله‌سالار شدیم

سیّدا همچو مه مصر عزیزی‌رو داد
گرچه در چشم حسودان جهان خوار شدیم

«معرکهٔ سخت» ﴿۴۳۴﴾

خم گشت قد و با لب نانی نرسیدیم — صد ساله شدیم و به جوانی نرسیدیم
در بر نکشیدیم شبی سیمبری را — آغوش شدیم و به میانی نرسیدیم
چون لاله ز سر منزل ما دود برآید — داغیم که با سوخته جانی نرسیدیم
چون ناوک* پر ریخته از پای فتادیم — از سعی کمانی به نشانی نرسیدیم
از بسکه ندامت ز گنه، نیست کسی را — انگشت شدیم و به دهانی نرسیدیم
چون شمع شدیم انجمن آرای حریفان — افسوس که با چرب زبانی نرسیدیم
رفتیم و کشیدیم کمان همه کس را — در معرکهٔ سخت کمانی نرسیدیم
شد نو خط ما پیر و کناری نگرفتیم — هرگز به بهاری و خزانی نرسیدیم

عمری است که هستیم در این باغ چو سیّد
با سرو قد غنچه دهانی نرسیدیم

«شراب زندگی» ﴿۴۳۵﴾

روزگاری شد که خون از دیدهٔ تر می‌خوریم — در بهشت افتاده‌ایم و آب کوثر می‌خوریم
مغز اندر استخوان داریم و محنت روزیم — سنگ‌ها از هر طرف چون بسته بر سرمی‌خوریم

مـــا کـــباب ســـینهٔ بـــی‌کینهٔ یـــار خـــودیم
بـــادهٔ گـلگون‌تر از خـون کـبوتر مـی‌خوریم

بسته‌ایم از خلق چشـم و کـامرانـی مـی‌کنیم
شسته‌ایم از بحر دست‌وآب گوهر می‌خوریم

ما کجا ای «خضر» آب چشمهٔ حـیوان کـجا
رحم بر لب تشنگی‌های «سکندر» می‌خوریم

بهر «شیرین»، بیستون را کوهکن گهواره کـرد
ما چو طفلان شیر از پستان مادر مـی‌خوریم

می‌توان پی بـرد از پـیشانی خـورشید و مـاه
پیش پاهایی که از چرخ سـتمگر مـی‌خوریم

بــا زبــان دوســتی از خــلق گـیریم انـتقام
خون مردم آشکارا هـمچو نشـتر مـی‌خوریم

آب حیوان تا قیامت بـا «خـضر» پـیوند بـاد
ما شـراب زنـدگی از دست دلبـر مـی‌خوریم

سیّدا چون غنچه سر بر زانوی خود مانده‌ام

کس چه داند ما غم فردای محشر می‌خوریم

«صفای کاغذ»

﴿۴۳۶﴾

صبا آورد دوش از میر عـالی نـامه‌ای سـویم
که از هر جانبی دوران دری بگشاد بر رویـم

پی تسلیم، جا دادم به سر چون خط پیشانی
که هر حرفش کلیدی شد به قفل چین ابرویم

معطّر ساخت چون عنبر سـواد او دمـاغم را
چو گل هر صبحدم وا می‌کنم او را و می‌بویم

صفای کاغذش از بسکه سازد کار صـیقل را
ز عکس پشت او شـد صـفحهٔ آیـینه زانـویم

زلطـف او بـه گـردون رفـته‌ام از پـلّهٔ پسـتی
نبیند بعد از این سنگ کمی چشـم تـرازویـم

عجب نبود اگر سازد شکر ریزی نـی کـلکم
که در هند سخن عمری است نعمت پرور اویم

ز خوان هیچکس از بسکه انگشتی نکردم تر
خط تسلیم داده آسمان بـر دست و بـازویم

فلک از بـــزم او ای سیّدا تا دورم افــکنده

نمی‌دانم چه می‌سازم نمی‌دانم چه می‌گویم

«طاقت همپایی»

﴿۴۳۷﴾

مــی‌کند پــهلو تـهی کـنج غـم از تـنهاییم
در کــنار طـاق نسـیان مـانده‌ای بـی‌جاییم

در پی من سایه چون نقش قدم از پـا فـتاد
نـیست در عـالم کسـی را طـاقت هـمپاییم

بــر جـنونم سدّ ره زنـجیر نـتوانـد شـدن
حــلقهٔ فـتراک* مـی‌جوید سر سـودایـیم

شورش فـرزند مـی‌آرد پـدر را در سماع*
زینهار اندیشه کـن ای چـرخ از رسـواییـم

روزیِ جوهرشناس از سنگ مـی‌آید بـرون
کـــرده مســتغنی ز عــالم سُــرمهٔ بـیناییم

گوشه‌گیری می برآرد آدمی را ز احتیاج | می‌شمارد کفش تنگ چرخ را بی پاییم

مـی‌شود از کاهلی هم‌پیشه را بازار گرم | خصم می‌بالد به خود چون گل ز بی‌پرواییم

می‌دود از دیدنش اشکم به روی کاه رنگ | از تماشای رُخش گل می‌کند رعناییم

می‌کند در وصل عشق پاک، عاشق را هلاک | جان به لب آید مرا روزی که بر سر آییم

سیّدا در جوی ارباب مروّت نم نماند
خاک می‌لیسد به ساحل کشتی دریاییم

«کوی اغنیاء»

﴿۴۳۸﴾

از ریاضت نفس را کردم کباب خویشتن | پشه گیرم گرد ساقی از شراب خویشتن

آرزوی صبح همچون شمع چشمم را گداخت | سوختم در انتظار آفتاب خویشتن

بیقرار بسمل تیغ خودم، جان می‌دهم | گشته‌ای سیماب را از اضطراب خویشتن

صرف کردم عمر خود با دوستان منقلب | ریختم در شیشهٔ ساعت گلاب خویشتن

پیش‌مرگ خویش چون پروانه کردم بزم را | چشم تا چون شمع پوشیدم ز خواب خویشتن

حلقه بر درهای کوی اغنیا دست رد است | سایل از زنجیر می‌یابد جواب خویشتن

چشم نگشایم، نگیرم یوسفی تا در کنار | بسکه هر شب گرگ می‌بینم به خواب خویشتن

سیّدا از بسکه دارم داغ بر بالای داغ
از نمک می‌ریزم آتش در کباب خویشتن

«سودای شکست»

﴿۴۳۹﴾

کرده‌ام بالین آسایش ز دست خویشتن | خفته‌ام در سایهٔ دیوار پَست خویشتن

تا به کی ای پسته مغزم را پریشان می‌کنی | رفته‌ام من هم به سودای شکست خویشتن

ساقی دوران[۶۳] مهیّا کرده جام انتقام | تکیه، ای نرگس مکن بر چشم مست خویشتن

پنجه بر رو می‌زدم زین پیش طفل توبه را | می‌گزم چون غنچه اکنون پشت دست خویشتن

می‌روم زین بحر آخر سیّدا با دست خشک
غیر مأیوسی نمی‌بینم به شست[۶۴] خویشتن

«سراغ خویشتن»

﴿۴۴۰﴾

تازه می‌سازم ز برق ناله داغ خویشتن | می‌کنم روشن به آه دل چراغ خویشتن

تا به کی ای لاله دامن می‌زنی بر آتشم / روزگاری شد که می‌سوزم به داغ خویشتن

آرزوهای سپندم مضطرب دارد مرا / وقت آن آمد زنم آتش به باغ خویشتن

دارد از مرهم حذر پروانهٔ داغ خودم / می‌زنم گل بر سر خود از چراغ خویشتن

گاه برگرداب می‌پیچم گهی برگرد باد / رفته‌ام از خود به سودای سراغ خویشتن

فرصت بر گِرد خود گشتن نمی‌باشد مرا / ساعتی از غم نمی‌یابم فراغ خویشتن

شام و صبح رفتهٔ من باز آید بر سرم / می‌کنم هر شب تماشا گشت زاغ خویشتن

اهل صحبت سیّدا عمری است سرگرم خودند
باکه همچون شمع می‌سوزی دماغ خویشتن

«خندهٔ آیینه»

﴿۴۴۱﴾

تا چراغ انجمن کردم زبان خویشتن / می‌خورم چون شمع دایم مغز جان خویشتن

گوهر من در تَهِ گَردِ کسادی شد یتیم / وقت آن آمد که بر بندم دکان خویشتن

روی بهبودی ندارد داغ‌های سینه‌ام / زرد رویی می‌کشم از گلستان خویشتن

هر که را بینم به عالم خویش را گم کرده است / از که می‌جوید کسی دیگر نشان خویشتن

جغد را ویرانه‌ها باشد حصار عافیت / کلبهٔ خود کرده‌ام دارالامان خویشتن

چون کف دست گدا دستارخوان* من تهی است / می‌کشم شرمندگی از میهمان خویشتن

شکوه از خوان فلک ای لاله پیش من مکن / می‌خورم من هم به خون، تر کرده نان خویشتن

مغز خود را سوختم از بی‌چراغی همچو شمع / دست اکنون مانده‌ام بر استخوان خویشتن

می‌شود از خندهٔ آیینه عالم گلستان / گر ببینم عکس روی زعفران خویشتن

مادر دوران به جای شیر خونم داد و رفت[۶۵] / دشمنی‌ها دیده‌ام از مهربان خویشتن

هرکه می‌خندد چو گل در این گلستان عاقبت / می‌زند خود پشت دستی بر دهان خویشتن

پیشوای قوم گردد عاقبت محراب‌وار / قبلهٔ خود هر که سازد آستان خویشتن

چند با من می‌دهی دردسر ای پهلو نشین / روزگاری شد گرفتارم به جان خویشتن

منزل ما گشته چون تیر هوایی بی‌نشان / خانه بردوشیم دایم چون کمان خویشتن

سیّدا از کلک خود دایم سخنها می‌کشم
زخمها دارم به دل از همزبان خویشتن

«اهل حجاب» ﴿۴۴۲﴾

تا به او روشن کنم سوز نهان خویشتن / می‌زنم چون شمع در آتش زبان خویشتن
عمرها شد پیش تیرش چون هدف ایستاده‌ام / تا کند حال مرا خاطرنشان خویشتن
در بنا گوش خط مشکین او می‌گفت زلف / هیچکس قدری ندارد در زمان خویشتن
از حیا بر آستان خانه پا ننهاده‌ای / نیستی کوته زبان از پاسبان خویشتن
در چمن تا از فغان خود سخن سر کرده‌ام / عندلیبان رفته‌اند از آشیان خویشتن
در پی زلفش حواسم را پریشان ساختم / هیچکس غارت نکرده کاروان خویشتن
هر زمان چون موی آتش دیده می‌پیچد به خود / یاد کرده زلف او «هندوستان» خویشتن
آشنایی با خط و رخسار او صورت نبست / تا نکردم همچو موکلک زبان خویشتن
وا شود مانند بال قمریان آغوش‌ها / سرو من روزی که بگشاید میان خویشتن
نیست غیر از بادهٔ دل روزیِ اهل حجاب / غنچه دارد مشت خونی در دهان خویشتن
خویش را یوسف گذارد در ترازو همچو سنگ / حُسن او روزی که بگشاید دکان خویشتن
بی‌طلب ای سیّدا مقصد نمی‌آید به دست
جابه مجلس می‌کند نی از فغان خویشتن

«فکر متین» ﴿۴۴۳﴾

کرده‌ام چون غنچه سر در آستین خویشتن / بخیه بر لب دارم از چین جبین خویشتن
داغ همچون لاله دارد آرزوی دل مرا / سوختم از آتش پهلونشین خویشتن
گرمی افسانه‌ام چون شمع چشمم را گداخت / آب گشتم از زبان آتشین خویشتن
رهنمایی می‌کنم بر خرمن خود برق را / می‌روم خود پیش پیش خوشه‌چین خویشتن
سیّدا پر خون کنم چون گل دهان خصم را
سنگ برکف دارم از فکر متین خویشتن

«شاخ آهو» ﴿۴۴۴﴾

تلخکامم از دل پر مدّعای خویشتن / می‌خورم زهر از برای آشنای خویشتن
آرزوها بر سرم آورده سودا را به جوش / چند روزی شد نمی‌یابم هوای خویشتن
نی‌گریبانی رفو کردم نه چاک دامنی / می‌زنم بر سینه دست نارسای خویشتن

بـــالش آســـایشی هــرگز نــمی‌باشد مــرا — می‌نهم چون شمع شبها سر به پای خویشتن
بـر سـپند مـن اگـر آتش شبیخون آورد — خوش نمی‌آید که برخیزم زجای خـویشتن
سـرو مـی‌آید بـه استقبالش از بـاغ مـراد — راستی را، هر که می‌سازد عـصای خـویشتن
گــوشهٔ ابـروی او مـدّ نـظر بـاشد مـرا — کـردهام از شـاخ آهـو مـتّکای خـویشتن
شکـوه دارنـد آسـتین و دامـنم از کـوتهی — می‌کشم شـرمندگی از دست‌وپـای خـویشتن
خانه‌ام از صورت هستی غبار خـاطر است — مـی‌زنم آتش بـه نـقش بـوریای* خـویشتن

اهل حکمت سیّدا بیهوش دارو خورده‌اند
از که می‌جوید کسی دیگر دوای خویشتن

«جستجوی خویشتن» ﴿۴۴۵﴾

چشـم تـا پـوشیده‌ام از آرزوی خـویشتن — بسته‌ام چون غنچهٔ گل در به روی خـویشتن
دیـده‌ام تـا پـیچ‌وتاب کـاسهٔ گـرداب را — می‌برم خالی از ایـن دریـا سـبوی خـویشتن
سر به صحرا می‌زنم تا یابم از مجنون نشـان — گــردبادم مـی‌روم در جـستجوی خـویشتن
یـاد عـمر رفـته از هـم ریـخت اجـزای مـرا — می‌روم چون برگ گل دنـبال بـوی خـویشتن
کرده‌ام چون شمع از خامی سر خود را سفید — زین ندامت می‌زنم آتش بـه مـوی خـویشتن
یاد مرهم زیـن طـبیبان دردم افـزون مـی‌کند — مـی‌گریزم از دوای چـاره‌جوی خـویشتن
جغدم و ویـرانـه‌ام بـاشد حـصار عـافیت[۶۶] — پای نگـذارم دگـر بـیرون ز کـوی خـویشتن
مـی‌روم بـر خـانهٔ آیـینه بـر دفـع مـلال — مـی‌نشینم بـی‌تکلّف* روبـروی خـویشتن
روز و شب تن‌پروران سرگشتهٔ نفس خـودند — آســـیا بـــاشد گــرفتار گــلوی خـــویشتن

خـــامهٔ آتش زبـانِ دستِ خـــود را ســیّدا
می‌کشم چون میل در چشم عدوی خویشتن

«سمندرْ طینت» ﴿۴۴۶﴾

به دریا کرده‌ام خو، موج آبـم مـی‌توان گـفتن — به کف دارم سر بی‌تن، حبابم می‌توان گـفتن
بـه شـاخ شـعله دارم آشـیان مـانند پـروانه — سمندر* طـینتم، مـرغ کـبابم مـی‌توان گـفتن
به باغ دهر چون شبنم ندارم خواب آسـایش — چو اهل کاروان پا در رکـابم مـی‌توان گـفتن
به مردم مـی‌نمایم خـویش را و لیک نـابودم — در این صحرای بی‌پایان سرابم می‌توان گفتن

لباس فقر و طبع روشنی ای سیّدا دارم
به زیر ابـر پنهان آفتابم مـی‌توان گفتن

﴿۴۴۷﴾

«متاع کم بها»

شبی ای شمع در آغوش ما جا می‌توان کردن
چو گل در گلشن ما سینه را وا می‌توان کردن

چرا یک ره نظر بر حالم ای نو خط نمی‌سازی
بهار آمد گـلستان را تـماشا مـی‌توان کـردن

دکان وا کرده در بـازار، محتاج خـریداریـم
متاع کم بـها داریـم و سـودا مـی‌توان کـردن

ز جوی شیر آمـد رخـنه‌ها در بیستون پـیدا
به نرمی کوه را از جای بیجا مـی‌توان کـردن

قدح را تا کی ای ساقی نهان در آستین داری
گهی سوی حریفان دست بالا می‌توان کردن

درِ گـلزار را ای بـاغبان تـا چـند بـر بـندی
به حال عـندلیبان گـاه پـروا مـی‌توان کـردن

به اشک سرخ و رنگ کهربای سیّدا بنگر
لبالب دامن از گلهای رعنا می‌توان کردن

﴿۴۴۸﴾

«نگاه آشنا»

سُرمه آن روزی که از چشمت جدا خواهد شدن
استخوانت نرم همچون توتیا[۶۷] خـواهـد شـدن

سـنبلت از لشکـر خـط آوَرَد رو در شکست
کاکلت از این پریشانی دوتا خـواهـد شـدن

چشم بیمار تو خواهد مـاند پـهلو بـر زمـین
ابرویت در جستجوی مـتّکا خـواهـد شـدن

روی گندمگون تـو آدم کـه سـرگردان اوست
جـانشین شـمع کـنج آسـیا خـواهـد شـدن

آهوی چشمت که در بیگانگی خو کرده است
در سـراغ یک نگـاه آشـنا خـواهـد شـدن

می‌شوی دیوانه از سودای خط، زود است زود
چین دامانت تو را زنجیر پـا خـواهـد شـدن

پـیکرت کـز سـبزهٔ تـر مـی‌کشد آزردگـی
زود باشد وقف نقش بوریا* خـواهـد شـدن

گـوشتابی از نـوای سیّدا خواهـی شنید
گلشنت روزی که بی‌برگ و نوا خواهد شدن

﴿۴۴۹﴾

«سلطان حُسن»

وقت خط جان تو بیرون از بدن خواهد شـدن
همچو گل پیراهن چاکت کفن خـواهـد شـدن

از غبار خط شـود سـلطان حُسـنت خـاکـمال
ملک «هندستان» تو را آخر وطن خواهد شدن

سـنبل زلفت کـه پـهلو مـی‌زند بـر بـرگ گـل
زود بـاشد خـار دیـوار چـمن خـواهـد شـدن

چشمت از بیدار خوابی درد سر خواهد کشید غنچه خسبی‌ها شعار آن دهن خواهد شدن
«یوسف» حُسن تو در چاه ذقن* خواهد فتاد کاروان، مورِ خط و زلفت رسن خواهد شدن
شمع رخسارت که آتش در جهان انداخته زود خاکسترنشین انجمن خواهد شدن

سیّدا هرکس به لیلی طلعتان دل داده است
عاقبت رسوا میان مردوزن خواهد شدن

«خون بها» ﴿۴۵۰﴾

خانه‌ام از روی او امشب چمن خواهد شدن شمع مجلس میل چشم انجمن خواهد شدن
بوستانی را که ماه من تماشا کرده است غنچه‌هایش یوسف گل پیرهن خواهد شدن
ناله‌ای گر از سیه بختی به گلشن سر کنم سُرمهٔ آواز مرغان چمن خواهد شدن
مردهٔ پروانه را پیچند در فانوس شمع پردهٔ معشوق، عاشق را کفن خواهد شدن
خال او در موسم خط کاروانها می‌زند دزد صاحب چشم آخر[۶۷] راهزن خواهد شدن
خسروا مغرور تاج‌وتخت و گنج خود مشو روز محشر خونبهای کوهکن خواهد شدن
نو خط من گر به شعر و شاعری دارد سری با من آخر چون قلم یار سخن خواهد شدن
می‌رساند هرکه چون سوسن زبان بر حرف ما غنچه آسا مُهرش آخر بر دهن خواهد شدن
وقت طفلی گِرد او گردیده می‌گفتم به خود آخر این آتش بلای جان من خواهد شدن
روزگاری شد که می‌گردیم همچون آفتاب تا کدامین سرزمین ما را وطن خواهد شدن

سیّدا گر آورد از زلف او بویی نسیم
کوچه‌های شهر، صحرای ختن* خواهد شدن

«کوه بیستون» ﴿۴۵۱﴾

اشک من گر این چنین کز دل برون خواهد شدن داغهای سینه‌ام گرداب خون خواهد شدن
گر نَهَم پا بر سر دیوانگی چون گرد باد آسمانها تختهٔ مشق جنون خواهد شدن
در دل فرهاد من آخر غم شیرین لبان مانده مانده همچو کوه بیستون خواهد شدن
می‌توان کردن به افسون اژدها را زیر دست نفس سرکش پیش عقل آخر زبون خواهد شدن
در تلاش سلطنت افتاده‌اند از پای، خلق تاج اگر این است عالم سرنگون خواهد شدن
هرکه آید بر سر کوی بتان چون آفتاب رفته رفته آخر از عالم برون خواهد شدن

سیّدا هرکس به جای باده خون دل خورد
سرخ رو همچون شراب لاله‌گون خواهد شدن

«حلوای پشمک»

﴿۴۵۲﴾

در دم خط آن پسر در جستجو خواهد شدن — آشنایی‌های ما معلوم او خواهد شدن
شبنم خوبی ز گلبرگ ترش خواهد چکید — پیش چشم بلبلان بی‌آبرو خواهد شدن
از غرور حُسن تا کی روی گرداند ز ما — این نمی‌داند که روزی روبرو خواهد شدن
کاکل او آرزوی غارت دین می‌کند — عمرش آخر بر سر این آرزو خواهد شدن
تا به کی چون شیشهٔ می، می‌کند گردنکشی[۶۸] — خشک مغز آخر سر او چون کدو خواهد شدن
می‌کند با کاسه‌های مَی به پیش ما سخن — دست بر سر عاقبت همچون سبو خواهد شدن
روی چون تصویر بر دیوار خواهد نقش کرد — زلفش آخر جانشین کلک مو خواهد شدن
می‌کند صد گفتگوی تلخ با گلهای باغ — عاقبت شرمندهٔ این گفتگو خواهد شدن
آن لب شیرین که باشد داغ از حلوی قند — از غم حلوای پشمک همچون مو خواهد شدن

از پریشان گردیِ خود آن پری‌رو سیّدا
همچو خورشید جهان‌بین کوبه کو خواهد شدن

«شاهباز حُسن»

﴿۴۵۳﴾

ای شکر لب وقف ارباب هوس خواهی شدن — زیر دست مور و پامال مگس خواهی شدن
از غرور حُسن هستی میوهٔ شاخ بلند — بگذرد یک چند روزی دست رس خواهی شدن
بر گریبانت ز هر سو چاک‌ها خواهد فتاد — زنده زنده نقش دیوار قفس خواهی شدن
خط مشکین سُرمه خواهد داد آواز تو را — با چراغ مرده آخر همنفس خواهی شدن
بر در هر خانه بی‌تکلیف* خواهی رو نهاد — بر سر دستارخوان*ها چون مگس خواهی شدن
خطّ بیزای ز دیدار تو من خواهم گرفت — تختهٔ مشق نگاه بوالهوس خواهی شدن
خانهٔ اهل هوس هر شب به دزدی می‌روی — آخر ای شب رو گرفتار عسس* خواهی شدن
وقت خط از آه آتشبار من اندیشه کن — پیش مرگ شعله همچو خار و خس خواهی شدن
شاهباز حُسن تو خواهد شدن پَر ریخته — بر سر دست، مر شکارانِ چَکَس* خواهی شدن

مـــی‌روی امـــروز اگـــر چـه پیش پیش سیّدا
رفته رفته، همچو نقش پای، پس خواهی شدن

«آب استغفار» ﴿۴۵۴﴾

یارب از پیمانهٔ صحّت مـرا سـرشار کـن / از شراب دُرد* مستم کرده‌ای هشیار کـن
خانه‌ام دارالشّفا گـردان ز روی مرحـمت / آشـیانم را لبـالب از گـل بـی‌خار کـن
از اجـــابت آبـرو ده نـالهٔ گـرم مـرا / صـندل* درد سـرم از آه آتشـبار کـن
کشور بی‌رنج با مـن دِه در اقـلیم وجـود / دیده و دانسته حکمی بـا مـن بـیمار کـن
از زبـان مـن مکـن کـوتاه ذکـر تـوبه را / سـبز بـرگ سـوسنم از آب اسـتغفار کـن
خامه‌ام را دِه چو تیر روی ترکش امـتیاز / نـامه‌ام مـدّ نـظر چـون طـرّهٔ دسـتار کـن

خواب غفلت را مده یارب به چشم سیّدا
روزیِ او هـمچو شبنم دیـدهٔ بـیدار کن

«جامهٔ فتح» ﴿۴۵۵﴾

بپوش از هستی خود چشم و عیش جاودانـی کـن / نشین در کـنج خـلوتخانهٔ خـود کـامرانـی کـن
مده ره در حریم خاص دل وسواس شیطان را / به هر جا پا نهی اطراف خـود را پـاسبانی کـن
رخ خود، مهر، وقتِ شام سـازد از شـفق گـلگون / تو هم از جام می در موسم پیری جوانـی کـن
فلک را جامهٔ فـتح است در بـر خـلعت نـیلی / لبـاس خـویش را تـا مـی‌توانـی آسمانی کـن
ندارد هیچ سودی این زمـان انگشت خـاییدن / که گفت ای شمع در اوّل به آتش همزبانی کـن
تبسّم‌های رنگین، غـنچه را در زیـر لب بـاشد / غـم ایّـام اگـر دلتـنگ سـازد شـادمانی کـن
دل خون گشته‌ام را از لب خود کامران گـردان / سـبوی بـاده‌ام را پـر ز آب زنـدگانی کـن
اگر خواهـی بـه زنـجیر آوری پـای بـزرگان را / برو در ملک هندو چـند روزی فـیل بـانی کـن
بود راضی به مرگ خویش در کنج قـفس بـلبل / بکش تـیغ از نـیام کـین بـا مـا مـهربانی کـن

اگـر خـواهی گـذاری سیّدا سر در رکاب او
به برق گرم رو یک چند روزی هم عنانی کن

«باد حادثات» ﴿۴۵۶﴾

مسجد درآی و تکیه به غیر از خـدا مکـن / بر روی خلق چشم چـو مـحراب وا مکـن

از کوی اهل جود گذر، گرم چون سموم — خود را چو سایه در تهِ دیوار جا مکن
امروز از شکایت ایّام لب ببند — دل را چراغ گوشهٔ ماتم سرا مکن
پهلو بر آستانهٔ نو دوستان منه — از ناخن پلنگ به خود متّکا مکن
دست هوس ز نعمت الوان کشیده‌دار — بر خوان خلق پیروی اشتها مکن
همچون نگین مناز به اقبال دیگری — پرواز از غرور به بال هما مکن
بر باد حادثات رَوی زود همچو موج — همچون حباب خانه ز دریا جدا مکن
کو مرهمی که داغ شود کامیاب از او — دردی اگر رسد به تو او را دوا مکن
سیلی خوری به روی خود از صرصر خزان — در باغ دهر سینه چو گل بر هوا مکن
آب بقا ز ساغر فغفور* «چین» مخواه — چشم طمع به کاسهٔ دست گدا مکن
امداد خود ز گوشه‌نشینی طلب نمای — افتی اگر ز پای، خیال عصا مکن

ای سیّدا به اهل جهان راز دل مگوی
بیگانه را به هر سخنی آشنا مکن

«غنچهٔ خندان» ﴿۴۵۷﴾

به خاک افتاده گَرد سُرمهٔ چشم سیاهت من — به خون غلطیده صید بسمل تیغ نگاهت من
اسیر غنچهٔ خندان لعلت صد قفس بلبل — گریبان، پیرهن، چاکِ گلِ طرفِ* کلاهت من
به گلشن بندهٔ آزاد سرو قامتت قُمری — غلام حلقه در گوش خط سنبل پناهت من
گدای مفلس بی‌خان‌ومانِ پیر تهیدستی — زپا افتاده از خود رفتهٔ سرهای راهت من
به بزم دلبران گر دعوی شیرین لبی‌سازی — چو کوه بیستون امروز پا بر جا گواهت من

نگه بر عارضت سیّدا دزدیده می‌سازم
چو پشت آینه شرمندهٔ روی چو ماهت من

«سنگ مزار» ﴿۴۵۸﴾

کجا رفتی ز آغوش تماشا ای نگار من — نگه فوّارهٔ خون شد به چشم انتظار من
به خاکم هر که اندازد نظر خاموش می‌گردد — به سنگ سُرمه پهلو می‌زند سنگ مزار من
به رقص آورده چون فرهاد و مجنون کوه و صحرا را — گل داغ جنون من، نسیم لاله‌زار من
چه روی آتشین است این، چه قدّ شعله‌خیز است این — شرار خرمن برق است آغوش و کنار من

لب لعلت، سر کویت، خط سنبل خریدارت — شراب بی‌خمار من، بهشت من، بهار من

تویی درمان و درد من، طبیب سیّدای من
متاع خان و مان من چراغ روزگار من

«موج سرشک»

﴿۴۵۹﴾

ز آتش عشق تو آب شد جگر من — مرحمتی کن به حال چشم تر من
من که و جسم ضعیف، گِردِ تو گشتن — قابل پرواز نیست مشت پَر من
چند چو یوسف روی ز خانه به بازار — رحم به حال پدر کن ای پسر من
بی‌گل روی تو کوته است زبانم — خارم و با کس نمی‌رسد ضرر من
از تو شدم دور چون بهشت ز آدم — ماند همین یادگار از پدر من
مشت خسی نبستم ز برق گریزم — شعله‌ام و آتش است پا و سر من
غنچهٔ گل شد قفس ز موج سرشکم — کیست به صیّاد من برد خبرِ من
قوّت پرواز نیست بسکه چو شمعم — سوخت ز سودای شعله بال و پر من
بسکه عزیزم به بزم باده چو مینا — ساقی مجلس قَسَم خورد به سر من
دست ز طاعت شسته زاهد و می‌گفت — بی‌هنری بِهْ بود از این هنرِ من

می‌دهدم سیّدا سپهر چو طوطی
از نی کلکم وظیفهٔ شکر من

«مادر ایّام»

﴿۴۶۰﴾

جنونم دشت‌پیما شد کن ای مجنون حذر از من — بیابان داغها چون لاله دارد بر جگر از من
من آن صیدم که خاطر جویی صیّاد می‌سازم — قفس کی می‌تواند کرد قطع بال و پر از من
ملامت گوی را از شکوه‌اش گرم است بازارش — زبان تیز و روی سرخ دارد نیشتر از من
زلیخا کرد انشا نامه‌ای از مصر با «کنعان» — که تا باشیم در عالم پسر از تو پدر از من
به وقت سوختن در انجمن پروانه می‌گوید — اگر هست اهل دردی پا گذارد پیشتر از من
به عزم کعبه بستم رخت در بتخانه افتادم — ندارد این بیابان رهروی گمراه‌تر از من
به بلبل گفت وقت رحلت گل از چمن شبنم — فغان از باغبان و ناله از تو چشم‌تر از من
به یاد زلف او شب تا سحر پرواز می‌سازم — نمی‌بیند به خواب آسایشی بالین پر از من

چسان چشم از تماشای جمالش کام برگیرد / پری رویی که غایب می‌شود در یک نظر از من
به گوش غنچه حرفی گفت گل وقت وداع او / ز تو زاری و آه از سرو و زور از خار و زر[۶۹] ازمن
زدم بر آب بعد از سوختن خاکستر خود را / جنون افکند شوری عاقبت در بحر و بر از من
مرا از چوب صندل* ای طبیبان نیست بهبودی / مَکِش امروز چون راحت‌پرستان دردسر از من
نهد پشت مربّی بر زمین طفل یتیم آخر / صدف می‌افکند این پنبه در گوش گهر از من
مرا با اهل دل چون حلقهٔ زنجیر پیوند است / خبر از خویش دارد هرکه می‌گیرد خبر از من
به جستجوی او گردم به یکدم گِرد عالم را / غبار آلوده گردد مهر هنگام سفر از من
مرا از مادر ایّام پندی هست در خاطر / شنو ای یوسف جانها به ارواح پدر از من

به مطرب سیّدا در بزم او می‌گفت از مستی
نوا از نی، ترنّم کردن از تو، شعر تر از من

«مستجاب‌الدعوه» ﴿۴۶۱﴾

نمی‌آیی به بالینم نمی‌گیری خبر از من / الّهی دل به بیرحمی دهی گردی بتر از من
به کنج خانه امشب از غمت چندان فغان کردم / که در فریاد شد همچون جرس دیوار و در از من
من آن مرغم که در صحن گلستان بود پروازم / تمنّای وصالت ریخت آخر بال و پر از من
چه خواهی کرد اگر فردای محشر دامنت گیرم / چرا امروز می‌پیچی تو همچون غنچه، سر ازمن
مرا کُشتی و در آتش زدی و خشمگین رفتی / چه دیدی؟ گوی، ای بیرحم، ای بیدادگر از من
نه من بازم نه تو صیدی نه من شیرم نه تو آهو / چرا ای بیمروّت می‌گریزی این قدر از من
ز سودای تو در شهر آن قدر افسانه گردیدم / که می‌خوانند مردم قصّه‌ها در رهگذر از من
به مادر داده‌ام از خط رویت خط بیزاری / شده از دوستی‌های تو روگردان پدر از من
محبّت عاشقان را مستجاب‌الدّعوه می‌سازد / عزیز مصر گردد هرکه می‌یابد نظر از من
نگه را داده‌ام تا آب از روی عرقناکت / نمی‌گردد جدا تا روز محشر چشم تر از من
به چشم کم مبین ای آب حیوان طفل اشکم را / صدف در بحر عمّان می‌شود عالی گهر از من
ز معشوقی است تمکین و زعاشق گِرد سرگشتن / ز تو ایستادگی ای سرو، چون قُمری سفر از من
تو و چون جام مَی خرّم من و چون گل دل پاره / شراب لعل فام از تو بود خون جگر از من
مکن از شکوهٔ اهل غرض آزرده خاطر را / مرنج از گفتهٔ سیماوران ای سیمبر از من

صدف بر موج آب این نقش کرد و داد بر گوهر فراموشم کند هرکس شود صاحب هنر از من

مپرس ای سیّدا امروز احوال سر و پایم
جدا گشتند از بهر سراغش پا و سر از من

«زیارتگاه» ﴿۴۶۲﴾

گذشتی مست با غیر و زدی آتش به داغ من کجا رفتی بیا ای شبنم گلهای باغ من
به سوی کلبهٔ من پاگذار و خانه روشن کن پریده رنگ چون پروانه از روی چراغ من
به هر جا می‌روم بوی کباب آید ز اعضایم نمی‌دانم که افکندست این آتش را به داغ من
ز شب تا روز بر گِرد سرم کاشانه می‌گردد ز سنگ آسیا آورده آتش را چراغ من
به بوی سنبل زلفش نفس پرورده مغزم را پریشانی نخواهد رفت بیرون از دماغ من
تو را چون بوی گل کردست در بر غنچه‌ام پنهان منادی می‌کند باد صبا در کوچه باغ من
به سوی کلبه‌ام دیشب نظر کردی و بگذشتی زیارتگاه شد پروانه را پای چراغ من
به سر وقتم نمی‌آیی خزان گشتم نمی‌پرسی بهشت من بهار من گل رعنای باغ من
چه کردم من چه گفتم من چه دیدی از چه رنجیدی مه من کوکب من نور چشم من چراغ من
تکلّم نی، تبسّم نی، نگاهی نی، ادایی نی گل من شبنم من غنچهٔ من بی‌دماغ من

به رخسارت عرق را سیّدا دیدست می‌گوید
نگردد تا قیامت دور، آب از روی باغ من

«سایهٔ دیوار باغ» ﴿۴۶۳﴾

غریبم، نیست همچون لاله دلسوزی به داغ من ز شب تا روز بی‌پروانه می‌سوزد چراغ من
گل نشکفته‌ام* عمری است سر در پیرهن دارم تماشای چمن رفتست بیرون از دماغ من
به تکلیفم* اگر آید برون از راه برگردد نفس کوتاه گردد صبحدم را از سراغ من
هوس کردم ز لعلت نو شدارو، نیشها خوردم مشبّک گشته همچون خانهٔ زنبور داغ من
غلط کردم علاج خویش جستم ازتو ای لاله تو هم چون گل نهادی داغ بر بالای داغ من
گلستان مرا آباد دارد سست بنیادی نیاساید کسی در سایهٔ دیوار باغ من
به ناخن دست بیعت داده زخم سینه‌ام چون گل نمی‌یابم طبیبی تا نهد مرهم به داغ من
عصا بر کف مهیّا کرده است از شمع، پروانه ز شب تا روز سرگردان بود بهر سراغ من

به بوی روغن آب است شبها خانه‌ام روشن — دل پروانه می‌سوزد به احوال چراغ من
چراغان می‌کنم هر شام و بخت تیره می‌آید — تماشا می‌توان کردن به شبها گشت زاغ من
شود از آب یک سرچشمه چندین کشتها حاصل — رساند لاله و گل نسبت خود را به داغ من

ز دوران آن قدر ای سیّدا آزردگی دارم
نمک را می‌شمارد مرهم کافور، داغ من

«ره کاشانه» ﴿۴۶۴﴾

خوش آن رزی که مَی نوشیده می‌رفتی به باغ من — چمن می‌ریخت شبها روغن گل در چراغ من
نمی‌دانم چه داری امشب ای بد خوی در خاطر — گه از شمع و گه از پروانه می‌سازی سراغ من
به زخم سینه چون گل روی بهبودی نمی‌بینم — چرا ای بی‌ترحّم می‌زنی آتش به داغ من
دماغت امشب از هنگامهٔ من تازه خواهد شد — چو شمع مهر و مه بی دود می‌سوزد چراغ من
چو مستان غنچه را در باغ بی‌روی تو بو کردم — به رنگ شیشهٔ مَی، می‌رود خون از دماغ من
گلستان مرا بر خاک یکسان کردی و رفتی — گریبان چاک از دست تو باشد کوچه باغ من
ندارد طاقت صاحب هنر هم پیشهٔ عاجز — به صحرا لاله‌ها رفتند از سودای داغ من
سیه پوشیده شبها ماه من عزم کجا داری — زند هر شام بخت‌تیره پهلو بر چراغ من
به دل چون غنچهٔ گل دارم از بوی تو پیغامی — نسیم صبح می‌سازد ز گلشن‌ها سراغ من
ره کاشانه‌ام پروانه را رفتست از خاطر — نمی‌ریزد کسی عمری است روغن در چراغ من
به بویت گلشنم را انتظاری آن قدر دارم — گل خار سر دیوار شد گلهای باغ من

بیابان ختن* ای سیّدا گردیده گلزارم
گذر کردست آن نوخط مگر از کوچه باغ من

«بخت خاکسترنشین» ﴿۴۶۵﴾

به دستم کرد گل تا داغهای آتشین من — ز جوش بلبلان گرداب خون شد آستین من
دلم از سوختن خود را دمی فارغ نمی‌دارد — کباب شعله خویان است داغ دلنشین من
ز فکر زلف او از بسکه روز تیره‌ای دارم — کند تکلیف* «هند»ام بخت خاکسترنشین من
نباشد برق را بر حاصل روشندلان دستی — به گِرد خرمنم از دور گردد خوشه‌چین من
ز وصل آن پری هرگز نشد کام دلم شیرین — سلیمانم ولی زهر است در زیر نگین من

مده زین بیش بهر سجده‌ام دردسر ای زاهد چو صندل* سوده شد بر آستان او جبین من

بدیـدم سیّدا تا درکنار شانه زلفش را
گمان‌هایی که با او کرده بودم شد یقین من

«نبض نگاه» ﴿۴۶۶﴾

به دور خطّ رخسارت دو چندان گشت آه من شد آخر سبزهٔ پشت لبت مهر گیاه من
مرا طاق دو ابروی تو محراب دعا باشد مگردان روی از من کعبهٔ من، قبله‌گاه من
من بی‌خانمان غیر از تو عرض دل که را گویم تو هم میری و هم سلطانی و هم پادشاه من
مرا چون گردباد آخر بیابان مرگ، خواهی کرد نگار من قلندر مشرب من کج کلاه من
به هر جا قصد رفتن می‌کنم پیش تو می‌آیم فلک سوی تو وا کرده است از هر کوچه راه من
دلم را گه در آب و گه در آتش می‌زند خشمت به دست ظالمی افتاده طفل بی‌گناه من
هدف از شست پاک قادر اندازان حذر دارد بترس ای جنگجو هنگام صبح از تیر آه من
زبانت در دهن چون مغز بادام است در شکّر بود خال لبت ای رشک گل قند سیاه من
طبیبا بر سر بالینم از بهر چه می‌آیی توان فهمید حال زارم از نبض نگاه من

زکنج خانهٔ خود سیّدا بیرون نمی‌آیم
مبادا پی برد اغیار از حال تباه من

«حریم غنچه» ﴿۴۶۷﴾

اگر یکدم شود خالی ز موج مَی سبوی من نفس چون حلقه‌های دام پیچد بر گلوی من
هوای کوچه گردی نیست فرزند مرا بر سر نمی‌آید به بیرون از حریم غنچه بوی من
مرا یک ره نمی‌آید به بر سرو روان او ثمر هرگز نمی‌بندد نهال آرزوی من
دهد با تشنگان آب خدایی ساغر خشکم شوند آسوده خلق از سایهٔ نخل کدوی من
ز خود رم خورده در دام فریب کس نمی‌افتد مشو ای گردباد آشفته بهر جستجوی من
گل رعنا بَرَد رشک خزان و نوبهارم را نمی‌سازد ز یکدیگر جدایی رنگ و بوی من
ز صحبت دست شستم روی تا در خلوت آوردم طهارت می‌کنند این قوم با آب وضوی من

زبان خامه‌م ای سیّدا تا شعله افشان شد
به خود چون موی آتشدیده می‌پیچد عدوی من

«طاق نسیان» ﴿۴۶۸﴾

از مربّی بسکه رم خورده دل بد خوی من
متّکا تاری بود چسبیده بر پهلوی من

می‌کند فرزند ناقابل پدر را منفعل*
گریه از بی‌حاصلی پا می‌نهد بر روی من

غنچه خسپی* فارغم کرد از در ارباب جود
صندل* درد سرم شد کندهٔ* زانوی من

از دل خود روزگاری شد نمی‌یابم خبر
شد بیابان مرگ همچون گردباد آهوی من

هر که یک ره سوی من بیند فراموشم کند
طاق نسیان است گویا گوشهٔ ابروی من

صد گره در کار من افتاد چون بند قبا
زینهار ای همنشین بگریز از پهلوی من

بهر روزی از رفیق خویش دور افتاده‌ام
آسیا عمری است می‌گردد به جستجوی من

سیّدا شبها ندارم خواب راحت همچو شمع
بالش آسایشم باشد سر زانوی من

«عمر دراز» ﴿۴۶۹﴾

گر به طوف خاکم آن عاشق نواز آید برون
از سر خاکم به جای سبزه ناز آید برون

رفت سوی خانهٔ خود یار و من تا روز حشر
می‌نشینم بر امید آنکه باز آید برون

کار خُردان از بزرگان زود می‌گیرد رواج
شیشه از پیش خُم مَی سرفراز آید برون

گر غمش از ناز بگذارد قدم در سینه‌ام
جان به استقبال او با صد نیاز آید برون

بسته‌ام در خدمت زلفش کمر چون سیّدا
خضر، کی از فکر این عمر دراز آید برون

«شمع رخسار» ﴿۴۷۰﴾

از دل زارم نفس مأیوس می‌آید برون
بوی شمع کُشته زین فانوس می‌آید برون

در گلستانی که گردد نو خط من جلوه‌گر
سبزه‌اش همچون پر طاووس می‌آید برون

ز آستینِ شاخِ گلهای چمن وقت خزان
جای هر برگی کف افسوس می‌آید برون

نشئهٔ می عاقبت دیوانگی بار آورد
رفته رفته عاشق از ناموس می‌آید برون

بانگ هستی خشک مغزان را صدای رحلت است
نالهٔ واحسرتا از کوس می‌آید برون

مُنعمانِ عهدما هرجا که منزل می‌کنند
از زمین، قارون پی پابوس می‌آید برون

سیّدا با این فغان گر پا گذارم سوی دیر
پیشباز نالـه‌ام ناقـوس مـی‌آید برون

«لطف خدا» ﴿۴۷۱﴾

دلم افسرده شد از گردش ارض‌وسما بیرون — مرا یکدانه، آن هم آرد شد از آسیا بیرون
صبا چون حلقهٔ در، چشم در راه تو وا کرده — مَنِه از محفل خود زینهار ای شمع پا بیرون
اگر ریزند چون گل طشت آتش در گریبانت — مکن زینهار دست از آستین پیش گدا بیرون
مرا شرم گنه افکنده در گرداب حیرانی — مگر آرد از این سرگشتگی لطف خدا بیرون
نباشد پیش غافل اعتباری خاکساران را — نیابد چشم کور از عهدهٔ این توتیا* بیرون
به زیر خاک تا صبح جزا هر روز غوغایی است — چرا هرگز نمی‌آید از این مردم صدا بیرون
نسیم پیرهن در بار دارد کاروان ما — همین آواز آید از دل چاک درا* بیرون

تو را دست مروّت تا بود بردوش غمناکان
نخواهد گشت از شهر «بخارا» سیّدا بیرون

«آهوی حرم» ﴿۴۷۲﴾

نمی‌گردد صدای جود از اهل کرم بیرون — نمی‌آید از این دریادلان عمری است نم بیرون
سراب از حیلهٔ دنیاپرستان سر به صحرا زد — سزای آنکه در این عهد آید از عدم بیرون
ندارد احتیاج زیب و زینت عزّت ذاتی — نگردد بوی مشک از ناف آهوی حرم بیرون
بود بیم خطر از همنفس تنها نشینان را — نمی‌آید ز عکس خانهٔ آیینه دم بیرون
ز ارباب سخن کی تیره‌بختی دور می‌گردد — مدام آب سیه می‌آید از جوی قلم بیرون
به چشم بوالهوس راه نظر بر بسته اولیٰ‌تر — همان بهتر نیابد زین ترازو سنگ کم بیرون
به سوی کعبه، چشم مست او احرام اگر بندد — پیِ قربانیِ او آید آهوی حرم بیرون

حصار عافیت فانوس باشد شمع مجلس را
منه ای سیّدا از آستان خود قدم بیرون

«اهل تقوی» ﴿۴۷۳﴾

خامه می‌پیچد به خود از خطّ چون زنجیر او — می‌کشد شرمندگی نقّاش از تصویر او
خنجر عاشق کُشی دارد نهان در آستین — بوی خون کوهکن آید ز جوی شیر او

اهـل تـقوی بـر دهـن دارنـد ذکـر نـاوکش / زاهدان را چوب مسواک است چوب تـیر او
در کـمند سُـرمه‌آلود نگـه کـردست بـند / هـوشمندان را فـریب چشم پـر تـدبیر او
آستین مـدّعا جـویای دست بـیخودی است / پای خواب آلوده خواهـد گشت دامـنگیر او
ای زلیخا زود یوسف را سوی کنعان فـرست / مگذران از حـد، بـیاندیش از دعـای پـیر او

سیّدا از حـال دل امـروز پیش کس مگـوی
خانه چون ویران شود مشکل بود تعمیر او

«طرح شکار»

﴿۴۷۴﴾

شوخ نقّاشی کـه رنگـم مـی‌کند تسـخیر او / بوی خون بلبل آیـد از گـل تـصویر او [۷۰]
شوخ نقّاشی که خون می‌ریزد از تـحریر او / مـی‌پرد رنگ از رخـم از دیـدن تـصویر او
در بیابانی کـه مـن طـرح شکـار افکـنده‌ام / از سـواد سـایه‌اش رم مـی‌کند نـخچیر او
کوهکن را کرد عشقِ آشکـار آخـر هـلاک / عاقبت دریای خون گردید جـوی شـیر او
سر بریدن خامه را راه سخن واکردن است / عرضحال خویش گـویم در تـهِ شـمشیر او
در تلاش زلف او خوبان به هم پیچیده‌انـد / حـلقهٔ گـوش پـری‌رویان بـود زنـجیر او

سیّدا از بسکـه دارم اشتیاق نـاوکش
سبز می‌گردد به مغز استخوانم تیر او

«دامان صبح»

﴿۴۷۵﴾

وصف رخش گل است و ورق گلشن است از او / شمع است خامه‌ام سخن روشـن است از او
بلبل بـه دوش شـاخ کـبابی است خـونفشان / گـل در کـنار بـاغ سـرِ بـی‌تن است از او
آن غنچه‌ای کـه چـاک گـریبان نـدیده است / سـروهای حـلقه تکـمهٔ پـیراهـن است از او
آن یوسفی که دیده زلیـخای مـن بـه خـواب / خـورشید و مـه چـراغ تـه دامـن است از او
عیسی دمی که چاک به گـردون فکـنده است / دامـان صـبح در طـلب سـوزن است از او
در خـانه‌ای کـه مـاه مـن آرام کـرده است / نُـه گُـنبد سـپهر یکـی روزن است از او
حال رُخش اگر چـه سـپندی است سـوخته / آتش فـتاده در دل هـر خـرمن است از او
گـردون کـه دامـنش ز شـفق گشـته لاله‌زار / رخساره‌اش چو برگ گل سـوسن است از او
بـاد صـبا کـه از نـفسش مشک مـی‌دمد / دور سـتاره سـوختهٔ گـلخن* است از او

این داغ‌ها که بر جگر لاله مانده است
ای سیّدا به جان فکار من است از او

«نسیم گلاب» ﴿۴۷۶﴾

باشد به بام دیدهٔ من جای خواب تو | روشن بود چراغ من از ماهتاب تو
آبی بزن به سوز دل داغدار من | رحمی نما که سوخت در آتش کباب تو
اهل جهان شدند ز خورشید کامیاب | چشم سفید شد به ره آفتاب تو
از وعدهٔ وصال تسلّی دهی مرا | سازد وصال تشنگی‌ام از سراب تو
ای خوش نفس نشین عرق آلوده بر سرم | آرد مرا به هوش نسیم گلاب تو

گَردم همیشه، چرخ اگر فرصتم دهد
پَروانه‌وار گِرد سر آفتاب تو

«ایمای کاکل» ﴿۴۷۷﴾

افتاد بر سر من سودای کاکل تو | چون بوی سنبل افتم در پای کاکل تو
گِرد سر تو گردم بهر امیدواری | شد مدّتی که هستم جویای کاکل تو
چون بوی نافه نبود آرام در دماغم | دارد مرا پریشان غمهای کاکل تو
دل را که کوه قاف است در پیش او پر کاه | آویخته به یک مو ایمای* کاکل تو

شبها به یاد زلفت پیچد به خود چو زنجیر
چون سیّدا کسی نیست شیدای کاکل تو

«شمع جمال» ﴿۴۷۸﴾

ای گل نرگس فدای چشم چون بادام تو | سرو چون فوّارهٔ سیمابیِ* آرام تو
خانه چون فانوس از شمع جمالت روشن است | ماه چون پروانه می‌گردد به گرد بام تو
احتیاج نامهٔ قاصد نمی‌باشد مرا | خطِّ پشتِ لب به سویم آورد پیغام تو
گوشهٔ چشمت به سوی من نمی‌افتد نظر | من کِیَم تا بهره‌مندی یابم از انعام تو
گشته همچون حلقهٔ در، خواب در چشمم حرام | روزگاری شد که دارم گوش بر پیغام تو
نقش پایت می‌دهد چشم غزالان را فریب | دیدهٔ آهوست گویا حلقه‌های دام تو
سروها کردند همچون سایه خود را خاکمال | تا به گلشن جلوه‌گر شد سرو خوش اندام تو

مُهر خاموشی به لب چون سیّدا افکنده‌ام
کرده‌ام همچون نگین، خود را فدای نام تو

«دامن عصمت پناه»
﴿۴۷۹﴾

ای سُرمه صیدِ کُشتهٔ چشم سیاه تو — باشد کمند گردن آهو نگاه تو
سیلی زند خرامِ تو موج سراب را — صیّاد را فریب دهد جلوه‌گاه تو
از دستبرد شبنم آفت منزّه است — چون برگ غنچه دامن عصمت پناه تو
عمری است همچو چشم گدا کوچه باغ‌ها — ایستاده‌اند منتظر گَرد راه تو
طفلان بی‌پدر هوس تاج زر کنند — دل بسته است غنچه به طرف* کلاه تو

از بسکه انتظار هلاکم چو سیّدا
چشمم شدست جوهر تیغ نگاه تو

«باغ خُلد»
﴿۴۸۰﴾

نمی‌نهم به درِ باغِ خُلد* پا بی‌تو — نمایدم به نظر کام اژدها بی‌تو
ز رفتن تو جنون، روی بر من آورده — به کوه و دشت گریزم ز آشنا بی‌تو
ز دوری تو اسیرم به کُندهٔ* زانو — مقیّد است به زنجیر دست و پا بی‌تو
ز پشت کلبهٔ من آفتاب می‌گذرد — رمیده است ز کاشانه‌ام ضیا بی‌تو
کنند خنده به ناکامیم گل و غنچه — ز عندلیب به گوشم رسد نوا بی‌تو
ز رفتن تو شده غنچه خُسپ* لاله و گل — نکرده است چمن سینه بر هوا بی‌تو
ز گریه، خانه به سیلاب دادم و رفتم — ز سوز دل زدم آتش به بوریا* بی‌تو
چو سایه از تهِ دیوار خود نمی‌جنبم — نمی‌روم من پیچاره هیچ جا بی‌تو
به هر زمین که گذارم قدم به سر غلتم — خورم ز گردش افلاک پیش پا بی‌تو
مرا اگر به تماشای لاله‌زار برند — بود به دیدهٔ من دشت «کربلا» بی‌تو
به فکر خواب، سرم تا به روز می‌گردد — شدست بالش من سنگ آسیا بی‌تو
فراق تو زده آتش به ساکنان چمن — نهاده‌اند چو گل سینه بر هوا بی‌تو

به سیّدا نظر ای لاله رو نمی‌سازی
گرفته چهرهٔ او رنگ کهربا بی‌تو

«سنگ حوادث» ﴿۴۸۱﴾

پـریده رنگ ز گـل‌ها و لاله‌هـا بـی‌تو / شدست خشک دهان پیاله‌ها بـی‌تو
ز هیچ گوشه صدایـی بـرون نـمی‌آید / گره شـده بـه گـلو آه و نـاله‌ها بـی‌تو
کـبوتری کـه بـرد نـامه را نـمی‌یابم / نوشته طوطیِ کلکم* رساله‌ها بی تـو
خمیده پشت جوانان به زیر بار غمت / بـرابـرند بـه هـفتاد سـاله‌ها بـی‌تو
به روی باغ بود سبزه نیش زهـر آلود / شدست چشمهٔ خون داغ لاله‌ها بی‌تو
ستاده‌اند به یکجا چو آهوی تـصویر / نگه رمـیده ز چشـم غـزاله‌هـا بـی‌تو
ز دستبرد فلک ساغری به جای نماند / شکسته سنگ حوادث پیاله‌ها بـی‌تو

کسی به داد دل ما و سیّدا نـرسید
به گلشن آمده، کردیم ناله‌ها بی‌تو

«دیوار آشیان» ﴿۴۸۲﴾

گـــردیده شـــمع بــزمم بــی‌آب‌وتاب بــی‌تو / فــانوس مــن فکــنده کشــتی در آب بــی‌تو
در بـــوستان چــو شــبنم آسـایشی نـدارم / پــرواز کــرده رفــته از دیــده خــواب بی‌تو
از مشـــرق لب بـــام خـــود را نـمی‌نمایی / چـــو ذرّه بـــیقرارم ای آفـــتاب بـــی‌تو
بـــر روی غــنچه و گــل ســیلی زنــد نگـاهم / خــار است در دمــاغم بــوی گــلاب بــی‌تو
دیـــوار آشـــیانم افـــتاده بـــر ســر مــن / عــمری است خــانمانم بــاشد خراب بـی‌تو
تـو هـمچو می، نشسته در مـجلس حـریفان / مـن روزوشب در آتش هـمچون کـباب بـی‌تو
ای بسی‌ترحّـم از مـن هـرگز خـبر نگـیری / بــی مــن تـو در تـنعّم، مـن در عـذاب بـی‌تو
اســباب عشــرتم را بــرهم زدی و رفــتی / عــهد و وفــا شکســته چــنگ و ربـاب بـی‌تو
آتش زده صراحی* بر خود چو شمع مـجلس / پــروانــه کــرده خــود را مــرغ کـباب بـی‌تو
از چشـم مـن چـو سـیماب آرام رفـته بـیرون / یکـــره نــمی بــرآیــم از اضــطراب بــی‌تو
پیچد به خود چو گرداب، دریا به جستجویت / بســتند رخت هســتی مــوج و حـباب بـی‌تو

سودای خطّ سبزت بُردست سیّدا را
کلکش ندیده هرگز روی کتاب بی‌تو

«روز حساب» ﴿۴۸۳﴾

شبها چو شمع دارم حال خراب بی‌تو گاهی روم در آتش گاهی در آب بی‌تو
با غیر اگر چه حور است صحبت نمی‌برآید همچون کتان گریزم از ماهتاب بی‌تو
مرغ کباب گردد در بزم من سمندر* طشت است پر ز آتش جام شراب بی‌تو
بهر شکست اعضا چون موج سعی دارم خود را زنم به دریا همچون حباب بی‌تو
از جویبار جنّت انگشت تر نسازم در چشم من نماید موج سراب بی‌تو
از سایه می‌گریزم در فکر جستجویت تنها رَوی است کارم ای آفتاب بی‌تو
در بزم مَی‌پرستان آب و نمک نباشد پرواز کرده رفته مرغ کباب بی‌تو
تا رَخت خود ز کشتی بیرون کشیده رفتی پیچد به خود چو گرداب دریای آب بی‌تو
آید به بستر من خاصیّت فلاخن* پهلو اگر گذارم بر جامه خواب بی‌تو

عمر گذشته‌ام را از سیّدا چه پرسی
کی در حساب آید روز حساب بی‌تو

«صیدگاه ناز» ﴿۴۸۴﴾

هر شب چو شمع دارم سوز و گداز بی‌تو چون کاکلت نماید شب‌ها دراز بی‌تو
مرهم نهاده ناصور* بر زخم سینهٔ من بیماریم شد افزون ای چاره‌ساز بی‌تو
آیینهٔ دل من افتاده از نظرها بر خاک تیره مالد روی نیاز بی‌تو
شبها، ز بند بندم افغان برون برآید چون نی‌شکسته حالم ای دلنواز بی‌تو
محراب از دو جانب بر روی من کشد تیغ مسجد اگر درآیم ای قبله‌ساز بی‌تو
از رفتن تو افتاد در خانهٔ من آتش چون داغ از دل من گُل کرد راز بی‌تو
چون مرغ نیم‌بسمل کارم بود تپیدن در صیدگاه نازت ای شاهباز بی‌تو

احوال سیّدا را از قُمری چمن پرس
چون سبزه پایمال است ای سرو ناز بی‌تو

«گلبانگ عندلیب» ﴿۴۸۵﴾

پیچیده با نگاهم از سیر باغ بی‌تو از سینه‌ام چو لاله گل کرده داغ بی‌تو
پروانه‌ام نشسته بیرون در، چو کوران فانوس من ندیده روی چراغ بی‌تو

تو مَی کشی به اغیار من با دو چشم خونبار — تو خوش دماغ بی من، من بیدماغ بی‌تو
چون گل تمام زخمم دارم سری به ناصور* — الماس پاره‌ها را سازم سراغ بی‌تو
گلبانگ عندلیبان از نوحه گر دهد یاد — ماتم سرا نماید از دور باغ بی‌تو
آید تبسّم تو هرگه به خاطر من — پیمانهٔ نمک را ریزم به داغ بی‌تو
هرکس ز «هند» آید پرسم ز خطّ و خالت — خود را دهم تسلّی برگشت زاغ بی‌تو

ای غنچه سیّدا را سیر چمن مفرمای
باشد سر بریده گلهای باغ بی‌تو

«دود شعلهٔ آه»

﴿۴۸۶﴾

نمی‌نهم به تماشای گل قدم بی‌تو — نمی‌زنم به کسی همچو غنچه دَم بی‌تو
کتابتی به تو انشا نمی‌توانم کرد — فتاده است ز انگشت من قلم بی‌تو
شدست کشورم از رفتن تو زیرو زبر — گرفته ملک دلم را سپاه غم بی‌تو
به داغ سینهٔ خود مرهمی که بگذارم — فتیله می‌شود و می‌کند ستم بی‌تو
چو شمعِ شب، همه شب سوختن بود کارم — ز دیده ریخته اشک و نشسته‌ام بی‌تو
به روی بستر خود خواب را نمی‌بینم — چو چشم آهوی وحشی نموده رم بی‌تو
دل کباب من از جای بر نمی‌خیزد — نهاده آتش من سینه را به نم بی‌تو
خط غبار جمال تو بود سر خط من — قلم شکسته و گم کرده‌ام رقم بی‌تو
ز رفتن تو هلالی شدست ماه تمام — شدست نور چراغ سپهر کم بی‌تو
نمی‌کنند لبم تر ز چشمهٔ زمزم — نمی‌دهند مرا جای در حرم بی‌تو
چو شمع ماتمیان دود شعلهٔ آهم — در آسمان زده چون کهکشان علم بی‌تو
کشیده تخته به روی دکان خود خورشید — شکسته رونق بازار صبحدم بی‌تو
غلام حلقه به گوش تو قُمریان شده‌اند — چو طوق فاخته گردیده سرو خم بی‌تو

نمی‌کنی به لب خشک سیّدا رحمی
کشیده است ارادت ز جام جم بی‌تو

«شمع مکیده»

﴿۴۸۷﴾

بیا که غنچه شد ای سرو من چمن بی‌تو — نسیم صبح فرو رفت در کفن بی‌تو

شکسته چنگ و قدح، سرنگون و تیره چراغ رسیده است بلایی در انجمن بی‌تو
ز رفتنت به خود آسودگی نمی‌بینم مرا ز بیضه* بود تنگ‌تر وطن بی‌تو
غم فراق تو انشا نمی‌توانم کرد گره شده به زبان قلم، سخن بی‌تو
ز دوریِ تو شدم بر هلاک خود راضی به پای تیشه نهم سر چو کوهکن بی‌تو
نفس چو غنچه کند در حریم دلتنگی مراست خانهٔ صیّاد، پیرهن بی‌تو
بنفشه خار و چمن خشک و سبزه بیمقدار پریده رنگ ز گلهای یاسمن بی‌تو
ندیده بی‌تو رخ باغ روی خندیدن نهاده غنچه گل مُهر، بر دهن بی‌تو
چو غنچه خاطر جمعی بود تو را این بس نشسته‌ام به دل پاره پاره من بی‌تو
نهاده شیشه عَلَم بر مزار پروانه به شمع میکده فانوس شد کفن بی‌تو

چو سیّدا دلم آورده رو به ویرانی
بیا بیا که خراب است حال من بی‌تو

«اوراد صبح و شام»

﴿۴۸۸﴾

شبها بود چراغم از دود آه بی‌تو چون شمع کشته دارم روز سیاه بی‌تو
اوراد صبح و شامم باشد دعای جانت محرابم آسمان است ای قبله‌گاه بی‌تو
بر نقش پای هر کس از بیکسی زنم دست دامن فشاند از من چون گَرد راه بی‌تو
بینم به پردهٔ چشم خاصیّت کتان را شبها اگر به مهتاب سازم نگاه بی‌تو
در کنج غم نشسته شب تا سحر به یادت ریزم زدیده انجم ای رشک ماه بی‌تو
دیوار خانه‌ام بود پیوسته تکیه‌گاهم رفتی و رفت برباد پشت و پناه بی‌تو
شاید که بر سر من روزی قدم گذاری چون نقش پا نشینم سرهای راه بی‌تو

جرمی که سر زد ای شه[۷۱] بر سیّدا ببخشای
یعنی که زنده بودن باشد گناه بی‌تو

«زانوی تفکّر»

﴿۴۸۹﴾

تا کی چو گل نشینم در خون تپیده بی‌تو خارم شکسته برپا، دستم بریده بی‌تو
بی‌روی تو نگاهم صیدی است زخم خورده مژگان بود به چشمم تیر خلیده بی‌تو
از بوی صندل* آید درد سرم به فریاد از یاد سُرمه افتد خاکم به دیده بی‌تو

برگ خزان به رویم سیلی زنان نشسته — ای گل بیا که عمری است رنگم پریده بی‌تو
از برق انتظاری بگداخت چشم زارم — برکشتزار صبرم آفت رسیده بی‌تو
سر رشتهٔ امیدم از دست غم گسسته — پیراهن حیاتم بر تن دریده بی‌تو
بر زانوی تفکّر دارم سر ارادت — در زیر بار کلفت* پشتم خمیده بی‌تو

چون سیّدا نداریم با خویش آشنایی
گَردم به شهر و صحرا از خود رمیده بی‌تو

«خانه خدا» ﴿۴۹۰﴾

ای دل چو بلبل از پی آن بی‌وفا مرو — از دست ما پریده چو رنگ حنا مرو
محراب ز انتظار تو آغوش کرده وا — بر خانهٔ خدا ز برای خدا مرو
در بزم گلرخان سبکی سنگ تفرقه است — ای بوی گل به هر نفسی چون صبا مرو
هر جا روی چو سایه به دست آر همرهی — چون آفتاب سر زده بی‌رهنما مرو
با قُمریان حیات خود ای سرو بگذران — زینهار از نوای هزاران* ز جا مرو
تا کی به ما سخن ز سر زلف می‌کنی — پیوسته زیر سایهٔ بال هما مرو
بیگانه‌وار حرف به گوش کسان منه — بیرون ز خود به هر سخن آشنا مرو

ای سیّدا تو پاس دل خود نگاه‌دار
تاسر بود به جای، در آن کو به پا مرو

«ناموس بلبل» ﴿۴۹۱﴾

ای گل به سیر باغ چو باد صبا مرو — بیرون ز خانه، ای چمن دلگشا مرو
محراب ز انتظار تو آغوش کرده وا — بر خانهٔ خدا ز برای خدا مرو[۷۲]
یکجانشین به معنی بیگانه خوی کن — بیرون ز خود به هر سخن آشنا مرو[۷۳]
ناموس بلبل چمن خود مده به باد — چون بوی گل به آه نسیمی ز جا مرو
جای تو چشم من بود ای نور چشم من — مانند سُرمه سرزده در دیده‌ها مرو
هرجا رود، ز سایه جدا نیست آفتاب — کم نیستم ز سایه تو از من جدا مرو
مانند کوه پای به دامن کشیده‌دار — چون برگ کاه بر طرف کهربا مرو

ماهی به آب زنده و من با وصال تو
یعنی کـه دور از نظـر سیّدا مــرو

«خانهٔ بخیل»

﴿۴۹۲﴾

در خـوان مُـنعمان بـه امـید عـطا مـرو — مـانند دانـه در گـلوی آسـیا مـرو
از دردسر بـه صـندل* مـردم مکـن رجـوع — بـهر دوا بـه جـانب دارالشّـفا مـرو
سر در قبای تنگ‌کش و غنچه خسپ* باش — چـون گـل بـه بـاغ دهـر بـه کسب هـوا مـرو
نفعی به کس ز دوستیِ سخت روی نـیست — از جـای خـود بـه جـذبهٔ آهـن‌ربا مـرو
گـردد اگـر بـه فـرق سرت سـنگ آسیا — در جسـتجوی سـایهٔ بـال هـما مـرو
پـهلوی خـود ز نـقش تـعلّق نگـاه دار — در خـانه‌ای کـه هست در او بـوریا* مـرو
چـون گـردباد روزی خـود را بکـن ز خـاک — بـرگِرد خـویش گَـرد، سـوی آسـیا مـرو
مردم اگـر بـه چشـم، تـو را جـای مـی‌دهند — در دیـده‌ها در آمـده چـون تـوتیا* مـرو
خـود را مسـاز رنـجه بـه آوازهٔ سـخا — دنـبال کـاروان بـه صـدای درا* مـرو
از گـیرو دار قـصر لـئیمان حـذر نـمای — در خـانهٔ بـخیل رَوی بـی‌عصا مـرو
در راه حق چو «رابـعه»[۷۴] خـود را نگـاه دار — گـر کـعبه پـیشباز تـو آیـد ز جـا مـرو

برگ خزان رسیده[۷۵] به گلشن چه می‌کند
ای بـاد صـبح در طلب سـیّدا مـرو

«قامت دلجو»

﴿۴۹۳﴾

مجلس افروزیِ رخسارهٔ نیکویت کـو — کاکل افشانیِ آن قـامت دلجـویت کـو
طایر ناوک مـژگان تـو پـر ریـخته شـد — قـادر انـداز کـمانداریِ ابـرویت کـو
لیلیِ حُسن تو چادر شب خط پوشیده — اضـطراب دل مـجنون سـرکویت کـو
دو جـهان بـود شـهید نگـه جـادویت — فـتنهٔ نـرگس مَـردم کُش جـادویت کـو
آنکه از هیچ سبب رام نمی‌شد به کسی — ناشده رام کس، آن تـندیِ آهـویت کـو
آب مـی‌کرد بـه نـظّارهٔ دل مـردم را — پـادشاهانه نـظر کـردن آهـویت کـو
حرف پهلو زده می‌گفت همه عمر به ما — آنکه چون بند قبا بود بـه پـهلویت کـو

می‌کشیدی به یک انداز کمان همه کس | قامتت گشت کمان قوّت بازویت کو

خوی بیگانه وشی پیش گرفتی ورنه
سیّدا از دل و جان بود دعاگویت کو

«گریهٔ بی‌اختیار»

﴿۴۹۴﴾

آمد بهار و فیض نسیم بهار کو | گل کرد داغ بر جگر و لاله‌زار کو
ای بوی پیرهن چه خبر از عزیز مصر | ای آهوی ختا* نَفَس مشکبار کو
ای کوهکن ز کوهکنی چیست حاصلت | عمرت به سر رسید و تو را مزد کار کو
گلشن شکفت و سبزه دمید و خزان رسید | ای عندلیب در دل تو خارخار کو
بی‌دردسر نشاط میسّر نمی‌شود | در ساغر زمانه می خوشگوار کو
ای کهربا مطیع تو گردید کهکشان | از بی زری تو را به جهان اعتبار کو
دریا دلان به کس دَم آبی نمی‌دهند | در کاسهٔ صدف گهر آبدار کو
داریم چشم لیک در او نیست قطره‌ای | ما را چو ابر گریهٔ بی‌اختیار کو

ای سیّدا رفیق خدا کس به دهر نیست
جز سایه همرهی به من خاکسار کو

«چرخ سفله»

﴿۴۹۵﴾

شد موسم خزان به گل و غنچه ناز کو | یا جبههٔ شکسته بلبل نیاز کو
دست تهی ز خانه بر آمد چو سبزه شیخ | آزاده را چو سرو، زبان دراز کو
بلبل ز باغ رفت و زغن گشت جانشین | در گوش ساکنان چمن امتیاز کو
آهو به یک نظر دل مجنون کباب کرد | در چشم دلبران نظر[۷۶] جانگداز کو
شبنم ز روی بستر گل گشت ناپدید | چشمی که خفته بود به بالین ناز کو
درهای خیرگاه ببستند اهل جاه | ای چرخ سُفله حاتم مسکین نواز کو
مرغان بیضه* سر به ثریّا کشیده‌اند | بر دست حادثات فلک شاهباز کو
زلفی که دل به سلسلهٔ او حقیر بود | می‌کرد پا به جانب مهمان دراز کو
ایدل بیا که مسجدو میخانه شد خراب | با مَیکشان نیاز و به زاهد نماز کو

ای سیّدا مجوی دوا از طبیب شهر
ما را به جز خدای جهان چاره‌ساز کو

«فریاد عندلیب»

﴿۴۹۶﴾

آمد بهار و رونق گلهای باغ کو | بر سبزه‌ها طراوت و بر لاله داغ کو
مرغان کشیده‌اند سر خود به زیر بال | بر سیر باغ بلبل ما را دماغ کو
از قمریان به گوش صدایی نمی‌رسد | فریاد عندلیب و نواهای زاغ کو
ای باغبان چرا به چمن پا نمی‌نهی | خاری که بود بر سر دیوار باغ کو
جز یک نفس نشاط جهان را مدار نیست | پروانه رفت، صبح دمید و چراغ کو
ای گلفروش غنچه صفت گشته‌ای خموش | گل کرد زخم خار و زبان سراغ کو

بیهوده[77] سیّدا چه کشی منّت از طبیب
امروز مرهمی که خورَد خون داغ کو

«نامهٔ اعمال»

﴿۴۹۷﴾

آمد بهار، برکف ساقی پیاله کو | در صحن بوستان گل و بردشت لاله کو
گل کرده غنچه و قفس از جوش نو بهار | ای مرغ بال بسته تو را آه و ناله کو
گردیده‌اند رام به صیّاد آهوان | آن وحشی ای که بود به چشم غزاله کو
کردی چو صفحه، نامهٔ اعمال خود سیاه | ای بوالفضول مزد کتاب و رساله کو
بهر هوای نفس ز خلوت شدی برون | ای شیخ شهر، طاعت هفتاد ساله کو
خط آمد و گرفت ز یار انتقام ما | ای آنکه بود صاحب چندین حواله کو

ای سیّدا ز عشق نشانی به دهر نیست
داغی که بود بر جگر ما و لاله کو

«قُمری غریب»

﴿۴۹۸﴾

آمد بهار و نشو و نمای زمانه کو | بر شاخ گل رواج و[78] به بلبل ترانه کو
خُم بیدماغ و شیشه تهی، سرنگون قدح | با ساکنان میکده اسباب خانه کو
از فاقه* بلبلان به گلستان گداختند | ای باغبان به مرغ چمن آب و دانه کو
سرو از هجوم زاغ و زغن گشت پایمال | ای قمریِ غریب تو را آشیانه کو

بر لوح خاک پادشهان این نوشته‌اند / ای آنکه بود بر سر تو شامیانه* کو
از آه بی‌اثر چو نفس سینه‌ها پر است / ترکش لبالب است ز تیر و نشانه کو
فیضی که بود بر در ارباب جود رفت / سرها که فرش بود در این آستانه کو
بر خون یکدگر همهٔ خلق تشنه‌اند / رحمی که بود در دل اهل زمانه کو
دل گرمی سمندر* و پروانه را نماند / بر شمع سرکشی و در آتش زبانه کو
باد صبا ز طرّهٔ سنبل کشیده دست / کاکل به جا و برکف مشاطه شانه کو

ای سیّدا به روی جوانان حیا نماند
در چشم بوالهوس نگه عاشقانه کو

«نخل جوان»

﴿۴۹۹﴾

برآرد از چمن گل را خزان آهسته آهسته / کشد خار، انتقام از بوستان آهسته آهسته
چو شمع از فکر رویش رفته رفته آب گردیدم / فتاد این آتشم در مغز جان آهسته آهسته
میان ما و او یک ذرّه کلفت* سدّ آهن شد / شود ریگ روان کوه گران آهسته آهسته
چو برق امروز اگر چه تندرو باشد ولی فردا / زپیشم بگذرد دامنکشان آهسته آهسته
به رویش زلف و خط چندان هجوم آورد می‌ترسم / کند این ملک را «هندوستان» آهسته آهسته
از آن رزوی که من خود را نشان تیر او کردم / فتادم دور از آن ابرو کمان آهسته آهسته
به‌بر، آن قد موزون خواهد آمد صبر باید کرد / شود صاحب ثمر نخل جوان آهسته آهسته
چو گل امروز اگر چه بر سر هنگامه جا دارد / نشیند عاقبت برآستان آهسته آهسته

به وقت سبزه نتوان زود رفتن سیّدا از باغ
ببُر پیوند از خط بتان آهسته آهسته

«مردم بیگانه»

﴿۵۰۰﴾

دل از خود رفته شوری بر من دیوانه افتاده / به جستجوی این طفل آتشم در خانه افتاده
گذر آن ماهرو را بر من دیوانه افتاده / به پابوسی سرم بر آستان خانه افتاده[۷۹]
کجا آن شمع بی‌پروا نظر بر حالم اندازد / که دلها در رهش چون مردهٔ پروانه افتاده
ز جوش بوالهوس از کوی او بیرون کنم خود را / که این کشور به دست مردم بیگانه افتاده
به جستجوی زلف او شکسته تا کمر پایم / به دامنگیریش دستم جدا از شانه افتاده

به حرف آشنا هرگز دلش مایل نمی‌گردد بتی دارم که طبعش از سخن بیگانه افتاده

فلک ای سیّدا هرگز به کام من نمی‌گردد

ز دست کوته‌ام عمری است این پیمانه افتاده

«طوف آستان»

﴿۵۰۱﴾

دلبر سودا گرم از شهر «کابل» آمده درپی‌اش چون عارفان و[۸۰] عاشقان کل آمده

بهر طوف* آستان کوی آن گل پیرهن از گلستان خانه‌خیز امروز بلبل آمده

ساکنان «هند» را نقش پریشان ساخته پیش‌پیش کاروانش بوی سنبل آمده

بهر دامنگیریش قد، راست کرده ارغوان از برای خیر بادش نکهت* گل آمده

شمع خود را کرده پنهان در میان دود آه سوی بزمم تا پریشان کرده کاکل آمده

تا نهاده پا به سیر کوچه باغ بوستان از چمن بیرون به استقبال او گل آمده

سیّدا خود را چو قُمری در قفس انداخته

بسکه سرو او ز سر تا پا تغافل* آمده

«بنای سلیمان»

﴿۵۰۲﴾

دل همچو اشک بر سر مژگان برآمده بهر نظارهٔ رخ جانان برآمده

هر برگ لاله‌ای ز دل پارهٔ کسی است از دست داغ من به بیابان برآمده

سودای من ز خطّ لب او زیاده شد این شور بر سرم ز نمکدان برآمده

عمری است دل زسینه به پای پر آبله در جستجوی خار مغیلان برآمده

هرجا رسیده قصهٔ چشم و تبسّمش نرگس دمیده و گل خندان برآمده

دستم ز کوتهی به گریبان نمی‌رسد پایم ز جمع کردن دامان برآمده

در هر زمین نشسته برون گشته نخل گل هرجا گذشته سرو خرامان برآمده

خطّ غبار نیست به رخسار آن پری گَردی است از بنای سلیمان برآمده

چون شمع پای صبر به دامن کشیده‌ام از بسکه آتشم ز گریبان برآمده

نتوان گَزید لب چو شود موی سرسفید این ریشه از کشیدن دندان برآمده

آتش زدی به کعبه و بتخانه سوختی دود از نهاد گبر و مسلمان برآمده

هر غنچه در چمن به امید خدنگ تو از شاخ گل به صورت پیکان برآمده

زنّار بند زلف تو هرجا که رفته است / گردن نهاده لشکر ایمان برآمده

شبنم در آرزوی گلستان روی تو / گریان به باغ آمده گریان برآمده

از چاک‌های سینه دل داغدار من / چون سایلان در آرزوی نان برآمده

هر قطره خون که از دل من بر زمین چکد / لعلی بود زکوه بدخشان* برآمده

مرغان چو غنچه سر به گریبان کشیده‌اند / آن گل مگر به سیر گلستان بر آمده

از خامه ریخت معنیِ پر زور سیّدا
این شیر تندخو ز نیستان برآمده

«کشور تسلیم»

﴿۵۰۳﴾

مرا در کشور تسلیم یارب تاج شاهی ده / به بحر و بر اگر افتم کباب از مرغ و ماهی ده

دل تاریک من از شعلهٔ جوّاله* روشن کن / چراغ خانه‌ام زان ماهرویِ خیرگاهی ده

مزیّن کن ز سودای لباس فقر دوشم را / سر سوداییم را نازشی بر کج کلاهی ده

تهیدستی اگر بر حرف ما[80] بگذارد انگشتی / چو نی لبریز گردان از فغان‌ها[81] رنگ جاهی‌ده

به زیر بار محنت سیّدا کوه تحمّل شو
چو ایوب پیمبر تن به تقدیر الٰهی ده

«رنگ پیاله»

﴿۵۰۴﴾

ز بیم نرگس مستت پرید رنگ پیاله / به دور چشم تو کم یافت شیشه سنگ پیاله

چو توبه رنجش ساغر نخواهم از این پس / که دیر صلح بود طبع زود جنگ پیاله

چه حظ بود ز تماشای غنچه مرغ چمن را / چگونه شاد شود دل ز طرف* تنگ پیاله

ز دست اهل طمع منعمان غریب به تنگ‌اند / مباد گردن مینا فتد به چنگ[82] پیاله

شکستِ خاطر ما سیّدا شکست دل است
به بزم باده‌کشان عارِ ماست تُنگ* پیاله

«هنگامه آرا»

﴿۵۰۵﴾

تا ز پیش چشم من ای دشت پیما رفته‌ای / آتشی افکنده‌ای در دشت و صحرا رفته‌ای

سُرمهٔ چشمی و نور چشم از من برده‌ای / یوسف مصری ز آغوش زلیخا رفته‌ای

سبز می‌گردد نهال شوخ در هر سرزمین / می‌دواند ریشه، شمشاد تو هر جا رفته‌ای

ماندهای در انتظارت همچو بیماران مرا | از سر بالینم ای رشک مسیحا رفتهای
از چراغم آتش بی‌طاقتی گل می‌کند | در کدامین صحبت ای هنگامه‌آرا رفته‌ای
زرد رویی می‌کشد خورشید از تنها رَوی | زینهار غافل مشو از خود که تنها رفته‌ای

سیّدا چون صورت دیوار گردید است محو
تا ز پیش رویش ای آیینه سیما رفته‌ای

«خط مبارک» ﴿۵۰۶﴾

چهره افروخته از بادهٔ ناب آمده‌ای | بهر پرسیدن دلهای کباب آمده‌ای
در دل ای توبه شکن قصد هلاکم داری | بر کمر تیغ به کف جام شراب آمده‌ای
دوش در کلبه‌ام آتش زده رفتی چون برق | باز از بهر چه ای خانه خراب آمده‌ای
ای بهار چمن‌آرا چه شنیدی از من | عرق‌آلوده چو شبنم به شتاب آمده‌ای
می‌رسی از سفر و خط مبارک داری | جان فدایت که رسولی، به کتاب آمده‌ای
می‌رود هر طرف از شوق چو موج آغوشم | تا تو ای سر و روان از لب آب آمده‌ای

سیّدا تازه دماغ است ز استقبالت
بسکه چون شیشه لبالب زگلاب آمده‌ای

«گلستان ارم» ﴿۵۰۷﴾

تا تو ای یوسف مصری ز سفر آمده‌ای | نور چشمی و در آغوش نظر آمده‌ای
کرده بال و پر خود فاخته پای اندازت | بسکه چون سر و چمن تازه‌وتر آمده‌ای
رفته بودی تو چو خورشید به کشورگیری | تاج زر بر سر و خنجر به کمر آمده‌ای
بحر و کان را کرمت از نظر انداخته است | پا نهاده به سر لعل و گهر آمده ای
شده از مقدم تو شهر، گلستان ارم | بسکه چون بوی گل و باد سحر آمده‌ای
ساکنان چمن از سایهٔ تو بهره‌ورند | تو گل باغ مرادی و به سر[۸۳] آمده‌ای
شود از بردن نام تو زبان شاخ نبات | همچو طوطی ز بیابان شکر آمده‌ای
بعد از این کلبهٔ ما را نبود فکر چراغ | چهره پر نور تر از شمس و قمر آمده‌ای
برلب تشنهٔ من ریخته‌ای آب حیات | در کنار پدر ای جان پدر آمده‌ای

سیّدا شام و سحر فاتحه خوان بهر تو بود
للّه الحمد سلامت ز سفر آمده‌ای

«راد سخن»

﴿۵۰۸﴾

چهره افروخته، همچون گل باغ آمده‌ای — ساغر باده به کف تازه دماغ آمده‌ای
چه کنم تا به لبت راه سخن بگشایم — تو که محجوب‌تر از غنچهٔ باغ آمده‌ای
لاله‌زاری که دلم داشت خزان ساخته‌ای — بهر غارتگری گلشن داغ آمده‌ای
گشته‌ای برق و به پروانه‌ام آتش زده‌ای — تندبادی شده بر قصد چراغ آمده‌ای
بلبل و فاخته را در قفس انداخته‌ای — تا تو ای سرو گل اندام به باغ آمده‌ای
تیغ خونین به میان، سودهٔ الماس به مشت — زده‌ای زخم و به دل پرسی داغ آمده‌ای

سیّدا بر سر اقبال خود از بخت سیاه
سایه انداخته همچون پر زاغ آمده‌ای

«زلف شبرنگ»

﴿۵۰۹﴾

نو خط من ز سفر تا به وطن آمده‌ای — سُرمهٔ چشمی و در دیدهٔ من آمده‌ای
زلف شبرنگ تو دل برده ز سوداگر مشک — رفته‌ای جانب «هند» و ز «ختن» آمده‌ای
قامتت سرو خطت سبزه و رخسار تو گل — چشم بد دور که چون صحن چمن آمده‌ای
در سر باده‌کشان مغز پریشان شده است — تا تو در بزم من ای پسته دهن آمده‌ای
ساکنان چمن از باغ گریزان شده‌اند — بهر غارتگری سرو سمن آمده‌ای
نافه را سُرمهٔ چشم سیهت سوخته است — زده آتش به غزالان «ختن» آمده‌ای
کلبه‌ام از رُخت ای ماه چراغان شده است — تا به دل پرسیِ پروانهٔ من آمده‌ای
گفته بودی به تو پیمان روم و تازه کنم — بر سر عهد خود ای عهدشکن آمده‌ای

طوطیان بر ورق آینه تحریر کنند
سیّدا همچو قلم تا به سخن آمده‌ای

«دم بازپسین»

﴿۵۱۰﴾

جانب کلبه‌ام ای ماه جبین آمده‌ای — آفتابی، به تماشای زمین آمده‌ای
زاهد و مست به دنبال تو زنّار به دوش — بهر تاراج دل و غارت دین آمده‌ای

شده از نکهت* گل خاطرت آشفته دماغ — از تماشای چمن چین به جبین آمده‌ای
مست و خنجر به کمر قصد هلاکم داری — می‌توان یافت که از بهر همین آمده‌ای
زلف پیچیده به خط کاکل مشکین به میان — بار بربسته چو سوداگر «چین» آمده‌ای
از کلامت شده هنگامهٔ من کان شکر — سوی بزمم به لبان شکرین آمده‌ای
نگه از گوشهٔ ابرو به کف آورده کمان — ناوک ناز به ترکش ز کمین آمده‌ای
خط بر آورده و دل پرسیِ من می‌سازی — به سر من به دَم بازپسین آمده‌ای

سیّدا ورد زبان، نام تو را کرده چرا
زهر را کرده نهان زیر نگین آمده‌ای

«صف دل‌ها»

﴿۵۱۱﴾

می‌کشم مَی هر سحر یا مَی‌پرست تازه‌ای — باده بخشد نشئهٔ دیگر ز دست تازه‌ای
کاکل مشکین به دوش افکنده پیدا شد ز دور — در صف دلها پدید آمد شکست تازه‌ای
همچو نرگس در چمن ساغر به دست ایستاده‌ام — آرزو دارم که بینم چشم مست تازه‌ای
پنجهٔ خود را نگارین کرده آمد بر سرم — این ستمگر باز پیدا کرد دست تازه‌ای

سیّدا را سبحه* بر کف دی برهمن* دید و گفت
بر در بتخانه آمد بت پرست تازه‌ای

«چراغ تازه»

﴿۵۱۲﴾

برده‌ام امروز بوی خوش ز باغ تازه‌ای — باز پیدا کرده‌ام چون گل دماغ تازه‌ای
می‌دوم عمری است چون خورشید برگردجهان — تا از آن گسم گشته‌ام یابم سراغ تازه‌ای
گفت امشب خانه‌ات روشن کنم چون آفتاب — برکف هر ذرّه‌ام باشد چراغ تازه‌ای
می‌نمایی خویش را هر روز بر رنگ دگر — چند می‌سوزی مرا ای گل به داغ تازه‌ای

گر نمی‌گیری خبر از سیّدا ای شمع بزم
کُشته خواهد گشت درپای چراغ تازه‌ای

«دامن محشر»

﴿۵۱۳﴾

در دلم افتاده همچون لاله داغ تازه‌ای — خانه‌ام گردیده روشن از چراغ تازه‌ای
غنچهٔ پژمردهٔ امیّد من گل کرده است — ای نسیم صبحدم دارم دماغ تازه‌ای

سـیر گلزار ارم را از نظر افکنده‌ام   خورده چشمم آب تا از روی باغ تازه‌ای
دیده را از بهر پابوسش تسلّی می‌دهم   هر زمان از خویش می‌سازم سراغ تازه‌ای

سیدا تا دامن محشر نمی‌آیم به هوش
خوردم‌ام تا مَی چو منصور از ایاغ* تازه‌ای

«زیارتگاه خضر» ﴿۵۱۴﴾

برده دل را از بـر مـن نـو نـهال تـازه‌ای   کرده‌ام بیعت به دست خُرد سال[۸۴] تازه‌ای
کـرده دوران آسـتانم را زیـارتگاه خـضر   بر سـرم تـا آمـده صـاحب کـمال تـازه‌ای
دیده‌ام شمعی که چون پروانه می‌سوزد دلم   دارم از آغـوش فـانوسش خـیال تـازه‌ای
بی‌سرانجامم، ندانم کارم آخر چون شود   دارم ای همصحبتان امروز حـال تـازه‌ای
هر که در کویش مرا از تیره‌بختی دیدوگفت   آمـده از «هـند» ایـنجا خـاکمال تـازه‌ای

سیّدا آیینه‌ام گردید چون تصویر محو
کس ندیده این چنین حُسن و کمال تازه‌ای

«آب حیات» ﴿۵۱۵﴾

برده در پیری دل از دستم جـوان تـازه‌ای   بـندهٔ خـود را خـدا دادست جـان تـازه‌ای
ابرو و مژگان شوخش کـار یکـدیگر کـنند   تـرکش او را بـود تـیر و کـمان تـازه‌ای
قُمریان را طوق گـردن فـوطهٔ* زاری شـده   آمـده در بـوستان، سـرو روان تـازه‌ای
می‌نویسم هر شب از هـجران او طـومارها   مـی‌کنم هـر روز انشـاء داسـتان تـازه‌ای
بـا تـو نـو دل داده‌ام زیـنهار آرامـم مـده   می‌شود خوشدل کـریم از مـیهمان تـازه‌ای
از نی کلکم* شکر ریزد بـه تـوصیف لبت   طـوطیِ ایـن بـوستان دارد زبـان تـازه‌ای
از لب من عمرها شد می‌چکد آب حـیات   تـا گـرفته بـوسه‌ام کـام از دهـان تـازه‌ای
چون نسیم امروز بیرون کرده از کنج قفس   بـلبل مـا را هـوای آشـیان تـازه‌ای

بر سر دست تماشا جای داده سیّدا
آمده این شاخ گل از بوستان تازه‌ای

«سودای لباس» ﴿۵۱۶﴾

فـصل نـوروز است مـی‌آید هـوای تـازه‌ای   بلبل و گـل را شـده بـرگ و نـوای تـازه‌ای

بـر سـر افـتادگان افـتاده سـودای لبـاس / سرو می‌خواهد درین موسم قـبای تـازه‌ای
حلقهٔ تسبیج خود کردند حق‌گویان، جدید / فـاخته افکـنده در گـردن ردای تـازه‌ای
داده خورشید فلک تبدیل جای خویش را / تـا شـود آیینه رویـان را صـفای تـازه‌ای
می‌توان دانست همچون شیشهٔ می سیّدا
در دل هـرکس که باشد مـدّعـای تـازه‌ای

«دعای خیر»

﴿۵۱۷﴾

از شکـایت دل نـمی‌سازد ز مـا انـدیشه‌ای / آشـنای مـا بـود یـار مـلامت پـیشه‌ای
پـادشاهی کـو ز مـلک خـود نمی‌گیرد خـبر / مـردهٔ شـیری بـود افـتاده دور از بـیشه‌ای
مـی‌روم امـروز از مـیخانه بـا چشـم پـر آب / تا چرا در پای خُـم خـالی نکـردم شـیشه‌ای
پایداری در ستون قـصر دولت پـی‌تهی[۸۵] است / بر نیاید جَست[۸۶] در نخلی که نبود ریشـه‌ای
بـر دعـای خـیر، روح رفـتگان را شـاد کـن / خاکسـاران را نـباشد جـز گـدایـی پـیشه‌ای
مـی‌دهد کـلکم* ز فـیض عـالم بـالا خـبر / در سخن چون خامهٔ من نیست دور انـدیشه‌ای
سیّدا چون کوهکن دارم به جان کندن سری
کار خـود را مـی‌کنم آخـر به پشت تیشه‌ای

اصول شانه»

﴿۵۱۸﴾

پـنجه‌ام هـرگز نـرفته بـر در کـاشانه‌ای / نـقش پـای مـن نـدیده آسـتان خـانه‌ای
دامـن زلف تـمنّا کـی بـه چـنگ آیـد مـرا / نـی زبـان گـفتگو و نـی اصـول شـانه‌ای
ساغر خود مـی‌برم پـیش حـباب از سـادگی / تـر نـمی‌گردد ز دریـاها لب پـیمانه‌ای
بـردر اربـاب دولت نـیست غـیر از گـردباد / پشّـه‌ای بـیرون نـمی‌آید ز مـهمانخانه‌ای
جـود حـاتم بـر زبـان سـایلان گـر بگـذرد / می‌رسد در گوش ایـن دون‌هـمّتان افسـانه‌ای
ای ز خـود غـافل مکـن از اهـل دنـیا آرزو / کی دهند این طفل طبعان سنگ بر دیوانه‌ای
در دهـان مـردم غـافل، زبـان هـرزه‌گـوی / جغد بـی‌بالی است افـتادست در ویـرانـه‌ای
می‌روند آش خـدایـی گـفته اهـل روزگـار[۸۷] / گـر بـرآیـد دود آهـی از درون خـانه‌ای
خـوشه‌چینان خـرمن نـاموس را آتش زنـند / از دهـان مـور اگـر نـاگـاه افـتد دانـه‌ای

سیّدا پا از بنای خلق کوته کرده‌ام
می‌نماید پیش چشمم آسمان ویرانه‌ای

«گلوی آسیا»
﴿۵۱۹﴾

تا تو رفتی انجمن گردید ماتمخانه‌ای — شمع افتادست همچون مردهٔ پروانه‌ای
رفتی و بزم مرا یکسر پریشان ساختی — نی صراحی* پیش ساقی نی به جا پیمانه‌ای
آمدم چون آفتاب از دست تنهایی به جان — روزگاری شد نمی‌یابم به خود همخانه‌ای
جوش سودای تو هر دم می‌زند سنگم به سر — می‌روم در کوچه‌ها مانندهٔ دیوانه‌ای
جستجویت می‌کنم از خود نمی‌یابم خبر — گاه از همصحبتان جویم گه از دیوانه‌ای
استخوانم توتیا* خواهد شد از جور فلک — در گلوی آسیا افتاده‌ام چون دانه‌ای

سیّدا از خانه‌ام تا آن پری‌رو رفته است
گشته[88] شمع کلبه‌ام دیوانهٔ پروانه‌ای

«بنیاد عالم»
﴿۵۲۰﴾

رفتی و شوری به جان ناتوان انداختی — آمدی و آتشی در خان‌ومان انداختی
ناوک اندازان چشمت هر طرف در جلوه‌اند — تا چو ابرو بر سر بازو کمان انداختی
مهربانیها نمودی اوّل و آخر چو شمع — شعلهٔ بیدادیی در مغز جان انداختی
از خجالت چون کمان مشکل که سر بالا کنم — تا مرا دور از نظر همچون نشان انداختی
عندلیبان از سیه‌بختی همه خون می‌خورند — برگ گل را تا ز سنبل سایه‌بان انداختی
آتشم در جان زدی و از نظر غایب شدی — تشنه‌ام کردی و در ریگ روان انداختی
لطف‌ها کردی و افکندی به یکبار از نظر — از زمین برداشتی وز آسمان انداختی
بوی پیراهن که بودی نور چشم اهل دل — آتشی کردی به جان کاروان انداختی
زهر خندی کردی و بنیاد عالم سوختی — این چه شوری بود از آن لب در جهان انداختی

گفته بودی دوش خواهم ریخت خون سیّدا
خود یقین کردی و ما را در گمان انداختی

«سودهٔ نمک»
﴿۵۲۱﴾

ای خوش نگاه، رخنه‌گر جان کیستی — ای شعله در سراغ گریبان کیستی

آغـــوش دیـــده‌ها ز تـــماشاست لاله‌زار ای نـــو بـــه بـــر رسیده گـلستان کـیستی
چـــندین هـــزار دام نگـــه پـاره کـرده‌ای رم خـــورده وحشـــیی ز بـیابان کـیستی
دلهای ما چو برگ خزان ریختی به خاک ای نـــوبهار ســـرو خـــرامـــان کـــیستی
ای بـــرق از کـــدام زمـــین سرکشیده‌ای ای شـــیر تـــندخو ز نـــیستان کـــیستی
عالم به دور چشم تو زیر و زبر شدست پـــرورده فـــتنهٔ صـــف مـــژگان کـــیستی
فـــوارهٔ شکـــر شـــده مـــنقار طـــوطیان شکـــر فـــروش مـن شکـرستان کـیستی
ای غنچه از کـدام چـمن آب خـورده‌ای ای شـــاخ پـر شکـوفه ز بسـتان کـیستی
افـــتاده است شـــور بـــه جـــان کـــبابها ای ســـودهٔ نـــمک ز نـــمکدان کـــیستی
چشمم ز کوچه گردی شب‌ها سفید شد ای مـــاهرو تـــو شمع شـبستان کـیستی
از پـــرتو تـــو خـــانهٔ هـــر کس مـنوّر است ای آفـــــتاب رو مَـــــهِ تـــابان کـــیستی

از پا فـتاده است بـــه راه تـــو سیّدا
رحمی نمی‌کنی تو مسلمان کیستی

«تصوّر ابرو»

﴿۵۲۲﴾

ای ســـرو، مـایل قـد دلجـوی کـیستی خـــم گشـته از تـصوّر ابـروی کـیستی
چون غنچه سر به جیب تفکّر نهاده‌ای چون گل دریده پیرهن از بوی کـیستی
هر سو چو باد صبحدم آشفته می‌روی در جستجوی نکهت* گیسوی کـیستی
بنشسته بر رخ تو غـباری ز مشکـناب امـــروز خـاکـمال، ز هـندوی کـیستی
آرام چون سپند نداری بـه هـیچ جـای ای آفـــــتاب، ســـوختهٔ روی کـــیستی
ســـر در پـــی غـزال تـو دارنـد آهـوان تو خود فریب خـوردهٔ آهـوی کـیستی

شبها به دیده خواب نداری چو سیّدا
قـربان شـوم، بگـــوی دعاگوی کیستی

«حق نمک»

﴿۵۲۳﴾

مرا ای شعله خو در تاب‌وتب انداختی رفتی چو شمع آتش زدی چشم مرا بگداختی رفتی
نشستی بر سمند* و آمدی احـوال پـرسیدی رسیدی همچو برق و ایستادی تاختی رفـتی
نخواهد دید داغ سـینهٔ مـن روی بـهبودی[89] نمک پاشیده بگذشتی کـبابم سـاختی رفـتی

نشستی بر سر بالینم و سویم نظر کردی همین مقدار بر احوال من پرداختی رفتی

چمن از گریه‌های سیّدا دریای شوری شد
تبسّم کردی و حق نمک نشناختی رفتی

«کان ملاحت»

﴿۵۲۴﴾

مرا در بحر غم چون موج آب انداختی رفتی به جسم لاغر من پیچ‌وتاب انداختی رفتی
شتاب آلوده وقت صبحدم رخت سفر بستی به جانم همچو سیماب اضطراب انداختی رفتی
کرم فرموده احوالم نپرسیدی چه ظلم است این هلاکم ساختی پا در رکاب انداختی رفتی
به لب مُهری زدی چون غنچهٔ گلشن ز محجوبی به رخ از سایهٔ مژگان نقاب انداختی رفتی
ندارم بی تو ای کان ملاحت یکدم آرامی به زخم من نمک همچون کباب انداختی رفتی
مه من پرده‌های چشم خود فرش رهت کردم به خونم شستی و در آفتاب انداختی رفتی
به داغم مشک[90] پاشیدی به خونم‌دست‌آلودی به چشمم آتش افکندی در آب انداختی رفتی
نهادی رو به راه و وعدهٔ باز آمدن کردی مرا از انتظاری در عذاب انداختی رفتی
به مَی آلوده کردی گوشهٔ دامان عصمت را کتان خویش را در ماهتاب انداختی رفتی
برآوردی خط و برهم زدی اجزای عالم را نمودی روی و آتش در کتاب انداختی رفتی

به سوی سیّدای خویش کردی گوشهٔ چشمی
به یک پیمانه مَی، مست و خراب انداختی رفتی

«داغ سینه»

﴿۵۲۵﴾

مرا امشب چو زلف خود پریشان کردی و رفتی به روی خویش چون آیینه حیران کردی و رفتی
تو را آورده بودم از برای حلّ مشکلها چو دیدی مشکل من برخود آسان کردی و رفتی
کشیدی دامن خود از کفم ای لاله روی من مرا چون داغ آتش در گریبان کردی و رفتی
روم چون گردباد و در بیابانها وطن سازم مرا مانند مجنون خانه ویران کردی و رفتی
نبیند بعد از این پهلوی زارم خواب آسایش به روی بسترم خار مغیلان کردی و رفتی
به داغ سینه مرهم جستم و الماس پاشیدی گلستان مرا بر خاک یکسان کردی و رفتی[91]

به چشم سیّدا ای بی‌ترحّم ای جفا پیشه
به جای توتیا* ریگ بیابان کردی و رفتی

«جام حُسن»
﴿۵۲۶﴾

به سوی کلبه‌ام ای نازنین دوش آمدی رفتی ز احوالم نپرسیدی و خاموش آمدی رفتی
سخن ناگفته بنشستی خرابت من کبابت من زجام حُسن من نوشیده بیهوش آمدی رفتی
چو بلبل نالهٔ زار من ای بیرحم نشنیدی به رنگ غنچهٔ گل پنبه در گوش آمدی رفتی
سرت گردم کجا آموختی این دردمندی را گریبان چاک و بی‌پروا کله‌پوش آمدی رفتی
مثل شد سرو همچون سیّدا بر بی‌سر و پایی
به سیر بوستان تاجامه بر دوش آمدی رفتی

«نظّارهٔ رخسار»
﴿۵۲۸﴾

قدت در چشم خود جا کرده‌ام ای دوست می‌رنجی نهالت گفته‌ام سرو لب این جوست می‌رنجی
شد از نظّاره رخسار تو گلدسته مژگانم نگاهم مارپیچ طاق این ابروست می‌رنجی
به فکر روی تو عمری است من پشت خمی دارم سرم چون غنچه در آیینهٔ زانوست می‌رنجی
مرا جرمی نباشد آه من غیر از گرفتاری کمند گردن من حلقهٔ آن موست می‌رنجی
به حال سیّدا عمری است پروایی نمی‌سازی
بیابان گرد از دست تو چون آهوست می‌رنجی

«شاه جوانان»
﴿۵۲۹﴾

جان به لب آمده و نیست ز جانان مددی وقت من تنگ شد ای دیدهٔ گریان، مددی
چین بر ابرو زده و جانب من کرد نگاه یار من بر سر جور آمده یاران، مددی
روزگاری است که کارم به خدا افتادست نی‌تو را رحم بود نی‌ز حریفان مددی
رحم بر موی سفیدم کن و دستم بر گیر پیر گردیده‌ام ای شاه جوانان، مددی
سیّدا تا دم محشر نه برآیم ز خمار
گر نباشد به من از ساقی دوران مددی

«محنت ایام»
﴿۵۲۹﴾

چه کرده‌ام که مرا همدم بلا کردی به درد و محنت ایّام مبتلا کردی

چنین که رسم تو بیگانه مشربی بودست | چرا ز روز ازل با خود آشنا کردی
به چشم اهل نظر همچو سُرمه جایم بود | مرا به خاک برابر چو توتیا* کردی
جبین من به کف تو حنا می‌بست | شکسته رنگتر از نقش بوریا* کردی
ز انتظار تو در دیده‌ام نظاره نماند | بیا که چشم مرا کاسهٔ گدا کردی
نشان تیر نگاه تو کرده‌ام خود را | به غیر من نظر انداختی خطا کردی
سرم بریدی و آویختی چه ظلم است این | دلم ربودی و آتش زدی رها کردی
کرم نمودی و دستم شکستی و بستی | وفا نمودی و بندم زپا جدا کردی

جفا و جور ستم در جهان همین باشد
از آنچه بود تو برجان سیّدا کردی

«کشور کابل»

﴿۵۳۰﴾

بر کوچه باغ دیده‌ام ای گل خوش آمدی | جوش بهار خانهٔ بلبل خوش آمدی
از خون عاشقان شده کوی تو لاله‌زار | ای ارغوان ز کشور «کابل» خوش آمدی
جان می‌دهم و نیم‌نگاهی نمی‌کنی | برکف گرفته تیغ تغافل* خوش آمدی
از دیدن تو گشت پریشانی‌ام زیاد | ای شانه بهر پرسش کاکل خوش آمدی

گنجینه خانهٔ تو بود چشم سیّدا
پیچیده رخت خویش چو سنبل خوش آمدی

«دیدهٔ حیران»

﴿۵۳۱﴾

ای شمع بر سر من گریان خوش آمدی | چشم و چراغ شام غریبان خوش آمدی
چون برگ لاله داغ مرا تازه ساختی | ای شاخ گل به سیر گلستان خوش آمدی
زخمم نوشته بود به ناصور* نامه‌ای | هان ای طبیب از پی درمان خوش آمدی
نظّاره‌ام ز شوق نگنجد به پیرهن | چون گل گشاده چاک گریبان خوش آمدی
چشم من از جمال تو امروز روشن است | ای توتیای* دیدهٔ حیران خوش آمدی
بر دامن تو تا نرسد دست آرزو | مانند سرو بر زده دامان خوش آمدی

باشد فدای مقدم تو جان سیّدا
ای تیز کرده خنجر مژگان خوش آمدی

«چوب مسواک»

﴿۵۳۲﴾

فلک از کهکشان چون سینهٔ چاک است پنداری — زمین از جوش غمناکان سرخاک است پنداری

به چشم خونفشانم گرکنی نظّاره مژگان را — به گرداب اوفتاده مشت خاشاک است پنداری

کرم کیفیّتی چون باده بخشد جان سایل را — کف دست کرامت پنجهٔ تاک است پنداری

پریشان می‌کند از سرکشی مغز سر گل را — به گلشن شاخ سنبل مار ضحّاک است پنداری

ز بس همچون هدف گیرم به دندان ناوک خود را — خدنگش در دهانم چوب مسواک است پنداری

زپا بوسش جبینم سیّدا روزی که آساید
سرم تا دامن محشر به افلاک است پنداری

«عیسی مریم»

﴿۵۳۳﴾

تا کی ای بلبل به دنبال هنر افتد کسی — بِهْ که همچون غنچه بر سودای زر افتد کسی

از خبر داری زمن گشتند یاران بی‌خبر — با خبر باشند از خود بی‌خبر افتد کسی

دستم از بهر خدا ای عیسیِ مریم بگیر — از فلک افتد بِهْ است از پشت خر افتد کسی

چون عصا سازند او را پیشوای خویشتن — کوچه گَرد و خشک مغز و در به در افتد کسی

می‌توان برداشت او را بر سر خود سیّدا
در میان هر دو جنگی چون سپر افتد کسی

«کاوش مژگان»

﴿۵۳۴﴾

سر مگو آنکه شود خم پی احسان کسی — بشکن آن دست که بوسد لب دامان کسی

در تمنّای تو محراب بغل وا کرده — سوی مسجد مرو از بهر خدا جان کسی

شانه بر دست چو مشّاطه صبا می‌گردد — خویش را جمع کن ای زلف پریشان کسی

ای که از حال دل بی‌خبرم می‌پرسی — همچو آیینه سراپا شده حیران کسی

چشمم از کاوش مژگان تو شد خانهٔ مور — مرحمت، چشم نداریم ز مژگان کسی

هر که را می‌نگرم جامه چو گل چاک زدست — از غمت نیست درستی به گریبان کسی

چون سکندر به لب تشنه ز عالم مفرست — دم آبی بده ای چشمهٔ حیوان کسی

چون نگین نام تو را نقش به دل ساخته‌ام — دستگیری بکن ای لعل بدخشان* کسی

ما به تکلیف تو چون مهر به هر کوچه دوان — از تو ما خانه به دوشیم تو مهمان کسی

سیّدا سینه‌ام از داغ، گلستان شده است
بسته‌ام چشم خود از سیر گلستان کسی

«فوارهٔ شهد»

﴿۵۳۵﴾

کبابم کرده بی‌پروا خرامی، چشم می‌پوشی / قلندر مشربی یک شهر عاشق خانه بردوشی
مرصّع آستین، گل در گریبان، نازک اندامی / منقّش جامهٔ زرّین کمربندی کله پوشی
بدن یک پیرهن روحی، میان ز آب خِضِر موجی / قدّ نظّاره مشتاقی پر از خمیازه آغوشی
سیه بی‌سُرمه مژگانی لب بی‌باده رنگینی / نگه خاموش گویایی، زبان، گویای خاموشی
مسافر پروری، آرام جانی صاحب ادراکی / سفرها کرده، مردم دیده‌ای، سوداگر هوشی
نگاهی وصل پیغامی به لب ایمای دشنامی / گهی گرم آشنا چشمی گهی عاشق فراموشی
چمن مشّاطه‌ای، بند قبا سنبل هواداری / گل رعنا کف پایی قد کاکل ربا دوشی
به خود مغرور جلاّدی، نظر بی‌دام صیّادی / به ناحق تیغ زن دستی، نصحیت ناشنو گوشی

چو فکر سیّدا شوخی، چو طوطی نرم گفتاری
زبان فوارهٔ شهدی، دهان سرچشمهٔ نوشی

«مکتب دیوانگی»

﴿۵۳۶﴾

کفر و دین یکسان بود در مذهب دیوانگی / جنگ با کونین دارد مشرب دیوانگی
با معلّم لیلی و مجنون ندارند احتیاج / عشق، استادی کند در مکتب دیوانگی
خاک صحرا را به رقص آورد شور گردباد / کیست می‌سازد تلاش منصب دیوانگی
مقصد عاشق نمی‌گنجد به زیر آسمان / باشد از اندازه بیرون مطلب دیوانگی
عاقل از سنگ ملامت می‌کند پهلو تهی / ریختند این خشت را در قالب دیوانگی
داغ سودای جنون پوشیده است از چشم خلق / خیره می‌سازد نظر را کوکب دیوانگی
از سواد بیخودی هرکس نگردد بهره‌مند / خانهٔ زنجیر باشد مکتب دیوانگی

سیّدا اهل جنون را نیست در محشر حساب
یاد ایّام خزان باشد تب دیوانگی

«نکو نام»

﴿۵۳۷﴾

دلم را برده از جا سرو قدّ نازک اندامی / تنی گلبرگ نسرینی، مقشّر* مغز بادامی

چو بوی گل سبکروحی، چو شبنم تیز پروازی — نظر غایب شُوی، تمکین صبا سیماب آرامی
جبین بی‌عیب رخساری صنوبر جلوه بی‌مثلی — تماشا گاه بی‌نقصی گلستان به انجامی
کلام چرب و شیرین زبان بادام قندینی — دهان پُر ز احسانی لب آماده انعامی
نگه دزدیده طرّاری به مشرب آشنا یاری — تواضع شیوه، خوش چشمی بهشتی رو نکونامی
به موج باده همسنگی، به مهر و کینه یکرنگی — به صلح آمیخته جنگی نشاط انگیز دشنامی
کمین‌گیری مزّور پیشه‌ای بیدانه صیّادی — نگار نو خط مشکین کمند عنبرین دامی
قد مصراع رنگینی ورق افشان بناگوشی — بیاض گردن صافی مجلاً* نقرهٔ خامی

به حقّ دین و آیین‌ات به جان سیّدا رحمی
نماند طاقت و تابی ندارد صبر و آرامی

«زرّین قبا» ﴿۵۳۸﴾

ز دستم می‌کشد دامن بهار افشان گریبانی — چمن پرواز، رعنا جلوه، پیراهن گلستانی
قدی هنگامه چون شمعی، رخی پروانه مهتابی — گدا باغ ارم، بزمی، بهشت آیین شبستانی
مزلّف* دلبری، سنبل کمندی، مشک صیّادی — خطی عنبر خریداری، جمال باغ ریحانی
مرصّع* ترکشی، چابک سواری، قادر اندازی — قوی بازو کمانداری، خدنگ الماس پیکانی
قیامت خیز قدّی، عالم آشوبی، دل از سنگی — حریف جنگ‌جویی، تند خویی، بی‌پشیمانی
مَه تنهارَوی، شبگرد بیرحمی، سیه مستی — بت عاشق کشی خنجر به دست نامسلمانی
ترحّم ناز و استغنا، عنایت ظلم و بیدادی — نگه تاراج دین‌و دل تغافل، غارت جانی
تکلّم سودهٔ قندی، تبسّم چشمهٔ شهدی — زبانی مغز بادامی، دهان چون پسته خندانی
چو بوی پیرهن شوخی، چو یوسف عصمت آیینی — زلیخا حشمتی، زرّین قبا، سیمین گریبانی
ادا فهمی، رسا هوشی، به عاشق آشنا چشمی — مروّت زاده‌ای، نوخط لبی، مژگان زبان دانی

به خوابم سیّدا آمد مرصّع* پوش معشوقی
تجلّی آستین دستی، طلوع صبح دامانی

«نگار پاکدامان» ﴿۵۳۹﴾

دلم در سینه باشد در تنوری مرغ بریانی — سرم در جیب گردد گردبادی در بیابانی
چو گل غلتیده‌ام در خون ز فکر جامه گلگونی — گریبان چاکم از دست نگار پاکدامانی

به پشت بام آن لیلی جبین مهتاب مجنونی سرِ کو باشد از زنجیر مویان سنبلستانی
به مغز استخوانم سبز شد از بسکه پیکانش مرا گردیده چاک سینه از تیرش خیابانی
ز دیوان بوستانی کرده برپا معنی بِکرم بود هر نخل مصراعش عروس نار پستانی
ز خوان اهل دنیا تر نکرده دستم انگشتی قناعت کرده‌ام همچون مه نو بالب نامی
ز عریانی سرم را در کنار آورده زانویم مرا از پیرهن باشد گریبانی و دامانی
کشم از خوان خود شرمندگی و عذر پیش آرم به سر وقتم اگر سازد گذر ناگاه مهمانی

در آغوش پدر ای سیّدا دارم لب خشکی
مرا زادست مادر در چه وقتی در چه دورانی

«بازار محبّت» ﴿۵۴۰﴾

به کوی انتظاری آرمیدنها چه می‌دانی گل از شاخ نهال صبر چیدنها چه می‌دانی
هنوز هم شیر از لبهای شیرین در قدح داری شراب تلخ ناکامی چشیدنها چه می‌دانی
نگه از گوشهٔ چشم تو سر بیرون نمی‌آرد به هر سو اضطراب آلوده دیدنها چه می‌دانی
شود از سایهٔ مژگان عاشق پایت آزرده مذاق خار از پا تا کشیدنها چه می‌دانی
ز راحت بستر و از ناز بالین، زیر سرداری تصوّر کردن و از جا پریدنها چه می‌دانی
هنوز هم در چمن داری ز بلبل صد قفس بسمل به دام افتادن و در خون تپیدنها چه می‌دانی
هنوز ای گل ندیده غنچه‌ات روی تبسّم را ز حسرت پشت دست خود گزیدنها چه می‌دانی
نهد دوش تو پهلو بر زمین از سایهٔ کاکل به زیر بار کلفت* آرمیدنها چه می‌دانی
بود در آستین پنهان چو بوی غنچه انگشتت گل از خار جفای یار چیدنها چه می‌دانی
هنوز ای شوخ با مژگان عاشق می‌کنی بازی تو نور چشم از مردم رمیدنها چه می‌دانی
سراسر می‌روی هر روز بازار محبّت را زلیخا نیستی یوسف خریدنها چه می‌دانی

به چاک جیب ماو سیّدا داری تبسّمها
تو طفلی ذوق پیراهن دریدنها چه می‌دانی

«عزّت ذاتی» ﴿۵۴۱﴾

غنچه گردید گل قسمتم از کم سخنی چون نفس تنگ شده روزی‌ام از بی‌دهنی
ندهد هیچ کسی آب سخنهای مرا شد دلم خون به تمنّای عقیق یمنی

نام صاحب هنران تا به قیامت باقی است / نقش فرهاد خبر می‌دهد از کوهکنی
مدّتی شد که به صحرای جنون می‌گردم / کرده در خانهٔ زنجیر مرا بی‌وطنی
تشنه را قطره بِهْ از گوهر سیراب بود / دست خشک است صدف پیش عقیق یمنی
گردبادم به بیابان شده‌ام سرگردان / دامن دشت جنون است به دوشم کفنی
صاحبِ عزّتِ ذاتی نزند دَم ز حَسَب / غنچه هرگز نکند دعوی گل پیرهنی
چشم پوشیده گذر می‌کنم از باغ جهان / این چمن بسکه ندارد گل بر سر زدنی
نکند جامهٔ زربفت بدل اعضا را / نزند صورت دیوار دَم از سیمتنی
عمرها شد که سر خویش به زانو دارم / غنچه خُسپی* است مرا کار ز بی‌پیرهنی
بی مربّی نشود هیچ کسی صاحب نام / سنگ را می‌کند افلاک عقیق یمنی
خون ناحق نگذارد نفسی قاتل را / شمع را شد پر پروانه به گردن کفنی
هر که از بزم جهان رفت به خود می‌گوید / نیست در صحبت این قوم، دگر آمدنی
جانب انجمن ای شمع مکن تکلیفم / نیست پروانهٔ ناقابل من سوختنی
وقت آن است که افلاک شود زیر و زبر / بزم تصویر بود لایق برهم زدنی
بر ضعیفان مکن اظهار زبردستیِ خویش / تیشه زد بر سر فرهاد دَم از کوهکنی
سخن خانه به بازار نمی‌آید راست / دایه می‌گفت به گهواره مرا ناشدنی
از ملامت نکند اهل طمع اندیشه / می‌کند عار از این طایفه رویینه تنی
بوی خون از دهن غنچهٔ گل می‌آید / ای صبا دست نگه دار ز دندان شکنی

سیّدا بسکه جهان در نظرم تنگ شدست
جای درکنج قفس کرده‌ام از بی‌وطنی

﴿۵۴۲﴾

«لباس حَسنی»

تا لبت نام برآورده به شیرین سخنی / طوطیان را به سر افتاده غم کوهکنی
گردبادم به بیابان شده‌ام سرگردان / دامن دشت جنون است به دوشم کفنی[۹۲]
بسمل فتنهٔ چشمان تو آهوی ختا* / بستهٔ زلف تو سوداگر مشک ختنی
بی‌تو گل چاک زده جیب* حُسینی بردوش / سرو پوشیده به یاد تو لباس حَسنی
بیقراری ز من و از تو تماشا کردن / با تو خرگاه نشینیّ و به من بی‌وطنی

از نسیم سحر و بوی گل آزرده شوی / سنگ بر سینه زند پیش تو نازک بدنی

در چمن سرو ندارد قد رعنای تو را / پیرهن زعفری* و رنگ قبا یاسمنی

صف مژگان تو از صف‌شکنان برده گرو / ترک چشم تو بود منتظر راهزنی

طوطیان برلب خود مُهر خموشی زده‌اند / جغد[۹۳] را داده فلک منصب شکّر شکنی

خلق گیرند چو آیینهٔ فولاد به زر / هرکه را هست به بر خلعت رویینه تنی

تابش نور مه از پرده برون می‌آید / رفته از دوش من اندیشهٔ بی‌پیرهنی

میوهٔ خلد کجا نعمت دیدار کجا / سیب جنّت نکند دعویِ سیب ذقنی*

سیّدا اهل هنر عزّت دیگر دارند
نرسد آهوی وحشی به غزال ختنی

«صاحب تخلّص»

﴿۵۴۳﴾

مرا آورده بر سر لشکر سودا شبیخونی / که از هر قطره خونم سر برون آورد مجنونی

عجب نبود اگر مینا کند با خُم سرافرازی / که خود را هر حباب باده پندارد فلاطونی

قدم از کوچهٔ ارباب دولت کوته اولٰی‌تر / که از هر نقش پای من برآید چشمهٔ خونی

نگردد رام عقلِ پیر تدبیر، نَفْسِ گردنکش / نمی‌افتد به قید این اژدها با هیچ افسونی

به چشم دام خواهد سُرمه گردید استخوان ما / نباشد خانهٔ صیّاد ما را راه بیرونی

به یک مصراع نتواند کسی صاحب تخلّص شد / به گلشن سرو هم دارد نمایان قدّ موزونی

خدایا خامه‌ام را معجز موسی کرامت کن / که از هر مشت خاکی سر بر آرد دست قارونی

به ضرب تیغ نتوان کرد در فرمان بخیلان را / نریزد بر زمین از زخم ایشان قطرهٔ خونی

چو مرغ نیم‌بسمل می‌تپم در خاک و می‌بیند
ز بیرحمی نمی‌گوید که بی‌من سیّدا چونی

«گنج قارون»

﴿۵۴۴﴾

به خواب آمد مرا لیلی‌وشی چون سرو موزونی / شدم بیدار، هر مو بر سرم شد بید مجنونی

می گل پیرهن را با توجّه شیر می‌سازم / ز قرص ماهتاب آورده‌ام بر دست صابونی

کجا می، می‌کشیدی ای مه عاشق نواز من / که می‌آمد به گوشم تا سحر آواز قانونی

ز سودایت من دیوانه در هر خانه می‌رفتم / به چشمم می‌درآمد صورت لیلی و مجنونی

نـمی‌بینند مـهر و مـاه و زهـره روی آزادی مقیّد کرده‌انـد امـروز هـر یک را بـه گـردونی
گدا از مجلس دریا دلان لب خشک مـی‌آید به چشم او شده هر قطره آبی چشـمهٔ خـونی
به کف تسبیح زاهـد عـقدهٔ هـمیان زر بـاشد بـود مسـواک او بـر سـر کـلید گـنج قـارونی

ز احوال خراب سیّدای خود چه می‌پرسی
بود فرهاد درکوهی و مجنونی به هامـونی

«شاخسار ناله»

﴿۵۴۵﴾

چون غنچه گر به جیب* تأمّـل فـرو روی در رنگ و بوی هـمچو رگ گـل فـرو روی
رزق تـــو را کـــنند گـــهرهای آبـدار گر چون صدف بـه بـحر تـوکّل فـرو روی
در حشـــر بـی رفـیق مـرو جـانب صـراط تـرسم کـه پـا نـهی بـه تَـهِ پُـل فـرو روی
تمکین تو را چو نیست مکن بُزرُگی طلب چـون کـوه زیـر بـار تـحمّل فـرو روی
آواز خـود بـلند در ایـن بـوستان مکـن از شـاخسار نـاله چـو بـلبل فـرو روی
شبنم صفت بکن به چـمن عشـق شـبروی خواهـی کـه در مـیان زر و گـل فـرو روی
از زلف بخت مـن گـره، ای شـانه بـاز کـن تـا چـند در تـصوّر کـاکـل فـرو روی
گـر بگـذری بـه بـاغ به یـاد مـزلّفان* تـا سـینه در مـیانهٔ سـنبل فـرو روی

ای سیّدا ز تیغ نـگاهش مپیچ سـر
ترسم به زیر تیغ تغافل* فـرو روی

«دست احتیاج»

﴿۵۴۶﴾

گر در خـط بـتان بـه تأمّـل فـرو روی چون آب و رنگ بر ورق گل فرو روی
دستت دکان مشک فروشان چین شود چون شانه گر در آن خم کاکل فرو روی
از بزم این گروه که دورش بـود جـنون گر پا نمی‌کشی به تسـلسل* فـرو روی
سـازی اگـر تـو غـور* پـریشانی مـرا در خاک همچو ریشهٔ سنبل فـرو روی
ای دست احیتاج مشو ز آستین بـرون در عهد ما به کـیسهٔ بـی‌پل* فـرو روی
گـر پـی بـری ز لذّت فـریاد عـاشقان زانو زنـان بـه خـدمت بـلبل فـرو روی
اغیار را به صحبت خود می‌بری به زور بـینی اگـر مـرا بـه تـغافل* فـرو روی
ای شانه موبمو بگـو عـرض حـال مـن امشب اگر به خدمت کاکـل فـرو روی

ای سیّدا اگـر به سوی «هند» بـگذری
درگنج همچو حاکم «کابل» فرو روی

غزالان حرم»

﴿۵۴۷﴾

گل بـه سر بـر زده پـا بـه حـنا مـی‌آیی / سـرو مـن از چـمن نشـو و نـما مـی‌آیی
هرکه از دور تـو را دیـد جـوان مـی‌گردد / تازه رو چـون خِـضِر از آب بـقا مـی‌آیی
گل کند غنچه صفت خندهٔ خود را پنهان / چون تو در پیرهن شرم و حـیا مـی‌آیی
کوچه بـاغ نـظرم گشـته لبـالب زگـلاب / عــرق آلوده چــو شـبنم زکـجا مـی‌آیی
هر که درکوچه تـو را دیـد مـرا مـی‌گوید / بـی‌محابا بــه ســر کــوی بـلا مـی‌آیی
زغـزالان حـرم آهـوی مشکـین شـده‌انـد / دامــن افشــان ز بـیابان خـتا مـی‌آیی
کــعبه و بـتکده بـر دامـنت آویـخته‌انـد / بـــه طــواف دل بـیچارهٔ مـا مـی‌آیی
خَم شده قامتم از بار غمت چون محراب / بــهر پـرسیدنم از بــهر خــدا مــی‌آیی

سیّدا بسکه سبک روح تر از برگ گلی
در چـــمن بیشتر از باد صبا مـی آیــی

«سایه نَفَس»

﴿۵۴۸﴾

شمع بـزمی و چـو یـوسف بـه نـظر مـی‌آیی / از کــدام انـجمن ای جـان پـدر مـی‌آیی
نــیست مــرغان چــمن را خـبر از آمـدنت / بسکه چـون بـوی گـل و بـاد سحر مـی‌آیی
سرو چون سـایه نَـفَس سـوخته در دنبالت / ازکـجا بـر زده دامــن بــه کـمر مـی‌آیی
چــهره افــروخته، پـوشیده قـبای گـل نـار / بــر ســر ســوختگان همچو شـرر مـی‌آیی
هرکجا جلوه[۹۴] کنی سبز شـود شـاخ نـبات / هــمچو طـوطی مگـر ازکـان شکـر مـی‌آیی
پی نبردست کسی جای تو شبها به کجاست / می‌روی شام چو خـورشید و سـحر مـی‌آیی
تشــنه‌گــان را ز لب خــود دم آبـی نـدهی / گـر چـه سیراب‌تـر از لعـل وگـهر مـی‌آیی
شـبنم از روی تـو مـی‌ریزد وگـل مـی‌روید / ازکــدامــین چــمن ای غـنچهٔ تـر مـی‌آیی

سیّدا پیکر خود فرش رهت ساخته است
به امـیدی که تـو از خانـه بـدر مـــی آیی

«ماه هلالی» ﴿۵۴۹﴾

همچو گل کیسه لبالب ز درم می‌آیی / لب پر از خنده چو ارباب کرم می‌آیی
نقش پای تو مرا قبله‌نما می‌گردد / همچو آهو ز بیابان حرم می‌آیی
نرگس از دیدن رخسار تو دیوانه شود / ای پری رو ز گلستان ارم می‌آیی
می، چو در شیشه رود بحر عطا جوش زند / مست در پیرهن برگ کرم می‌آیی
از غم ابرویت ای ماه هلالی شده‌ام / می‌روی از سر بالینم و کم می‌آیی
همره غیر ز پیش نظرم می‌گذری / تا کی ای عربده جو بهر ستم می‌آیی

سیّدا هر نفس از خویش فنا می‌گردد
باز برگشته ز صحرای عدم می‌آیی

«ترکش ناز» ﴿۵۵۰﴾

از کدامین چمن ای سرو روان می‌آیی / همچو گل بر زده دامان به میان می‌آیی
چین به ابرو زده ای چشم لبالب ز غضب / ترکش ناز، پر از تیر و کمان می‌آیی
ماه را پیرهن هاله به تن چاک شده / پرده بر روی کشیده ز کتان می‌آیی
آستین بر زده و خنجر خونریز به دست / ای جفا پیشه به قصد دل و جان می‌آیی
بوی خون از سخن زیر لبت می‌آید / همچو مینا به می‌آلوده دهان می‌آیی
می‌روی چون نگه از خانه برون چابک و چست / زود می‌آیی و از دیده نهان می‌آیی
داغها دست به دامان تو آویخته‌اند / مگر آتش زده بر لاله‌ستان می‌آیی

سیّدا را به نگاهِ رمِ آهو دریاب
گر به دلبرسی صاحب نظران می‌آیی

«نازک اندام» ﴿۵۵۱﴾

گل به سر بر زده از سیر چمن می‌آیی / خنده بر لب گره ای غنچه دهن می‌آیی
امشب ای ماه کجا ساخته‌ای باده کشی / می‌روی از خود و گاهی به سخن می‌آیی
شود آزرده میان تو در آغوش نظر / نازک اندام‌تر از شاخ سمن می‌آیی
بی‌سبب عیش مرا کرده پریشان رفتی / باز از بهر چه، ای عهدشکن می‌آیی
شمع و پروانه به فانوس حصاری شده‌اند / چه بلایی تو که در خانهٔ من می‌آیی

شود از گرد رهت باد صبا مشک فروش　　　　نو خط من ز بیابان ختن* می‌آیی

سیّدا روز و شب از غیب ندا می‌آید
ای مسافر شده‌ام کی به وطن می‌آیی

«بنده خانه»

﴿۵۵۲﴾

به کلبه‌ام ای دلربا نمی‌آیی　　　　به سویم ای چمن دلگشا نمی‌آیی
به بنده خانه خود پا نمی‌نهی هرگز　　　　تو پادشاهی و سوی گدا نمی‌آیی
چو غنچه صد گره افتاده است در کارم　　　　تو پیشتر ز نسیم صبا نمی‌آیی
قدم ز بار غمت خم شدست چون محراب　　　　به پرسشم ز برای خدا نمی‌آیی
به جستجوی وصالت فتاده‌ام از پا　　　　به دستگیری من چون عصا نمی‌آیی
حیا اگر به خرام تو سدّ راه شده　　　　کشیده باده برون از حیا نمی‌آیی
دلی که مهر تو دارد چرا نمی‌پرسی　　　　کسی که با تو بود آشنا نمی‌آیی
حصار عافیت شمع نیست جز فانوس　　　　چرا به خانهٔ من بی‌ابا* نمی‌آیی

شبی به کوی تو با صد نیاز خواهم رفت
اگر تو در طلب سیّدا نمی‌آیی

«گل صد برگ»

﴿۵۵۳﴾

به سوی کلبه‌ام ای سیمبر نمی‌آیی　　　　خبر نکرده چرا بی‌خبر نمی‌آیی
ز چشم من شده‌ای چون پری به شیشه نهان　　　　چه دیده‌ای که مرا در نظر نمی‌آیی
ز تشنگی لب من گشته خشک همچو صدف　　　　چرا ز بحر برون چون گهر نمی‌آیی
اسیر دام تو را نیست قوّت پرواز　　　　به دستگیری این مشت پَر نمی‌آیی
به خانه‌ای که چو خورشید روی می‌آری　　　　طلوع تا نکند صبح بر نمی‌آیی
کُله شکسته و چون صبح سینه وا کرده　　　　کمر گشاده ز موی کمر نمی‌آیی
به جستجوی تو گردیده سوده پا و سرم　　　　به دیدن منِ بی‌پا و سر نمی‌آیی
به باغ دهر چو شبنم سفید شد چشمم　　　　هنوزم ای گل صد برگ تر نمی‌آیی

به پرسش دل بیمار سیّدای غریب
چرا تو از همه کس پیشتر نمی‌آیی

«سیر خزان»

﴿۵۵۴﴾

چرا به کلبه‌ام ای مهربان نمی‌آیی / به دستگیری این ناتوان نمی‌آیی

در انتظار تو چشمم شدست خانه‌نشین / قدم نهاده تو ای میهمان نمی‌آیی

گشاده شب همه شب همچو هاله آغوشم / به سویم ای مه نامهربان نمی‌آیی

پریده از غم تو همچو کهربا رنگم / تو ای بهار به سیر خزان نمی‌آیی

چو سیّدا به رهت چشم روز و شب دارم
چو بوی گل ز نظرها نهان نمی‌آیی

«یوسف مصری»

﴿۵۵۵﴾

دمید خطّ و در آغوش من نمی‌آیی / بهار گشت و به سیر چمن نمی‌آیی

تو بوی یوسف مصری و من چو یعقوبم / چرا برون شده از پیرهن نمی‌آیی

ز وعده‌های تو شد گوهر دل من آب / گداختم ز غم ای سیمتن نمی‌آیی

شراب می‌خوری و می‌روی ز خود هر دم / کباب می‌کنی و در سخن نمی‌آیی

برو به باغ نظر کن به روی بلبل‌وگل / چرا شکفته چنین پیش من نمی‌آیی

درون دیدهٔ من چون نگه بود جایت / تو نور چشم منی در وطن نمی‌آیی

در انتظار وصال تو سیّدا شده پیر
خزان رسید و تو ای گل بدن نمی‌آیی

«چمن آرزو»

﴿۵۵۶﴾

چرا به کلبه‌ام ای لاله رو نمی‌آیی / برآمده ز چمن همچو بو نمی‌آیی

نشسته‌ام به رهت سینه را سپر کرده / چو تیغ بر سرم ای جنگجو نمی‌آیی

گشاده‌ام به خیال تو همچو گل آغوش / به سویم ای چمن آرزو نمی‌آیی

چه دیده‌ای که به چشمم گذر نمی‌سازی / چرا به آینه‌ام روبرو نمی‌آیی

تو را کمند خیالم کشیده می‌آرد / تو نو غزالی و بی‌جستجو نمی‌آیی

به رهگذار تو هر روز چشم من چار است / چو چار آینه از چار سو نمی‌آیی

بیا به دیده خونبار سیّدا بنشین
تو سرو باغی و بر طرْف* جو نمی‌آیی

«بام دیده»

﴿۵۵۷﴾

زمن دل برده رنگین جلوهٔ شمشاد بالایی
خرام دام طاووسی، فریب آغوش اعضایی

پیمبرزاده‌ای، یک شهر کنعان چشم در راهی
عزیز مصر تمکین، یوسفِ عاشقْ زلیخایی

صنوبر قامتی، بادام‌چشمی، گلبدن شوخی
نگارین پنجهٔ پا در حنا، ساعد مصفّایی

به روی لعل و کان رنگی، به رخسار گهر آبی
به بودن کوه تمکینی به رفتن موج دریایی

چو سرو باغ قامت جامه زیبی، چیده دامانی
زهی چاک گریبانی، گلستان تماشایی

به چشم اهل دل نوری، به بام دیده مهتابی
چراغ عالم افروزی، بهار صحبت آرایی

قبای ناز بردوشی، به استغنا در آغوشی
پر از کین گوشهٔ چشمی، عتاب آمیز ایمایی

بت گردنکشی، آتش مزاج خان‌ومان سوزی
خدا نا ترس کم حرفی، سخن نشنیده خود رایی

گهی از خنده گلریزی، گهی چون غنچه‌محجوبی
گهی در شیشه‌ها سنگی، گهی در بزم مینایی

هلالْ ابرو شفق، رخسارهٔ با خویش مغروری
فلک رفتار بی‌باکی مه و خورشید، همپایی

به صحرای خیال ای سیّدا باغی که من دارم
بود هر سبزه گلبرگی نهال شاخ رعنایی

«طاق کسری»

﴿۵۵۸﴾

مرا تا کی دواند آرزوی دل به هر سویی
مبادا هیچکس را در جهان فرزند بدخویی

کمند آرزو در دست می‌گردم در این صحرا
تسلّی می‌دهم خودرا به نقش پای آهویی

ز دیوار بدن از ضعف پیری متّکا دارم
نمی‌گردم چو طفل صورت از پهلو به پهلویی

تهیدست آمدم امروز در بازار خودبینان
خریداری نکرد آیینه‌ام را آدمی رویی

تمنّای ز پا افتادگان خم کرد پشتم را
خورم چون غنچه خون، بینم سری را گر به زانویی

ز چشمم[95] قبله همچون طاق کسری دور افتاده
نگه را کرده‌ام تامار پیچ طاق ابرویی

مسخّر کرده بودم در جوانی نفس سرکش را
کمان کهنه‌ام را در برابر نیست بازویی

دماغم خشک شد چون شانه از بوی پریشانی
کجا دست نسیم صبحدم وا کرده گیسویی

گدا از خوان ارباب کرم لب خشک می‌آید
بشوی ای آرزو دست از طمع نم نیست درجویی

به پای لاله و گل روزگاری غنچه گردیدم
نبردم از گلستان جهان ای سیّدا بویی

تضمینات

تضمینات

﴿۱﴾

«گل‌های رعنا»

نقاب از رخ برافکندی نمودی روی زیبا را　　ز غیرت داغ کردی در چمن گلهای رعنا را
به دل دارم من شوریده خاطر این تمنّا را　　به چشم لطف اگر بینی گرفتاران شیدا[۱] را
به ما هم گوشهٔ چشمی که رسوا کرده‌ای ما را

به جان[۲] خستهٔ محزون من هر دم رسد صد نیش　　چه سازم این چنین دردی که باشد بامن دلریش
نشینم بر سر راه تو من افکنده سر در پیش　　به هر جا پا نهی آنجا نَهَم صد بار چشم خویش[۳]
چه باشد آه اگر یکبار[۴] بر چشمم نهی پا را

کجا با عیش و عشرت یک سر مویی نظر دارد　　چو من هرکس که داغ دلربایی بر جگر دارد
چه سازم ای مسلمانان دلم شوری به سر دارد　　عجب دردی که[۵] فردا ماه من عزم سفر دارد
بمیرم کاش امروز و [۶] نبینم روی فردا را

چو جوهر چند بندم آشیان را بردم خنجر　　به حال زار من یک ره به چشم مرحمت بنگر
قدم از کوی تو بیرون نمانم جانب دیگر　　مرا گر از[۷] تمنّای تو آید صد جفا[۸] در سر
ز سر بیرون نخواهم کرد هرگز این تمنّا را

مه من مرهم داغ دلم از پیش دانستی　　به جان «سیّدا» اندوه و غم را[۹] بیش دانستی
مرا نادیده از روز ازل دلریش دانستی　　«هلالی»[۱۰] را به یک دیدن غلام خویش دانستی
عجب بینایی[۱۱] داری بنازم چشم بینا را

«مشق فتنه» ﴿۲﴾

بـه دل تـا در سـخن آورده بـودم لعـل نـابش را به خود پیوسته می‌خوردم چو می زهر عتابش را

نـهان مـی‌داشـتم از چشـم شبنم آفتابش را گل اندامـی کـه مـی‌دادم بـه خـون دیـده آبش را

چه‌سان بینم که آخر دیگری گیرد گلابش را[1]

به یـاد سـرو قـدّ او فـنا شـد رسـم و آیـینم تـمنّای نگـاه او بـرون آورد از دیـنم

چو نرگس بِهْ که سر در پای او افکنده بنشینم در آغوش نسیم صبحدم بی‌پرده چـون بـینم

گل رویی که من واکرده‌ام بند نقابش را

نـهال قـامتش در خـانهٔ زیـن کـرده مأوایـی پـی پـابوس او اهـل هـوس دارنـد غـوغایی

به حال من کنید ای همدمان امروز پـروایی به دست غیر چون بینم عنان طفل خود رأیی

که وقت نـی‌سواری مـی‌گـرفتم مـن رکـابش را

نمی‌آید برون از صفحهٔ آشوب تا هستش به مشق فتنه کرده کـاتب ایّـام پـابستش

برای قتلم انشا کرد خطی نرگس مسـتش به خونم زد رقم تا با قلم شد آشنا دستش

پـری رویـی که مـی‌بردم به مـکتب مـن کتابش را

چرا ایستاده‌ای ای «سیّدا» چون سرو پا در گل در این گلزار نتوان ساختن یک سـاعتی مـنزل

که را افتاده در بـاغ جـهان ایـن قـصهٔ مشکـل نهالی را که من چون تاک پروردم به خـون دل

چه سان بینم به کام[2] دیگران «صایب»[3] شرابش را

«ناخن تدبیر» ﴿۳﴾

بـهار آمـد بکش در بـاغ رخت کـامرانـی را زعکس بـاده گـلگون سـاز رنگ زعـفرانـی را

اگر چون خضر می‌خواهی حیات جاودانی را مـده از دست در پـیری شـراب ارغـوانـی را

شـراب کـهنه از دل مـی‌بـرد یاد جـوانـی را

دلا در عشق، خود را با غـم و انـدوه پـروردی سر پـر درد خـود را در چـمن بـیهوده آوردی

عبث برگرد شمع خویش ای پروانـه مـی‌گردی به عاشق می‌دهی تعلیم جان دادن چه بیدردی

چـراغ صبح مـی‌داند طـریق جـانفشانی را

فلک با من هلال خـویش[1] را تـا چـند بـنماید گـره از رشـتهٔ مـن نـاخن تـدبیر بگشـاید

به هر کس هر چه می‌سازم هماندم پیش می‌آید ندامت چون لب من[2] در ته دنـدان بـفرساید[3]

چـو گـل در خـنده کـردم صرف ایّام جـوانی را

به هر[۴] شب تا سحر سودای آن روی چو مه دارم   بـه کـنج نـاامیدی شکـوه از بـخت سـیه دارم

درون سینه هـمچون غـنچه داغ تـه بـه تـه دارم   چه خـونها مـی‌خورم در پـردهٔ دل تـا نگـه دارم

زچـشم سـوزن نامـحرم ایـن راز نهانـی را

نقاب زلف از رخسار خود روزی که بگشایی   زحُسن خویش معجزها به اهل شوق بنمایی

چه باشد گر به سوی ما قدم را رنجه فرمایی   به امیّدی که چون باد بهار از در بـرون آیـی

چو گل در دست خود داریم نقد زندگانی را

مرا دوران اگر تا روز محشر می‌دهد مـحنت   به خود می‌نوشم و مانندهٔ گل می‌کنم عشـرت

در این گلزار نتوانم کشیدن از خسـی منّت   زبونِ کس نِیَم[۶] چون باد صبح از پرتو هـمّت

وگرنه یاد می‌دادم به شمع آتش زبانـی را

شبی در خانهٔ من آمـد آن گـلگون قـبا صـایب   ز جا چون «سیّدا» برخاستم کردم دعا صـایب

به تیغش وقت کشتن بسکه کردم ماجرا صایب   عجب دارم که بردارد دگر[۷] عذر تو را «صایب»

به جان آزرده‌ام از خویشتن آن یار جانی را

«۴»

«حُسن و عشق»

فکندی بر جگر آتش چو من بی‌خان و مانی را   زدی در شـعله از نـامهربانی، مـهربانی را

بگـو ای شـمع بـا پـروانهٔ خـود داسـتانی را   کجا بودی که امشب سـوختی آزرده جـانی را

به قـدر روز محشر طول دادی هـر زمـانی را

به قَدر قسمت[۱] هر کس در آن روزی که جان دادند   به خوبان قد سرو و چهره‌ای چون ارغوان دادند

از آن روزی که حسن و عشق را با هم نشان دادند   به عاشق اشک سرخ و رنگ زرد از بهر آن دادند

کـز استغنا فـرود آرند مستغنی جـوانـی را

فغان زاهدان در خانقه چون شمع از خامی است   ز بـزم دلبـران پـرهیز کـردن عین بـدنامی است

به قول عشقبازان این روایت شاهد حامی است[۳]   کتاب هفت ملّت گر بخوانـد آدمـی عـامی است

نخواند[۴] تا ز جـزو آشنایـی، داستانـی را

دلم را چند بی‌لعلت[۵] نظر بر جام زهـر افـتد   نگاهت جانب من تا به کی از روی قهر افتد

مرا در گـفتگو آور کـه آشـوبی بـه دهـر افـتد   سئوالی کن ز من امروز تا غوغا به شهر افـتد

که اعـجاز فلانـی کـرد گـویا، بی‌زبانی را

شـبی افتاده مـی‌رفتم بـه طـوف* کـعبهٔ آن کـو بـه گـوش هـوشم آواز پـیاپی آمـد از یکسـو

اگـر پـرسد مـرا ای «سـیّدا» آن تـندخو بـر گـو نمی‌دانم «نظیری»[6] کیست چون می‌آمدم زان رو[7]

به حـال مـرگ دیدم بـر سر ره ناتـوانـی را

«دانهٔ خال» ﴿۵﴾

بستم از غیر، چو یوسف دل هر جایی را   دادم از دست، گـریبان زلیـخایی را

پاره کردم چو گل این جامهٔ خود رایی را   تا ز غم چاک زدم جیب* شکیبایی را

عشق بنمود به من کوچهٔ رسوایی را

بسکه چون سرو چمن در همه جا معتبری   چون پری در نظر اهل جـهان جـلوه‌گـری

گـه گـل سـرخ گـهی لاله و گـه نـیلوفری   هر دم ای شـاخ گـل تـازه بـه رنگ دگـری

از که آمـوخته‌ای این همه رعنایـی را

کنج مـاتمکده از بـزم حـریفان خـوشتر   از تماشای جهان گـوشهٔ زنـدان خـوشتر

مرگ از صحبت این قوم پریشان خوشتر   زیر خـاکـم ز مـلاقات رقـیبان خـوشتر

به جـهانـی نـدهـم گـوشهٔ تنهایـی را

شب که نظّارهٔ خورشید جمالت کردم   مـرغ دل در گـرو دانـهٔ خـالت کـردم

سر خود خاک کف پای خیالت کردم   قدم از فرق به سودای وصالت کردم

از قـدم، فـرق نکردم سر سـودایی را

«سیّدا» دست‌کش از زلف سمن سای دگر   چشم خودپوش ز رخسـارهٔ زیـبای دگـر

سر خود فرش مکن زیر کـف پـای دگـر   «مشفقی»[1] از قـدم یـار مـرو جـای دگـر

که قبولـی نبـود بندهٔ هـرجایـی را

«کلفت ایّام» ﴿۶﴾

مـی‌نشینی روزوشب بـا مـردم غـافل چـرا   زندگانی صرف مـی‌سازی بـه نـاقابل چـرا

خاطر خود را به دنـیا مـی‌کنی مـایل چـرا   غیر حق را می‌دهی جا[1] در حریم دل چرا

می‌کشی بر صفحهٔ هستی خط باطل چرا

در بـیابان نـدامت سـربسر مـعموره نـیست   چون نگه تا می‌روی پیش نـظر مـعموره نـیست

رخت هستی بسته‌ای در این سفر معموره نیست   از رباط تن چـو بگـذشتی دگـر مـعموره نـیست

زاد راهـی بـرنمی‌گیری[۲] از این منزل چرا

خانهٔ ما را چراغ کشـته پـر مـهتاب کـرد   کلفت ایّام، ما را صـاحب اسـباب کـرد

باغ را با این تجمّل شبنمی شـاداب کـرد   می‌تواند کِشتِ ما را قطره‌ای سیراب کرد

ایـن قـدر ایستادگی ای ابـر دریا دل چـرا

ای پســر یک ره نـمی‌گیری ز احــوالم خـبر   گشته‌ام چون بلبل از دست غمت یک مشت پر

گــوش نِـه امـروز بـر فـریاد مـن ای سیمبر   شـد ز وصـل غـنچهٔ گـل مشکـبو[۳] بـاد سـحر

در نیامیزی در این گلشن به اهل دل چـرا

گرچه همچون غنچه پنهان درته صد پرده‌ای   مـرغ جـان «سیّدا» بـا درد و غـم پـرورده‌ای

کشکشان،* خلوت‌نشینان را بـرون آورده‌ای   ای که روی عـالمی را جـانب خـود کـرده‌ای

رو نمی‌آری به سوی «صایب»[۴]بیدل چرا

﴿۷﴾

«ترانهٔ مقصود»

شد مدّتی که بخت نسازد مـدد مـرا   افکـنده روزگـار بـه فکـر ابـد مـرا

در سینه نیست کینه ز اهل حسد مرا   غمگین نِیَم که خلق شمارند بـد مـرا

نـزدیک مـی‌کند به خـدا دست رد مـرا

تا ناله از لب من مخمور شـد بـلند   از شیشه‌ها نوای دم صور شد بـلند

امشب ز من ترانهٔ مقصود[۱] شد بلند   کــیفیّتم ز بـادهٔ انگـور شـد بـلند

چـندان که زد به فـرق حـوادث لگد مرا

خون می‌چکد چو مرغ کباب از نـظاره‌ام   شــرمنده است پــرتو مــه از ســتاره‌ام

گــردیده آب زهــرهٔ بــرق از شــراره‌ام   چون لعل اگر چه در جگر سنگ خاره‌ام

از نــور آفــتاب مــدد مــی‌رسد مــرا

خلوت نشین میکده را پـاره شـد لبـاس   دایــم تــهی است خـانهٔ آزاده از پـلاس

از خانقاه شـیخ بـرآمـد بـه صـد اسـاس   شد جوش خلق، پردهٔ چشم خداشـناس

غـافل ز بـحر کـرد هجـوم زَبَد* مــرا[۲]

تا بسته‌ام بـه فکـر سـخن «سیّدا» مـیان   چون شمع انجمن شـده‌ام آتشـین زبـان

داد امتیاز شعر مرا کلک نکته‌دان «صایب»[۳] میان تازه خیالان[۴] «اصفهان»
بس باشد این غزل، گل روی سبد مرا

﴿۸﴾

«دیوار چمن»

هرکه در غم صبر کرد ایّوب می‌دانیم ما خو، به هجران کرده را یعقوب می‌دانیم ما
عاشقان را در وفا منصوب می‌دانیم ما بیوفایی شیوهٔ محبوب می‌دانیم ما
نیست خوبان را وفایی خوب میدانیم ما

کوهکن از یاد شیرین ماند سر در کوهسار فکر لیلی در بیابان کرد مجنون را غبار
این مثل بر صفحهٔ دهر است ز ایشان یادگار عاشقان را، هست[۱] قلاّب محبّت زلف یار
این کشش از جانب مطلوب می‌دانیم ما

تا دمیده بر عذارش خط چون مشک ختن* باغبان از سنبل تر بسته دیوار چمن
گر کند دعویّ ملک آن یوسف گل پیرهن زآن خط آشفته خواهد شهرها[۲] برهم زدن
عادتِ آن ماهِ شهر آشوب می‌دانیم ما

آن خداوندی که قربان کرد اسماعیل را کرده از مژگان به چشم اهل کنعان میل را
با زلیخا هاتفی می‌گفت این تمثیل را بهر یوسف در[۳] کنار مصر رود[۴] نیل را
یادگار از دیدهٔ[۵] یعقوب می‌دانیم ما

«سیّدا» دامن کش از بزم شراب نوخطان بوی خون سر می‌زند از سنبل زلف بتان
کرده‌اند این نقش بر سنگ مزار کشتگان خط خوبان نامهٔ قتل است بهر عاشقان
«آصفی»[۶] مضمون این مکتوب می‌دانیم ما

﴿۹﴾

«نکهت گل»

چو غنچه تا به تبسّم گشاده‌ای لب‌ها برند نام تو مردم به جای یارب‌ها
ندا کنند به کوی تو زاهدان شب‌ها زهی به غمزهٔ جانسوز برق مذهب‌ها
به خندهٔ نمکین[۱] نو بهار مشرب‌ها

شبی که روی خود ای ماه من عیان کردی الف به سینهٔ گردون ز کهکشان کردی
هلال را ز شفق شاخ ارغوان کردی به یک کرشمه که در کار آسمان کردی
هنوز می‌پرد از شوق چشم کوکبها

خزان رسید و ز باغ اهل عیش و غم رفتند　　وداع کـرده چـمن را بـه یک قـلم رفـتند
نسـیم و نکـهت گـل از قـفای هـم رفـتند　　سـبکروان بـه نـهانخانهٔ عـدم رفـتند
بـرآسـتـانه، چـو نعلین مـانده قـالبها

چـو شـمع بـود ز سـودای او دلم در تب　　رسـید بـر سـر بـالینم آن نگـار امشب
چو غنچه هست کنون این سخن مرا بر لب　　گـذشتم از سر مـطلب تـمام شـد مـطلب
نـقاب چـهرهٔ مـقصود بـود مطلبها

چو گردباد کـنم سـیر دشت و هـامون را　　زنم به خاک دل غوطه خورده در خون را
دهم به زلف و خط یار جـان مـحزون را　　از آن به تیرگیِ شب خوشم که مجنون را
سیـاه خـیمهٔ لیلـی بـود دل شبـها

ستاره‌ها به فلک گرچه شکّر و شیرند　　برای ریختن خـون خـلق شـمشیرند
همیشه در پی ما اوفتاده چون تـیرند　　نه روز ثابت و سیّاره[۲] ترک ما گیرند
نه شب به خواب روند این گزنده[۳] عقربها

چو «سیّدا» به همه کرده پیروی صایب　　نهاده بـعد غـزل روبـه مـثنوی صـایب
شده به اهل سخن یار مـعنوی صـایب　　فتاده تا به ره طرزِ «مـولوی» «صـایب»
سـپند شعلـهٔ فـکرش شـدست کـوکبـها

«عیدگاه» ﴿۱۰﴾

عید شد آمد به رقص از جوش می دستارها　　ساغر خورشید گـل کـرد از سـر کُـهسارها
سـاقیان کـردند پـای انـداز خُـم دیـدارهـا　　روزه محمل بست و شد میخانه‌ها گلزارهـا
خـلعت عیـدی گـرفت از رنگ می رخسارها

از هجوم نازنیـنان «قـصر شـیرین» گشت شـهر　　غیرت خورشیدو ماه رشک پروین گشت شهر
پیش چشم باغبان ، دامان گلچین گشت شـهر　　بسکه از خوبان گلگون‌پوش، رنگین گشت شهر
مـی‌نـهد صیّادِ بلـبل دام درگلـزارهـا

ماه نو کرد از خم ابروی خود ایجاد عـید　　در خروش آورد مکتب خانه‌ها را یاد عـید
همچو طـفلان سـاختند ارواح را آزاد عـید　　مـردگان را جـان درآمـد از مـبارکباد عـید
شور مـحشر شد عـیان از صورت دیـوارها

عـیدگاه امـروز شـد از مـقدم شه دلفریب   مسجد و محراب شد تا کعبه مقصد دل قـریب
خـانقه را داد زاهـد زیـنت از بـوی حـبیب   بت‌پرستان هم بـتان خـویش را دادنـد ادیب
از نـشاط عیـد شد تسبیح گـو دستـارها
«سیّدا» برخیز از جا چُست یکجا چون نسیم   می‌دهد جوش خلایق مژده از عـیش قـدیم
می‌شود چون سرو در صحن مصلاّ شد مقیم   شد بهشتی عیدگاه از خوبرویان ای «کـلیم»[1]
رفـت بیـرون از دل آیینه‌هـا زنـگارها

«گریبان حجاب» ﴿۱۱﴾

بـرده تـیغِ ابرویت آب از دم شـمشیرها   زخم کاری خورده‌ای مژگان شوخت تیرها
پیش خطّت عاشقان را کـم شده تـدبیرها   ای زبـون در حـلقهٔ زنـجیر زلفت شـیرها
سر به صحرا داده‌ای زلف[1] خوشت نخجیرها
منّت احسـان ، گـدا از اهـل دنـیا مـی‌کشد   ساغر از لب تشنگی خود را به مینا می‌کشد
آب صاف تیره و[2] را مرکز به دریا مـی‌کشد   گفتگوی کفر و دین آخر به یکجا مـی‌کشد
خواب یک خوابست، امـّا[3] مختلف تعبیرها
ای ز شرم عارضت گردید در گلشن گل آب   غنچه دارد از لبت سر در گریبان حـجاب
در گلستانی که باشد دیدهٔ شبنم بـه خـواب   می‌کند بـاد صـبا هـر روز پـیش از آفـتاب
دفـتر حُسن[4] تـو را از بـوی گـل تفسیرها
تا مرا افکـنده چشـم پـر خـمارش از نـظر   نیست همچون شمع در عالم مرا پروای سر
خطّ روی یار شد در ملک جانم رخـنه‌گـر   از سـر تـعمیرم ای خـضر مـروّت درگـذر
بـر نمـی‌دارد مـرا از خـاک، این تعمیرهـا
«سیّدا» از گـریه تـا کـی دشت را جـیحون کـنم   لالهٔ صـحرا نِـیَم دامـان خـود پـر خـون کـنم
کی توانم بر سر خود خاک چـون مـجنون کـنم   من کیَم «صایب»[5] که دست از آستین بیرون کنم
در بـیابانـی که نـاخن مـی‌گـذارد[6] شـیرها

«خنجر مژگان» ﴿۱۲﴾

رفت آن شوخ از نظر بر روی افکنده نقاب   مانده خالش در دلم چون لاله داغ انتخاب
چون نسـازد آتش مـن زهـرهٔ پـروانـه آب   همچو شمعم هست شبها بر[1] رخ آن آفتاب

سینه بریان، دیده گریان،[۲] تن گدازان، دل کباب

هرکجا رفتم به یاد زلف او خوردم شکست در تمنّای رخ او رفت کار من ز دست

کی شود بر من میسّر صحبت آن شوخ مست بسته‌اند[۳] از چار حد بر من دَرِ وصلش که هست

دل غمین، خاطر حزین، تن در بلا، جان در عذاب

آنکه رخسارش منوّر چون مه نخشب* که بود قصهٔ مهر و وفا می‌خواند در مکتب که بود

ساغر عیشم به او تا صبح لب برلب که بود مدّعی از رشک بر در چون نمرد امشب که بود

بزم دلکش، باده بیغش، یار سر خوش، من خراب

زاهدان را برده از جا زلف چون قلاّب او گشته عالم زیر دست تیغ چون محراب او

نیست تنها گل خجل از چهرهٔ سیراب او بر[۴] زمین و آسمان دارند آب[۵]وتاب او

آب شرم آیینه، رو مهتاب، خورشید اضطراب

دوش دیدم آن پری رو در پی گفت و شنود همچو گل می‌رفت خندان سوی اغیار حسود

جَستم از بیطاقتی همچون سپند از جای زود چون گرفتم دامنش مردم ز ناکامی که بود

دست لرزان، دل طپان، من منفعل، او در حجاب

سینه‌ام چون لاله داغ از سیر گلشن می‌شود گل اگر بر سر زنم گلمیخ آهن می‌شود

سنبل از نظّاره من دود گلخن* می‌شود تیره بختم کانچنان[۶] از[۷] طالع من می‌شود

نور ظلمت، روزشب، گوهر صدف،[۸] دریا سراب

«سیّدا» داغ دلم را آرزوی نیش اوست شوخ چشمی را که دایم لاله‌وگل ریش اوست

همچو مژگان خنجر عاشق کُشی در پیش اوست «محتشم»[۹] دارد بت[۱۰] بیرحم کاندرکیش اوست

رحم ظلم، احسان سیاست، مهر کین، گرمی عتاب

«حرف‌های بوالعجب» ﴿۱۳﴾

تا لب لعل تو را شد آشنایی با شراب آتش بیطاقتی سر برزد از جان کباب

گرچه از من می‌کنی پنهان تو ای دُرّ خوشاب قصهٔ می خوردن و شبهای گشت ماهتاب[۱]

همنشینان[۲] تو می‌گویند پیش از آفتاب

تا شنیدم باده می‌نوشیدی به غیری ای حبیب رفت چون سیماب از جان من آرام شکیب

می پرستِ من شنو امروز حرف این غریب باده را[۳] بر خاک ریزی بِهْ که برجام رقیب

کس به او، مَی، می‌دهد[۴] حیف از تو و حیف از شراب

بود امشب با دهانت گیرودار نُقل بزم	می‌شود ظاهر ز بادامت خمار نقل بزم
گرچه چون مینا نبودم در کنار نقل بزم	آگهم از طرح مجلس[۵] در[۶] شمار نقل بزم
گر نسازم یک به یک خاطر نشانت بیحساب

از غمت ای آتشین خو مانده‌ام در تاب و تب	کرده‌ام چون غنچهٔ گل مُهر خاموشی به لب
از تو می‌گویند مردم حرفهای بوالعجب	مجلسی داری و ساغر می‌کشی تا نیم شب
روز پنداری نمی‌بینیم چشم نیمخواب

ای پسر تا زنده باشی «سیّدا» دارد جدل	تا مبادا دامنت گردد ز دستی در خلل
زین سخنها خاطرت هرگز نگردد در کَسل	«وحشی»[۷] دیوانه‌ام در راستگوییها مثل
خواه راه از من بگردان خواه روی از من بتاب

«رشته‌های اشک»

﴿۱۴﴾

مرا در انتظارت خانهٔ دل روشن است امشب	پی نظّاره چشمم منتظر بر روزن است امشب
چو شمعم رشته‌های اشک دامن دامن است امشب	بیا کز دوریت مژگان به چشمم سوزن است امشب
نفس در سینه‌ام چون خار در پیراهن است امشب

شدم چون مهر و مه عمری به گرد مرکز عالم	ندیدم جز گیاه صبر داغ عشق را مرهم
مرا گویند نا اهلان نخواهی زیستن زین غم	عجب دارم که پیوند حیاتم نگسلد از هم
که پیچ وتاب زلفش در رگ جان من است امشب

مرا آن بِهْ که خون خود به خاک کوی او ریزم	غباری گردم و در دامن زلفش درآویزم
به فکر آستانش هر نفس از جای برخیزم	چه سازم در سلامتخانهٔ تسلیم[۱] نگریزم
مرا یکدانه و برق بلا صد خرمن است امشب

به یادش همچو گل آغوش وا کرده گریبانم	بسان حلقهٔ گرداب شد از گریه دامانم
چو شمعم بسکه افتادست آتش بر رگ جانم	ز جوش اشک می‌لرزد چو اهل حشر مژگانم
قیامت در مصیبت خانهٔ چشم من است امشب

نگاری را که بود از عکس رویش خانمان روشن	نمی‌دادی به دست خار همچون برگ گل دامن
شنو ای «سیّدا» امروز حال روزگار من	همان دستی که «صایب»[۲] داشت با او دوش[۳] درگردن

ز هجران با غـم روی زمـین در گـردن است امشب

«کوچهٔ معشوق»

﴿۱۵﴾

مـدّتی بُـوَد مـا را بـا تـو دلگشـایی‌هاست عرض حال نتوان کرد رسم کم زبـانی‌هاست

مَی کشیده‌ای امشب با تو صد نشـانی‌هاست ترک چشم مخمورت [1] مست ناتوانـی‌هاست

فتنه با نـگاه تـو [2] گـرم هم‌عنانـی هـاست

تا تو در جهان باشی وصف غنچهٔ گل چیست پیش نکـهت* زلفت گـفتگوی سـنبل چـیست

سـوی مـا نـمی‌بینی بـاعث تأمّـل چـیست ای هلاک خویت من این همه تغافل* چـیست

وی خراب چشمت من این چه سرگرانی‌هاست [3]

اشک حسرت از چشمم همچو جویبار آید غم بغل گشا چون موج بـر سـر کـنار آیـد

بِـهْ کـه بـی‌گل رویت مـرگم آشکـار آیـد دورم از وصال تـو [4] زنـدگی چـه کـار آیـد

جان به لب نمی‌آید این چه سخت جانی‌هاست

همچو صورت دیوار گشته‌ایم حیرانت یک نظر نـمی‌سازی جـانب اسیرانت

خانه کرده در دلها غـنچه‌های پیکانت سینه‌ها مشبّک شد از خدنگ مـژگانت

حال ما نمی‌پـرسی این چه مهربانـی‌هاست [5]

بـا چـنین قـد و رخسـار شـمع انـجمن بـاشی سجده می‌توان کردن گر بـه یک سـخن بـاشی

چـند بـا لب خـندان رونـق چـمن بـاشی ای خوش آنکه [6] همچون گل در کنار من باشی

با نگـاه جانسوزت وه چه کامـرانی‌هـاست

شیشه و قدح در دست بر دعای خُم افتم سر برهنه چون ساغر پیش لای خُم افتم

گر به جستجوی مَی در قفای خُـم افـتم گه سبو زنم بر سنگ گه به پای خُم افتم

ساقـیا مـرنج از مـن عالـم جـوانـی‌هاست

سـوی کـوچهٔ مـعشوق «سیّدا» دویـدن چـیست داغ تـازه گـل کـردست نـاله بـرکشیدن چـیست

چون سپند گرم از جا هر نـفس پـریدن چـیست زخم کاریی خوردی «صایبا» [7] طپیدن چـیست [8]

یار بـرسرت آمـد وقـت جـانفشانـی‌هاست

﴿۱۶﴾
«عهد یاران قدیم»

در چمن امروز بلبل مست گفتار خود است — کبک در کهسارها پابند رفتار خود است
سرو، مغرورِ قد و گل محو رخسار خود است — هر که را بینیم[1] در عالم گرفتار خود است
کار حق در[2] طاق نسیان مانده درکار خود است

دل درون سینه‌ام در آتش غم درگرفت — نالهٔ جانسوز من آفاق را در بر گرفت
چرخ نتواند مرا از زیر خاکستر گرفت — کیست از دوش کسی باری تواند برگرفت
گر همه عیسی است در فکر خر و بار خود است

از شکست شیشه غم در خاطر پیمانه نیست — خانهٔ فانوس را پروای صاحب خانه نیست
زندگانی آشنایان را به هم یارانه نیست — گریهٔ شمع از برای ماتم پروانه نیست
صبح نزدیک است در فکر شب تار[3] خود است

روزگاری شد که در ویرانه‌ای هستم مقیم — می‌کنم پیوسته یاد از عهد یاران قدیم
این ندا آمد برون از خاک موسای کلیم — خضر آسودست از تعمیر دیوار یتیم
هرکسی را روی در تعمیر دیوار خود است

خانه بردوشیم ما را حاجت دستار نیست — پیکر ما را لباس تازه‌ای در کار نیست
«سیّدا» ما را نظر بر دست دنیادار نیست — چشم «صایب»[4] چون صدف بر ابر گوهر بار نیست
زیر بار منّت طبع گهربار خود است

﴿۱۷﴾
«آهوی حرم»

بر سر کوی تو ای شوخ، عسس بسیار است — آری آری به شکرزار مگس بسیار است
همچو من سوختهٔ[1] چشم توکس بسیار است — نظر گرم تو با اهل هوس بسیار است
شعله را میل به آمیزش خس بسیار است

اهل دل را به جهان درد و الم بشناسد — بی‌ادب هرکه شد ارباب کرم بشناسد
کیست تا گرگ ز آهوی حرم بشناسد — مرد باید که بد و نیک ز هم بشناسد
ورنه در زیر فلک ناکس وکس بسیار است

روزی‌ام محنت و منزلگه من درد و غم‌است — مهربانی ز حریفان طلبیدن ستم است
زین سخن درد من سوخته هر صبحدم است — عمر اگر خوش گذرد زندگی نوح کم است

ور بــه نا خـــوش گــذرد نیــم‌نفس بسیـــار است

ای لبت باده پـرست و نگـهت بـاده فـروش / پا به دامن کش و باغیر مکن جوش و خروش
شنو ایـن پـند مـن امـروز اگـر داری هـوش / گل همین بِهْ که[۲] به هر حرف نیندازد گـوش
ورنـــه درد دل مـــرغـان چـــمن بسیار است

«سیّدا» سیر چـمن سـاز در ایـام ربـیع / چشـم بگشـای بـنظّارهٔ گـلهای بـدیع
چند گوییم که مـا را نشـود یـار مـطیع / قابل فیض اسیر دل ما نیست «رفـیع»[۳]
ورنــــه در خـانــهٔ صـیّاد قفس بسیار است

«بادهٔ گلبرگ» ﴿۱۸﴾

عشق چون آمد به دل در سینه غم نامحرم است / در دیـار حـاکـم عـادل سـتم نـامحرم است
اهل دل را نـقش پـا گـر در حـرم نـامحرم است / من به جایی[۱] می‌روم کـانجا قـدم نـامحرم است
وز مقامی حرف می‌گویم که دم نامحرم است

خویش را ای گل به چشم عندلیبان جا مکن / دیـدهٔ اغیار را روشـن بـه خـاک پـا مکـن
بـهر طـعن مـا اسیران دفـتری انشـا مکـن / مـا اگـر مکـتوب نـنوشتیم عـیب مـا مکـن
در مـــیان راز مشتاقـــان قلــم نامــحرم است

هرکه چون من دیدهٔ خود را کند بـرروی دوست / سـجده‌گـاه او نـباشد جـز خـم ابـروی دوست
بوالهوس را نیست ره در صحبت دلجوی دوست / جای هـر تـر دامـنی نـبود حـریم کـوی دوست
پاکدامـن هـرکه نبود در حـــرم نامـــحرم است[۲]

سـاقیا از عشـرت مـی پـیش مـن بگشـا دهـن / چون صراحی[*] خنده‌ای دارم به حال خویشتن
خون دل مـی‌نوشم و بـا کس نـمی‌گویم سـخن / ای انیس[۳] عشق، طـعن بـی‌غمی بـر مـن مـزن
حالـــتی[۴] دارم به یاد او که غم نامـــحرم است

بسکه می‌ریزد به چشمم خون حسرت بر کنار / بر سر مژگان من چون شـمع بـاشد شـعله بـار
در فـــراق یـوسف گــل پـیرهن یـعقوب‌وار / خـوشدلم گـر دیـدهٔ مـن شد سـفید از انـتظار
کـــز پی دیـــدار جانان دیـده هم[۵] نامحرم است

«سیّدا» از صـحبت مـا دردمـندان غـافلند / بادهٔ گلبرگ در جوش است و رندان غافلند
ما چنین با عیش مشغولیم و یاران غـافلند / «ضیفی»[۶] از بزم نشاط ما حـریفان غـافلند

هر کجا ماجام می‌گیریم جم نامحرم است

﴿۱۹﴾

«چشمه بحر معانی»

صدف گوهر اسرار[۱] مغان گوش من است	چشمهٔ بحر معانی قدح هوش من است
موج طوفان خرد جنبش آغوش من است	شور دریای سخن از دل پر جوش من است
قفل گنجینهٔ[۲] معنی لب خاموش من است

برده فکرم گرو از تازه خیالان جهان	بلبلم ساخته در گلشن فیّاض دکان
همچو بو کی شود از پیرهن غنچه عیان	معنیِ بکر[۳] که در پردهٔ غیب است نهان
بی‌تکلّف همه شب دست[۴] در آغوش من است

نکته سنجان جهانند لبالب ز حسد	نیست بر صفحهٔ اوراق من اندیشهٔ بد
هر شب از خانهٔ من آمده جویند مدد	هر خیالی که بر او[۵] فخر کنند اهل خرد
در شبستان خرد خواب فراموش من است

تا من خسته برون آمدم از ملک عدم	شده از طاعت من ابروی محراب علم
گرچه در دهر سحرخیزترم از شبنم	زاهدی نیست به عیّاریِ من در عالم
این ردا پرده گلیمی است که بر دوش من است

می‌کَشم شب همه شب ناله به آهنگ درا	ماه و خورشید نسازند به من چون و چرا
جای رَخشِ طلبم کی بود این کهنه سرا	آسمان حلقهٔ فتراک[*] بود صید مرا
لامکان منزل سهل سفر هوش من است[۷]

شفق از رنگ رخ مهوش من خاسته است	آفتاب از نفس بیغش من خاسته است
برق تیری است که از ترکش من خاسته است	چرخ دودی است که از آتش[۸] من خاسته است
خاک گردی است که افشاندهٔ پاپوش من است

«سیّدا» هست طلبکار من از هر جانب	طبع من تا شده بر معنیِ رنگین طالب[۹]
خامه‌ام برده دل از حاضرو هم از غایب	نرسد چون سخن من به دو عالم «صایب»
عشق را دست نوازش به سر دوش من است

«کنج عزلت» ﴿۲۰﴾

تا به می، خوردن به گلشن آن گل رعنا نشست غنچه از خون جگر لبریز در مینا نشست
قُمری از خود دست شست و عندلیب از پا نشست سرو من روزی که با شمشاد و گل یکجانشست
یک سر و گردن به خوبی از همه بالا نشست

از سر کویی[1] که آن مه با قد دلجو گذشت از لب[2] بام فلک غوغای های‌وهو گذشت
شور محشر شد عیان هر جانب آن بدخو گذشت رستخیز انگیخت از چین جبین هر سو گذشت
نو بهار آمیخت با خاک زمین هر جا نشست

داشتم در کنج عزلت مدتی چشم پر آب رقص می‌رفتم به روی آب مانند حباب
با من بیکس شبی از آسمان آمد خطاب رسم و آیین غریبی یادگیر از آفتاب
صبحدم تنها برآمد شام غم تنها نشست

ای نگاهت دلربایان جهان را دلرباست قامت رعنای تو بالا بلندان بلاست
چون تو آشوب زمان و آفت دوران کجاست تا ز جا برخاستی سر فتنه‌ای بر پای خاست
تا نشستی در دل من آتشی از پا نشست

ای خطت باشد به چشم «سیّدا» فصل ربیع قامتت باشد به محشر خاکساران را شفیع
می‌کنی از یک نگاه گرم شیران را مطیع آهوی چشم تو را بر گِرد سر گردد «بدیع»[3]
کو به زیر تیغ بیداد تو بی‌پروا نشست

«شاخ بید مجنون» ﴿۲۱﴾

آب و تاب دوستی در سنبل موی تو نیست رنگ و بوی آشنایی بر[1] گل روی تو نیست
شیوهٔ عهد و وفا در چشم جادوی تو نیست یک سرِ مو راستی درطاق‌ابروی‌تونیست
رحم در سرکار مژگان بلاجوی تو نیست

از وصال خویش با من هر زمان دم می‌زنی دَم به دَم برآتشم آبی چو شبنم می‌زنی
چشم می‌پوشی و عالم را به عالم می‌زنی می‌دهی صد وعده و فی‌الحال برهم می‌زنی
این اداها لایق چشم سخنگوی تو نیست

آخر از دست تو پا بر دین‌وایمان می‌نهم دل به طاق کوچهٔ آتش پرستان می‌نهم
از غم زلف تو سردر کوی گبران* می‌نهم پَر مرنجانم[2] که رو در کافرستان می‌نهم

حلــقهٔ زنّارکـــــم از حــلقهٔ مـــوی تـــو نیست

بر سرم می‌آیی و افکنده در خون می‌روی　　همره اغیار بـا رخسـار گـلگون مـی‌روی

هر طرف مانند شاخ بید مجنون می‌روی　　بی‌سبب از شاهراه وعده بیرون مـی‌روی

این روش زیبندهٔ بالای دلجوی تو نیست

می‌روی با غیر و می‌سوزی من دیوانـه را　　می‌کنی بـا آشـنا ترجـیح هـر بـیگانه را

مست مـی‌آیی و آتش مـی‌زنی کـاشانه را　　از کنار شمع مـی‌آری بـرون[3] پـروانـه را

شعلهٔ آتش حریف تندیِ خوی تـو نیست

تا به کی باشی تو ای پیمان شکن نـاآشنا　　آستانت کرده‌ام عمری است با خود متّکا

ای مه من گوش کن امروز حرف «سیّدا»　　آفــتاب مــن عـزیزش دار تـا روز جـزا

غیر «صایب»[4] خاکساری بر سر کوی تو نیست[5]

«شعور حُسن»

﴿۲۲﴾

خوردی شراب ناب سرانجامیِ تـو رفت　　شـرمِ نگــه ز نـرگس بـادامیِ تـو رفت

رنگ از رخ حیا ز مـی آشامیِ تـو رفت　　رفـتی بـه بـزم غـیر نکـو نـامی تـو رفت

نامــوس صد[1] قبیله به یک[2] خــامی تــو رفت

زاهد اگر به دامن پاکت بـرد[3] سـجود　　عاشق به عصمت تو فرستد اگـر درود

هر دم رسد ز گردش افلاک این سـرود　　اکنون اگر فرشته نکو گویدت چه سود

در شــهرهــا[4] حـکایــت بدنامــیِ تــو رفت

امروز از عـذار تـو رفـته است نـور حُسـن　　از هــرزه گـردی تـو نمانده شـعور حُسـن

می‌گفت همچو زلف به گوش تو شور حُسن　　همصحبت رقـیب شـدی از غـرور حُسـن

نام خــوش تــو بـر[5] سر خــودکامیِ تــو رفت

آنها که خویش را به تو غمخوار کرده‌اند　　رسوا تو را به کـوچه و بـازار کـرده‌انـد

از آشنایی‌ات دل و جان عار کـرده‌انـد　　یــاران متّفق بـه تـو[6] انکـار کـرده‌انـد

هــرجا حـــــدیث نــیک ســرانجامیِ تـــو رفت

ای «سیّدا» به[7] نرگس شوخت نظر نـماند　　تیری که در بساط کمان داشت پر نـماند

زخمی ز نیش خنجر او بـر جگـر نـماند　　با کاو کاو* غمزه «نظیری»[8] نـظر[9] نـماند

فـــارغ نشین کـــه خـــون دل آشامـــیِ تـــو رفـــت

«اشک طوفان خیز» ﴿۲۳﴾

تندخویی آمد و چون لاله داغم کـرد و رفت   آتش هـجران او تـاراج بـاغم کـرد و رفت

بوی نومیدی فراقش در دمـاغم کـرد و رفت   آنکه لبریز از وصالم داشت داغم کرد و رفت

شربت تـلخ جـدایی در ایاغم* کرد و رفت

بـــود فـــردوس بـرین از مـقدم جـانانه‌ام   خضر می‌آید پـی درویـزه* در کـاشانه‌ام

بال افشانی همی می‌کرد شب پـروانـه‌ام[۱]   آنکه روشن بود از وصلش چراغ خـانه‌ام

تـندبـاد هـجر درکـار چـراغـم کـرد و رفت

صفحهٔ دل از خط مشکین او شیرازه داشت   التفات غمزه‌اش جان را بـلند آوازه داشت

دمبدم با من نگاهش لطف بی‌اندازه داشت   آنکه بادام ترش دایـم دمـاغم تـازه داشت

خشکسال ناامـــیدی در دمـاغـم کـرد و رفت

بـا دل مـحزون فـتاده روزگـار مشکلم   دست حسرت بر سر و پای سراغ اندر گلم

از هجوم اشک طـوفان خـیز بـاشد منزلم   تـــا نـــهال قـامت او رفت از بـاغ دلم

آمـــد ایّام خـــزان تـــاراج بـاغـــم کرد و رفت

«سیّدا» از خـاکسـاری‌ها در آن کـو شـهره شـد   زلف مشکین از شکست خود سمن بو شهره شد

عندلیب این چمن از بسکه خوشگو شـهره شـد   در جهان عنقا بـه گـمنامی از آن رو شـهره شـد

بسکه «اعرابی» در این وادی سراغم کرد و رفت

«شعلهٔ سودا» ﴿۲۴﴾

فراق دوستان چون لاله داغم بر جگر دارد   نشـاط بـادهٔ ایّـام در پـی دردسر دارد

شدم خـاک و مـرا بـاد صـبا آواره‌تـر دارد   غـبارم را نسیم از نـاتوانـی دربـه‌در دارد

غـریب کشور طالـع چـه پـروای سفـر دارد

به دور حسن خود همجام ما خواهی شدن آخر   بـرای دانـه‌ای در دام مـا خـواهـی شـدن آخـر

چو می روزی تو هم بر جام ما خواهی شدن آخر   به افسون مـحبّت رام مـا خـواهـی شـدن آخـر

چنین بیگـــانه گشـتن ز آشـــناییها خبر دارد

بتی دارم که چشم مـرحـمت پـیوسته مـی‌پوشد   به قول مدّعی بـا قـتل مـن هـر لحـظه مـی‌کوشد

چو بعد از مرگم آن نوخط به غیری باده می‌نوشد ز خاکم سبزه می‌روید ز خونم لاله می‌جوشد
بهار گلشن[1] خونین دلان فیض دگر دارد

فتاده بر سرم ای همنشینان شعلهٔ سودا چو شمع از سوز دل آتش زنم بر کشور اعضا
مرا از هر طرف گردیده صد درد والم پیدا فلک ناآشنا، طالع، زبون معشوق بی‌پروا
مگر افتادگی روزی مرا از خاک بردارد

چو شبنم «سیّدا» هر کس که از خود دست می‌شوید ره افلاک را مانندهٔ خورشید می‌پوید
به گلشن طوطی و بلبل به صد فریاد می‌گوید به قدر همّت خود هر که باشد فخر می‌جوید
چمن گل نیشکر، «صایب»[2] غزل، دریا گهر دارد

«ناوک مژگان» ﴿۲۵﴾

در چمن، گل چو[1] حدیث تو شنیدن گیرد بر سر شاخ دل غنچه طپیدن گیرد
آب چون موج به هر سوی دویدن گیرد در گلستان چو نسیم تو وزیدن گیرد
چشم نرگس به سر سبزه پریدن گیرد

گر لبت میل سوی باده بیغش سازد جام را در نظر خلق پریوش سازد
خویش را عکس چو پروانه بلاکش سازد چون رخت آینه را خرمن آتش سازد
هر طرف سوخته‌ای آه کشیدن گیرد

تندخویی که مرا ریخته آتش به وطن به صد افسانه و افسون نشود یار سخن[2]
نیست او را خبر از حال دل خستهٔ من در دلش سوز نهانم[3] شود آندم روشن
کز شب تیرهٔ غم صبح دمیدن گیرد

سینه‌ام آرزوی ناوک مژگان دارد در تنم جان هوسِ خنجر جانان دارد
همچو بلبل همه شب ناله و افغان دارد بیقراری دل از آن زلف پریشان دارد
مرغ در دام چو افتاد طپیدن گیرد

«سیّدا» در سرت افتاده تمنّای وصال عمر خود صرف مکن در پی این امر محال
با چنین حال خراب و به قد همچو هلال «آصفی»[4] چند روی[5] در پی این[6] طرفه* غزال
کسی ندیدیم که آهو به دویدن گیرد

«مهر تابان» ﴿۲۶﴾

ز خون بیگناهان قدّ شمشیرت دوتا باشد شهیدان تو را در سینه چون گل چاک‌ها باشد
به خاک کشتگان تا روز محشر این ندا باشد گریبان چاکیِ عشّاق از ذوق فنا باشد
الف در سینهٔ گندم ز شوق آسیا باشد

نمی‌گردی مرا ای اشک جنّت یک نفس همدم که بر احوال زار خویشتن سازی مرا محرم
بود چون مهر تابان این سخن مشهور در عالم به اندک روی گرمی پشت بر گل می‌نهد[1] شبنم
چرا در آشنایی این قدرکس بی‌وفا باشد

ز اسباب جهان وارستگی چون سایه پیدا کن تن خود را به راه خلق چون نقش کف پا کن
بپوش از هستیِ خود چشم سیر ملک بالا کن قدم در چشم[2] خاکی نِهْ سرافرازی تماشا کن
به این تل چون برآیی آسمان در زیر پا باشد

تعجّب نیست از فرهاد، کوه بیستون کندن ندارد تاب تیر نالهٔ عاشق دل آهن
شبی می‌گفت زلفش از سر بازی به گوش من به آهی می‌توان افلاک را زیر و زبر کردن
در آن کشور که چاک سینه محراب دعا باشد

شبی چون «سیّدا» رفتم به سیر بوستان صایب به هر جانب نهادم روی چون آب روان صایب
شنیدم این نوا را از زبان قمریان «صایب» توانی سبز شد در حلقهٔ آزادگان «صایب»
تو را چون سرو اگر در چار موسم یک قبا باشد

«پای طلب» ﴿۲۷﴾

صبا را بر سر کویت توانایی چه می‌باشد چمن را پیش رخسار تو رعنایی چه می‌باشد
تو را هر روز چون گل صحبت‌آرایی چه می‌باشد مرا دور از رُخَت شبها شکیبایی چه می‌باشد
اگر تنها شوی دانی که تنهایی چه می‌باشد

سیه شد روزگار از دود آه من چه می‌پرسی به رغم مدّعی حال تباه من چه می‌پرسی
خدا را باعث روز سیاه من چه می‌پرسی مرا عشق تو رسوا کرد ماه من چه می‌پرسی
بِهْ از عاشق شدن تقریب رسوایی چه می‌باشد

خیال ابرویت دارد مرا در زیر شمشیرم غم زلف تو در پای طلب افکنده زنجیرم
به خاکم گرچه یکسان کرد هجران تو چون تیرم هوس دارم که خیزم چون غبار و دامنت گیرم

ولی برخود که می‌بینم توانایی چه مـی‌باشد

نگاهت فتنه‌انگـیز است چشـمت رهـزن دلهـا دهانت تُنگ شکر بـاشد و لعـل تـو شکّـر خـا
کدام اوصاف حسنت را مـن بـیدل کـنم انشـا قدت خوب است و خطّت دلکش و رخساره‌ات زیبا

دگر خوبی کدام و حُسن رعنایی چه می‌باشد

تو را ای بیمروّت «سیّدا» عمری است می‌جوید سر کوی تو هر دم چون نسیم صـبح مـی‌پوید
نه تنها شـبنم از بـی‌مهریِ تـو دست مـی‌شوید صبا هر جا که باشد «مشفقی»[1] را از تو می‌گوید

طمع کـردن وفـا از یـار هـرجایی چه می‌باشد

«آیینه صدق و صفا» ﴿۲۸﴾

دیـــده را عمری به مـــردم آشنا کـردم نشد سینه را آیینهٔ صدق و صفا کـــردم نشـد
با بد و نیک جـهان عـهد و وفـا کـردم نشـد در دل هـــرکس ز روی مـهرجـا کـردم نشـد

خـــانهٔ شـادی به روی خـــویش وا کـردم نشد

مدّتی چون سایه بودم در قفای شیخ و شاب روزگاری هـمنشین بـودم بـه مـینای شـراب
سر به تنهایی بر آرم بعد ازین چـون آفـتاب پاس خاطر تابه کی دارم در این دیر خـراب

با قلـندر* شـرب و با زاهـد ریـــا کـــردم نشد

مهربانی‌ها نـــــمودم دوستان خـــویش را باز با مدح و ثـنا کـــــردم زبـان خـویش را
چون قلم گویم من اکنون داستان خـویش را خاک پای هر یک از همصحبتان خـویش را

سالها در دیـــدهٔ خـــود تــوتیا کـــردم نشد

مجلس اغیار روشن کرده است آن می پرست ای مسلمانان چه بـاید کـرد بـا آن شـوخ‌مست
در فراق زلف کـافر کـیش مـی‌خوردم شکست آبـروی رفـته را مـی‌خواسـتم آرم بـه دست

در حـــریـم کعبه چــندانی دعـــا کـــردم نشد

«سیّدا» دارم دلـــی چون غنچهٔ گل پر ز خون کوکب بـختم در آب افـتاده طـالع شـد زبـون
مـــی‌روم زنـجیر درپـا در بـیابان جــنون بسکـه نـاکـام از دل «آفـاق»[1] افـتادم بـرون

قیمت خـــود را به نـــرخ خـــاک پاکـــردم نشد

«کُنج گمنامی» ﴿۲۹﴾

ســویم آن بت بـدخو دوش بـا درنگ[1] آمـد با لب چو گل خندان، بهر صلح و جـنگ آمـد

سر خوش و غزلخوانان، با رباب و چنگ آمد   شب که مست و در بزمم، یار شوخ و شنگ آمد
صبر شد گریبان چاک شیشه‌ام به سنگ آمد

جلوه را سرافرازی، داد قدّ رعنایش   کرد فتنه را بیدار، خواب چشم شهلایش
دیده محو رخسارش، هوش مست سودایش   بسکه سینه لبریز است، از می تماشایش
بر طپیدن دل جای، همچو غنچه تنگ آمد

زلف همچو زنّارش،* شیخ را ز مأوا برد   دست بسته زاهد را، جانب کلیسا برد
خط ز رخ برون آورد، عقل و هوش از ما برد   نو بهار ناز آمد، دین و دل به یغما برد
شوخ جلوه بدمستم، گویی از فرنگ آمد

آمد و قدح بر دست، بر سر من مفلس   چهره چون گل رعنا، چشم چون گل نرگس
انجمن پریشان شد، شمع شد به غم مؤنس   یاد زلف عنبرسا، شب برون شد از مجلس
بر عذار گلفامش، رفته رفته رنگ آمد

هرکه در جهان آمد خویش را به دریا زد   سر به کُنج گمنامی، عاقبت چو عنقا زد
پشت پای در عالم، «سیّدا» چو عیسیٰ زد   همچو «عارف»[۲] بیخود، دست او به دنیا زد
هرکه از عدم اینجا بهر نام و ننگ آمد

«غمزهٔ ناوک انداز»   ﴿۳۰﴾

عقل و هوش، زلفت را، دسترس نمی‌داند   کاروانِ این منزل، پیش و پس نمی‌داند
صحبت تو را اغیار، ملتمس نمی‌داند   قدر دولت وصلت، بوالهوس نمی‌داند
فیض صحبت گل را خار و خس نمی‌داند

ای دلِ اسیران را، برده‌ای به عیّاری   سنبل تو پیچیده، در کمند طرّاری
نکتهٔ تو را گویم، گوش اگر به من داری   لذّت گرفتاری، معنی جگر خواری
غیر ما وفاداران، هیچکس نمی‌داند

در صف کمانداران، ابروی تو ممتاز است   کاکلت کمند افکن، غمزه، ناوک انداز است
خال گوشهٔ چشمت، چشمه‌راسرافرازاست   چشم خانمان سوزت، مست بادهٔ ناز است
سوی کس نمی‌بیند، حال کس نمی‌داند

هرکه دید زلفت را، مشک چین نمی‌خواهد   پیش سبزهٔ خطّت، یاسمین نمی‌خواهد

طالب تماشایت، عقل و دین نمی‌خواهد هـمدم تـمنّایت، هـمنشین نـمی‌خواهـد
همنشین سودایت، همنفس نمی‌داند

پای کـوته مـا را، چـاک دامـن ارزانـی کام تنگدستان را، خاک مسکن ارزانی
«سیّدا» من و دل را، گنج گلخن* ارزانی طایران بسـتان را، سـیر گـلشن ارزانـی
بینوا دل «مؤمن»[1] جز قفس نمی‌داند

«دیدهٔ بصیرت»

﴿۳۱﴾

ارباب جود را کفِ گوهرفشان نـماند دست گشاده‌ای به محیط دکان نماند
در روزگار ما ز سخاوت نشان نـماند از همّت بـلند، اثـر در جـهان نـماند
یک سرو در سراسر این بوستان نماند

تا جغد طینتان به فضای چـمن شـدند چون سبزه سایه‌پرور سرو سمن شدند
گلها ز بسکه همدم زاغ و زغـن شـدند مرغان نغمه سنج، جلای وطـن شـدند
جز بیضهٔ شکسته در این آشیان نماند

از اهل دل[1] نماند در این خاکدان نشان بستند آب و آینه رَخت خـود از مـیان
خورشید گفت وقت وداعش به آسمان روشندلان چو برق گـذشتند از جـهان
خاکستری به جای از این کاروان نماند

از دیدهٔ بصیرت مـا خـواب شـد روان ابیات از سفینه چو سـیماب شـد روان
تحریر از صحیفه چو خوناب شد روان از چشم سُرمه‌دار دوات آب شد روان
شیرین زبـانیِ قلـمِ نکـته‌دان نـماند

ای«سـیّدا»تـو دل بـه مـقام نـجات‌کش پـای از مکـان[2] طـایفهٔ بـی‌ثبات‌کش
چـون‌خضررَخت‌خویش‌به‌آب‌حیات‌کش «صـایب»[3] زبـان‌خامه‌به‌کـام‌دوات‌کش
امروز چـون سخن طلبی در جهان نماند.

«جغد مزاجان»

﴿۳۲﴾

غنچه‌ها پیش رُخت سر به گریبانی چند بلبلان در قدمت بـی‌سر و سـامانی چـند
قُمریان بر سـر کـوی تـو غـلامانی چـند سروها پیش قدت خـاک نشـینانی چـند
بـر رُخت آیـنه‌ها دیـدهٔ حیرانی چـند

چــــهرهٔ تـــازه‌تر از لالهٔ احــمرداری گرد روی چو مهت خط مـعنبر* داری

بــزم آشــفته دلان چــند مـعطّر داری کاکل مشک فشان است که بر سر داری

شده برگــرد سرت جمع پــریشانی چند

گرچه از باده لبالب چو خُـم مـیکده‌ام از کسادی بـه جـهان خـانهٔ مـاتمزده‌ام

در چمن رفته‌ام و غنچه صفت آمـده‌ام برلب نـامهٔ خـود مُـهر خـموشی زده‌ام

بسکه افـتاده مـرا کـار به نادانـی چند

اهـل دنـیا ز هـنرمند نـدارنـد خـبر هست در طعم برابر نمک و قند و شکر

توشهٔ راه هـمان بِـهْ کـه بـبندم بـه کـمر کرده از سلسلهٔ اهل خـرد هـوش سـفر

وقت آن شد که زنــم سربه بیابانی چـند

«سیّدا» مرغ خوش الحان ز چمن بیرون است طوطی و زاغ یکی در نظر گردون است

دلم از زمزمهٔ جغد مزاجان چون است «صایب»[1] از قحط سخندان همه کس موزون است

کاش می بود در این وقت سخندانی چند

«مرغ دل»

﴿۳۳﴾

قامت خم گشته را مـرگ خـبر مـی‌کند محمل گل را خزان زیر و زبـر مـی‌کند

همچو جرس مرغ دل زمزمه سر می‌کند قـافله سـالار مـا عـزم سـفر مـی‌کند

قافـلهٔ شب گــذشت صبح اثــر مـی‌کند

دوش بـه گـلشن مـرا ذوق تـماشا کشـید رفتم و کردم به شوق، تکیه به نخل امـید

شــبنم بــی‌دست‌وپا داد مـرا ایـن نـوید هرکه شبی راه رفت صبح به منزل رسـید

هر که شبی خواب کرد خاک به سر می‌کند

نیست تو را ذره‌ای شمع صفت تاب‌وتب هست به پهلوی تو بستر عـیش و طـرب

در ته سر مانده‌ای بـالش پـر روز و شب خفته چنین بی‌ادب شرم نـداری عـجب

خـالـق پروردگار با تو نظر می‌کند

ای که تو در چشم خود گوهر ارزنده‌ای نی به کسی چاکری، نی به خدا بنده‌ای

کی تو در این روزگار باقی و پاینده‌ای وقت غنیمت شـمار گـرنفسی زنـده‌ای

عـمر به مـانند باد از تو گذر می‌کند

از دلت ای «سیّدا» نقش جهان را تراش   ناخن الماس جو، سینهٔ خود را تراش
چند کنی از غرور تکیه به جوش معاش   خود چو[1] به دین عقل و هوش کم ز «فروغی»[2] مباش
ناله و فریاد بین وقت سحر می‌کند

﴿۳۴﴾

«مسِ وجود»

صاحبدلان نظاره چو بر پشت پا کنند   با قدّ خم احاطهٔ ارض و سما کنند
ما را مِسِ وجود چه باشد طلا کنند   آنها[1] که خاک را به نظر کیمیا کنند
آیا بود که گوشهٔ چشمی به ما کنند

آزرده‌ام ز جور حریفان مدّعی   دستم نمی‌رسد به گریبان مدّعی
خود را نهان کنم ز رقیبان مدّعی   دردم نهفته بِهْ ز طبیبان مدّعی
باشد که از خزانهٔ غیبش دوا[2] کنند

ای کاروان کجاست سر کوی یوسفم   محراب من بود خم ابروی یوسفم
در چشم من دهد خبر از بوی یوسفم   پیراهنی که آید از او بوی یوسفم
ترسم برادران غیورش قبا کنند

آن یار شرمگین مَی ساغر نمی‌کشد   خود را ز خانه جانب منظر نمی‌کشد
خورشید هم ز ابر برون سر نمی‌کشد   معشوق چون نقاب ز رخ[3] برنمی‌کشد
مردم[4] حکایتی به تصوّر چرا کنند

بخت تو «سیّدا» به تو رهبر نمی‌شود   کاشانه‌ات ز شمع منوّر نمی‌شود
آری همیشه یار مسخّر نمی‌شود   «حافظ»[5] مدام، وصل میسّر نمی‌شود
شاهان کم التفات به حال گدا کنند

﴿۳۵﴾

«آه آتشین»

غم مرا چون عود، شبها جای در مجمر دهد   پهلو از بی‌آب تابی پشت بربستر دهد
اهل عالم را نشان از شورش محشر دهد   گردلم از سینه، آه آتشین را سر دهد
تا قیامت در جهان بر باد خاکستر دهد

ما و مجنون در حقیقت نالهٔ یک پرده‌ایم   از عدم ما تحفه، درد عشق را آورده‌ایم
در کنار دایه ما خود را به غم پرورده‌ایم   از ازل ما تلخ کامان خو به تلخی کرده‌ایم

زهــــر درکــام دل مـا لـذّت شکّر دهــد

درکمین شمشیر برکف می‌رسد بدخواه مـا — هست همچون سرو، پا برجـا دل آگـاه مـا

آن کمان ابـرو اگـر بـاشد دمـی هـمراه مـا — تـیغ کـی گـردد عـدو پـیش خـدنگ آه مـا

بـر تنش هر مـو اگـــر خاصیّت خنجر دهد

می‌روم امروز تا میخانه را مـحشر کـنم — شیشه و پیمانه را خاک سیه بر سر کنم

من نه آنم التجا بر ساقی و سـاغر کـنم — گر بمیرم کی لب همّت به منّت تر کنم

خضر اگـر آب حیات از جام اسکندر دهد

«سیّدا» دارم نگار نـوخط شـیرین سـخن — چون طبیبان هست دایم برسر بالین من

روز مرگ خـود مـبارکباد گـویم بـر بـدن — گر به تار زلف او «عرفی»[1] بدوزندم کفن

خـاک من تا روز محشر نکهت* عنبر دهـد

«بـهار فیض» ﴿۳۶﴾

بـرای پـرسشم ای آهـوی حـرم بـرخـیز — ز جای خود به خدا می‌دهم قسم برخـیز

مکن به جان و دلم این همه ستم برخـیز — سبک ز سینهٔ من[1] ای غبار غـم بـرخـیز

ز همنشینی مــن[2] مـــی‌کشی الــم بـرخـــیز

تکلّم تو دهد بـر رقـیب آب حـیات — تبسّمت دهـن غـیر پـر کـند ز نـبات

چرا به ملک خرابم کـنی ز جور برات — سر قلم بشکن مُهر کـن دهـان دوات

به ایـن سیاه دلان کم نشین و کـم بــرخـــیز

به منعمان، دو جهان را خریدن آسان است — گـــل از نــتیجهٔ زر رونــق گـــلستان است

مرا به گوش حدیثی ز حور و رضوان است — کلید گـلشن فـردوس دست احسـان است

بهشت اگر طلبی[3] از سر دِرَم برخیز

نگاه دار به خود چشم گوهر افشان را — چو گل مـدار نـباشد نشـاط دوران را

مباش این همه پیرو، خط جوانـان را — بــدار عــزّت مـوی سـفید پـیران را

چو آفتاب[4] به تعظیم صبحدم برخیز

مرا چو غنچه بود کار ، سینه را خستن — بــه زلف یـار، تـو را آرزوی پـیوستن

به بوستان مکن ای سرو، قصد بنشستن — در این جهان نـبود فرصت کـمر بسـتن

ز خاک تیره کمر بسته چون قلم برخیز

به باغ، مرغ چمن از پی خوش الحانی است　　به کنج خانهٔ خود جغد در ثنا خوانی است

بهار فیض شب‌و روز در گل‌افشانی است　　در این دو وقت اجابت گشاده پیشانی است

دل شب ار نتوانی سپیده دم برخیز

«چو سیّدا» به جهان عیش رانده‌ای صایب　　به سینه تخم غم اکنون نشانده‌ای صایب

چو سرو دست ز حاصل نشانده‌ای صایب　　چه پای در گل اندیشه مانده‌ای صایب[5]

بساز با کم و بیش و ز بیش و کم برخیز[6]

«پرتو دیدار»

﴿۳۷﴾

روزه محمل بست و دارم آه و افغان چون جرس　　روزگاری شد که با آن ماه بودم همنفس

گوش نِه امروز بر فریادم ای فریادرس　　عید شد هرکس ز یارش[1] عیدیی دارد هوس

عید ما و عیدیی ما دیدن روی تو بس

نصرت و فتح و ظفر، بخت و سعادت یار تو　　روز و شب اقبال و دولت هست خدمتکار تو

چشم ما روشن بود از پرتو دیدار تو　　عید مردم دیدن مه، عید ما رخسار[2] تو

همچو عید ما مبارک نیست عید هیچکس

ساغر بزمت لبالب باشد از آب زلال　　طبع صافت را مباد از گردش دوران ملال

ساکنان باغ[3] می‌گویند شاها عرضحال　　ما اسیر هجر و خلقی محرم بزم وصال

خار[4] با گل همدم و بلبل گرفتار قفس

روزگاری شد که هستم بر دعایت استوار　　نیست چون پروانه شبها مرغ روحم را قرار

آتش افتادست بر رگهای جانم شعله‌وار　　سوخت جان من[5] اگر آهی کشم معذور دار

دود خیزد[6] لاجرم هرجا که باشد خار و خس[7]

بر سر کوی تو دارد «سیّدا» حال تباه　　نیست همچون سایه او را غیر دیوارت پناه

می‌توان گرداند از روی ترحّم یک نگاه　　می‌رود فریاد «جامی»[8] بی‌رُخت شبها به ماه

ای مه نامهربان روزی به فریادم برس

﴿۳۸﴾

«بهار عمر»

دلا ز بزم حریفان چو غنچه پنهان باش   بپوش دیده و دور از شکست دوران باش
برو ز گلشن و در گوشهٔ بیابان باش   ز خار زار تعلّق کشیده دامان باش
به هر چه می‌کشدت دل از او گریزان باش

مرو به باغ اگر باغبان تو را پدر است   نظر به سایهٔ سنبل مکن که دردسر است
به بوستان شب و روز این نوا ز نیشکر است   قد نهال، خم از باد منّت ثمر است
ثمر قبول مکن سرو این گلستان[1] باش

بهار عمر گذر کرده است به[2] نادانی   دمی بیا و نشین صحن سنبلستانی
بنوش باده و هر سوی ساز جولانی   در این دو هفته که چون گل در این گلستانی
گشاده روی‌تر از راز می‌پرستان باش

همیشه حرف تو از باده‌نوشیِ خلق است   قبا به دوش تو از خود فروشیِ خلق است
به دهر زینت اگر جامه‌پوشیِ خلق است   کدام جامه بِهْ از پرده‌پوشیِ خلق است
بپوش چشم خود از عیب خلق ، عریان[3] باش

به گوش زاغ نواهای زاغ دلخواه است   به چشم خویش زغن بلبل سحرگاه است
در آشیانهٔ خود جغد صاحب جاه است   درون خانهٔ خود هر گدا شهنشاه است
قدم برون مَنِه از حدّ خویش سلطان[4] باش

خزان شدی دگر[5] امید از بهار تو نیست   می نشاط به اندازهٔ خمار تو نیست
کنون شکایت اهل جهان شعار تو نیست   تمیز نیک و بد روزگار کار تو نیست
چو چشم آینه بر[6] خوب و زشت حیران باش

چو «سیّدا» به چمن کرده‌ام وطن صایب   چو کلک خود شده‌ام شمع انجمن صایب
مرا به گوش رسیدست این سخن صایب   ز بلبلان خوش الحان این چمن «صایب»[7]
مرید زمزمهٔ «حافظ» خوش‌الحان باش

﴿۳۹﴾

«مژگان فتنه‌انگیز»

دارم بتی که دارد از لب شراب بیغش   رویی چو شمع روشن قدّی چو شعله سرکش
بسهر شکار دلها دوش آن بت پریوش   آمد ز خانه بیرون در بر قبای زرکش

بـــر زرکشیده خفتان، شاهانه بسته تـــرکش

برلب نهاده ساغر بـر دست خـنجر تـیز　　چشــم تــمام عشـوه مـژگان فـتنه‌انگـیز

سوی چمن دم صبح داده سمند* مهمیز*　　سرو از قبا گرانبار، گـل از هـوا عـرق‌ریز

رنـــگ از حیا دگرگون زلف از صبا مشوّش

روزی که آن گل اندام برپشت زین نهد پا　　پیچد عنان به دسـتش مـانند مـوج دریـا

از پـا فــتد نــظاره از خـود رود تـماشا　　هنگام ترکتازی[1]، طـاق است در نـظرها

آن چین زدن بر ابرو وان هی زدن بر ابرش

رَخش سـبک عـنان را مسـتانه جـلوه داده　　دلهـا بـه رهگـذارش چـون نـعش پـافتاده

کاکل فکنده بر دوش چین از جبین گشاده　　در سـر هـوای جـولان بـر لب نشـان بـاده

غالب نشاط خندان، شیرین مزاج[2] سر خـــوش

ای «سیّدا» قد او چون سرو باغ دلجوست　　چشم تمام عالم با آن دو طاق ابروست

شد مدّتی که در شهر این گفتگو ز هر سوست　　از صیقل محبّت وز پرتو رخ دوست[3]

طبعی است «محتشم»[4] را آیینه‌ای است بیغش

«قامت ماه»

﴿۴۰﴾

داد ضـیا بـه عـالمی پـرده ز رخ گشـادنش　　پــنجهٔ آفـتاب شـد دست بـه رو نـهادنش

برد ز جای خود مرا جلوه‌کـنان سـتادنش　　بست زبان شکوه‌ام لب به سخن گشـادنش

عــذر عـتاب گــفتن و وعــدهٔ وصــل دادنش

بر سر دست غمزه‌اش داده ز ابروان کمان　　تیر ستمگری زند بر دل زار خستگان

نرگس او بلای دل عشوهٔ او بلای جان　　هست[1] جهان جهان فریب از پی قتل[2] عاشقان[3]

آمــدن و گــذشتن و گـشتن[4] و ایستادنش

پیش نهال قدّ او سـرو روان رود ز جـا　　فاخته زیر بال خود سرکشد از سر حیا

جلوه‌کنان قدم نهد جانب باغ هر صـبا　　ناز دماند از زمین عشوه[5] فشاند از هوا

طرز خـــرام کـــردن و پا به زمــین نهادنش

قامت همچو سرو او گشت به غیر جلوه‌گر　　در ره او چو نقش پا خاک همی کنم به سر

سوی من آن نگار را کس نشدست راهـبر　　جــذب مـحبّتم کشـد نـیست بـهانهٔ دگـر[6]

این همه تند گشتن و در پـی من فـتادنش

شد ز جفای آسمان قامت ماه در کمین   چشم گشاده «سیّدا» گردش چرخ را ببین
کار فلک به بیدلان هست مدام جور و کین   «وحشی»[۷] اگر چنین بود طور[۸] زمانه بعد از این

وای بـــر آنکه باید از مـــادر دهـــر زادنش

«شـهادتگاه»

《۴۱》

زگلشن می‌رسد رنگ حجاب آلوده بینیدش   به رخ پوشیده رومال* گلاب آلوده بینیدش
سرِ انگشت از خون کـباب آلوده بـینیدش   صبوحی* کرده لبهای شراب‌آلوده بینیدش

خمار باده در چشمان خواب‌آلوده بینیدش

بتی دارم که مژگانش فکنده رخنه‌ام در جان   هوای سنبل زلفش دوانده ریشه در ایمان
به کار آن پری مانندهٔ آیینه‌ام حیران   پس از عمری که سویم بیند از بیم غرض بینان[۱]

به هـر جانب نگاه اضطراب آلـوده بینیدش

زبان را طوطیان بربسته‌اند از شـرم گـفتارش   به زیر بال قُمری سرو پنهان شد ز رفـتارش
نباشد زیر گردون هیچکس را تاب دیـدارش   ره نظّاره کردن نیست بر خورشید رخسارش

نقابِ عـــارضِ مـاهِ حجاب آلـــوده بینیدش

به مـیدان مـی‌رود تـنها نگـاه او ز غـیّوری   دلم را مدتی شد ناتوان کردست مـهجوری
مرا دور از شهادتگاه افکـندست رنـجوری   سر مردم‌کُشی دارد سیه چشمی ز مخموری

به خـــون آغشته مـــژگان عتاب آلـــوده بینیدش

مرا چون لاله داغ ای «سیّدا» خندیدنش دارد   چمن را مضطرب دامان از گل چیدنش دارد
به دل هر کس خیال گِرد سر گـردیدنش دارد   چو می‌داند که «شأنی»[۲] آرزوی دیدنش دارد

به سوی خانه رفـــتار شتاب آلـــوده بینیدش

«حدیث روی آتشناک»

《۴۲》

شبی ای رشک یوسف بی‌تو از بیت الحزن‌رفتم   گریبان چاک هر جانب چو بوی پـیرهن رفـتم
به چشم گوهر افشان همچو شبنم از وطن رفـتم   به بویت صبحدم گریان به گلگشت چمن رفتم

نهادم روی بـــر روی گـــل و از خویشتن رفتم

مرا رسم وفاداری تو را باشد جفا آیین   ز من مهر است و دلسوزی نباشد از تو غیر ازکین

ز شب تا روز باشد این سخن ورد من مسکین تو ای گل بعد از ین با هرکه می‌خواهد دلت بنشین

که من چون لاله با داغ جفایت زین چمن رفتم

ز مـوج گـریهٔ غـم آسـتینم گشت دریـایی شد از چاک گریبان سینه‌ام دامـان صـحرایی

به کوی عاشقی امروز چون من نیست رسوایی نه در سر شـور مـجنونی نـه سـامان زلیـخایی

از این هنگامـه آخـر شرمسار مـرد و زن رفتم[1]

حـدیث روی آتشـناک او گـفتند درگـلشن کـبود از سیلیِ بـاد صبا شد چـهرهٔ سـوسن

شتاب آلوده و چون سرو چیده از زمـین دامـن به گشت باغ رفت آن شاخ گل با تای[2] پیراهـن

مَنش همچون نسیم[3] از پی به بوی[4] پیرهن رفتم

زبان غنچه را ای «سیّدا» پیچیده گـفتارش ز پا افکنده سـرو بـاغ را مسـتانه رفـتارش

شود نظّاره آب از پرتو خورشید رخسارش دلی می‌باید و صبری که آرد تاب دیدارش

«فغانی»[5] گر دلی داری تو باش اینجا که من رفتم

«گل مراد»

﴿۴۳﴾

شبی ز خانه برون با صد آرزو رفـتم فکنده سبحه* و سجّاده کو به کو رفتم

شکسته تـوبه و زنّـار* در گـلو رفـتم سحرگه در طلب ساغر و سـبو رفـتم

بـه کـارخـانه زاهـد بـه جستجـو رفـتم

به خاطر تو چو شبنم به بوستان بودم شکسته رنگ‌تر از چهرهٔ خزان بـودم

زجوش ناله ، هم‌آغوش بلبلان بـودم در آستانهٔ گـل بـا تـو هـمزبان بـودم

تـو همچو رنـگ نشستی و مـن چـو بـو رفـتم

تو را شکفته چـو گـل چـهره از مـی گـلنار مـباش در پـی آزار بـلبلان زنـهار

به حرف من نفسی گوش و هوش را بگذار بـه هـیچ دل نـنشستم اگـر چـه نـاخن‌وار

ز دست شـوق تـو در سینه‌ها فـرو رفتـم

بـه یـاد آتش روی تـو تـاب‌وتب دارم ز خویش رفـته‌ام و حـالت عـجب دارم

اگر چه چون خط تو نسبتی به شب دارم بـه عـهد زلف تـو بـاریک رو لقب دارم

کـه در شکـافتن مـو درون مـو رفتـم

چو «سیّدا» نظر از روی غیر پوشیدم به کوی یار ز شب تا به روز گـردیدم

گل مـراد خـود از شـاخ آرزو چـیدم «بدیع»[1] تازه گـلستان روی او دیـدم

میان بـرگ و گـل و لاله تا گـلو رفتـم

﴿۴۴﴾

«کرشمهٔ تجلّی»

می وصل دادم از کف ، غم دردسر گرفتم تب هجر زد شبیخون، ره چشم تر گرفتم

به دل شـراره افشـان، قـدر شـرر گـرفتم همه تن ز آتش دل چو چـنار در گـرفتم

ز دلـم خبـر نداری ز دلـت خبر گـرفتم

به جهان نمانده هرگز قدری ز مـهربانی سر خود کشیدم آخر به دیار بـی‌نشانی

بـه هـوای شـاهبازی ز کـمال نـاتوانـی پر و بال می‌نمودم چو تذرو[1] بـوستانی

تو به عشوه رخ نمودی کمی[2] بال پر گرفتم

سر خویش پـیر کـنعان بـه مـیان پـیرهن زد ز دو دیده اشک حسرت به چراغ انجمن زد

به هوای مصر یوسف کف پای بر وطـن زد دم واپسـین زلیـخا بـه هـمین تـرانه تـن زد

که به جـذبهٔ محبّت پـسر از پـدر گـرفتم

همه عمر طفل اشکم به دو دیده بود حاضر دل خسته‌ام غم خود به کسی نکـرد ظـاهر

ز غم قد تـو بـودم بـه نـهال سـرو شـاکـر ز دراز آرزویـی مـن و دست کـوته آخـر

نه تـو را به بر کشیدم[3] نه دل از تـو برگـرفتم[4]

دلِ غـیر کـرده روشـن بـه کـرشمهٔ تـجلّی رخ «سیّدا» ز غـیرت شـده آشـنا بـه سـیلی

منشین دگر چو مجنون به خیال وصل لیـلی به تلاش گوش «سنجر»[5] نشوی بدین تسلّی[6]

که ز فـرقدان* جـوزا* کُله و کـمر گـرفتم

﴿۴۵﴾

«میوهٔ بستان»

نسازد[1] توبه از کردار خود جانی که من دارم نمی‌آید[2] به خود تا حشر نسیانی که من دارم

نمی‌گنجد به عالم جرم پـنهانی کـه مـن دارم زند پهلو به گردون کوه عصیانی که مـن دارم

به صد دریا نگردد پاک دامـانی که مـن دارم

در آن وادی که من هستم به جز گردون نمی‌گردد بـرای دسـتگیری رهـبری بـیرون نـمی‌گردد

یـقینم شـد کـه لیـلی هـمدمم اکـنون نـمی‌گردد ز وحشت سایه بر[3] گـرد مـن مـجنون نـمی‌گردد

نـدارد کعبه گـرد خـود بیابانی که مـن دارم

در این ایّام گردون حاجتم بیرون نمی‌آرد هوس دیگر ز کنج عُزلتم بیرون نمی‌آرد
به تکلیف آفتاب از صحبتم بیرون نمی‌آرد تماشای بهشت از خلوتم بیرون نمی‌آرد
بِهْ است از جنّت دربسته زندانی که من دارم

مرا در گوشهٔ محنت فکنده گردش دوران به پای، افکنده‌ام زنجیر از کوتاهی دامان
نباشد در دل من آرزوی میوهٔ بستان ز اکسیر قناعت می‌شمارم نعمت الوان
اگر رنگین به خون گردد لب نانی که من دارم[۴]

کمانداری که از بیمش سر خورشید می‌لرزد به دامنگیری او بازوی امیّد می‌لرزد
به خود از غیرت او رستم و جمشید می‌لرزد ز سهمش* پنجهٔ شیران چو برگ بید می‌لرزد
درون سینه از تیرش نیستانی که من دارم

مرا چون «سیّدا» برد آن نگار خرگهی صایب نباشد هیچکس را آن پری‌رو آگهی صایب
به زلفش می‌توان چون خضر کردن همرهی صایب ز مدّ عمر جاویدان ندارد کوتهی[۵] صایب[۶]
زدست تیغ او زخم نمایانی که من دارم

«پلّهٔ هستی» ﴿۴۶﴾

سر پرشور و چشم لاغر و پشت خمی دارم در این وادی فراوان درد و بی‌پایان غمی دارم
پریشان خاطرم امروز گویا ماتمی دارم لب خشک و دل خونین و چشم پر نمی دارم
نگهدارد خدا از چشم بد، خوش عالمی دارم

مرا افکنده بر خاک مذلّت پلّهٔ هستی بلندی‌های بیجا کشکشان* آورد در پستی
به گِرد خویشتن می‌گردم و می‌گویم از مستی دو عالم آرزو در سینه دارم از[۱] تهیدستی
بیابان در بیابان کِشت[۲] ابر بی‌نمی دارم

دلِ لبریز دارم چون جرس از ناله و افغان چو گل افتاده در پیراهن من چاک تا دامان
به گوشم هر دم آید این ندا از طرّهٔ جانان فراغت دارد از ناز طبیبان درد بی‌درمان
پریشان نیستم هر چند حال دَرهمی دارم

فلک دیوار پستم را کجا از پای بنشاند از این کردار خود را تا قیامت رنجه گرداند
نسیم از جای، کوه قاف را برکنده نتواند به من سیل حوادث می‌کند تندی نمی‌داند
که من در سخت جانیها بنای محکمی دارم[۳]

ز من امروز چون بلبل دل آزاری نمی‌آید | برون از خانهٔ من غیرِ همواری نمی‌آید
در این گلزار از دستم به جز زاری نمی‌آید | نسیم صبحم، از من خویشتن داری نمی‌آید
گره وا می‌کنم از کار مردم تا دمی دارم

اگر گل در زمینِ جان[۴] نشانم خار می‌روید | نهال سبزه کارم نیش از گلزار می‌روید
مرا از سینه مو همچون زبان مار می‌روید | به جای جوهر از آیینه‌ام زنگار می‌روید[۵]
گوارا باد عیشم خوش بهاری[۶] خرّمی دارم

به گردن تیر آه خستگان سازد اثر صایب | برآید احتیاج «سیّدا» از چشم تر صایب
چو شبنم گشته‌ام از مهر او صاحبنظر صایب | ز راز آسمانها[۷] چون نباشم با خبر «صایب»[۸]
که من از کاسهٔ زانوی خود جام‌جمی دارم

«شهریار حُسن»

﴿۴۷﴾

ای سرو ناز، بندهٔ ره رفتنت شوم | قربانِ نرم نرم سخن کردنت شوم
پامال نرگس سیه رهزنت شوم | مفتون چشم کم نگه پُر فَنت شوم
مجنون آهوانه نگه کردنت شوم

جان مرا فکار چو ایوب می‌کنی | چشمم ز انتظار چو یعقوب می‌کنی
گاهی نظر تو با من محجوب[۱] می‌کنی | کم می‌کنی نگاه ولی خوب می‌کنی
قربان طرح و طرز[۲] نگه کردنت شوم

ای شهریار حُسن بکن داد و عدل من | معلوم طبع تو نشده جنس و فضل من
مَی نوش کرده‌ای به رقیبان سهل من | دامن به ناز بر زده‌ای بهر قتل من[۳]
ای من اسیر[۴] بر زدن دامنت شوم

دیشب چو شمع غمکده[۵] بگداختی مرا | با دیگران نشستی و نشناختی مرا
یعنی نشان تیر بلا ساختی مرا | از صد قدم به ناوکت[۶] انداختی مرا
قربان دست و بازوی صید افکنت شوم

از خنجر عتاب مرا می‌کنی هلاک | رحمی نمی‌کنی به من زارو دردناک
مست آمدی به گلشن و گل را زدی به خاک | کردی ز باده[۷] پیرهن عاشقانه چاک
شیدای چاک کردن پیراهنت شوم

چون «سیّدا» گرفته‌ام از همدمان کنار اعضای من ز داغ شده رشک لاله‌زار
بهر خدا به ناله‌ام ای غنچه گوش‌دار من بلبل ندیده بهارم روا مدار
کاواره، همچو «محتشم»[۸] از گلشنت شوم

«طغرای دفتر» ﴿۴۸﴾

مصفّا سینه را چون مهرِ انور می‌توان کردن به همّت مشت خاک خویش را زر می‌توان کردن
جفاهای تو را طغرای دفتر می‌توان کردن ز بیداد تو با دل شکوه‌ای[۱] سر می‌توان کردن
شکایت گونه‌ای زان دست و خنجر می‌توان کردن

محبّت با تو حاجتمند کرده سینه‌ریشان را نمی‌پرسی تو از نامهربانی دردکیشان را
به گوش‌ات زلف می‌گوید سراسر حال ایشان را فراهم کن یکی اوراق دلهای پریشان را
اگر طلعت نخواهد باز ابتر می‌توان کردن[۲]

بلای جان بود عشاق را رخسارهٔ رنگین ز مجنون رفت عقل و وز زلیخا دور شد تمکین
به خسرو کوهکن می‌گفت ای شاه کرم آیین مگو تلخ است خون اهل دل شاید بود شیرین
دم[۳] تیغی به رسم امتحان تر می‌توان کردن

شبی از سوز دل آتش زدم چون گل به پیراهن به سیر باغ بیرون آمدم از گوشهٔ گلخن*
به مرغانِ گلستان ساختم آن نکته را روشن به شرعِ دوستی گلبرگ نتوان چید[۴] در دامن[۵]
ولی چندانکه خواهی خاک برسر می‌توان کردن

مه من چند باشند از غمت یاران تاب و تب شده در انتظارت مردمان را چشم چون کوکب
شنو این نکته را از «سیّدا» ای شوخ شکّر لب اگر یک قطره خون از دیدهٔ «طالب»[۶] چکد امشب
به خونِ صد شهید غم برابر می‌توان کردن[۷]

«خانهٔ زین» ﴿۴۹﴾

ای مه من خانهٔ زین جلوه‌گاه خود مکن عالمی را روز محشر داد خواه خود مکن
آتش غیرت به جان بیگناه خود مکن سُرمه را هم محرم چشم سیاه خود مکن
تا[۱] توانی آشنایی با نگاه خود مکن

سرو با آن سرفرازی قامتت را چاکر است باغ با این رنگ و بو حُسن تو را انشاگر است
گرچه گل در نازکی مشهور در بحر و بر است خاطرم شرم و حیا[۲] از برگ گل نازکتر است

شاخ گل را زینت طرف* کلاه خود مکن

تا به کی با ما نمی‌سازی ز استغنا نگاه — پایمال مور گردد آخر این روی چو ماه

تا تو یکدم چشم برهم می‌زنی چون دود[۳] آه — لشکر غارتگر خط می‌رسد از گرد راه

تکیه بر جمعیّت زلف سیاه[۴] خود مکن

جلوهٔ قدّ تو گر از ناز دامن برزند — باغبان از گلستان، از سرو، قمری دل کَند

غمزه‌ات در بزم خوبان مست خود را افکند — رنگ بر رخسارهٔ عصمت میان را[۵] بشکند

دستبازی با سر زلف سیاه خود مکن

تا شدم چون «سیّدا» در حلقهٔ زلفت اسیر — جز دعای جان تو چیزی ندارم در ضمیر

در میان دلبران خواهی که باشی بی‌نظیر — پند «صایب»[۶] را تو در گوش غرور حُسن گیر[۷]

بیش از این آزار جان نیکخواه[۸] خود مکن

«حلقهٔ کاکل»

﴿۵۰﴾

شوخ من بی‌پرده در بازارها جولان مکن — دیدهٔ آیینه را بر روی خود حیران مکن

بوالهوس را برگ عیش ای غنچه در دامن مکن — مجلس اغیار را از خنده گلریزان مکن

چشم خونبار مرا هم کاسهٔ طوفان مکن

از جمالت شد گلستان بزم پیر می فروش — چون گل از غیرت مرا خون جگر آید به جوش

تا به کی چون حلقهٔ کاکل تو را گویم به گوش — ای خدا ناترس آن چاک گریبان را مپوش[۱]

شعلهٔ آه مرا در انجمن عریان مکن

ای خجل از پرتو رخسار بدر تو منیر* — کرده زلف سرکشت خورشید رویان را اسیر

پند من امروز بشنو ای به خوبی بی‌نظیر — چشم اگر کافر شود از کس متاع دل مگیر

زلف اگر زنّار* بندد غارت ایمان مکن[۲]

غمزه را گو تا کمان ابروان آرد به زه — زخمهای سینه‌ام گردد ز پیکان تو، بِهْ

گر از این معنی دلت چون غنچه باشد درگره — از برای امتحان، اوّل نمک بر داغ نِهْ[۳]

گر بنالم سودهٔ الماس را درمان[۴] مکن

عمرها شد «سیّدا» را عقده‌های مشکل است — بر سر کوی تو او را روز تا شب منزل است

گرچه از گیسوی تو مقصود دلها حاصل است — سینهٔ «صایب»[۵] زیارتگاه ارباب دل است

گر مسلمان زاده‌ای این کعبه را ویران مکن

«چراغ سلطنت»

﴿۵۱﴾

ای چراغ سلطنت را رونق از سیمای تـو / زینت تاج و رواج و تخت سرتاپای تـو
جامه زیب افتاده شاها قامت رعنای تـو / ای قبای پـادشاهی راست بـر بـالای تـو
تـاج شاهـــی را فـــروغ از گـــوهر والای تـــو[1]

در چمنزار عطایت بحر و کان یک شبنم است / همچو باغ دلگشا دهر از جـمالت خـرّم است
این ندا از چرخ مـینا فـام هـر صـبحدم است / گرچه خورشید فلک چشم و چراغ عالم است
روشنـایی بخش چشم اوست خاک پـای تـو

ای بـنای مـلک از ذات تـو بـاشد پـایدار / مـانده‌ای امـروز از شـاهان پـیشین یـادگار
عمرها شد خضر می‌گوید ز غیب ای‌شهریار / آنچه اسکندر طلب کرد و نـدادش روزگـار
جـــرعه‌ای بـــود از زلال جام جان افزای تـــو

ای ز یـمت بـرسر شـاهان هـوای تـاج نـیست / کار خصمت در جهان غیر از خراج و باج نیست
ســایلان را جـز درِ ایـن بـارگه مـعراج نـیست / عــرض حـاجت در حـریم حـضرتت[2] محتاج‌نیست
رازکس مخفی نمـــاند از[3] فـــروغ رای تـــو

«سیّدا» از مـدح شـه دل شـادمانی مـی‌کند / روز و شب با عیش و عشرت زندگانی می‌کند
با می و ساقی و مطرب کـامرانـی[4] مـی‌کند / خسروا پیرانه سر «حافظ»[5] جوانی مـی‌کند
بـــر امـــید عفـــو جانبخش گنه بخشای تـــو[6]

«عارض نیلوفری»

﴿۵۲﴾

هستم از جان بـندهٔ رخسـارهٔ آن پـادشاه / رفت از مکتب مه من گشت احوالم تـباه
زد معلّم سیلی ای بـرعارض مـانند مـاه / عارضش[1] از سیلی‌ات نیلوفری شد آه آه
ای معلّم شـــرم از آن رو نامـــدت، رویـــت سیاه[2]

گشته‌ام با خاک ره یکسان برای یک نظر / گر بود صدجان مرا سازم فدای آن پسـر
نامدت رحم ای معلّم با رخ همچون قمر / ای مـعلّم ای خـدا نـاترس ای بـیدادگـر
مـــن گـــرفتم دارد او هموزن[3] حُسن خـــود گناه

شد دگرگون جان من رخسار همچون ارغوان / آتشـــی در ســـینه‌ام افتاد دل شـد در فـغان

وحشتی کرده معلّم با تو ای شاه جهان[۴] ماه[5] من معذور فرما من نبودم آن زمان[۶]
ورنه می‌کردم به او من زندگانی را تباه[۷]

کرد از ابرو اشارتهای ناز از بهر عذر سُرمه پیش افکند تا گردد نیاز از بهر عذر
صد نگه دزدیده هر یک دلنواز از بهر عذر کرد سویت[۸] صد[۹] نگاه جانگداز[۱۰] از بهر عذر
خونبهای صد چو تو نااهل باشد یک نگاه

«سیّدا» باید زدن آتش درون خرمنش آن معلّم را که وحشت کرده با یارمنش
جان من از بهر تو گشتم من اکنون دشمنش این زمانی[۱۱] غم مخور دارم برای کشتنش
همچو «وحشی»[۱۲] برق[۱۳] آه جانگداز[۱۴] و عمر کاه

«شاخ مرجان» ﴿۵۳﴾

به بزم غیر تا سرو تو خود را جلوه‌گر کرده نگاه خیره از هر سو تو را مدّ نظر کرده
به کوه و دشت می‌گشتم به یادت دیده ترکرده شنیدم آه سردی[1] با تو گستاخانه سر کرده
به چشم نازکت بیماریِ چشمت اثر کرده

چمن از خواب شب هر صبحدم چشمی که وا سازد تو را در یک طرف بلبل، ز یکسو گل دعا سازد
چو شبنم از برای دیدنت از دیده پا سازد به امیّدی که با نبض تو دستی آشنا سازد
مسیح از خانهٔ خورشید آهنگ سفر کرده

سر زلف کجت از تار ایمان است نازکتر تو را رنگ از رخ گلهای بستان است نازکتر
بتان را دست اگر از شاخ مرجان است نازکتر رگ دست تو صدبار از رگ جان[۲] است نازکتر
طبیب بیمروّت بوسه‌گاه نیشتر کرده

تنت ای سرو تا بربستر گل همنشین گشته مرا بهر دعایت دست بیرون ز آستین گشته
تو را رنگ از حرارت همچو رنگ یاسمین گشته گل رخسارت از دل سوزیِ تب آتشین گشته
ملاقات لبت تبخاله* را تُنگ شکر کرده

میِ نابی که شب تا روز در میخانه می‌خوردی به رغم آشنا با مردم بیگانه می‌خوردی
دل عشّاق را چون چشم خود مستانه می‌خوردی خمار خون مظلومان که بی‌قیدانه[۳] می‌خوردی
سر بی‌مهریت را آشنایی[۴] دردسر کرده

کسی را «سیّدا» بخت و سعادت هست، خوش باشد به هر جا گر بود کارش عبادت هست، خوش باشد

به چشم یار اگر ذوق ارادت هست، خوش باشد تو را[5] «صایب»[6] اگر پای عیادت هست، خوش باشد

که ما را این خبر از هستی خود بیخبر کرده

«اوصاف حمیده»

﴿۵۴﴾

تا سبزه به گلزار جمال تو دمیده آراسته حسن تو به اوصاف حمیده

گویم به شب و روز منِ پشت خمیده ای خال و خط زلف تو آرایش دیده

این دیده بسی دیده و مثل تو ندیده

ای دامن تو پاکتر است از دل معصوم منشین به رقیبان سیه روی نَفَس شوم

احوال خود امروز کنم پیش تو معلوم در عشق تو مشهورم و از وصل تو محروم

گرک دهن آلودهٔ یوسف ندریده

شوخی که منم فاختهٔ سرو قد او پیوسته چو طوطی است ادا فهم و سخنگو

هر لحظه مرا با نگه گرم ز هر سو دنبال خودش می‌کشد آن نرگس جادو

فریاد از آن نرگس دنباله کشیده

بیرون چو رود شمع من از خانهٔ فانوس آیند چو پروانه حریفان پی پابوس

گیرم سر راه وی و گویم به صد افسوس رفتن به چه ماند به[1] خرامیدن طاووس

دیدن به نگه کردن آهوی رمیده

شادم که چو «سیّد» فلکم باز بخواند مانند قدح بر در میخانه نشاند

بردن دلم از جا به صد افسون نتواند واعظ سخن بوالعجبی می‌شنواند

«خسرو»[2] به همین عمر نصیحت نشنیده

«چشم کرشمه»

﴿۵۵﴾

رفتم شبی به کویش با قامت خمیده با صد هوس نشستم چون گل به خون طپیده

دوران هنوز از خواب نگشاده بود دیده آن خوش پسر برآمد از خانه می، کشیده

مایل به اوفتادن چون میوهٔ رسیده

چشم کرشمه مستش هرجا که خورده باده ساغر ز دست رفته مینا ز پا فتاده

طرف* کُلَه شکسته چون گل بغل گشاده ناز بهانه‌جو را بر یک طرف نهاده

شرم ستیزه‌خو را در خاک و خون کشیده

کاکل چو شانه کرده، در دهر مشک سوده | تُنگ شکر شکسته، چون پسته لب گشوده
آتش عَلَم کشیده در خانهٔ که بوده | برقی ز ابر جسته هرجا که رم نموده
سروی ز خاک رسته هرجا که آرمیده

سنبل ز فکر زلفش سرگشته و پریشان | نرگس ز رشگ چشمش بر کار خویش حیران
سرو از حجاب قدّس پیچیده پا به دامان | گل ز انفعال رویش در خاک گشته پنهان
ریحان ز شرم خطّش[1] بر خاک خط[2] کشیده

هر صبحدم بروبد خورشید جلوه گاهش | رخسار خود نهادست چون نقش پا به راهش
آتش زده به عالم چون نرگس سیاهش | برق سبک عنان را مژگان خوش نگاهش
میدان به طرح داده[3] چون آهوی رمیده

هر جا سخن گذشته از دستگاه ساعد | آورده پنجهٔ او مه را گسواه ساعد
تا شمع طور آرد رو در پناه ساعد | مالیده آستین را تا بوسه گاه ساعد
تا ناف پیرهن را چون صبحدم دریده[4]

خالی نِیَند خوبان در دهر از ملامت | دارد خدای او را ای «سیّدا» سلامت
مانند سرو هرجا افراخته است قامت | «صایب»[5] ندیده خود را تا دامن قیامت
یکبار هر که او را مست و[6] خراب دیده[7]

«ای اِله من» ﴿۵۶﴾

ای فدای تو عزّ و جاه همه | آستان تو سجده‌گاه همه
سوی درگاه توست راه همه | ای به درماندگی پناه همه
کرم توست عذر خواه همه

یارب از دهر بی ملولم کن | جانب روضهٔ رسولم کن
به سوی اولیا وصولم کن | به طفیل همه قبولم کن
ای اله من و اله همه[1]

در بر و دوش ماست فکر لباس | ما همه در تلاش زیب و اساس
پیرو نفس و تابع وسواس | گُنه ما برون بود ز قیاس[2]
عفوت افزونتر از گناه همه

جستجو می‌کنم نشان رهت ‌ ‌ ‌ می‌پرم سوی آستان رهت
ای سرم فرش کاروان رهت ‌ ‌ ‌ گَرد نعلین رهروان رهت
شرف تکمهٔ کلاه همه

از تو ای نور چشم ملتمس است ‌ ‌ ‌ میوهٔ نخل بنده نیم‌رس است
تشنگان را همیشه این هوس است ‌ ‌ ‌ قطره‌ای ز آب[3] رحمت تو بس است
شستن نامهٔ سیاه همه

آنکه هستی به ذات خویش احد ‌ ‌ ‌ «سیّدا» دارد از تو چشم مدد
همنشینش مکن به همدم بد ‌ ‌ ‌ «خسرو»[4] از تو پناه می‌طلبد[5]
ای پناه من[6] و پناه همه

«صبح صادق» ‌ ‌ ‌ ﴿۵۷﴾

پیش ما دام طرب نقل و شراب افسانه ‌ ‌ ‌ نرگست[1] راهزن عاقل و هم دیوانه
خیزد از بهر تو نظّاره ز جا مستانه ‌ ‌ ‌ ای نگاهت به نظر هم می و هم میخانه
گردش چشم تو هم ساغر و هم پیمانه

ای به ذات تو وجود همه اشیا ناظر ‌ ‌ ‌ وی به حمد تو زبانهای فصیحان قاصر
در دل بَرْهَمَن* و شیخ، تو هستی حاضر ‌ ‌ ‌ هم مسلمان ز تو حاجت طلبد هم کافر
طاق ابروی تو هم کعبه و هم بتخانه

غنچه در فکر تو افتاده ز شب تا به سحر ‌ ‌ ‌ می‌خورد لاله ز سودای رُخت خون جگر
روز و شب خلق تمنّای تو دارند به سر ‌ ‌ ‌ تو که هم شمعی و هم گل چه عجب باشد اگر
که دهد دل به تو هم بلبل و هم پروانه

ای ز وصفت[2] شده ممتاز صفات جبروت ‌ ‌ ‌ هست غوغای تو پیوسته به ملک ملکوت
کرده‌اند از ته دل خسرو و فرهاد ثبوت ‌ ‌ ‌ لب شیرین تو هم قوت بود هم یاقوت
خاک‌گیرای تو هم دام بود هم دانه

از بهار کرمت گل نکند دلتنگی ‌ ‌ ‌ عندلیبان تو دورند ز بی آهنگی
غنچه‌ات گرچه سخن می‌کند از یکرنگی ‌ ‌ ‌ نرگست با همه کس آشتی و هم جنگی
نگهت با همه کس محرم و هم بیگانه

«سیّدا» گشت چو طوطی به ثنایت ناطق   این تهیدست به درگاه تو نبود لایق
دید در کوی تو آن ماه به صبح صادق   گفت «جامی»[۲] که تو دیوانه شدی ما عاشق
ای به قربان تو هم عاشق و هم دیوانه

«زلف پریشان» ﴿۵۸﴾

چون تاب مه به کلبه‌ام ای سیمتن درآی   داغم شکفته است به سیر چمن درآی
ای شمع بزم سوختگان در سخن درآی   یکبار بی‌طلب[۱] به شبستان من درآی
چون بوی گل نهفته در این انجمن درآی

امروز هوش از من بیمار رفته است   رنگ از رخم پریده به یکبار رفته است
جان خرابم از تن افکار رفته است   دست و دلم ز دیدنت از کار رفته است
بند قبا گشاده در آغوش من درآی

در کنج خانه جا چو اسیران گرفته‌ایم   خود را به گوشه‌ای ز حریفان گرفته‌ایم
چون شانه جا به زلف پریشان گرفته‌ایم   از دوریِ تو[۲] شام غریبان گرفته‌ایم
از در گشاده‌روی چو صبح وطن درآی

پروانه‌ها ز شمع جفای تو سوختند   در باغ بلبلان به هوای تو سوختند
گلها و لاله‌ها ز برای تو سوختند   خونین دلان ز شوق بقای[۳] تو سوختند
خندان‌تر از سهیل به خاک یمن درآی

چون «سیّدا» به کوی تو دیگر اسیر نیست   چشم تو را نظر به سوی این فقیر نیست
پرهیز کردن تو از او دلپذیر نیست   آیینه را ز صحبت طوطی گزیر[۴] نیست
ای سنگدل به «صایب»[۵] شیرین سخن درآی

«قبلهٔ ارباب نیاز» ﴿۵۹﴾

جانب کلبه‌ام ای دوست نواز آمده‌ای   شمع بالین مرا بهر گداز آمده‌ای
امشب ای قبلهٔ ارباب نیاز آمده‌ای   دلربا باز دگر[۱] بر سر ناز آمده‌ای
از دل من چه به‌جا مانده که باز آمده‌ای

ای به فتراک تو بر بسته سر شیر و پلنگ   آتش از تندیِ خوی تو نهان در دل سنگ
جلوه مستانه و بردوش قبای گلرنگ   در بغل شیشه و بر[۲] دست قدح، در بر چنگ

چشم بد دور که بسیار به ناز[۳] آمده‌ای

ای ز شرم رخ تو ساخته خورشید غروب　　کرده سنبل به سر زلف، رهت را جاروب

همه جای تو به جا و همه انداز تو خوب　　می بده می بِستان دست بزن پای بکوب

در[۴] خرابات نه از بهر نماز آمده‌ای

چون قلم در قدمت بسته میان برخیزم　　چون نی از جای به صد آه و فغان برخیزم

بهر تعظیم تو چون سرو روان برخیزم　　آنقدر باش که من از سرجان برخیزم

چون به غمخانه‌ام ای بنده نواز آمده‌ای

مدتی شد که نیاورد کسی از تو پیام　　روزگاری است به من ساخته‌ای ترک سلام

تا کی ای عربده جو صبحِ مرا داری شام　　بر دل سوخته‌ام رحم کن ای ماه تمام

کی[۵] به[۶] این بوته مکرّر به گداز[۷] آمده‌ای[۸]

نگه مست تو کار عجب آموخته است　　خاک میخانه و مسجد به هم آمیخته است

شیخ سجّاده به بیرون در آویخته است　　دل محراب ز قندیل فرو ریخته است

تا تو ای دشمن ایمان به نماز آمده‌ای[۹]

«سیّدا» میل دلم جانب خلوت دارد　　جغد در منزل خود خواب فراغت دارد

خامهٔ بی‌هنران روی به زینت دارد　　سخن بی‌خبران رنگ حقیقت دارد

تا تو «صایب»[۱۰] به سر کوی مجاز آمده‌ای[۱۱]

﴿۶۰﴾ «گلشن آفت زده»

ای گل امروز تو، هم بزم حریفان شده‌ای　　شعلهٔ جان من بی‌سر و سامان شده‌ای

دست بر دست سبو کرده خرامان شده‌ای　　شوخ و میخواره و شبگرد و غزلخوان شده‌ای

چشم بد دور که سرفتنهٔ دوران شده‌ای

ای که در کلبه‌ام از دور چو مه می‌تابی　　گاه در خرمن من آتش و گاهی آبی

با وجودی که چو نرگس همه دم در خوابی　　هرچه در خاطر هرکس گذرد می‌یابی[۱]

خوش ادایاب، ادا فهم و سخندان شده‌ای[۲]

رخ خود را مه تابنده نمی‌دانستی　　به خود این مرتبه، زیبنده نمی‌دانستی

همچو گل حرف پراکنده نمی‌دانستی　　تا پریروز شکر خنده نمی‌دانستی

این زمان صاحب چندیــن شکرستان شده‌ای

غــنچهٔ بــاغ، زلیـخای مـلامت زده است　　بوی پیراهن گـل، گـرگ فـلاکت زده است

مصر در پیش رُخت گلشن آفت زده است　　یوسف از قافلهٔ[3] حُسن تو غارت زده است

به دعـــای کـه چنین صاحب ســامان شده‌ای

هـیچ حـرفی ز کـتابی نشنیدی هـرگز　　نــاز تــعلیم مــعلّم نکشــیدی هــرگز

گلی از عکس رخ خویش نچیدی هرگز　　تو که از شرم در آیـینه نـدیدی هـرگز[4]

به اشارات[5] کــه این طور شفا[6] خوان[7] شده‌ای

داشتی پیشتر ای شوخ به من قـهر و ستیز　　نرگست عربده جو بود و دو لب شور انگیز

این زمان با مـن دلخسـته شـدی شکّرریز　　از ادای ســـخن و از نگـــه عـذرآمــیز

می‌تــوان یافت کــه از کرده[8] پشیمان شده‌ای[9]

«ســـیّدا» کـــرده تـماشای بـتان را صـایب　　آرزو بـرده چـو تــو مــوی مـیان را صـایب

عــمرها در طـلبت گشـــته جـهان را صـایب　　چون فدای تو نسازد دل و جان را «صایب»[10]

که همان نوع[11] که می‌خواست همانسان شده‌ای

«رَختِ بهار»

﴿۶۱﴾

یوسف من پیرهن چاک، از زلیخای که ای　　همچو خورشید فلک سرگرم سودای که ای

بـیخود از رخســار مـاه عـالم آرای کـه ای　　ای جهانی محو رویت محو سیمای که ای

ای تماشاگاه عالــم در تماشــای که ای

در گلستان سرو و قـمری در تـمنّای تـو انـد　　نرگس و بادام، محو چشـم شـهلای تـو انـد

روز و شب خورشید و مه هنگامه آرای تو اند　　شمع و گل چون بلبل و پروانه شیدای تو اند

ای بهار زندگی آخــر تــو شیـــدای که ای[1]

سنبل از آشفتگان حلقهٔ کیسوی تـوست　　لاله از خونین دلان چهرهٔ نیکوی توست

هرکه را بینم مقیّد با رخ دلجوی[2] توست　　عالمی را روی دل بر[3] قبلهٔ ابروی توست

تــو چنین، حیــرانِ ابــروی دلارای که ای

بســته‌ای از گــفتگو تــا آن دو لعــل آبـدار　　می‌روم از جای با اندک نسیمی چــون شـرار

چیست این بی‌تابیت امروز ای آتش عـذار　　چون دل عاشق نداری یک نفس جایی قرار[4]

سر به صحرا داده‌ای زلف چلیپای* که ای

در میان خلق تا افتاده غوغای بهشت | بر سر هرکس چو کاکل هست سودای بهشت
از چه رو نبود تو را در دل تمنّای بهشت | چشم می‌پوشی ز گلگشت تماشای بهشت[5]

در[6] کمین جلوهٔ سرو دل‌آرای که ای

کرده‌ای فرش خزان رَختِ بهار خویش را | داده‌ای از کف عنان اختیار خویش را
گر به جنّت افکنی در حشر کار خویش را | نشکنی از چشمهٔ کوثر خمار خویش را

از خمار آلودگان جام صهبای* که ای

رفته‌ای چون «سیّدا» از فکر گیسویی ز هوش | سنبل‌آسا می‌کشی بار پریشانی به دوش
حلقهٔ کاکل تو را پیوسته می‌گوید به گوش | نیست غمّازی طریق عاشقان پرده‌پوش

ورنه «صایب»[7] خوب می‌داند که شیدای[8] که ای

«شاخ شعله»

﴿۶۲﴾

به میدان آمدی و گوی و چوگان باختی رفتی | کشیدی تیغ و خونم ریختی و تاختی رفتی
پس از کشتن مرا بر سر علم افراختی رفتی | گذشتی بر مزارم شورشی انداختی رفتی

کف خاک مرا صحرای محشر ساختی رفتی

به هوش از بزرُگان افزونتری در سال اگر خُردی | به صورت بیژنی، بازور بازو رستم گُردی
به اوج آستانت چون هلالم رَخت گستردی | مرا اوّل به معراج قبول بندگی بُردی

در آخر همچو نقش پا به خاک انداختی رفتی

به جستجوی تو شبنم صفت از دیده پا کردم | به کویت آمدم از خان و مان، خود را جدا کردم
ز من دل خواستی در خدمتت جان را فدا کردم | تمام عمر خود را صرفت ای ناآشنا کردم

شدی بیگانه و حق وفا نشناختی رفتی

مرا افتاده از عشق تو بر جان آتش سودا | نکردی هیچ چون پروانه بر احوال من پروا
به شاخ شعله مانند سمندر کرده‌ام مأوا | چو شمع از بیکسی می‌سوختم ایستاده‌بریکجا

ز تاب آتش غم پیکرم بگداختی رفتی

نمی‌کردی تو هرگز نالهٔ عشاق را سامع | بود پیوسته از دست نگاهت خنجر قاطع
بگفتِ «سیّدا» هرگز نگشتی از ستم مانع | جفا کردی، جفا کردی نکردی رحم بر «لامع»[1]

فکندی بـر زمـین و نیم‌بسمل ساختی رفتی

«نونهال باغ حیا»

﴿۶۴﴾

رخِ چـو بـرگِ گـل و قـدِّ دلربـا داری به چشم هرکه نهی پایِ خویش جا داری

به غیر مـا بـه هـمه کس سر وفـا داری چه حالت است که با ما سر جـفا داری

چه مـوجب است که خـود را ز ما جدا داری

قسـم بـه ذات تـو ای نـو نـهال بـاغ حـیا مـراست کـوی تـو بـهتر ز جـنّت المأوا

نـمی‌کنی نـظری سـوی مـا بـه استغنا چه کرده‌ام، چه شنیدی، چه دیده‌ای از ما[1]

کـه جـان مـن هـدف نـاوک بـلا داری

شکفته غنچهٔ داغم به یاد مرهم تـو نشسته در ته تیغم ز ابروی خم تـو

به حال مرگ فتادم ز پرسش کم تو روا مدار جوانـی بـمیرد از غـم تـو

تـو هم جـوانی و از خـود امیدها داری

خمیده قامتم از بار غصّه چون مـه نـو به خان و مان من آتش فکنده تند مرو

دمی ز روی مروّت حـدیث مـن بشـنو ز یک سخن که رقیبم بگفت رنجه مشو

که این ز شـرط کـرم باشد و وفـاداری

تو را هـمیشه بـود قـتل «سیّدا» مـقصود نهاده غمزه بـه دست تـو تـیغ زهـر آلود

اگر چه می‌شوی اینـدم ز مرگ نا خشنود چنین مکن که پشیمان شوی ندارد ستود

که با «عـراقی»[2] مسکین سر جـفا داری

«غزال دشت پیما»

﴿۶۵﴾

اسیرم کرده جادویی، جهان زو کـافرستانی خرابم کرده ظالم مشربی، صحبت گریزانی

فریبم می‌دهد صیّاد هوشی، بـرق جـولانی ز من رم مـی‌کند آهـو نگـاهی، آفت جـانی

به وحشت آشنا چشمی، فرنگی زاده مژگانی

بـدن گـلقند تـرکیبی، شکـرآمیز گـفتاری کمند افکن پری زادی، قوی بازو ستمکاری

بلا انگیز بالایی، سـمن آغـوش رخسـاری چمن گلبرگ اعضایی، بـهارانگـیز رفـتاری

به قامت سرو موزونی، به رخ شمع شبستانی

غـزال دشت پـیمایی، بـیابان گـرد نـخجیری عداوت جوی بیرحمی، ز سر تـاپای تـزویری

جبین از خشم پُرچینی، کمان از کینه پُرتیری غضب آلوده ابرویی، به خون ترکرده شمشیری
کجااز دست این کافر امان یابد مسلمانی

سیه چشمی گل اندامی، نظر عاشق خریداری سراپا ناز مطلوبی، به حُسن خود گرفتاری
تماشا دوست محبوبی، تجلّی بخش دیداری نگه دل برده معشوقی، صفا آیینه کرداری
به شوخی فتنهٔ دهری، به ناز آشوب دورانی

به دوش افکنده می‌آیی پریشان کردهٔ کاکل مرا چون «سیّدا» باشد به ره دست تهی از مُل*
تو را طبعی چو می خرّم، مرا احوال چون سنبل من از دست تو مجنونی، تو از فریاد من چون گل
تو داری یک قفس بلبل ادا چاک گریبانی

«بزم وصال» ﴿۶۶﴾

اشک حسرت تاکی ای گل درکنارم می‌کنی از خدای خود نمی‌ترسی و زارم می‌کنی
گوش بر قول رقیب بد شعارم می‌کنی از برای خاطر اغیار خوارم[1] می‌کنی
من چه کردم کین چنین بی‌اعتبارم می‌کنی

بسکه دارد آتش شوق تو جانم بیقرار شمع سان دارم دل سوزان و چشم اشکبار
می‌خورم خون جگر چون گل ز دست روزگار گر بدانی حال من گریان شوی بی‌اختیار
ای که منع ازگریهٔ[2] بی‌اختیارم می‌کنی

خانومان برباد دادم برسر سودای تو توتیا* کردم به چشم خویش خاک پای تو
گوش نِهْ[3] یک یک بیان سازم من از غمهای تو روزگاری آنچه با من کرد استغنای تو
گر بگویم، گریه‌ها بر روزگارم می‌کنی

شب که در پیمانه می، می‌ریختم از بهر زیست بی‌لب لعلت صراحی*وار چشمم خون گریست
باعث نارفتن کویت نمی‌پرسی که چیست گر نمی‌آیم به سوی بزمت از شرمندگی است
زآنکه هر دم پیش مردم[4] شرمسارم می‌کنی

«سیّدا» خون می‌خورم عمری است از بزم وصال ناتوان گردیده است اعضای من همچون هلال
مدتی بگذشت معلومم نشد ای نو نهال گفته‌ای تدبیر کارت می‌کنم «وحشی»[5] منال
رفت کار از دست وکی تدبیر کارم می‌کنی

«حُسن روز افزون» ﴿۶۷﴾

با حریفان می‌روی در باغ مسکن می‌کنی داغ بر من می‌نهی و سیر گلشن می‌کنی
با ده می‌نوشی و بزم غیر روشن می‌کنی من به حال مرگ[1]، تو درمان دشمن می‌کنی
این ستم‌ها چیست ای بیرحم[2] بر من می‌کنی

مدتی کردم سر کوی تو را بر خود مکان در تمنّای رُخت آتش زدم در مغز جان[3]
توتیا* جستم به چشمم ریختی ریگ روان بد نکردم چون تویی را برگزیدم در[4] جهان
خاک عالم را چرا بر[5] دیدهٔ من می‌کنی

ای خجل از پرتو رویت چراغ صبحدم حسن روزافزون تو نبود ز ماه و مهر کم
یک زمان فارغ نمی‌گردی ز بیداد و ستم نیستی گردون ولی بر عادت گردون تو هم
می‌کُشی آخر چراغی را که روشن می‌کنی

می‌شماری خویش را ای گل حبیب[6] دیگران کرده‌ای بزم وصال خود نصیب دیگران
بر سرم می‌آیی و هستی طبیب دیگران گرم می‌پرسی مرا بهر فریب دیگران
در لباس دوستداری[7] کار دشمن می‌کنی

نیست چون سیماب آرامی طلبکار تو را نقد جان برکف بود دایم خریدار تو را
کرده‌ایم از شیشهٔ دل گرم بازار تو را نیست از سنگین دلی با ما سروکار تو را[8]
خنده بر سرگشتگیهای فلاخن* می‌کنی

آن پسر تا چند جور و ظلم بی‌اندازه داشت دوستان را چند در اشکنجهٔ شیرازه داشت
تا به کی خود را به بیرحمی بلند آوازه داشت می‌توان خود را به اندک التفاتی تازه داشت[9]
آتش ما را چرا محتاج دامن می‌کنی

در غمت چون «سیّدا» عمری است دارم پیچ وتاب گشته از بی‌لطفی‌ات رگ‌های جانم موج آب
می‌خورد سیلی سپند من ز دست اضطراب می‌نمایی دانهٔ خال خود از زیر نقاب
«صایب»[10] بیچاره را آتش به خرمن می‌کنی[11]

«خرقهٔ پشمینه» ﴿۶۸﴾

تا کی ایدل در هوای اطلس و دیبا شوی از تعلّق دست اگر شویی ید بیضا شوی
همدم خورشید می‌خواهی که چون عیسی شوی پشت پا زن در[1] دو عالم تا فلک‌پیما شوی

از سـر دنیای دون[۲] بـسرخیز تا رعـنا شوی

دعویِ شاهی کند بر اهـل کشتی نـاخدا — کوه کرد آب از تمنّا کاسهٔ خـود را جـدا

از صدف بر موج دریا هر دم آید این صدا — شد حباب از خود نمایی گوی چوگان فنا

سعی کن تـا در محیط* عشق ناپیدا[۳] شـوی

متّکا از خرقهٔ پشمینه می‌آید بـه حـرف — اژدها در گوشهٔ گنجینه می‌آید به حـرف

مرغ دل از روی داغ سینه می‌آید به حرف — طوطی از خاموشی آیینه می‌آید به حرف

مهر خاموشی به لب نِهْ[۴] تا به دل گـویا شـوی

عـالم آب است دنـیا و تـویی دنـیاپرست — وقت آن آمـد کـنی در کشتیِ وحـدت نشست

سر مپیچ از سعی خود چون موج اگر یـابی‌شکست — غور کن[۵] در بحر هستی تا گـهر آری بـه دست

ورنه با دست تـهی چـون کف از این دریا شوی

ساقیا بر من شب وصل تـو بـاشد روز عـید — چون قدح بربسته‌ام بردست خود چشم امید

مـی‌روی مـیخانه پند «سیّدا» بـاید شـنید — با هوسناکان به یک پیمانه می، باید[۶] کشـید

سعی کـن «صایب»[۷] شهید تـیغ استغنا شـوی

«خیر مقدم»

﴿۶۹﴾

ای دیده از تو دوران[۱] جمشید دستگاهی — زیبد به بـندگانت چـون لاله کـج کـلاهی

روشن ز روی عدلت از ماه تـا بـه مـاهی — ای از[۲] رخ تـو پـیدا انـوار پـادشاهی

وی در دل تـو[۳] پنـهان صـد حـکمت الّهی

از تیغ تو بداندیش در خاک و خون فتاده — چون برگ بید خصمت لرزیـده ایستاده

ظلم از سیاست تو گـردن بـه شـرع داده — کلک تو بارک‌الله بر ملک دین[۴] گشاده

صـد چشمه آب حیـوان از قـطرهٔ سیـاهـی

از پایبوسیت، تخت، شد در جهان مکرّم — هر روز بخت و دولت گویند خیر مـقدم

چون گردباد آخر خصم تو خـورد بـرهم — بـر اهـرمن نـتابد انـوار اسـم اعـظم

ملک آن توست و خاتم[۵]، فرمای هرچه خواهی

بـاشد دعـای جـانت اوراد صبح و شـامم — در روزگـار ایـن است شکـرانـهٔ کـلامم

در بزم باده نـوشان لب خشک و تـلخ کـامم — عمری است پادشاها از[۶] می تهی است جامم

اینک ز بنده دعوی وز محتسب گواهی

ای عقل ذوفنونان پیش تو طفل مکتب — از فیض بارگاهت لبریز دست مطلب

گویم پی دعایت تا صبح ز اوّل شب — ای عنصر تو مخلوق از کبریای مشرب[7]

وی دولت تو ایمن از صدمهٔ[8] تباهی

روزی که رَخش فکرم در مدح شاه تازد — بالد چو شمع طبعم، کلکم* به خویش نازد

ای «سیّدا» حسودت از رشک خود گدازد — «حافظ»[9] چو پادشاه است گه‌گاه می‌نوازد[10]

رنجش ز بخت منما بازآ به عذر خواهی

﴿۷۰﴾

«طرّهٔ محبوب»

امروز به عالم نبود اهل وفا را غیر از تو پناهی — گیرند برای تو شب و روز دعا را از هر سر راهی

تا چند به زلف تو بگوییم نگارا با ناله و آهی — ای ریخته سودای تو خون دل ما را بی‌هیچ گناهی

بنواز دمی کشتهٔ[1] شمشیر جفا را باری به نگاهی

عمری است چو من فاختهٔ سرو غلامت باآن قددلجو — هر حلقه‌ای از زلف دلاویز تو دامی است برگردن آهو

ازبسکه شب و روز تو را باغ مقام است گویندز هر سو — در خرمن گل مار سیه خفته کدام است با روی توگیسو

حیف است که همخوابه بود ترک ختا را هندوی سیاهی[2]

شبنم به تمنّای تو عمری به سر آورد با دیدهٔ بیدار — پیراهن آغشته به خون جگر آورد گل در نظر خار

بلبل به چمن نالهٔ جانسوز برآورد از سینهٔ افکار — باد سحر از روضهٔ رضوان خبر آورد امروز به‌گلزار

ای سرو روان نیست[3] مگر باد[4] صبا را درکوی تو راهی[5]

از خون جگر نیست تهی شیشهٔ عاشق چون دیده یعقوب — پیوسته به درد است رگ و ریشهٔ عاشق همچون تن ایوب

گویم به تو امروز ز اندیشهٔ عاشق از طرّهٔ محبوب — زاری و زرو زور بود پیشهٔ عاشق یا رحم زمطلوب

نی زور مرا، نی زر و نی رحم شما را بس حال تباهی[6]

عمری است تو را برسر «سیّد» گذری نیست‌افتاده‌به‌زنجیر — با یاد تو از زندگی او اثری نیست چون کودک تصویر

آهوی تو را سوی اسیران نظری نیست ازماست چه‌تقصیر — از حال پریشان «کمالت»[7] خبری نیست هیهات چه تدبیر

کس نیست که تقریر کند حال گدا را در حضرت شاهی

﴿۷۱﴾

«شبستان حیا»

ای ستمگر زکجا تازه و تر می‌آیی — دامن آلوده به خوناب جگر می‌آیی

در بغل شیشه، و خنجر بـه کـمر مـی‌آیی چهره افروخته چون[1] می به نظر مـی‌آیی

از شـــکار دل‌گـــرمی کــــــه بــــدر[2] مـــی‌آیـــی

سبزه در صحن گلستان خط بی‌ریحان گردید نخل شمشاد به هـر سـوی خـرامـان گـردید

در چـمن بـرگ خـزان رونـق بستان گـردید ثـمر از بـید و گـل از سـرو نـمایان گـردید

کــــی تــــو ای ســـروگل اندام بــــه بـــرمــــی‌آیی

نیست ممکن که به زلف تو نظر بند شود دست امید بـه شـمشاد تـو پـیوند شـود

دل من از تو محال است که خُرسند شود به چه تـدبیر کسـی از تـو بـرومند شـود

نه به زاری نه به زور و نه به زر مـــی‌آیـــی

پـرتو روی تـو مـهتاب شـبستان حـیا است ســایۀ زلف تــو را خـاصیت بـالِ هـماست

شمع و پروانه گرفتار تو اند از چپ و راست پی نبردست کسی جای تو شبها به کجاست

می‌روی شام چو خورشید و سحر می‌آیی[3]

«سـیّدا» دیـد بـه احـوال عـجب صـایب را نیست از دوریِ تـو عـیش و طـرب صـایب را

سوخت هجر تـو در آتش هـمه شب صـایب را جان رسیدست ز شوق تو به لب[4] «صـایب»[5] را

هیچ وقتی بِهْ از این نیست اگـر مـی‌آیی

«کشور گمنامی» ﴿۷۲﴾

از شـوق تـو افـتادم در بـادیه پـیمایی دارد من مجنون را سودای تو سودایـی

رفتی و مـرا مـاندی در کـنج شکـیبایی ای پـادشه خـوبان داد از غـم تـنهایی

دل بی‌تو به جان آمد وقتی است[1] که بازآیی

افـتاده‌ام از چشـــمت در کشــور گـمنامی می‌گریم و می‌سوزم چون شمع من از خامی

درد تـــو مــرا آورد بـــالین ســـرانـجامی ای درد تـــوام درمـــان در بســـتر نـاکـامی

وی یـــاد تـــوام مـــونس درگـــوشۀ تنهایی

روزی که تو را ایّـام از دیـده نـهانم کـرد صد شعلۀ بیدادی قصد دل و جـانم کـرد

گردون نه مرا آن نوع رسوای جهانم کرد مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد

کز دست نخـواهد شد دامـــان شکیبایـــی[2]

رخسار تو را از تب[3] آن تاب نـمی‌ماند چشم سیهت از ناز در خواب نمی‌ماند

باغ رخ تو تا حشر سیراب نمی‌ماند　　دایم گل این بستان شاداب نمی‌ماند

دریاب ضعیفان را در وقت توانایی

تا بر سرت ای «سیّد» آن شوخ سوار آمد　　انروخته سرتاپا همچون گل نار آمد

فصل غم و محنت رفت ایّام بهار آمد　　«حافظ»[4] شب هجران شد بوی خوش یار[5] آمد

شادیت مبارک باد ای عاشق شیدایی

﴿۷۳﴾

«رخ گلبرگ»

تا مرا گوشه‌نشین کرد غم تنهایی　　قصر افلاک شد از گریهٔ من دریایی

چند گویم من ماتمزدهٔ سودایی　　ای مرا دل زغمت واله و[1] جان شیدایی

من بدین حال و تو در غایت بی‌پروایی

تا زده دست من آن غمزهٔ بی‌باک به سر　　گردد از بیخودیم گردش افلاک به سر

بنشین یک نفسی ای بت چالاک به سر　　دامن از ناز مکش تا نکنم خاک به سر

زلف بر باد مده تا نشوم شیدایی

شوخ من بند نقاب از رخ گلبرگ گشای　　جلوه‌ای سر کن و از خانهٔ خورشید برآی

حرف پروانهٔ خود گوش کن از بهر خدای　　یک شب ای شمع بتان سوی من غمزده آی

که در این کلبهٔ غم سوختم از تنهایی

بسکه آورد به کوی تو مرا دیدهٔ تر　　بعد از این از سر کوی تو نبردارم سر

آستان تو بود سجده‌گهم تا به سحر　　تو به خواب خوش و من همچو غلامان بر در

همه شب منتظرم تا تو چه می‌فرمایی

«سیّدا» همچو خط سبز به تمکین گفتی　　در بناگوش وی افسانهٔ رنگین گفتی

کوهکن تیشه زدی بر سر و تحسین گفتی　　«جامیا۲ بسکه سخن ز آن لب شیرین گفتی

طوطیِ طبع تو شد شهره به شکّر خایی

﴿۷۴﴾

«دلِ تلخْ مشرب»

مَه من عَلَم به عالم شده‌ای به دلربایی　　همه دم چو سُرمه دارم ز تو چشم آشنایی

به فسون غیرگردی ز من ای پسر جدایی　　پس از ین به هر سر ره من و عرض بینوایی

بکنم دعای جانت به بهانهٔ گدایی

تو که همچو شمع داری رخ انجمن فروزی ز غم تو عمرها شد به دلم فتاده سوزی
بنشین دمی که ظاهر بکنم به تو رموزی همه شب در این خیالم که رسم به وصل روزی
همه روز برامیدی[1] که شبی به خوابم آیی

به جهان ز خوبرویان غم بیعدد کشیدم ز میِ جفای هر یک پی امتحان چشیدم
همه‌جا چو مهر گردون من خسته دل رسیدم ز وفا به غیر نامی نشنیدم و ندیدم
ز بتان من آنچه[3] دیدم همه عمر بیوفایی

به لبم ز بزم وصلش نرسیده است جامی دل تلخْ مشربِ من نرسیده زو به کامی
نه ازو به من حدیثی نه به او مرا سلامی نه در آن حریم دارم[4] به مراد دل مقامی
نه در این دیار با او ره و رسم آشنایی[5]

به زمانه «سیّدا» را نبود هوای ساغر سر خود به جیب برده به هوای وصل دلبر
به زبان خامه هردم رسد این سخن مکرّر به کمند[6] زلف خوبان نه چنان فتاد «حیدر»[7]
که به عمر خویش یابد زکمندشان[8] رهایی

رباعيات

رباعیات

«تاریخ وفات حاجی بهرام» ***

حاجی بهرام[100] بود از اعیان رفت — از دار فنا به ملک جاویدان رفت
تاریخ وفات او خرد از سر درد — «گفتا زجهان یگانهٔ دوران رفت»

حاجی بهرام ای دریغا — از ملک وجود بست رحلت
تاریخ وفات او عزیزی — با"قصر بهشت"کرد اشارت

«دعوای دختر هزاره سلطان» ***

دارم‌طلبی ز یار جانی دو سه کفش — نی زرد بود نه قرمزی و نه بنفش
نی چرم نه سختیان* نه میشی* باشد — نی کوبه* به او رسیده باشد نه درفش*

«جواب اخوند ملاّ سیدا»* * *

دنیا عروس سه طلاق است سه کفش — نی زرد بود نه قرمزی و نه بنفش
این را تو اگر ز یار جانی‌طلبی — می‌دان به یقین که جنگ مُشت است و درفش

«سبب نظم» ***

"رحیم بی" پسر "باقی بی یوز" در زمان حکومت خود در خجند، سیدا را به خجند دعوت می‌نماید. سیدا که عازم آن شهر بوده، در سمرقند، "عبدالکریم بی" حاکم سمرقند وی را به علت خطرناک بودن راه از رفتن به خجند منصرف نموده و رفع توقعات سیدا را از حاکم خجند متقبل می‌شود،

و نخست اهدایی اسبی را وعده می‌دهد. اما چون عمل به وعده به طول می‌انجامد سیدا قطعات و دوبیتی‌های زیر را می‌سراید [۱۰۱]:

صاحب کرما از تو کرامت ماند ذات تو در ایام سلامت ماند
امروز مرا وعده به فردا مگذار ترسم که به فردای قیامت ماند

* * *

صاحب جاها توست را ز من نیست خبر هرگز نکنی به حال افتاده گذر
اسپی که به بنده وعده کردی نرسید این وعدهٔ تو سراسپگی بود مگر

* * *

«قطعه»

ای میر عالمی ز عطای تو بهره‌مند لطفت چرا کند به من خسته ماجرا
اسپی که از برای من انعام کرده‌ای آن هم به کهکشان فلک می‌کند چرا

* * *

صاحب جاها من از توست زر می‌طلبم بی توشه‌ام و زاد سفر می‌طلبم
هر چند دویدم اسپ با من نرسید این بار ز تو کرای خر می‌طلبم

«سبب نظم» رباعی این است:

در زمان حضرت "عبدالعزیز خان" دو جوان بوده‌اند که یکی را "خواجه رفیع" و دیگری را "جواجه عیسی" نام بوده و پدران آن هر دو امام بوده‌اند، ملا این رباعی را گفته‌اند

در کشور حُسن بینوا باید شد "عیسی" و "رفیع" را گدا باید شد
اندیشه ز دشت "کربلا" باید کرد قربان امام زاده‌ها باید شد

«سبب نظم» رباعی این است:

"زرچه بی دیوان بیگی" محرمی داشته که او را "خواجه المان" می‌گفته‌اند ملا این رباعی را به او گفته‌اند

کارم به یکی بلای جان افتاده سودا به سرم جهان جهان افتاده
فرزند عزیز من که دل نامش بود عمریست به دست "المان" افتاده

«سبب نظم» رباعی این است:

"عبدالرحمن بکاول" برادر "جاوم بی اتالیق" محرمی داشته که او را "خواجه با میر" می گفته‌اند.

ملا این دو بیتی را به او گفته‌اند:

در کوی تو خویش را عدم فرض کنم | صد جان دگر به پای تو قرض کنم
عمریست به حال من نمی‌پردازی | از دست تو بامیر روم عرض کنم

«سبب نظم» رباعی این است :

در ولایت بخار "خواجه ساقی" و "خواجه باقی" نام دو تمّاکو فروش بوده‌اند ملا این رباعی را به آنها گفته‌اند:

چشمم که به حشک سال مشتاقی ماند | دور از رخ یار از ره قاقی* ماند
چون غنچهٔ لاله گل کند هر سر سال | داغی که ز ساقی به دل باقی ماند

«سبب نظم» رباعی این است :

در زمانیکه " رحیم بی یوز " ولد " باقی بی یوز " حاکم ولایت " سمرقند " شده بود به ملاّ خطی فرستاد که به جانب ما سیر کنید. ملاّ ار آن جا تا به ولایت " سمرقند " رفته‌اند "رحیم بی " به ملاّ اسپی انعام کرده بوده این دو بیتی را در صفت همان اسپ، ملاّ گفته است:

امروز به زیر پایم اسپ است بَدَو | چون فیل بود لُکّه* چو فرزین کج رَو
پیوسته به کهکشان چرا می‌سازد | حاجت نه به آخور است او را نه به جَو

* * *

اسپی دارم که دم علم می‌سازد | زین را ز پشت بر شکم می‌سازد
بود است مگر به اسپ شطرنج یکی | از دور پیاده دیدم رم می‌سازد

* * *

اسپی دارم کز غمش سوخته‌ام | با عیب سراپاش نظر دوخته‌ام
گفتم که به صاحبش روم رد سازم | گفتا که به کلّ عیب بفروخته‌ام

* * *

اسپی که به آب و علفش پروردم | شد از غم او زیاده بار دردم
یک سال بهار عمر صرفش کردم | از باغ بلند تا به شهر آوردم

* * *

ای آن که تویی حیات ما باعث بود | هستند جهانی به حیاتت خشنود

چون ذرّه به‌خاک رفته بودم شاها خورشید عنایتت مرا زنده نمود

* * *

صاحب جاها چشم سحر خیز به توست عمر خضر و دولت پرویز به توست
تب از بدنت عرق شد و ریخت به خاک از بس که دعای "شمس تبریز" به تست

* * *

شاها نفست مسیح را دم بخشید لطف تو به حال بنده مرهم بخشید
من چیستم از ذرّهٔ کویت کمتر خورشید تو زندگی به عالم بخشید

* * *

ای قبله ز خدمتت بسی مهجورم عمریست از این فیض سعادت دورم
رنجوریم از راه کسل نیست مرا چون دور ز دیدار توام رنجورم

* * *

اعدای تو را خاک بود مأوایش تیغ تو بود به فرق دشمن جایش
خصم تو اگر به آسمان بگریزد چون باد برک زمین کشد از پایش

* * *

شاها همه خلق بندهٔ همّت تو اقبال سعادتند در خدمت تو
گردون به لباس تازه ممتازم کرد چون دست زدم به دامن دولت تو

* * *

شاها بودم نشسته در خلوت خود امید گسسته بودم از راحت خود
چون سایه به راه خاک یکسان بودم از لطف تو راست کرده‌ام قامت خود

* * *

ای شاه، چراغ بزمت افروخته‌اند اعدای تو را شعله صفت سوخته‌اند
در روز ازل قبای شاهنشاهی بر قامت جامه زیب تو دوخته‌اند

* * *

ای شاه چو سرو باغ یکتا شده ام انگشت نمای در "بخارا" شده‌ام
عمریست که بندهٔ بی سر و پای بودم از لطف تو صاحب سر و پای شده‌ام

ای شسته به مُشک‌تر دهان قلمت　　پرورده به مغز استخوان قلمت
ننهاده به حرف تو کسی انگشتی　　چون شمع دراز است زبان قلمت

* * *

صاحب جاها تویی رفیع الدرجات　　باشد قلمت خضر و دوات آب حیات
امروز مرا به سر خطی شاد بکن　　عمریست امیدوارم از ماه برات

* * *

ای شیشه به آب خضر کام قلمت　　وی گشته علم چو سرو نام قلمت
در پیش تو خصم لام نتواند گفت　　بر بسته لب حسود نام قلمت

* * *

صاحب جاها فراغت از دل یابی　　از نخل مراد خویش حاصل یابی
مانند تو کاملی در این عالم نیست　　صحّت یابی، صحّت کامل یابی

* * *

صاحب جاها مراد از دل یابی　　از گلشن عمر خویش حاصل یابی
هر جا باشم دعای تو ورد من است　　صحّت یابی، صحّت کامل یابی

* * *

صاحب جاها همیشه من رنجورم　　از همنفسان خویشتن مهجورم
عمریست به دست و پای من قوّت نیست　　از خدمت تو ز ناتوانی دورم

* * *

عمریست ز گلزار تماشا دورم　　از فیض ملازمت بسی مهجورم
دیدار تو را همیشه دل خواهانست　　از بسکه ز نا دیدن تو رنجورم

نمونه‌هایی از

شهرآشوب

۱ـ به لحاظ اینکه "شهر آشوب"ها در بیان استعاره‌ای فاقد عفت کلام هستند لذا از چاپ تمامی ابیات ۴۰۹ بیتی سیّدا منصرف شده و تنها به چند نمونه اکتفاء نمودیم (م).

شهر آشوب

چرچین فروش

بت چرچین فروشم زد به سنگ آیینه را رویش ‏ ‏ ز غیرت ماه نو را سوخته چقماق ابرویش

چو شانه پیش او با صد زبان خاموش بنشینم ‏ ‏ سخن را می‌کند مقراض* لبهای سخنگویش

پس آرایش دکّان خود هرگه که بنشیند ‏ ‏ چو مروارید غلطان طفل اشک من رود سویش

جدا سازند اگر همچون قلم از بند بندم را ‏ ‏ نگردم دور یک ساعت دوات آسا ز پهلویش

مرا ایکاش بودی «سیدا» نقدی ز هر جنسی ‏ ‏ به یک نظّاره می‌کردم نثار طاق ابرویش

❊ ❊ ❊

به کف چقماق چون برگیرد آن چرچین فروش من ‏ ‏ رسد چون سنگ آواز خریداران به گوش من

ز عکس او دکان از بسکه چون آیینه روشن شد ‏ ‏ ندارد طاقت نظّارهٔ او چشم و هوش من

روم در پیش او هر روز پرسم نقد هر جنسی ‏ ‏ بود افزونتر از سوداگران جوش و خروش من

بافنده

هر که با آن دلبر بافنده شد یار سخن ‏ ‏ نیست در عالم دگر او را غم گور و کفن

با اصول شانه مردم دست و پایی می‌زند ‏ ‏ عاشقان وا کرده می‌گردند چون ماکو* دهن

❊ ❊ ❊

در دکان آن مه بافنده مأوا ساختم ‏ ‏ تاچهٔ* خود برده در ماکوی* او جا ساختم

تمّاکو فروشی

شوخ تمّاکو* فروشم هست سرتاپای کش　　نارسانده برلبش فریاد می‌سازد که کَش

عینک ساز

شوخ عینک ساز، مهمان من افگار شد　　چون مرا در خانه تنها دید چشمش چار شد

* * *

شوخ عینک ساز، جای او بود در دیده‌ها　　خانهٔ من رفت و چشم اوز عینک شد جدا

پیک

با آن نگار پیک مرا ذوق بنده گیست　　کارم چو آفتاب به عالم دونده گیست

زنگ فلک زنالهٔ من گشت پر صدا　　دستم نمی‌رسد به میانش چه زنده گیست

آن نگار پیک باشد دلربای شوخ و شنگ　　خانهٔ خود بردم و با او نمودم ضرب رنگ

سقّا

با مَه سقّا لب تشنهٔ دوش آویختم　　هر چه با خود داشتم در کاسهٔ او ریختم

مخمل فروش

دلبر مخمل فروش من مرا بیتاب کرد　　خانهٔ من آمدو بر روی مخمل خواب کرد

شغلم فروش

دلبر شلغم فروش خویش را دیدم ز دور　　گفتمش از پافتادم گفت ای شل، غم مخور

معمار

شوخ معمارم به عالم طرح‌نو انداخته　　از پی تعمیر هر جا رفته گنبد ساخته

خواجه‌زاده

گفتمش از خواجه زاده از غمت هستم ملول　　پیر خواهی شد اگر سازی نیاز من قبول

یخ فروش

آن شوخ یخ فروش که از اهل درد شد　　در خانه بردم و دل عشّاق سرد شد

کاتب

دلبر کاتب که می‌داند سراسر حال مـن | خطّ روی اوست فردا نامهٔ اعـمال مـن
دلبر کاتب خط او کرده چشـمم را سـیاه | صفحهٔ رویش مرا شد تختهٔ مشـقی نگـاه

❊ ❊ ❊

شوخ کاتب کرد امشب بـرکف دسـتم رقـم | نیست در خاطر تو را اندیشه از لوح و قلم

❊ ❊ ❊

دلبر کاتب شبی گردید با من هـمنشین | گفت من فردا چه گویم با کرام‌الکاتبین

مکتبدار

شوخ مکتب‌دار پیش آمد مـرا وقت سـحر | کرد مکتب خانه را از دست من زیر و زبر

دلّال پیاز

شوخ دلّال پـیازم داشت قـصد تـرکتاز | خانهٔ خود بردم و کردم برهنه چون پیاز

پی‌نویس‌ها

پی‌نویس بهاریات

۱ـ (نب) حیوانات نامه

۲ـ (جا) عالی

۳ـ (جا) «به» ندارد

۴ـ کشکشان: از نواحی اطراف بخارا که در قرن دوم هجری بازرگانان ثروتمند که از غربا بودند پس از اشغال شهر توسط قتیبه به آن جا نقل مکان کردند.

۵ ـ اویس و قَرَن: احتمالاً منظور همان اویس قَرَن، از عرفای بزرگ زمان پیامبر اسلام است که پیشه‌اش شتر چرانی بوده و در بیابان شوریده و مجنون‌وار بسر می‌برده است.

۶ـ (جا) بُتّه

۷ـ (جا) بزرگتری

۸ـ (جا) که چسبیده

۹ـ عبدالعزیز خان: پسر «ندر محمدخان» و برادر «سبحانقلی‌خان»، از امرای «هشتر خانی» یا «جانی» که از سال ۱۰۰۷ تا ۱۲۰۰ هـ ق در ماوراءالنهر حکومت کرده‌اند، پس از ندر محمدخان فرزندش عبدالعزیزخان در «بخارا» و سبحانقلی خان فرزند دیگرش در بلخ حکومت رانده‌اند.

آنگونه که از اشعار سیّدا می‌توان دریافت، سبحانقلی خان با پیروزی بر برادرش، بخارا را نیز تحت تسلط خود درآورده است:

ز بلخ آن شاه تا عزم بخارا کرد روشن شد — که خورشید فلک از باختر تا خاوران آمد
شه صاحب کرم سبحانقلی‌خان شاه دریا دل — که در هنگام جود او حجاب آلودگان آمد

کتاب «تاریخ آسیای مرکزی در دوران اسلامی» در خصوص امرای هشترخانی یا خانان بخارا چنین می‌نویسید:

«گروهی از کسانی که بر «ازبکان» آسیای مرکزی حکومت کرده‌اند «امرای جانی» یا «امرای هشتر خانی» بودند. آنان که از بستگان «شیبانیان» شمرده می‌شوند توانستند روزگاری دراز بر ماوراءالنهر فرمان برانند. حکومت آنان در سال‌های ۱۲۰۰ - ۱۰۰۷ ه ق/ ۱۷۸۵- ۱۵۹۹ م. و پایتختشان «بخارا» بود.

در سال ۹۰۷ ق / ۱۵۰۲ م. هنگامی که روس‌ها متوجه بخش‌های جنوبی سرزمین خود و شمال دریای خزر شدند، دو تن از امرای بخارایی خاندان شیبانی به نام «یار محمد» و پسرش «جان» به «اسکندر شیبانی» (سلف عبداله ثانی، متوفی ۹۹۱ ق / ۱۵۸۳ م) پناه آوردند. «جان» دختر اسکندر را به زنی گرفت و دارای فرزندی به نام محمد شد. با کشته شدن «عبدالمؤمن شیبانی» و نبودن جانشینی توانا در خاندان او، حکومت شیبانی به محمد رسید و با سقوط «پیر محمد دوم» (آخرین خان خاندان شیبانی) عملاً فرمانروایی شیبانیان به خاندان «جانی» رسید. چون پایتخت آنها شهر هشترخان (آستراخان) بود، «امرای هشترخانی» نامیده شدند. با نیروی روزافزون خاندان جانی و تسلّط آنان بر «فرغانه» (تا سال ۱۱۱۲ ق / ۱۷۰۰ م) خانات بخارا به دست هشترخانیان اداره می‌شد.

خان های جانی (باقی محمد، (۱۰۱۴- ۱۰۰۷ه)، ولی محمد (۱۰۲۰- ۱۰۱۴ ه)، امام قلی (۱۰۵۱ - ۱۰۲۰ ه)، نـدر محمد (۱۰۵۵-۱۰۵۱ ه)، عبدالعزیز (۱۹۰۱ - ۱۰۵۵ ه ق)، سبحانقلی(۱۱۱۴ - ۱۰۹۱ ه)، عبیداله اول، (۱۱۲۳ - ۱۱۱۴ ه) ابوالفیض (۱۱۶۰ - ۱۱۲۳ ه)، عبدالمؤمن، عبیداله ثانی و ابوالغازی) بودند که از باز ماندگان ابوالغازی و با نام «امرای منگیت» مدتها در منطقه حکمروایی کردند.

حکومت ابوالفیض (۱۱۶۰ - ۱۱۱۷ ق / ۱۷۴۷ - ۱۷۰۵ م) همزمان با پادشاهی «نادر شاه افشار» در ایران بود. هنگامی که نادر شاه روانه سرزمین‌های شرقی ایران و بخارا شد (۱۱۵۳ق/ ۱۷۴۰ م) ابوالفیض به دلیل اقتدار نادر، ناگزیر از او فرمانبری کرد و مرزهای خود را تا کرانهٔ آمو دریا کاهش داد.»

پی‌نویس مثنویّات

۱ـ (جا) عنوان مثنوی را "نعت" نوشته است.

۲ـ (ص) : به مفهوم "صلی‌الله علیه و آله" در سرتاسر دیوان افزودهٔ (م) است.

۳ـ (نب) بیم عشرت

۴ـ (جا) سپهری

۵ـ (نب) من و بی

۶ـ (نب) برگ و باری

۷ـ (نب) خود برگشایم ـ (جا) بر خودگشایم

۸ـ (جا) "مثنوی به طرز نعت" را در عنوان مثنوی ذکر کرده است.

۹ـ نگا، پی‌نویس قصاید

۱۰ـ محمود: نگا، "ایاز" در شماره بعد

۱۱ـ ایاز: ابوالنجم ایاز اویماق (ف . ۴۴۹ هـ ق) غلام ترک و از امرای محبوب سلطان محمود غزنوی، وی در زمان مسعود امارت اومکران را داشت. ایاز در فراست و هوش و جنگجویی و جمال نیکو مثل است.

۱۲ـ ضحّاک: پادشاه داستانی که پس از جمشید در ایران به سلطنت پرداخت. گویند اهریمن او را فریفته و در اثر بوسیدن از کتفش، دو مار سیاه از دو کتف او نمایان شد و هرگونه چاره کرد نتیجه نداد...!

۱۳ـ نَدَربی: مسجد و مدرسهٔ "نادر دیوان بیگی" که یکی از مساجد مشهور بخارا است و شاعر در حجره‌های آن می‌زیسته است. "نادربیک" در اصطلاح محلی "ندربی" گفته می‌شود. این مسجد در سال ۱۰۳۹ هـ ق = ۱۶۲۹ م. ساخته شده و دارای مدرسه و آب انبار است.

۱۴ـ (نب) به

۱۵ـ خضر: نام یکی از پیغمبران که گویند معاصر و مصاحب حضرت موسی بوده و بنابر روایات سامیان، آب حیات نوشیده و عمر ابد دارد. و نیز گفته‌اند که با اسکندر ذوالقرنین به طلب آب حیات رفت و در ظلمات به چشمهٔ حیوان رسید و از آن آشامید و عمر جاودانی یافت و در هر زمانی به

صورت بشر گمگشتگان را یاری و راهنمایی می‌کند.

۱۶ـ بهرام: میرسید بهرام یا ملا حاجی بهرام، یکی از علماء، عرفاء و شعراء صاحب کشف و کرامات بخارا در عصر شاعر بوده که براساس "ماده تاریخ" هایی که سیّدا طی دو رباعی آورده است وی در سال ۱۰۹۷ یا ۱۰۹۹ هـ‌ق وفات یافته است. امروزه آرامگاه میرسیدبهرام از جملهٔ آثار تاریخی بخارا محسوب می‌شود.

وی در مدرسه‌های بخارا تدریس می‌کرد و چندی نیز مناصب عالی بخارا را داشت. در دورهٔ امام قلی‌خان، حکمران بخارا (۱۰۱۷ – ۱۰۵۰) ملک الشعرای دربار او شد. عربی را به خوبی می‌دانست و کتاب‌هایی نیز به این زبان تألیف کرده است. دیوانی در قصاید و غزلیات تدوین کرده و شرحی بر شبستان خیال، شبستان نکات و گلستان لغات فتاحی نیشاپوری نوشته است. بهرام با صائب نوشت و خواند داشت و شماری از غزل‌های او و سیدا را پاسخ گفته است.

۱۷ـ بوعلی /ابوعلی سینا: نگا، پی‌نویس غزلیات (ترکستان)

۱۸ـ شفاء: کتابی است به زبان عربی تألیف ابن سینا، در منطق، الهیات و طبیعات، و آن از مهمترین کتب فلسفی اسلام است.

۱۹ـ قانون: کتابی است در طب اسلامی به عربی و آن مفصّل‌ترین کتاب طبّی ابن سینا است.

۲۰ـ گلستان: اثر معروف شیخ مصلح‌الدّین سعدی شیرازی

۲۱ـ (جا) که

۲۲ـ یأجوج و مأجوج: نام دو قوم است... در قرآن کریم به نام مردمی مفسد خوانده شده‌اند که ذوالقرنین برای ممانعت از هجوم آنان به اقوام مجاور ایشان، سدّی بست...

۲۳ـ شیرین: معشوقه ارمنی و زوجهٔ خسرو پرویز ـ طبق روایات، فرهاد نیز بدو عشق می‌ورزید. گفته‌اند خسروپرویز، فرهاد را به کندن کوه بیستون گماشت. داستان عشق فرهاد و شیرین و خسرو شیرین موضوع بسیاری از منظومه‌های عشقی قرار گرفته است.

۲۴ـ بهرام چوبین: سردار بزرگ ایران در دورهٔ ساسانی که خسرو پرویز به یاری رومیان وی را شکست داد (۵۹۱ م).

۲۵ـ فرهاد: سنگ‌تراش معاصر خسرو پرویز که داستان عشق او و "شیرین" معشوق خسرو معروف است. نگا، شیرین

۲۶ـ (جا) به خون‌تر

۲۷ـ (جا) «در تهنیت تخت حضرت فردوس مکانی»

۲۸ـ سبحانقلی‌خان: نگا، پی‌نویس قصاید.

۲۹ـ (نب) به جای این بیت آورده است: از او سرسبز بستان تحمّل -گل باغ نهال اوتوکّل.

۳۰ـ این بیت عیناً در مثنوی ۴ تکرار شده است.

۳۱ـ جمشید: نگا، پی‌نویس قطعات

۳۲ـ طور: کوهی است در شبه جزیرهٔ سیناکه موسی (ع) در آن به مناجات پرداخت و نور الهی را مشاهده کرد، طور سینا.

۳۳ـ بیستون: کوهی است درکنار جاده کرمانشاه به همدان که به واسطهٔ حجاری‌ها و کتیبه‌های داریوش بزرگ اهمیت جهانی دارد.

۳۴ـ کوه بدخشان: نگاه، پی‌نویس غزلیّات

۳۵ـ نگا، ۲۲

۳۶ـ (جا) بر

۳۷ـ (جا) شه

۳۸ـ (جا) فزایش

۳۹ـ این بیت با تغییر «گنبدش» به «سقف او» در مثنوی ۴ تکرار شده است.

۴۰ـ مانی: بنیانگذار آیین مانوی. (۲۷۶- ۲۱۵ م.). وی پسر «فاتک» بود و در ایام جوانی به آموختن علوم و حکمت و غور و مطالعه در ادیان زرتشتی و عیسوی و سایر دین‌های زمان خویش پرداخت و در ۲۴ سالگی ادعای پیامبری کرد و آیین خود را آشکار ساخت... وی برای اینکه اصول آئین خود را به مردم بیسواد نیز بیاموزد آنها را با تصاویر زیبا درکتاب‌های خود جلوه‌گر می‌ساخت و به همین سبب او را مانی نقّاش هم گفته‌اند.

بهرام اول مانی را دستگیر کرده و مقتول ساخت.

۴۱ـ (جا) جوشه،

۴۲ـ (نب) دوات جوشهٔ او غنچهٔ گل

۴۳ـ بهزاد: نقاش و مینیاتور ساز مشهور اواخر عهد تیموری و اوایل دورهٔ صفوی (و. بین ۸۴۴ و

۸۵۵ هق). لقب وی کمال‌الدین و از مردم هرات و شاگرد پیر سیداحمد تبریزی است. او نخست در دربار سلطان حسین بایقرا بود و امیر علی شیرنوایی وزیر، مشوق و حامی او بود. بعدها شاه اسماعیل صفوی وی را از هرات به تبریز برد و او تا اوایل سلطنت شاه طهماسب اول (۹۳۰-۹۸۴ ق) حیات داشته و پادشاه اخیر نزد او نقاشی می‌آموخته است.

مینیاتورهای بسیاری به بهزاد منسوب است که اصالت غالب آنها مورد تردید است.

بهزاد در تبریز وفات یافته در محّلهٔ بیلانکوه، تبریز مدفون گردیده است. از آنجائی که بقعهٔ وی و "شیخ کمال خجندی" - شاعر معروف - در کنار هم قرار گرفته، آنجا را "مقبرهٔ دو کمال" نامیده‌اند. (م)

۴۴- (جا) باز زو

۴۵- (جا) "را" ندارد «کشیدم شادمانیی در آغوش»

۴۶- سمرقند: «قدیمی‌ترین شهر آسیای میانه است و در قرن چهارم قبل از میلاد با نام مارکاندا، پایتخت دولت سغدیان بوده است. در سال ۳۲۹ قبل از میلاد که اسکندر مقدونی آن را فتح کرد یکی از شهرهای مهم بین راه جاده ابریشم بود. نخستین کارخانهٔ کاغذسازی خارج از چین، در سال ۷۵۱ میلادی در این شهر ساخته شده است. در دوران سامانیان از شکوه بی‌مانندی برخوردار بود ولی در حملهٔ مغولان مورد تاراج قرار گرفته روبه ویرانی نهاد. با قدرت یافتن امیر تیمور گورکانی در ماوراءالنهر، این شهر به پایتختی برگزیده شد و مجدداً روی به آبادانی گذاشت. اوج شکوه آن در دورهٔ الغ بیگ تیموری بود و کاخ چهل ستون و رصدخانهٔ سمرقند در زمان وی ساخته شد. بعدها به دست ازبکان افتاد و تا سال ۱۹۲۰ جزء قلمرو امرای بخارا بود که خود از توابع روسیه محسوب می‌شدند. در ۱۹۲۵ این شهر مرکز جمهوری ازبکستان شد ولی در سال ۱۹۳۰، تاشکند جایگزین آن گردید. [امروزه سمرقند یکی از شهرهای بزرگ ازبکستان است که در نزدیکی شهر بخارا واقع گردیده است]

سمرقند در درّهٔ حاصلخیز زرافشان، و در مسیر راه‌آهن ماوراء خزر واقع شده و از مراکز عمدهٔ پنبه و ابریشم است. صنایع آن مشتمل بر تولید قطعات یدکی اتومبیل، ابریشم، کنسرو و میوه، منسوجات، چرم و کفش است.

«از آثار تاریخی سمرقند می‌باید از گور امیر که به دست عبداله‌بن محمود - بنّاء الاصفهانی - معمار ایرانی ساخته شده و مسجد بی‌بی خانم- مسجد نمازگاه، مسجد خواجه احرار، مدرسهٔ شیردار، مدرسه طلاکاری، مدرسهٔ الغ‌بیگ - هر سه واقع در میدان ریگستان - مجموعهٔ بناهای شاه زند شامل مزار قثم

بن‌عباس ـ پسر عم رسول اکرم (ص) ـ و مزار قاضی زاده رومی و مقبرهٔ تعدادی از اعضاء خانوادهٔ تیمور، بقایای رصدخانهٔ الغ بیگ، خانقاه و مزار خواجه عبداله احرار، آرامگاه رودکی ـ در قریهٔ رودک ـ مسجد حضرت خضر (ع) و آرامگاه برهان‌الدین ساغرچی نام برده شود.»

۴۷ـ (جا) «مثنوی از برای سرمای زمستان گفته»

۴۸ـ قوم عاد: نام قومی عرب، ساکن عربستان جنوبی که در ادوار فراموش شده می‌زیستند. هود پیغمبر از این قوم بود و طبق روایات به نفرین وی باد تندی آن قوم و کشورشان را از بین برد.

۴۹ـ (جا) «مثنوی از برای گرمای تابستان گفته‌اند»

۵۰ـ میرزاجان: به طوری که از این مثنوی برمی‌آید، بقّالی در بخارا بوده است.

۵۱ـ (جا) ریزند. ضمناً بعد از خضر هم "واو" وجود ندارد.

۵۲ـ (جا) «و» ندارد.

۵۳ـ به طوری که از این مثنوی معلوم می‌شود وی مغازهٔ لباسشویی در بخارا داشته است.

۵۴ـ حاتم طی / حاتم طایی: نگا، پی‌نویس غزلیّات

۵۵ـ (نب): تبسّم

۵۶ـ (نب) پُر

۵۷ـ منظور شُش است، عضو اصلی تنفس در انسان و حیوان.

۵۸ـ گرده: کلیه، قلوه، اینجا اصطلاحاً کنایه از جرئت و جسارت است.

۵۹ـ این بیت عیناً در مثنوی ۶ تکرار شده.

۶۰ـ عبیداله خان: فرزند سبحانقلی‌خان، که پس از پدرش طی سالهای ۱۱۲۳ - ۱۱۱۴ هـق (۱۷۱۱ - ۱۷۰۲ م.) در بخارا حکومت رانده است، نگا: عبدالعزیز خان، در پی‌نویس بهاریّات.

۶۱ـ (جا) «عریضه فرستادن عبدالکریم بی‌از ولایت سمرقند به شاه جم نشان یعنی حضرت عبدالعزیزخان و عزیمت کردن خان از بخارا به کرمینه و آمدن اورگنجی و به شهر بخارا در آمده و غارت کردن و شرح آن.

۶۲ـ سمرقند: نگا، شماره ۴۶

۶۳ـ قپچاق: دشت و ناحیه‌ای در شمال بحر خزر، تاتارستان که طایفهٔ ترکان منسوب بدان را قپچاق گویند.

۶۴ـ ختا: به چین شمالی اطلاق می‌شده و آن مسکن قبایل ترک بوده است. ولی اینجا منظور شهر «ختای» است که از توابع «خیوه» می‌باشد.

۶۵ـ میانکال: میانکال همان کرمینه است که در شرق بخارا با فاصلهٔ یازده فرسنگ واقع است. و طبق نوشتهٔ "ابن حوقل" که "میانکان" ثبت کرده، از آبادی‌های اطراف بخارا است که دو منزل تا آنجا فاصله دارد.

۶۶ـ کرمینه: از آبادی‌های اطراف بخارا، که در سال ۸۸ هـ به فتح مسلمین درآمد.

۶۷ـ اورگنج: شهری است در جمهوری ازبکستان در واحهٔ خیوه از مراکز منسوجات نخی. تا سال ۱۹۳۷ م. اورگنج نو نام داشت. و طبق نوشتهٔ تاریخ جهانگشای جوینی، نام اصلی [ناحیه خوارزم] جرجانیه است و اهالی محل آن را اورگنج خوانند.

۶۸ـ (جا) بزرگان

۶۹ـ کشال : احتمالاً کشاله به معنی کشش و امتداد است که جهت رعایت وزن و قافیه «ه» را ساقط کرده و یا همان کشال است به معنی آویزان

۷۰ـ جوبار: مخفف جویبار، از محلّات شهر بخارا و نهرهایی است که به نام‌های "جوبار ابراهیم"، "جوبار بکار" و "جوبار قواریریین" (جویبار شیشه‌گران) مشهور بوده است و به قول یا قوت حموی هم نام یکی از دهکده‌های سمرقند است و هم کوچه‌ای در شهر نسف.

۷۱ـ گل آباد: کلاباد: کویی است در بخارا

۷۲ـ اطلمش: از قرار معلوم نام محلی است، اما به موقعیت و نام آن در منابع دست نیافتم (م)

۷۳ـ کپان: نام محلی است، اما در منابع پیدا نکردم(م)

۷۴ـ (جا) شصت

۷۵ـ (جا) نماندند

۷۶ـ (جا) قاصد

۷۷ـ (جا) «متوجه شدن خان جنّت آشیان از ولایت فاخر بخارا به طوف مزار فیض آثار حضرت شاه نقشبند و عنان عزیمت به جانب آقتاچ کشیدن از آنجا به دارالسلطنهٔ سمرقند خرامیدن»

۷۸ـ (جا) کرده ـ (نب) کرد

۷۹ـ (جا) خو

۸۰ـ در منابع قلعه‌ای بدین نام نیافتم (م). ضمناً شاعر «تاج» را با "آقتاچ" هم قافیه کرده است.

۸۱ـ (جا) «و» ندارد

۸۲ـ بساط: نام آبادی‌است ،اما در منابع بدان دست نیافتم (م)

۸۳ـ توز رباط: منظور دهکده‌های توز و رباط است. طبق نوشتهٔ یاقوت حموی توز [توذ] از دهکده‌های سمرقند، و رباط [رباط خواجه] نیز دهکدهٔ نیکویی است دارای مسجد جامع و بازار در ۵ فرسنگی سمرقند.

۸۴ـ غازی: نگا، پی‌نویس ترکیب بندها

۸۵ـ عبدالکریم: از فرماندهان سپاه سبحانقلی خان

۸۶ـ جلایر: یکی از قبایل مغول که در آن منطقه می‌زیستند.

۸۷ـ (نب) رنگ و

۸۸ـ «خروج» و «کوچ» همقافیه شده‌اند.

۸۹ـ (نب) پاسبان ـ ضمناً «باشمان» مفهوم نشد.

۹۰ـ میانکال: نگا، ۶۶

۹۱ـ ساغرج / ساغرج: یکی از قراء سغد است بر پنج فرسنگی سمرقند، از نواحی اشتیخن، در زمانی که لشکر اسلام در ولایت سمرقند آمدند بعد از ولایت بخارا، قلعه‌ای معظم تراز قلعهٔ ساغرج نبوده است. از آن سبب لشکر اسلام اول متّوجه به آنجا شد.../

۹۲ـ ده بید: از قرای سمرقند.

۹۳ـ (جا) پاک

۹۴ـ (جا) «عریضه فرستادن محمد نظربی به ولایت بلخ به حضرت سبحانقلی‌خان و شنیدن خان جنّت آشیان مخالفت نمودن او را بعد از آن غازی بی واللّه بردی را باسپاه بیکران فرمودن آنها را رفته بیگاهی خودها را به ولایت قرشی انداخته محمّد نظربی را بسته فرستادن گذشته به ولایت بایسون رفته لشکر بلخ را شکست داده به فتح و نصرت تمام گشته آمدن»

۹۵ـ قرشی / کارشی / کرشی همان شهر نسف- یا نخشب است / جهت اطلاع بیشتر به مقدمه کتاب مراجعه فرمایید.

۹۶ـ بایسون: نام شهری در جوار شیرآباد از توابع بخارا

۹۷ـ کیلف: نام شهری در حوالی رود جیحون

۹۸ـ قلعهٔ درف: در منابع قابل دسترس مکان و موقعیت آن مشخص نشد.

۹۹ـ (جا) شکور توخسبا: نام یکی از فرماندهان لشکر سبحانقلی‌خان بوده است. سیدا در ادامه نام وی را شکور توقبا آورده است. که صحیح به نظر می‌رسد.

۱۰۰ـ جا: شبشبها

۱۰۱ـ این بیت عیناً در اواخر مثنوی ۲۱ تکرار شده است.

۱۰۲ـ (جا) ″پر از نقد جان شد سپرهای گرد″ ـ ″مرگ″ و ″گرد″ هم قافیه نیستند. لذا ناگزیر از مختصر تصرفی در اصلاح مصراع دوم شدیم.

۱۰۳ـ یعنی عقب نشینی کردند.

۱۰۴ـ در این بیت «یاور» و «همره» همقافیه شده‌اند

۱۰۵ـ ترمز: همان ترمذ است که شهری است خرّم در لب جیحون.

۱۰۶ـ سیاهوش: احتمالاً سیاوش است که پسرکیکاوس پادشاه کیانی بوده است.

۱۰۷ـ این بیت عیناً در مثنوی ۹ تکرار شده است.

۱۰۸ـ همان در مثنوی ۲۱

۱۰۹ـ این بیت در مثنوی ۲۱ و در ۹ با تغییر کوه نور به کوه طور تکرار شده است.

۱۱۰ـ در مثنوی ۲۱ و در (نب) «شهپری» آمده است.

۱۱۱ـ این بیت عیناً در مثنوی ۲۱ تکرار شده است.

۱۱۲ـ همان

۱۱۳ـ اورگنجی: نگا: شماره ۶۸

۱۱۴ـ این بیت عیناً در مثنوی ۲۱ تکرار شده است.

۱۱۶ـ همان

۱۱۵ـ (جا) خواست

۱۱۶ـ قرشی: نگا، ۹۶

۱۱۷ـ ″نیل″ کنایه از رود جیحون است که در بیت سوم مثنوی ۲۵ از آن نام برده است.

۱۱۸ـ (جا) جدّ ـ در حالیکه با توجه به صنعت مراعات نظیر و مفهوم بیت، "جَدْی" درست است. جَدْی، برج دهم از بروج ۱۲ گانهٔ فلکی، ستارهٔ قطبی، بزغاله.

۱۱۹ـ حَمَل: نام برج اول از ۱۲ برج فلکی برابر با ماه فروردین، برّه

۱۲۰ـ حوت: نام برج دوازدهم از ۱۲ برج فلکی، ماهی بزرگ

۱۲۱ـ دَلْوْ: نام برج یازدهم از ۱۲ برج فلکی، ظرف آب کشی

۱۲۲ـ (جا) ادامهٔ عنوان چنین است «در قوشخانه فروز آمدن و خبر یافتن اهل بلخ و آمدن خان را و دروازه را برروی خود کشیده محاصره شدن و در فکر کار خود شدن»

۱۲۳ـ جیحون: رود بزرگی است در جمهوری تاجیکستان.

۱۲۴ـ قلیچ بی: از امیران سخنور و مدیر و مدّبر لشکر سبحانقلی‌خان که تعریف وی در مثنوی ۲۶ آمده است.

۱۲۵ـ غازی، نگا، پی‌نویس ترکیب بند

۱۲۶ـ (جا) «و» ندارد

۱۲۷ـ این مصراع، با تغییر «ببستند» به «ببندند» در مثنوی ۲۱ تکرار شده است.

۱۲۸ - این مصراع در مثنوی ۲۳ تکرار شده

۱۲۹ـ قشخانه / قوشخانه: موضعی در یک فرسخی بلخ

۱۳۰ـ (جا) دروازها

۱۳۱ - (جا) نگهدار بودست

۱۳۲ـ این بیت در مثنوی شماره ۲۱ تکرار شده است.

۱۳۳ـ همان

۱۳۴ـ همان

۱۳۵ـ (جا) «ایلچی فرستادن خان فردوس مکان یوسف خواجه نقشبندی را جواب مقرّر نایافتن دویم قلیچ‌بی را فرستاده و ابواب متفصّل مفتوح شدن و داخل به شهر بلخ و مغضوب شدن»

۱۳۶ـ (جا) خواص

۱۳۷ـ (جا) قند

۱۳۸ـ (جا) مجمع

پی‌نویس قصاید

۱ـ نقشبند / شاه نقشبند (۷۱۷-۷۹۱ هـ ق): خواجه محمدبن محمد بخاری، یا خواجه بهاءالدّین نقشبندی، از اکابر عرفا و صوفیان قرن هشتم (عصر تیمور) و مؤسّس طریقت «نقشبندیّه» است. بخارائیان او را بهاءالدّین بلاگردان می‌نامند. «خواجه علاءالدّین عطار» و «خواجه محمد پارسا» از مریدان اویند. کتاب «دلیل العاشقین» در تصوّف و کتاب «حیات نامه» در وعظ و نصیحت، و «تحفة‌الطّالبین» و «هدیة‌السّالکین» از اوست. وی به سال ۷۹۱ یا ۷۹۰ هجری قمری در مولد خویش دیه قصر عارفان از توابع بخارا درگذشت.

طریقهٔ وی به «بایزید بسطامی»، عارف و صوفی مشهور می‌رسد. در هند و چین، ترکستان، ترکیه، جاوه و نیز در ایران ـ کردستان ـ و همچنین عراق پیروانی دارد.

کتاب «رشحات عین الحیاة» تألیف «علی بن حسین واعظ کاشفی» در مناقب مشایخ نقشبندیه و آداب و طریقت ایشان است و این کتاب را شیخ محمد مرادبن‌عبداله قازانی از فارسی به عربی ترجمه کرده است. شایان ذکر است که ساکنین دو روستای «عنبران علیا» و «عنبران سفلیٰ» در اطراف بخش «نمین» استان اردبیل که صوفی مسلک‌اند از طریقهٔ نقشبندیه پیروی می‌کنند.

نقشبندیه در هند نفوذ تمام یافت و مخصوصاً در دورهٔ اقتدار مغول هند تأثیر و نفوذ مشایخ آنها قابل ملاحظه بود و سلاطین آن سرزمین غالباً به این سلسله منسوب بودند. چنانکه می‌گویند جدّشان امیر تیمور ارادت به شاه نقشبند داشت.

نقشبندیه ارتباط با حکّام را جایز بلکه واجب می‌دانسته‌اند و مبتنی بر مصلحت خلق .... از این رو تأثیر نقشبندیه در احوال حکّام و اعمال حکّام هند قابل توجه است.

«آرمینوس وامبری» خاورشناس پرآوازهٔ مجاری که در سال ۱۸۶۳ م/ ۱۲۴۲ ش. از بخارا و مقبرهٔ بهاءالدّین نقشبند دیدن کرده است، مشاهدات خود را چنین توصیف می‌کند:

«نخستین منزلگاه ما آبادی بهاء الدّین، مدفن بهاءالدّین نقشبند عارف مشهور بود که پس از محمد [ص] معزّزترین فرد ترکستان است. بومی بخارایی سخت معتقد است که اگر فقط ندا دهد "ای! بهاءالدین، بلا را بگردان" همین برای حفظ او در مقابل هر گونه خطری کفایت می‌کند. مردم مدام به صورت انبوه از شهر به بقعهٔ مقدس روانند و سیصد الاغ نیز به حمل و نقل زوّار متّقی سرگرمند. این

الاغ‌ها از جهت این خصوصیّت عجیب که در رفتن به سوی آبادی بهاءالدّین، چالاک حرکت می‌کنند شهرت دارند، در حالی که در بازگشت به بخارا حتی با ضربهٔ چماق هم نمی‌توان آنها را وادار به شتاب کرد. مردم بخارا این خلق و خوی عجیب را به فراست خرها نسبت می‌دهند و می‌گویند حتی توجه این مرد مقدّس می‌تواند این حالت را در حیوانات زبان بسته هم به وجود بیاورد.»

«امروزه هم بهاءالدّین از چنان نفوذی برخوردار است که بسیاری تصوّر می‌کنند اگر دو یا سه بار به زیارت مرقدش بروند گویی به زیارت کعبه نایل شده‌اند.

مدفن بهاءالدین درست در کنار بخارا است که در سال ۱۵۴۳م. امیر عبدالعزیر خان، مرقدی برمزارش ساخته است.»

"عبدالرحمن جامی" در رثای او ضمن ترکیب‌بندی چنین سراید:

ماتم او رخنه در سور سمرقند اوفگند / گویی امروز از بخارا رفت شاه نقشبند
از سمرقند و بخارا بس که سیل اشگ رفت / کشتی خوارزمیان را رخت در جیحون فکند
دود این آتش همه اطراف ترکستان گرفت / شد جهان تاریک بر بادام چشمان خجند

و در مطلع غزلی گوید:

شد به نقش هستی خود بند شیخ خودپسند / ماند محروم از تماشای جمال نقشبند

۲ـ (جا) بر

۳ـ (جا) آب و رو

۴ـ (جا) نکردی

۵ـ (جا) بیهوده

۶ـ (جا) سارا

۷ـ سبحان الذی اسری: ابتدای سوره اسریٰ

۸ـ (جا) فرش

۹ـ (جا) یکدیگر

۱۰ـ (جا) خطا= به چین شمالی اطلاق می‌شده و آن مسکن قبایل ترک بوده است.

۱۱ـ بهرام چوبین: نگا، پی‌نویس مثنویات

۱۲ـ ابراهیم ادهم: ابواسحاق ابراهیم بن ادهم بلخی از بزرگان زهّاد نیمهٔ اول قرن دوم هجری

(۱۶۰ یا ۱۶۶ هـ ق). وی از بلخ به مکه رفت و مجاور گردید. در مکه به صحبت چند تن از اولیاء مانند "فضیل بن عیاض" و "سفیان ثوری" رسید و سپس به شام رفت و تا پایان عمر بدانجا بود. وی در جنگ دریایی ضد بیزنطیه (بیزانس) به شهادت رسید.

۱۳ـ توران: سرزمینی است بر آن سوی آمو دریا [جیحون] یعنی ماوراءالنهر، و آن بـه خـوارزم متصل بوده و از طرف مشرق تا دریاچهٔ آرال امتداد داشته است. جنگ‌های ایرانیان و تورانیان بخش مهم داستان‌های ملّی ما را تشکیل می‌دهد.

۱۴ـ (جا) «این قصیده» را در آن وقتی که فردوس مکانی جهت مهمّ ابوالمنصور خان به ولایت بلخ به فتح نصرت تمام باز آمده بودند ملا به بندگی حضرت گذارانیده.»

۱۵ـ سبحانقلی خان: ششمین از امرای جانی یا اشترخانی از ۱۰۹۱ تا ۱۱۱۴ هـ ق. او پیش از رسیدن به امارت، حکومت بلخ داشت. ضمناً بنگرید به: عبدالعزیز خان، پی‌نویس بهاریّات

۱۶ـ بلخ: در قدیم ایالت معروف و بزرگی بوده در خراسان، بر سر راه خراسان به مـاوراءالنّـهر. اکنون شهری کوچک است در شمال افغانستان، قسمتی از آن ایالت جزو خاک افغانستان و قسمت دیگر جزو ترکستان شوروی بوده است. بلخ پس از بنای شهر مزار شریف روبه انحطاط گذاشت. در اواسط قرن هیجدهم میلادی بلخ به تصرف افاغنه افتاد و از سال ۱۸۴۱ م. در تصرف آنها مانده است. خرابه‌های بلخ قدیم، اکنون ناحیهٔ وسیعی را اشغال کرده است.

۱۷ـ بخارا/ بخار: شهری است مشهور در ماوراءالنّهر و مشتق از بخارست، به معنی بسیار علم. که چون در آن شهر علماء و فضلاء بسیار بوده‌اند بنابرآن بدین نام موسوم شده است. این شهر که در بلاد توران ـ حدود ترکستان ـ در ساحل رود «زر افشان» واقع است از قدیم مسکن ایرانیان بوده است.

این شهر سرسبز و پر از باغستان های میوه، ابتدا پایتخت سامانیان بود. و به وسیلهٔ چنگیز فتح و خراب شد و پس از تعمیر مجدّد سال‌ها پایتخت حکّام ازبک بود و باز به تصرّف ایران درآمد و در دوران قاجار روس‌ها به تصرف آن دست زدند.

بخارا اکنون ـ پس از فروپاشی اتحاد جـماهیر شـوروی ـ از شـهرهای «جـمهوری ازبکـستان» محسوب می‌شود. مردم آن تاجیک و فارسی زبان و جمعی ازبک و ترک و یهودی هستند.

آنچه از تاریخ برمی‌آید این است که بخارا در حدود سال ۸۹ هـق، در زمان حکومت «عبدالملک ابن مروان» توسط اعراب و به فرماندهی شخصی به نام «قتیبه» مسخّر گردید.

پس از انقراض بنی‌امیه، بنی‌عباس نیز بدان تسلّط یافتند. با تأسیس خلافت عباسیان نقش سرزمین‌های مشرق یعنی خراسان و ماوراءالنّهر در سرنوشت جهان اسلام افزون شد. انتقال مرکز خلافت از دمشق به بغداد یکی از نشانه‌های تحوّل بود. نفوذ ایرانیان در دستگاه خلافت بغداد قوت گرفت، می‌توان قبول کرد که در ولایات، امتزاج و یکی شدن فرهنگ ایرانی و اسلامی به سرعت جریان خود را طی کرد. بخارا هر چند قبلا نیز یکی از مراکز شهری مهم بشمار می‌رفت، اما در دورهٔ اسلامی به شهری جهانی بدل شد که در اقصی نقاط عالم از اسپانیا گرفته تا چین معروف مردم بود. عصر طلایی شهر بخارا با برآمدن زبان و ادبیات فارسی جدید و اشاعهٔ جهانی اسلام مقارن بود و بخارا در این هر دو زمینه نقش مهمی ایفاء کرد.

با تشکیل سلسلهٔ طاهریان در خراسان، بخارا تحت حکومت آنان قرار گرفت و با انقراض آنان، توسط «یعقوب لیث صفّاری» سامانیان در آن دیار تشکیل حکومت دادند.

بخارای دورهٔ سامانیان در طول تاریخ به عنوان «رنسانس فارسی جدید» در ادب و فرهنگ ذکر شده است. و آن شهر مرکز علم و دانش در قسمت شرقی جهان اسلام بود و در بین‌المللی ساختن دین و تمدّن اسلامی نیز نقش عمده‌ای داشت. اعتبار بخشیدن به عقاید، زبان، رسوم و آداب غیر عرب به مثابهٔ اموری که با اسلام تناقضی ندارد در حکومت سامانیان تحقّق یافت.

دانشمندان، محقّقان، مترجمان و شعرای عالی مقامی همچون ابوریحان بیرونی، ابوعلی سینا، محمدبن یوسف خوارزمی، امام محمدبن اسماعیل بخاری ـ صاحب الجامع الصحیح ـ ابو علی محمد بلعمی، رودکی، دقیقی و ... از دیار بخارا برخاسته و هر کدام منشأ اثرات فوق‌العاده‌ای در جهان اسلام و در ادبیات فارسی ایران زمین گردیدند.

نام بخارا در دورهٔ سامانیان ـ قرن سوم و چهارم هجری ـ تا آنجا اوج گرفت که در بلاد شرق به «قبّهٔ اسلام» و «مدینه السّلام» مشتهر گردید. اما متأسفانه اطلاعات ما در باب حیات فرهنگی بخارا و ماورالنّهر بعد از انقراض سامانیان بسیار اندک است. گر چه ادامهٔ سنن گذشته مسلم است، اما ادبیات فارسی و عربی دورهٔ قراخانیان در این باب کمک زیادی نمی‌کند.

زمانی که ابو موسی اشعری برای فتح خراسان و ماوراءالنهر از خلیفهٔ دوم دستور می‌طلبد، عمر، از آن دیار و از اهالی آن زبان به مذّمت و بدگویی می‌گشاید. علی (ع) که حاضر بود متقابلاً سخن از وصف یکایک شهرهای آن دیار به میان آورده و در خصوص بخارا فرماید: همچنین در خراسان

شهری است که آن را بخارا گویند. مردانی باشند آنجا که گویی از بسیاری ریاضت، ایشان را همچنان مالیده‌اند که ادیم را مالند.

۱۸ـ نوشیروان / انوشیروان: لقب خسرو اول شاهنشاه ساسانی، ملقب به دادگر، بیست‌ویکمین پادشاه ساسانی. حضرت محمد (ص) در زمان این پادشاه متولّد شد.

۱۹ـ "جنس"، "جوهر"، "محمول"، "اتصّاف"، از مصطلحات علم منطق و فلسفه هستند که براساس "مراعات نظیر" در این بیت آورده شده است.

۲۰ـ عبدالمطّلب: جد پدری حضرت رسول (ص) و علی بن ابی‌طالب (ع) است.

۲۱ـ هاشم عبدمناف: جدّ سلسلهٔ بنی‌هاشم و جدّ اعلای پیغمبر اسلام.

۲۲ـ منظور سوره‌های ۱۹، ۲۰، ۳۶ قرآن مجید هستند.

۲۳ـ (جا) اعتراف

۲۴ـ (جا) انحراف.

۲۵ـ (جا) عنوان قصیده «نعت».

۲۶ـ (جا) «و» ندارد.

۲۷ـ (جا) «و» ندارد.

۲۸ـ منظور «غار ثور» است که رسول اکرم (ص) در هجرت هنگامی که دشمنان قصد تعقیب او را داشتند در آن مخفی گردید. و منظور از صدیق اکبر، "ابوبکر" است که پیامبر را در این سفر همراهی می‌کرد.

۲۹ـ (جا) عنوان قصیده «نعت»

۳۰ـ اصحاب صفّه: غریبان یا مهمانان اسلام (مهاجرین) که خانه نداشتند و در صفّه (ایوان) مسجد حضرت رسول به سر می‌بردند.

۳۱ـ (جا) خاکدان.

۳۲ـ (جا) خدا

۳۳ـ (جا) تر

۳۴ـ (جا) عنوان قصیده "نعت".

۳۵ ـ قسمتی از آیهٔ ۱۰۷ سورهٔ انبیاء.

۳۶ـ قسمتی از آیهٔ ۷۳ سورهٔ زمر

۳۷ـ (جا). جنّانه ـ معروف است که رسول اکرم (ص) در مسجد خویش به ستونی تکیه می‌کرد و وعظ می‌فرمود، تا هنگامی که منبری سه پایه از حبشه برای آن حضرت به ارمغان آوردند. چون حضرت ستون را ترک گفت و برای وعظ بالای منبر رفت، ستون به فریاد درآمد و از فراق پیامبر بنالید، و به همین سبب آن را ستون حنّانه نامیدند.

۳۸ـ (جا) باشند

۳۹ـ (جا) فاقد عنوان قصیده است.

۴۰ـ منشی یونان: با توجه به خصائص علمی و عملی "ارسطو" این لقب با وی مطابقت می‌نماید. و اگر منظور شاعر، دانشمندان معاصر و یا بعد از عصر حضرت امام رضا (ع) باشد دانشمندانی است که در نهضت ترجمهٔ کتب یونانی آن دوران فعالیت داشتند.

۴۱ـ پس از آنکه مأمون حضرت رضا (ع) را به ولیعهدی منصوب کرد چون عید پیش آمد آن حضرت را مأمور خواندن نماز عید کرد، و در مقام عذرخواهی امام از امامت نماز عید، مأمون گفت که می‌خواهم دلهای مردم در ولیعهدی شما مطمئن و محکم شود، و هم بدینوسیله فضل و برتری تو را بشناسند. بنابه اصرار مکرّر مأمون، امام با شرط اینکه همچون پیامبر و علی‌بن‌ابیطالب برای نماز خارج خواهد شد موضوع را پذیرفت.

پس حضرت غسل کرد و جامه پوشید و عطر زد، پای برهنه و عصا به دست حرکت کردند. اندکی راه رفت آنگاه سر به سوی آسمان بلند کرد و تکبیر گفت، جمعیت همراه نیز چنین کردند. با تکرار تکبیرها، گویا آسمان و در دیوار نیز تکبیر می‌گفتند. مردم که حضرت رضا(ع) را با آن حال دیدند و صدای تکبیرش را شنیدند چنان صداها را به گریه بلند کردند که شهر مرو به لرزه درآمد. خبر به مأمون رسید. فضل بن سهل گفت: ای امیر اگر علی بن‌موسی‌الرّضا به این وضع به مصلّی برود مردم شیفتهٔ او خواهد شد و همهٔ ما بر خون خود اندیشناک خواهیم شد... مأمون کس فرستاد و گفت: ما شما را به زحمت انداختیم، و ما خوش نداریم که سختی و رنج و مشقّتی به شما برسد شما بازگردید... حضرت بازگشت، و کار نماز عید مردم در آن روز پراکنده شد و نماز مرتّبی خوانده نشد.

۴۲ـ (جا) علی موسی‌بن جعفر

۴۳ـ (جا) این بیت را از نسخه بدل در حاشیه درج نموده است.

۴۴ـ صفاهان / اصفهان

۴۵ـ (جا) خوایی

۴۶ـ (جا) روح‌الهی

۴۷ـ (جا) از

پی‌نویس ترکیب‌بندها

۱ـ غازی دادخواه: سیّدا در چند مورد از وی به نیکی یاد برده است. آنچه از این مرثیه برمی‌آید، گویا او سردار رشیدی بوده که در سال ۱۰۳۵ هـ ق. در ایام جوانی به قتل رسیده است.

۲ - (جا) «و» ندارد.

۳ـ (جا) بر

۴ـ قیچاق: نگا، پی‌نویس مثنویات

۵ـ جا: «و» ندارد

پی‌نویس قطعات

۱ـ (جا): این قطعه را در بین غزلیات با نام ″قطعه از غزل″ آورده است.

۲ـ سبحانقلی‌خان: نگا، پی‌نویس قصاید

۳ـ مشت زر صحیح است، زیرا سیّدا در اشعار خود کلاً از این ترکیب استفاده کرده است.

۴ـ جمشید: در داستان‌های ملی یکی از پادشاهان سلسلهٔ پیشدادی است. ″جشن نوروز″ به گفتهٔ شاهنامه از رسوم اوست. ضحّاک او را برانداخت.

۵ـ (جا) «در بیان نقش و مسحی‌ملا به لایی صابون غوطه خوردن و به خلیفه عرض کردن»

۶ـ زبیده: همسر هارون الرّشید عبّاسی، مادر امین

۷ـ ″قطعه تاریخ″ است که با سال ۱۰۹۹ هق مطابقت دارد.

پی‌نویس مسدّسات

۱ـ (جا) «مسدّس وا سوخت بلبل گلشن بخارا آخوند ملاّ سیّدا»

۲ـ (جا) «و» ندارد

۳ـ (جا) «و» ندارد

۴ـ (نب) حسن

۵ـ (نب) جنبان

۶ـ (جا) این مخمسّات ملاّ سیّداست.

پی‌نویس غزلیات(از شماره غزل ۱ تا ۲۵۷)

۱ـ ترکستان: «ترکستان ناحیه‌ای بود در آسیا که از شمال به سیبری، از مغرب به دریای خزر، از جنوب به افغانستان، هند و تبّت و از مشرق به مغولستان محدود می‌گردید.

ترکستان، بخش بزرگی از آسیای مرکزی از جمله ماوراءالنّهر را در بر می‌گرفته و "توران" نیز خوانده می‌شده است. این سرزمین پهناور بستر عظیم تاریخی بوده و بذر نهضتها و تمدن‌های بزرگی را در دل خود پرورده است.

دوازده قرن حیات علمی، کارنامهٔ افتخار آمیزی است که نشان از پیمودن گردنه‌های دشوار و تحصیل فرهنگی پویا دارد. از این رهگذر است که می‌توان رشد اندیشهٔ اسلامی را عمدتاً مرهون فرهیختگان و متفکّرانی دانست که در ترکستان اسلامی پرورش یافتند و بیش از هزار سال پیکر تنومند اسلام را آبیاری کردند. لذا اسلام بسیاری از بدایع فکری و تجلّیات فرهنگی‌اش را در طول تاریخ از مراکز علمی ترکستان کسب کرده است.

تاریخ ترکستان سرشار از حوادث و تحوّلات مهمّ است. مجموعهٔ این وقایع، سرگذشت دامنه‌دار و پرفراز و نشیب اقوام مخلتفی است که گاه بر مرکب سعادت سوار بودند و علمدار فتوحات بزرگ بشمار می‌رفتند و زمانی نیز تسلّط دژخیمان بیگانه چنان آنان را به تنگ می‌آورد که راهی جز پناه جستن به دشتهای سوزان و بی‌بر، پیش رو نمی‌یافتند.

بدین ترتیب ترکستان عرصهٔ هجوم شداید و یورش اقوام فرومایه و قدرتهای آزمند بیگانه بود. یک بار عفریت «مغول» چنگال دهشتش را بر این سرزمین گشود و چنان کشتار و غارتی کرد که نظیر آن را ممکن بود تنها در اساطیر ترکستانیان بتوان یافت. هجوم «تموچین» مغول زخمی هولناک بر سینهٔ آرام ترکستان پهناور نهاد. در نوبتی دیگر در یوزه جماعتی گردنکشی آغاز کردند، و این تهاجم مشئوم "روسیه تزاری" بود. این اشغالگران نیز بر همان شاهراه خونینی که مغولان هموار کرده بودند گام نهادند. گویی از طریق محتوم مهاجمین مغروری بود که پیوسته در آن سامان در پی مأمن و خرگاهی پایدار بودند.

بدین گونه بود که فصل پژمردگی غنچه‌های حیات و تمدن این سرزمین فرا رسید و لحظه‌های فرو افتادن قداست‌های بزرگ و فرو ریختن ایمان‌های مقاوم آغاز گردید.» و عاقبت به سقوط تلخ ترکستان

اسلامی در قرن سیزدهم منجر گردید.

(برای اطلاع کافی از تاریخ ترکستان بنگرید: ترکستان در تاریخ / سارلی، اراز محمد/ تهران / امیرکبیر / چاپ اول ۱۳۶۴ / ص ۴۲-۹)

سرزمین ترکستان که تقریباً $\frac{۱}{۳}$ مساحت اروپا را داشته، با حمله مسلحانهٔ روس‌ها از سال ۱۸۳۹، طی مدت حدود ۵۰ سال، قسمت وسیعی از آن به اشغال روس‌ها درآمد و به نـام ایـالت تـرکستان نامگذاری گردید.

پس ازِ انقلاب روسیه در سال ۱۹۲۴ م. روس‌ها نام "آسیای میانه" را بر آن منطقه نـهاده و ایـن اصطلاح را بر دایرةالمعارف‌های خود وارد کردند.

«از نظر جغرافیدانان دنیا، منطقه‌ای که به نام آسیای مرکزی شناخته می‌شود عبارتست از ترکستان شرقی یا ترکستان چین ـ مغولستان و تبّت» (نگا : خراسان و ماوراءالنهر (آسیای میانه) /آ.بلنیتسکی / ترجمه پرویز ورجاوند/ تهران/ نشر گفتار/ ۱۳۶۴ / ص ۳۱-۱۲

ترکستان مهد علمای اسلامی

«ترکستان پرورشگاه اندیشمندان بزرگ و جایگاه نبوغ و ابتکارات عظیم بوده و تاریخ اسلام آکنده از شواهدی است که بر این عظمت علمی و متفکرین آن صحّه می‌گذارند. در اینجا به اسامی بعضی علمای مشهور و آثارشان اشاره می‌کنیم:

ـ حافظ ابوسعید هیثم بن کلیب (۳۲۵ هق) در تاشکند سکونت داشت.

ـ امام الهدی ابولیث نصربن محمد السّمرقندی (۳۷۳ هق) آثار او: نواز العیون، الفتوی، خزانة الفقه و شرح جامع صغیر است.

ـ ابوزید وبوسی سمرقندی (۴۳۰ هق): از آثار او؛ اسرار، نظم فی‌الفتاوی و تقویم الاوله.

ـ حافظ رجا: بیشتر عمرش در سمرقند گذشت.

ـ امام ابو داود (متوفی ۲۷۵ هق) و ابن ماجه (متوفی ۲۷۳ ه ق): از جمله شاگردان حافظ رجا بوده‌اند و صاحبان سنن بزرگ و آثاری به نام، در علم الحدیث از خود برجای گذارده‌اند. کتب اینان از جمله "صحاح ستّه" است که از منابع معتبر اهل سنّت بشمار می‌آید.

ـ علاءالدین محمدبن احمد سمرقندی: صاحب کتاب "تحفة الفقهاء" در سمرقند بوده است.

ـ ابومنصور ماتریدی: امام بزرگ و از نخبگان علم کلام بوده و در زمینهٔ اصول عقاید اهل سنّت و معاندت با معتزله تألیفاتی دارد. او در ماترید، نزدیکِ سمرقند، زندگی می‌کرده است.

ـ خواجه بهاءالدین نقشبندی (۷۱۷ - ۷۹۱ هق)

ـ امام محمد بن اسماعیل بخاری (۱۹۶ - ۲۵۶ هق): بزرگترین محدث اسلامی و صاحب "الجامع الصّحیح" که مهمترین منبع حدیث اهل سنت است.

ـ بنی موسی: اهل خوارزم بودند و در هندْسه و علم حیل (مکانیک) تحقیقاتی کردند و اندازهٔ محیط کرهٔ زمین را به دست آوردند و کتاب "حیل" یکی از آثار آنهاست.

ـ عبدالعزیز احمدالحلوانی: وی را امام اهل بخارا خطاب می‌کنند و کتاب مبسوط وی مرجع اهل علم و معرفت است.

ـ ابوعلی حسن بن علی قطان مروزی (۴۶۵-۵۴۸ هق): از دانشمندان بزرگ عهد خود و در طب، ریاضیات، علوم ادبی و دینی استاد بود. آثار متعددی در علوم مختلف داشت که مهمترین آنها کتاب "کیهان شناخت" در علم هیئت است.

ـ ابوالقاسم محمود زمخشری خوارزمی، معروف به جار اللّٰه زمخشری (۴۶۷-۵۳۸ هق): در لغت، صرف، نحو، تفسیر، حدیث، فقه، معانی و بیان استاد بود. از جملهٔ تألیفات فراوان او کتاب "الکشّاف" است.

ـ حافظ علی بن ابوبکر بن عبدالجلیل (متوفی ۵۹۳ ه ق): مصنّف "هدایه" اثر مشهور و معتبر فقه حنفی. از قصبهٔ مرغینان از توابع خقند (فرغانه) می‌باشد.

ـ فخرالدین حسن بن منصور معروف به قاضی‌خان (ف ۵۹۲ هق): تألیفاتش: فتاوی، امالی، محاضر، شرح ادب القضات حضاف، زیادات و جامع صغیر است.

ـ محمد بن احمد السّرخسی، در فرغانه زندگی می‌کرده است و کتاب مبسوط وی که شرح حاکم شهیدکیکانی است دایرة المعارف حنفی محسوب می‌شود. شمس الائمه محمدبن احمد السرخسی در حال اسارت در قلعهٔ اوزجند در اواخر قرن پنجم هجری وفات یافت.

- ابوبکر خوارزمی، نویسنده و شاعر مشهور اسلامی در خیوه به دنیا آمد. در دوران سامانیان زندگی می‌کرد و کتاب معروف "مفاتیح العلوم" را که پیرامون علم کلام، طب، ریاضی و فلکیّات است

تقدیم یکی از وزراء نوح ثانی کرد، او کتب فراوانی از یونانی ترجمه کرده است.

ـ حکیم ابونصر فارابی (۲۵۹ در فاراب ـ ۳۳۹ هق در دمشق): از اکابر فلسفه و حکمای اسلامی قرن چهارم هجری است و به استاد الفلاسفه مشهور است. وی از بسیاری علوم مانند منطق، فلسفه، طب، ریاضیات و نجوم بهره داشت و به سبب شرح آثار ارسطو و وسعت معلومات، معلم ثانی لقب گرفت. از آثار فراوان او: احصاء العلوم، آراء اهل المدینة الفاضله، العقل و المعقول، فصوص الحکم و اغراض ما بعد الطبیعه است.

ـ عباس بن معصب، نویسندهٔ تاریخ مرو.

ـ ابواسحاق ابراهیم بن احمد مروزی (ف ۳۶۲ هـ ق): صاحب کتاب الجامع.

ـ ابوریحان بیرونی (۳۶۲ در "بیرون" ـ ۴۴۰ هق در غزنه): از مفاخر جهان دانش و اسلام است. آثار فراوانی دارد. از جمله: آثار الباقیه عن القرون الخالیه ـ در تاریخ و تقویم ایران، قانون مسعودی، در علم نجوم، تحقیق ماللهند، در عادات و اخلاق هندیان، الجاهر فی معرفةالجواهر در شناخت انواع سنگ‌های گرانبها و التفهیم لاوائل صناعة التنجیم، در حساب و هندسه و نجوم.

ـ ابوعلی سینا (۳۷۰ در قریهٔ خرمیثن بخارا ـ ۴۲۸ هق در همدان): قرآن، ادبیات، فقه و حساب را نزد پدر و منطق و هندسه را نزد ابوعبدالله ناتلی آموخت اما به زودی از استاد خویش پیشی گرفت. در مسیر مطالعه و تحقیقاتش از کتابخانهٔ سامانیان در بخارا استفاده‌های فراوان برد. از آثار او کتاب "شفا" به عربی که مجموعه‌ای است جامع و مفصل در تمام رشته‌های فلسفه از منطق، ریاضی، طبیعی و الهیات؛ کتاب "نجات" که در واقع خلاصه‌ای از کتاب شفاست، کتاب "اشارات و تنبیهات" به عربی که محتوای فلسفی دارد. کتاب "حکمةالمشرقیه"، "دانشنامهٔ علایی" به فارسی، شامل منطق و حکمت طبیعی و الهی است و کتاب "قانون" به عربی که مهمترین کتاب طبّ است.

ـ مختومقلی فراغی (متوفی ۱۲۰۴ هق): اندیشمند مسلمان و آزاد مرد انقلاب که در میان بحر خزر و جیحون نغمه‌های آگاهی می‌سرود. آرمان‌های والای او در دیوان معروفش که به زبان ترکمنستان است منعکس می‌باشد. آرامگاه فراغی در نوار مرزی ایران و ترکمنستان در داخل خاک ایران در روستائی به نام "آق طوقی" واقع است.

ـ امام ابوبکر محمدبن اسماعیل ابن فقال شاشی (متوفی ۳۶۵ هـ.ق در تاشکند): فقیه زبدهٔ عصر خویش و محدّث مشهور و شارح رسالهٔ امام شافعی.

- قاضی ابوحامد احمدبن‌بشر (ف ۳۶۲ ه‍ق): اهل مرو و شاگرد ابواسحاق بوده و اثرش الجامع است.

سراج الدین علی الحنفی ملقب به امام الحرمین (ف ۵۶۹ ه‍.ق): اهل اوش بود و از تألیفاتش "لامیه" است که علماء زیادی بر آن شرح نوشته‌اند.

- علامه سید شریف جرجانی (۷۴۰ - ۸۱۶ ه‍ق در شیراز): ادیب و دانشمند شهیر حنفی مذهب که تألیفات زیادی از خود برجای گذاشته است: "الاصول المنطقیه"، تعریفات العلوم و تحدیدات الرسوم، رساله در فن اصول حدیث، صرف میر به فارسی و حواشی و شروح مختلف.

- عمربن محمدبن احمد نسفی سمرقندی حنفی (و. ۴۶۱ - ف. ۵۳۷ ه‍ق): ملقب به نجم الدین و مکنی به ابوحفص؛ عالمی متکلم به اصولی، فقیه، مفسر و محدث بود. قریب یکصد رساله در مباحثات فقهی و جز آن تصنیف کرده است. آثار وی عبارتند از: اکمل الاطول، و التیسیر فی التفسیر، العقاید النسفّیه، طلبة الطلبه، تاریخ سمرقند و جز آن.

- سعدالدین مسعود عمر تفتازانی (و. ۷۲۲، تفتازان - ف. ۷۹۱ یا ۷۹۷ ه‍ق، سرخس): از شانزده سالگی به تصنیف کتب پرداخت. از آثار اوست: شرح العضد، شرح التلخیص و المختصر، شرح القسم الثالث من المختاج و التلویح فی اصول الفقه، و المقاصد، شرح عقاید النسفیه در علم کلام، شرح الشمسیه، شرح التصریف و الارشاد در علم ادبیات عرب، حاشیهٔ علی الکشاف کتب دیگر. وی مورد احترام امیر تیمور بود و به دعوت وی به سمرقند رفت.» (ترکستان در تاریخ / ۱۲۸ - ۱۲۰، با تلخیص و تصرف)

۲- (جا) افلاسی

۳- (جا) کار بی

۴- در این بیت عمداً یا سهواً «سیاهش»، با «آبش» همقافیه شده است.

۵- ناصر علی: ناصر علی سرهندی (سهرندی) ملقب به "صائبای ثانی" و متخلّص به "علی" از شاعران معروف پارسی گوی هند در سدهٔ یازدهم و آغاز سدهٔ دوازدهم هجری است. ولادتش به سال ۱۰۴۸ ه‍ق. در سرهند (سهرند) اتفاق افتاد و از عهد شباب شاعری آغاز نمود. در اوایل کار شاعری او، بعضی از ناقدان عهد باور نداشتند که شعرهایش از اوست. از کلیات اشعار ناصر علی که متجاوز از ۳۵۰۰ بیت است به تمامی و به اجزاء نسخه‌های متعدد در دست است. وی در میان شاعران پارسی

گوی هند از جمله سرآمدان است. ویژگیش در داشتن خیالات باریک و بسیار دقیق و دقت مضمون های تازهٔ دیریاب و داشتن زبان سادهٔ متمایل به زبان محاوره است.

جودت طبع و حدّت ذهن که ناصر علی را در یافتن و ادا کردن مضمون‌ها چنین چیره کرده بود، مایهٔ غرور وی نیز گشت و او را به بلند پروازی‌هایی وادار نمود که از حد او فراتر بود چنانکه خود را از «عرفی» برتر می‌شمرد و بالا دست صائب می‌نهاد.

فرق بسیار به شعر من و «عرفی» باشد　　　نمک هند ندارند بتان شیراز

***

هر بیت من برابر دیوان صائب است　　　از بس که اهل طبع مکرر نوشته‌اند

و شاید همین بلندپروازی اوست که سیدا در تضمینات به اشعار او توجه نکرده و برای پاسخگوئی به وی روزشماری می‌نموده است.

۶- (جا) متاع

۷- غزل دو مطلعی است

۸- (جا) پیچتاب

۹- (جا) ارسطون

۱۰- (جا) شود

۱۱- این مصراع عیناً در مطلع غزلی از صائب آمده است،

«تا به کی بندگران جانی به پا باشد مرا　　　این زره تا چند در زیر قبا باشد مرا»

۱۲- (جا) کرد

۱۳- (نب) شرمندگی

۱۴- چاهِ بیژن: نام چاهی در ملک توران که افراسیاب بیژن را در آن بند کرد، و رستم او را از آن چاه نجات داد.

۱۵- (جا) مانند

۱۶- (جا) سبز - (نب): تنگ

۱۷- (نب) شمع تجلّی

۱۸- (جا) بیجایی: (نب) ایجاد

۱۹ـ براری: جمع بریّه ـ یعنی صحراها، خشکی‌ها ـ اینجا به مفهوم برات و خیرات آمده است.

۲۰ـ (جا) ناتوانی، (نب) ناتوان

۲۱ـ این مصراع عیناً در غزل ۶۲ تکرار شده.

۲۲ـ همان

۲۳ـ همان

۲۴ـ (جا) آیینه

۲۵ـ (جا) آیینه

۲۶ـ غزل دو مطلعی است.

۲۷ـ (جا) پسند، (نب) سپند

۲۸ـ (جا) می‌توان کردن شیرین ـ (نب) می‌توان کردند شیرین

۲۹ـ (نب) دوخته‌ام چشم

۳۰ـ این بیت عیناً در غزل قبلی تکرار شده است.

۳۱ـ (نب) سایه

۳۲ـ این مصراع با تغییر «گشته» به «هست» در بیت سوم تکرار شده است

۳۳ـ (جا) زگ

۳۴ـ این بیت عیناً با قافیهٔ "ما" در غزل ۶۵ تکرار شده است.

۳۵ـ (نب) کرده کاروان را

۳۶ـ (نب) به جرم

۳۷ـ (نب) سر

۳۸ـ (نب) خویش برد

۳۹ـ (نب) باد

۴۰ـ (جا) یکبار

۴۱ـ (جا) رسد

۴۲ـ (جا) دهرم

۴۳ـ این مصراع با قافیه «دیار» در غزل ۱۱۷ تکرار شده است.

۴۴ـ (جا) جبرئیل

۴۵ـ (جا) خار

۴۶ـ (جا) بنده‌ها

۴۷ـ (جا) قفقور

۴۸ـ این مصراع عیناً در غزل ۱۳۰ تکرار شده است.

۴۹ـ (جا) شیشه‌ها

۵۰ـ (جا): گل ـ (نب) دل

۵۱ـ (جا) حبا ـ (نب) حیا

۵۲ـ منعم: عبدالرحمان منعم بخارایی، فرزند قاضی بقا، سدهٔ یازدهم، شاعر ایرانی، در سمرقند زاده شد. دانش‌های ابتدایی را در زادگاهش آموخت و تحصیلات خود را در بخارا پی گرفت. چندی قاضی سمرقند بود. در ۱۰۵۷، به دربار عبدالعزیز خان (۱۰۵۷ - ۱۰۹۱ ق) راه یافت و قصایدی درمدح وی سرود. چون عبدالعزیز قصد سفر حج کرد، وی را همراه خود ساخت. پس از درگذشت امیر، راهی هندوستان شد و به دربار اورنگ زیب (۱۰۶۸ - ۱۱۱۹ ق) راه یافت و در شمار نزدیکان وی درآمد و منصب هزاری و خطاب قاضی خان یافت. منعم یک مثنوی به نام ″سرود قمری″ به نظم کشیده است. شماری از اشعارش در تذکره‌ها آمده است.

۵۳ـ سعدی شیرازی هم در این مضمون چنین گفته است:

برو زن کن ای خواجه هر نوبهار　　　که تقویم پارینه ناید بکار

۵۴ـ صایب هم در این مضمون چنین می‌سراید:

فکر شنبه تلخ دارد جمعهٔ اطفال را　　　عشرت امروز بی‌اندیشهٔ فردا خوش است

۵۵ـ (جا) ″هر″ افتاده

۵۶ـ (جا) به او

۵۷ـ (نب) رزق

۵۸ـ این مصراع در مطلع غزل ۱۳۳ با ردیف ″کرده است″ آمده.

۵۹ـ این مصراع عیناً از غزلی است که سیدا آن را از شاعری به نام ″اعرابی″ تضمین کرده است. نگا: تضمین شماره ۲۳

۶۰ـ (جا) بیع‌ها

۶۱ـ (نب) برگ

۶۲ـ این غزل ضمن ذوقافتین بودن دارای صنعت جناس خطی یا صنعت مضارعه و مشاکله در قوافی نیز می‌باشد. سیدا این غزل را در استقبال از غزل "فرهاد تامه" از شعرای قرن دهم و یازدهم سروده است. غزل فرهاد چنین است:

خوش آید ز سرو روانت روایت	ز لعل لب دُر چکانت حکایت
بود وصف طوبی اگر راست پرسی	ز شمشاد جلوه کنانت کنایت
ز غیرت فتاد آتشی در دل من	چو با غیر دیدم عیانت عنایت
چه از نکتهٔ عشق پرسی رقیبا	ندیدیم اصلا در آنت درایت
مرا شوق طوبی بکشتی گر از لطف	نمی‌کرد سرو چمانت حمایت
به کوی تو مُردم ز درد و نکردم	به اهل زمان از سگانت شکایت
درون دل زار فرهاد مسکین	نباشد به داغ نهانت نهایت

۶۳ـ این بیت عیناً در غزل ۱۷۰ تکرار شده است.

۶۴ـ به نظر می‌رسد که حارص (حریص) به جای حارث (برزگر، کشاورز) صحیح باشد.

۶۵ـ این بیت عیناً در غزل ۱۷۶ تکرار شده است.

۶۶ـ (جا) هندوستان

۶۷ـ (جا) زد روی

۶۸ـ شاعر عرب ابوالفتح البستیّ (متوفی ۴۰۰.ق) نیز می‌گوید:

اَحسِن اِلَی النّاسِ تَستَعبِد قُلوبَهُم	فَطا لَماَ استَعبَدَ الإنسانَ اِحسانُ

« به مردم احسان و نیکی کن تا دلهایشان را تسخیر کنی، زیرا مدت زمانی است که آدمی را نیکی به بندگی کشیده است.

۶۹ـ (نب) نیابد – نیامد

۷۰ـ (نب) زلف و

۷۱ـ (جا) تا مرد

۷۲ـ (جا) برِ نقش

۷۳ـ (جا) صدای

۷۴ـ غزل دو مطلعی است.

۷۵ـ (نب) خانه

۷۶ـ "ص" افزودهٔ (م) است.

۷۷ـ (جا) این بیت را از نسخه بدل در پاورقی آورده است.

۷۸ـ (جا) دیههٔ

۷۹ـ (نب) صدف

۸۰ـ (نب) اظهار

۸۱ـ (جا) به با صبا

۸۲ـ (نب) نفس

۸۳ـ در این غزل "ک" و "گ" هم قافیه شده‌اند.

۸۴ـ همان

۸۵ـ (جا) دهان

۸۶ـ (جا) نامبر

۸۷ـ (جا) «به» ندارد

۸۸ـ (جا) نابرارت

۸۹ـ (نب) پای

۹۰ـ صوفی: مولانا صوفی بخارایی، صوفی آملی (مازندرانی)، صوفی شیرازی و صوفی سمرقندی شعرایی هستند که نامشان در تذکره‌ها آمده است. از آنجائیکه صوفی آملی، تخلّص "محمّد" داشته و در مراجعه به دیوانش چنین مصراعی از او نیافتیم لذا می‌توان گفت که مورد نظر سیدا نبوده است.

به توجه به اینکه سیدا در سروده‌های خود به اشعار شاعران قرن نهم و دهم که در هندو ماوراءالنهر شهرت یافته‌اند عنایت داشته است (به جز حافظ که از قرن هشتم بوده) لذا به احتمال قوی منظور از «صوفی» در این غزل، مولانا صوفی بخارایی خواهد بود.

مولانا صوفی بخارایی، در زمان عبیداله خان چندی مؤذّن مسجد ارگ بخارا بوده و سپس از لشکریان شد و مردی خوش‌آواز بود و غزل را خوب می‌گفت.

۹۱- (جا) در

۹۲- این مصراع عیناً در غزل ۲۳۴ تکرار شده است.

۹۳- (جا) به چشمان

۹۴- غزل دو مطلعی است.

۹۵- (جا) چشمت

۹۶- این مصراع عیناً در غزل ۲۴۹ تکرار شده است.

۹۷- این مصراع با تغییر «شهباز» به «پروانه» در غزل ۲۴۹ تکرار شده است

۹۸- (نب) کاروانی

۹۹- (جا) غم

پی‌نویس غزلیات(از شماره غزل ۲۵۸ الی آخر)

۱ـ (جا) تامسلمان

۲ـ "ز" ندارد.

۳ـ (جا) سیاهوش

۴ـ (جا) کام

۵ـ غزل دو مطلعی است.

۶ـ (جا) کرده

۷ـ (جا) خون

۸ـ (جا) سر

۹ـ منظور "طالب آملی" است. نگا: توضیح تضمین شماره ۴۸.

۱۰ـ (جا) سزاش

۱۱ـ (نب) رهبر

۱۲ـ (جا) زنجیر قفل - (نب) زنجیر و قفل

۱۳ـ (جا) زان ماری

۱۴ـ (جا) طلب

۱۵ـ صوفی: نگا

۱۶ـ (جا) مسیحای

۱۷ـ (جا) بار

۱۸ـ (جا) یاد

۱۹ـ (جا) پروای

۲۰ـ (جا) و جنون

۲۱ـ چهاریار: منظور خلفاء راشدین است [ابوبکر، عمر، عثمان و علی (ع)]

۲۲ـ (جا) پایان‌نشین

۲۳ـ (جا) یکدیگر

۲۴ـ غزل دو مقطعی است که در کمتر شعری می‌توان یافت.

۲۵ـ (جا) مربانیهای

۲۶ـ غزلی از صایب با مطلع

شرح دشت دلگشای عشق را از ماپرس   می‌شوی دیوانه از دامان این صحرا مپرس

۲۷ـ (جا) مصاحب

۲۸ـ این مصراع عیناً در غزل ۳۳۳ تکرار شده است.

۲۹ـ همان

۳۰ـ همان

۳۱ـ (جا) تشنه

۳۲ـ (جا) نآساید

۳۳ـ (جا) جنین

۳۴ـ غزل دو مطلعی است.

۳۵ـ این مصراع عیناً در غزل ۳۴۰ تکرار شده است.

۳۶ـ (جا) براستان

۳۷ـ فراط / فرات: شطی درغرب کشور عراق که به خلیج‌فارس می‌ریزد. این بیت تلمیحی است از ماجرای تشنگی امام حسین (ع) و اصحابش در روز عاشورا در کربلاء کنار شط فرات.

۳۹ـ غزل دو مطلعی است.

۴۰ـ بدخشان: ولایتی است در کشور افغانستان در قسمت شرقی آن و متصل به ترکستان شرقی [تاجیکستان] که معادن لعل در کوهستان آن به طور فراوان یافت می‌شود. لعل بدخش یا بدخشان منسوب به این ناحیه و از قدیم شهرت بسیار داشته است.

۴۱ـ این مصراع با مختصر تغییری در غزل ۵۲۴ اینگونه تکرار شده است. "مه من پرده‌های چشم خود فرش رهت کردم"

۴۲ـ (جا) مژدها

۴۳ـ منظور شاه نقشبند عارف است که شرع آن در بخش قصاید آمده است.

۴۴ـ نقشبند: نگا، توضیح بخش قصاید

۴۵ـ (جا) افغان به

۴۶ـ همان

۴۷ـ بیت تکراری است از غزل قبلی

۴۸ـ (جا) تاشدم

۴۹ـ مضمون شعر ابوالفتح انبی است که در شماره ۴۲ آن را آورده‌ایم.

۵۰ـ (جا) "و" ندارد.

۵۱ـ غزل دو مطلعی است.

۵۲ـ (جا) صدای

۵۳ـ این بیت در غزل ۲۱۵ با ردیف "نمی‌باشد" تکرار شده

۵۴ـ (جا) تمنّای

۵۵ـ (جا) "سیدا سودا اگر مشک خطای نیستم"

۵۶ـ غزل دو مطلعی است.

۵۷ـ (جا) غبارآلود

۵۸ـ (جا) "و" ندارد. (نب) و کاکل

۵۹ـ این مصراع عیناً در غزل ۴۲ تکرار شده.

۶۰ـ همان

۶۱ـ شسته‌ایم اینجا در مفهوم نشسته‌ایم آمده است.

۶۲ـ (جا) "به" ندارد.

۶۳ـ (جا) ایّام

۶۴ـ (جا) پشت - (نب) شست

۶۵ـ این مصراع در غزل ۳۴۳ تکرار شده است.

۶۶ـ این مصراع در غزل ۴۴۱ با اندک تغییر تکرار شده.

۶۷ـ (جا) "دزد شد چون صاحب چشم"

۶۸ـ (ن ب) پهلو تهی

۶۹ـ (جا) زار

۷۰ـ غزل دو مطلعی است.

۷۱ـ (جا) شاه

۷۲ـ این بیت عیناً در غزل ۴۹۰ تکرار شده است.

۷۳ـ این مصراع عیناً در غزل ۴۹۰ تکرار شده است.

۷۴ـ رابعُ العدویّه: زنی دانا و پرهیزکار که در تصوّف و عرفان به مقام شامخ رسیده، معاصر با حسن بصری و شقیق بلخی بوده و شیخ عطار در تذکرة الاولیاء او را وصف کرده است.

۷۵ـ (جا) رسید

۷۷ـ (جا) بیهده

۷۸ـ (جا) "و" ندارد.

۷۹ـ غزل دو مطلعی است.

۸۰ـ (جا) "ما" ندارد.

۸۱ـ (جا) فغان

۸۲ـ (جا) به جنگ

۸۳ـ (جا) دهر

۸۴ـ خوردسال

۸۵ـ (جا) بی‌تهیت

۸۶ـ (جا) چُست

۸۷ـ این مصراع مفهوم نشد.

۸۸ـ (جا) کشته

۸۹ـ (جا) روی به بهبودی

۹۰ـ (نب) اشک

۹۱ـ این مصراع عیناً در غزل ۴۶۴ تکرار شده است.

۹۲ـ این بیت عیناً در غزل ۵۴۱ تکرار شده است.

۹۳ـ (جا) چغر

۹۴ـ (جا) جلو

۹۵ـ (جا) چشم

پی‌نویس تضمینات

تضمین ۱ـ

تضمین غزلی است از هلالی - این غزل در دیوان هلالی ـ نسخهٔ سعید نفسی (نف) از دو غزل جداگانه که هم وزن و قافیه و ردیف هستند تشکیل یافته است. مطلع آن در مطلع غزلی و ابیات دیگر آن تا مقطع (تخلّص) در متن غزل دیگری که پشت سر هم نیز آمده‌اند دیده می‌شود. مطلع غزل بعدی که چندان هم بی‌مشابهت به هم نیستند چنین است.

ز روی مهر اگر روزی ببینی یک دو شیدا را   به ما هم گوشهٔ چشمی که شیدا کرده‌ای ما را

۱ـ (نف) رسوا

۲ـ (نب) به حال

۳ـ (نف) خود

۴ـ (نف) یکباره

۵ـ (نف) شنیدم این که:

۶ـ (نف) امروزت

۷ـ (نف) در

۸ـ (نف) بلا

۹ـ (نب) درد و الم را

۱۰ - (جا) بینایی

۱۱ـ هلالی: هلالی استرآبادی از مشاهیر شعرای ایرانی قرن نهم و اوایل قرن دهم هجری است که اصلاً ترک‌نژاد می‌باشد. از تاریخ ولادت وی در تذکره‌ها خبری نیست، اما بـه کسب فـضایل او در استرآباد و خراسان اشارت رفته است. هلالی، علاوه بر دیوان غزلیات، دارای چندین مثنوی است که عبارتند از: شاه و گدا، لیلی و مجنون، و صفات العاشقین.

او در میان شیعه به تسنّن معروف و متهم بود؛ در سال ۹۳۶ هـ ق، که عبدالله خان ازبک ـ پنجمین پادشاه از سلسلهٔ شیبانیان ـ هرات را مسخر کرد او را به بهانهٔ تشیّع به قتل رسانید.

تضمین ۲:

تضمین از غزلیات صائب تبریزی است. این غزل در نسخهٔ چاپی "بیژن ترقی" (ت) و "محمد قهرمان" (ق) دارای ۵ بیت است.

۱ـ (ت و ق) چه سان بینم که گیرد دیگری آخر گلابش را.

۲ـ (ت و ق) به جام

۳ـ صائب: میرزا محمد علی بن میرزا عبدالرحیم تـبریزی مـعروف بـه صـائب (و. ۱۰۱۶ ق = ۱۶۰۷ م. ـ ف. ۱۰۸۱ ق = ۱۶۷۰ م. یا ۱۰۸۶ ق = ۱۶۷۵ م). پدرش از تاجران مقیم اصفهان بود و محمد علی در اصفهان متولد شد.

اما صائب در اشعارش مولد خود را تبریز معرفی می‌کند و می‌گوید:

زخاک پاک تبریزست صـائب مـولد پـاکـم — از آن با عشقبازی شمس تبریزی سخن دارم

وی پس از تحصیل و کسب فنون شاعری از حکیم رکنای کاشانی و حکیم شفائی، مورد علاقهٔ شاه عباس قرار گرفت. در سال ۱۰۳۶ به عزم سفر هند از اصفهان خارج شد و بـه دعـوت ظـفر خـان متخلص به احسن نایب الحکومهٔ کابل مدتی در آن شهر مقیم گردید، سپس پدرش او را از هند بـه اصفهان بازگردانید، و از آن پس تا پایان حیات در اصفهان بزیست و نزد سلاطین صفوی محترم بود. شاه عباس دوم او را به لقب ملک الشعرایی مفتخر کرد. مجموعه اشعار صایب قریب ۱۲۰۰۰۰ بیت [و بـنابه تحقیقاتی ۲۰۰۰۰۰ بیت] است. وی بیشتر به غزل پرداخته، قصیده و مـثنوی نـیز دارد و همچنین نوشته‌های منثور و خطبه‌های دیوانی انشاء کرده، و دیوانی هم به ترکی دارد. صایب از پیروان

سبک معروف به "سبک هندی" است.

مهارت وی در غزل است، سخنش استوار، پر معنی و مشحون از مضمون‌های دقیق و افکار باریک و تخیلات لطیف و تمثیلات زیباست.

تضمین ۳:

ابیات تضمین شده از غزلیات صائب تبریزی است. این غزل در دیوان ـ نسخهٔ بیژن ترقی (ت) و محمد قهرمان (ق) دارای ۷ بیت است.

۱ـ (نب) هلال عید

۲ـ (ت.ق) چون لبم را

۳ـ (ق) نفرساید

۴ ـ (جا) به سر

۵ـ (ت.ق) زخم

۶ـ (ت.ق) زبون کُش نیستم

۷ـ (نب) و (ت) زمن ـ (ق) به تن

۸ـ نگا، پی‌نویس تضمین ۲

تضمین ۴:

تضمین غزلی است از نظیری نیشابوری. این غزل در دیوان وی ـ نسخهٔ مظاهر مصفّا (مـص) ـ دارای ۹ بیت است که سیّدا ۵ بیت از ان را تضمین کرده است.

۱ـ (نب) قیمت

۲ـ (مص) گرم

۳ـ (نب) خامی است

۴ـ (نب) نخوانی

۵ـ (نب) بی‌رویت

۶ـ نظیری: محمد حسین نیشاپوری، از شعرای قرن یازدهم هجرت می‌باشد که به رسم تجارت به آذربایجان رفت، سپس به هندوستان مسافرت کرد. از امرای شعر دوست هند محبت‌ها دید؛ به مدح و ثنای ایشان پرداخته و غزلیات دلنشین ساخت.

نظیری عاقبت بعد از ایفای وظایف حج در احمدآباد کجرات هند توطّن کرده و منزوی شد و به مدایح خانوادهٔ رسالت و عصمت و طهارت پرداخت؛ تا در سال ۱۰۲۲ یا ۱۰۲۳ هق، در همان جا درگذشت.

۷- (مصن) زان کوی

تضمین۵:

تضمین غزلی است از مشفقی بخارایی، که علی‌رغم تلاش به دیوانش دسترسی پیدا نکردم.

۱- مشفقی / مشفقی بخاری / مشفقی بخارایی: مولانا عبدالرحمن مشفقی بخارایی، اصلاً از مرو بوده و در جوانی به بخارا رفته و کسب دانش در آنجا کرده و علوم دینی را فراگرفته، اما به شاعری پرداخته و درین فن شاگرد "مولانا کوکبی" بوده است. وی ابتدا با خانان بخارا و سپس سمرقند ملازمت داشته و مدتی سمت کتابداری «سعید خان» و «جوانمرد علی خان» را در سمرقند به عهده داشت است... در حدود ۹۸۷ هـ عازم هند شده، اما بد خواهان با عنوان کردن اینکه وی شاعر هجو گویی است از ورود او به دربار اکبر شاه مانع شده‌اند. وی ناگزیر به بخارا برگشته و از ملازمان دربار "عبداله خان" شده و به مقام ملک الشعرایی رسیده، و سرانجام در ۹۵۵ هـ در بخارا درگذشته است.

وی شاعری توانا بوده و در همهٔ اقسام شعر دست داشته، مخصوصاً در هجا توانا بوده و برخی از معاصران خود مانند "فانی"، "نکویی" و "دانشی" را هجو کرده و نیز غزلیات فراوان دارد. سه دیوان قصاید و غزلیات خود را که بیش از پنجاه هزار بیت دارد چندبار املا کرده و دانشمندان عصر نوشته‌اند. خط نستعلیق را خوب می‌نوشت و معمّا را خوب می‌سرود. دو مثنوی "گلستان ارم" و "حسن دل" از آثار اوست. در علم عروض و قوافی، و در حکمت و هیئت و فن قرعه و حساب نیز دست داشته است.

تضمین ۶

تضمین از غزلیات صائب است. در نسخهٔ بیژن ترقی (ت) ۱۴ بیت و در نسخهٔ محمد قهرمان (ق) ۱۶ بیت می‌باشد، که سیدا ۵ بیت آن را تضمین کرده است.

۱- (ت، ق) ره

۲- (ت، ق) برنمی‌داری

۳- (ت) غنچه گلبو جامهٔ - (ق) غنچه خوشبو جامهٔ

۴ـ نگا، پی‌نویس تضمین ۲

تضمین ۷:

تضمین از غزلیات صائب تبریزی است. این غزل در دیوان صائب ـ نسخهٔ بیژن ترقی (ت) ۹ بیت، و در نسخه محمد قهرمان (ق) ۱۰ بیت آمده است. سیّدا تنها پنج بیت آن را تضمین کرده است.

۱ـ (نب) منصور

۲ـ (ت) این بیت را ندارد.

۳ـ نگا، پی‌نویس تضمین ۲

۴ـ (ت) تازه جوانان

تضمین ۸:

تضمین غزلی است از آصفی هروی. این غزل در دیوان آصفی ـ به تصحیح هادی ارفع (ها) – ۷ بیت را شامل می‌گردد. سیّدا به تضمین ۵ بیت آن همّت گمارده است.

۱ـ (ها) طالبان را چیست

۲ـ (ها) شهر را

۳ـ (ها) بر

۴ـ (ها) آب

۵ـ (ها) یادگار دیدهٔ

۶ـ آصفی: خواجه کمال‌الدین [یا مقیم الدین] آصفی هروی فرزند خواجه نعمت الله قهستانی، از شعرای قرن نهم هجری است که در سال ۸۰۳ هـ در هرات متولد شده و در همان شهر به کسب علم و کمال پرداخته است به گفته امیر علیشیر نوائی و دیگر تذکره نویسان، طبعی سرشار و حافظه‌ای بغایت قوی و فهمی خوب داشته و آن جناب به صفای ذهن سلیم و ذکای طبع مستقیم از سایر شعرای روزگار و فضلای رفیع مقدار امتیاز داشته.

خواجه آصفی شاگرد مولانا جامی است. وی برخلاف اغلب معاصرین خود از مدح و مدّاحی گریزان و هرگز برای خوش آیند این و آن زبان به تملق و چاپلوسی نگشوده است.

وی در پانزدهم شعبان ۹۲۳ هـ ق وفات یافته و در گازرگاه هرات که در فن عرفا و اولیاست به خاک سپرده شده است.

تضمین ۹:

تضمین از غزل صائب است. این غزل در دیوان صائب ـ نسخهٔ بیژن ترقی (ت) ۷ بیت، و در نسخهٔ محمد قهرمان (ق) ۸ بیتی است. سیّدا ۷ بیت را تضمین کرده است.

۱ـ (ت، ق) شکرین

۲ـ (ت، ق) نه روز اخترسیار

۳ـ ت، ق) پرنده

۴ـ نگا، پی‌نویس تضمین ۲

تضمین ۱۰:

تضمین غزلی است از کلیم کاشانی: اما این غزل زیبا را در دیوان آن شاعر که به تصحیح پرتو بیضائی در سال ۱۳۶۶ش. به چاپ رسیده است نیافتیم.

۱ـ کلیم: ملک الشعراء ابوطالب کلیم کاشانی، در همدان ولادت یافت، لیکن به سبب اقامت طولانی در کاشان به کاشانی مشهور شد. مدتی در شیراز سرگرم تحصیل علوم بود و در عهد جهانگیر به هندوستان رفت... و اواخر عمر را در کشمیر گذرانید؛ تا به سال ۱۰۶۱ ق. درگذشت.

کلیم در انواع شعر دست داشت، لیکن مهارت و استادی او در غزل است.

تضمین ۱۱:

تضمین غزل صائب است. این غزل در دیوان صائب ـ نسخهٔ بیژن ترقی (ت)، ۸ بیت، و در نسخه محمد قهرمان (ق) دارای ۱۳ بیت است. سیّدا ۵ بیت آن را تضمین کرده است.

۱ـ (ت، ق) چشم

۲ - (جا) «و» ندارد.

۳ـ (ت، ق) و باشد

۴ـ (ت، ق) مصحف خلق ـ (نب) دختر خلق

۵ـ نگا، پی‌نویس تضمین ۲

۶ـ (ت) می‌گدازد

تضمین ۱۲:

تضمین غزل محتشم کاشانی است. این غزل در دیوان محتشم نسخهٔ مهر علی گرکانی (گ) ۹ بیتی

است. سیدا ۷ بیت را تضمین کرده است

۱ـ (گ) بی

۲ـ (گ) دیده گریان، سینه بریان

۳ـ (گ) در

۵ـ (گ) ز آب

۶ـ (گ) آن قدر

۷ـ (گ) کز

۸ـ (گ) حجر

۹ـ محتشم: شمس الشعرای کاشانی، شاعر عهد صفوی (ف ۹۹۶ ه‍ ق = ۱۵۸۷ م.) وی بیشتر به سرودن مدایح و مراثی اهل بیت می‌پرداخت و بهترین اشعار او در همین زمینه است. دیوانی مشتمل بر قصاید و غزلیات متوسط از او در دست است.

۱۰ـ (گ) بتی

تضمین ۱۳:

تضمین غزلی است از وحشی بافقی. این غزل در دیوان وحشی ـ ویراستهٔ حسین نجفی (نخ) نیز دارای ۵ بیت است.

۱ـ (نخ) قصهٔ می خوردن شب‌ها و گشت ماهتاب

۲ـ (نخ) هم حریفان

۳ـ (نخ) اگر

۴ـ (نخ) می‌خورد با او کسی

۵ـ (نخ) صحبت

۶ـ (نخ) تا

۷ـ وحشی: از شعرای مشهور ایرانی عهد شاه طهماسب صفوی (۹۳۰ – ۹۸۴ ه‍ ق) و از اهالی شهر یزد بوده است. دیوان وحشی مشتمل بر غزلیات و قطعات و سه مثنوی "خلد برین"، "فرهاد و شیرین" و "ناظر و منظور" است. وی در سال ۹۹۱ هجری قمری وفات کرده و در یزد مدفون گردیده است.

تضمین ۱۴:

تضمین غزلی است از صائب. این غزل در دیوان صائب ـ نسخهٔ بیژن ترقی، نیست و در نسخهٔ محمد قهرمان (ق) به صورت ۸ بیتی است. سیدا ۵ بیت را تضمین کرده.

۱ـ (ق) تجوید

۲ـ نگا، پی‌نویس تضمین شماره ۲

۳ـ صائب دوش با او داشت

تضمین ۱۵:

تضمین غزلی است از صائب، این غزل در دیوان صائب ـ نسخهٔ بیژن ترقی (ت) دارای ۹ بیت و در نسخهٔ محمد قهرمان (ق) ۱۰ بیت است. سیّدا به ۷ بیت پرداخته است.

۱ـ (ق) مخمورش

۲ـ (ت، ق) او

۳ـ این بیت در (ت) نیست.

۴ـ (ت.ق) او

۵ـ (ت، ق) سرگرانی‌هاست

۶ـ (ت، ق) ای خوشا که

۷ـ نگا، پی‌نویس تضمین شماره ۲

۸ـ (ت.ق) صائب این طپیدن چیست زخم کاریی داری

تضمین ۱۶:

تضمین غزلی است از صائب. این غزل در نسخهٔ بیژن ترقی (ت) دارای ۷ بیت و در نسخهٔ محمد قهرمان (ق) به صورت ۸ بیتی آمده است. سیدا تنها ۵ بیت آن را تضمین کرده است.

۱ - (ت، ق) دیدیم

۲ - (ق) بر

۳ - (جا) کار - (ق) تار

۴ - نگا، پی‌نویس تضمین شماره ۲

تضمین ۱۷:

تضمین غزلی است از رفیع مشهدی (قزوینی). به دیوانش دسترسی پیدا نکردم؛ امّا با یافتن دو بیت از این غزل او در تذکره‌ها، در انتساب غزل به وی جرئت یافتم.

۱ـ (نب): سوخته در

۲ـ (جا) "که" ندارد

۳ـ رفیع: حسن بیگ رفیع مشهدی یا قزوینی؛ اصلش از قزوین است اما چون در مشهد بسیار بوده به مشهدی شهرت دارد. در نظم و نثر طبعش لطیف است. در اوایل حال به بلخ رفته در خدمت ندر محمدخان به کتابداری مشغول بوده و از متانت و بزرگی، داماد عبدالعزیز خان شد. در فن انشاء به قدری شهرت داشت که "شاه جهان" او را به التماس به هند طلب کرد، امّا طالع او را مدد نکرد و پریشان خاطر ساخت.

تضمین ۱۸:

تضمین غزلی است از "ضیفی هندی" که در دیوان سیدا تخلّص آن به اشتباه "عرفی" آمده است. نگارنده چون غزل را در دیوان عرفی نیافت به زیرورو کردن تذکره‌ها پرداخت تا شاید سر نخی را از شاعر این غزل به دست آورد، اما ممکن نگردید، تا اینکه در تذکره الشعراء مطربی (مط) که اخیراً در ایران تجدید چاپ شده است در اشعار ضیفی هندی پیدا شد.

تذکره مطربی هم، (همانند) سیدا این غزل را در ۶ بیت آورده، اما وجود یک بیت متفاوت از هم نشان می‌دهد اصل غزل ۷ بیتی می‌باشد.

۱ـ (مط) به راهی

۲ـ (مط) این بیت را ندارد

۳ـ (مط) ای اسیر

۴ـ (مط) خلوتی

۵ـ (مط) دیده‌ام

۶ـ (جا) عرفی

ضیفی هندی: کمالالدین ابوالفیض فیضی فیاضی اکبرآبادی از ولایت هندوستان است. پدرش شیخ مبارک تاگوری از یک خاندان عرب‌نژاد و جدّ بزرگ وی از یمن بود. در هندوستان تحصیل علم کرده و به مراتب عالی علمی رسیده بود. از شاعران بزرگ هند و از سرآمدان سخن پارسی در آن سرزمین

بشمار می‌رفته؛ و به مقام ملک الشعرایی دربار جلال‌الدین اکبرشاه نایل آمده بود.

تضمین ۱۹:

تضمین غزلی است از صائب. این غزل در دیوان صائب ـ نسخهٔ بیژن ترقی (ت) ۱۲ بیت، و در نسخهٔ محمد قهرمان (ق) ۱۶ بیت است. سیّدا ۷ بیت آن را تضمین کرده است.

۱ـ (نب) ارباب

۲ـ (نب) اندیشه

۳ـ (ت، ق) عیب

۴ـ (ت، ق) تنگ

۵ـ (ت) بدو ـ (ق) به آن

۶ـ (جا) در گوش، (ت،ق) بر دوش

۷ـ این بیت در (ت) نیست.

۸ـ (ت، ق) خرمن

۹ـ (جا) طایب، (نب) طالب

۱۰ـ نگا، پی‌نویس تضمین شماره ۲

تضمین ۲۰:

۱ـ (جا) کوی

۲ـ (نب): سر

۳ـ بدیع: تاریخ ادبیات ایران در بین قافلهٔ شعرای قرن هشتم تا دهم تعدادی را که با نـام بـدیع مشهورند یاد نموده است اما اینکه ابیات تضمین شده مربوط به کدامیک از آنهاست بـه شـواهـدی دسترسی نیافتم. به احتمال زیاد ملا بدیع سمرقندی است که ملیحای سمرقندی در شـرح حـال او چنین می‌گوید:

محمد بدیع (سمرقند ۱۰۵۳ – پس از ۱۱۱۲ ق) عالم، شاعر و تذکره نویس تاجیک. وی از یازده سالگی به شعر گفتن پرداخت. از دانش‌های هیئت، تاریخ و ادبیات بهره گرفت. در ۱۰۸۸ از سمرقند به بخارا رفت و از آن جا، با گروهی که از پیش خان بخارا به سفارت ایران می‌رفتند، رهسپار اصفهان گردید. وی سه سال در ایران ماند و در این مدت با اهل علم و فکر این سرزمین آشنا گردید و در مشهد،

سبزوار، سمنان، قم، کاشان و اصفهان با شعرای این شهر دیدار کرد و به گرمی در میان آنها پذیرفته شد. در ۱۰۹۹ به سمرقند بازگشت و مدرس و مفتی مدرسهٔ شیبانی خان شد.

تضمین ۲۱:

تضمین غزلی است از صائب. در دیوان صائب ـ نسخه بیژن ترقی (ت) ۸ بیت آمده در حالیکه قافیه سه بیت آخری (با تخلّص غزل) با قافیه مطلع همخوانی ندارند. و در نسخه محمد قهرمان (ق) ۵ بیت بدون تخلّص آمده است.

۱ـ (نب) بی

۲ـ (نب) مرنجانی

۳ـ (ت) بیرون آوری ـ به جای : می‌آری برون

۴ـ نگا، پی‌نویس تضمین ۲

۵ـ این بیت (تخلّص) در دو نسخه فوق الذکر نیست.

تضمین ۲۲:

تضمین غزلی است از نظیری نیشابوری. این غزل در دیوان وی نسخهٔ مظاهر مصفا (مص) ـ دارای ۷ بیت می‌باشد. سیدا ۵ بیت از آن را تضمین کرده است.

۱ـ (مص) یک

۲ـ (مص) زیک

۳ـ (نب) زند

۴ـ (مص) در شهر سد

۵ـ (مص) در

۶ـ (مص) همه

۷ـ (نب) ز

۸ـ نگا، پی‌نویس تضمین شماره ۴

۹ـ (مص) اثر

تضمین ۲۳:

تضمین غزلی است از شاعری با تخلص اعرابی.

۱ـ جا: هر زمان می‌کرد بال افشانیها پروانه‌ام.

۲ـ اعرابی: شاعری بدین نام و تخلّص در تذکره‌ها مشاهده نکردم.

تضمین ۲۴:

«تخلّص» گویای آن است که ابیات تضمین شده از غزلیات صائب تبریزی است؛ اما در نسخه‌های موجود دیوان صائب چنین غزلی را نیافتم.

۱ـ (نب) عارض

۲ـ نگا، پی‌نویس تضمین شماره ۲

تضمین ۲۵:

تضمین غزلی از آصفی هروی است. این غزل در دیوان وی ـ نسخهٔ هادی ارفع (ها) ـ ۶ بیت را شامل می‌گردد. سیّدا به ۵ بیت آن تضمین نوشته است.

۱ـ (نب) ز

۲ـ (نب) به من

۳ـ (ها) آتش سوز نهانم

۴ـ آصفی: نگا، شرح تضمین ۸

۵ـ (ها) دوی

۶ـ (ها) آن

تضمین ۲۶:

این مخمس تضمین شده از غزلیّات صائب است. این غزل در دیوان صائب ـ نسخه بیژن ترقی (ت) ۷ بیت، و در نسخهٔ محمد قهرمان ۱۲ بیت آورده شده است. سیدا ۵ بیت از آن را تضمین کرده است.

۱ـ (ت، ق) می‌کند

۲ـ (ت.ق) برجسم

۳ـ نگا: شرح تضمین شماره ۲

تضمین ۲۷:

۱ـ مشفقی؛ نگا، توضیح تضمین شماره ۵

تضمین ۲۸:

۱ـ آفاق: در تذکره‌ها شاعری بدین نام نیامده، جز اینکه مرحوم نفیسی در کتاب "تاریخ نظم و نثر در ایران" از شاعره‌ای نام می‌برد که در قرن نهم در بلخ می‌زیسته و او دختر میرعلی جلایر و خواهر امیرحسن جلایر و همسر امیر درویش علی کتابدار، برادر امیر علی‌شیر بوده است. احتمال دارد این غزل از وی بوده باشد.

تضمین ۲۹:

تضمین غزلی است از "عارف ایگی" یا «خواجه عبدالوهاب عارف» که هر دو عارف تخلّص می‌کردند،لیکن دیوانی از آنان به دست نیامد.

۱ـ (نب) باده رنگ

۲ـ عارف ایگی: سراج الدین حسین پسر غیاث الدین علی ایگی متخلّص به "عارف" از شاعران فصیح و نیکو گفتار سدهٔ دهم و یازدهم است. وی به سال ۹۷۴ ه‍ ق در "ایگ" (ایج) حاکم نشین شبانکاره ولادت یافت، و همانجا به سن رشد رسید و از کودکی به شعر روی آورد. پس از مرگ پدر راهی هندوستان شد و به خدمت شاهزاده سلطان سلیم (جهانگیر) پسر جلال الدین اکبر رسید و در شمار شاعران درگاه او در آمد... به قول خود دیوانی شامل ۱۲۰۰۰/ بیت و منظومه‌ای به بحر متقارب به نام "اندرز نامه" در ۲۳۰۰/ بیت ساخته است. وی طبق شواهد در سال ۱۰۳۵ ه‍ ق فوت کرده است.

خواجه عبدالوهاب عارف: پسر سلیمان خواجه از مشاهیر و مشایخ تصوف ماوراءالنهر و از شعرای قرن دهم بوده که در هشتاد سالگی سرزمین نادر روستای سوزان درگذشته و در آنجا در کنار پدرش به خاک سپرده‌اند. وی شعر فارسی و ترکی را خوب می‌گفته و به فارسی بیشتر غزل سروده و «عارف» تخلص کرده است.

تضمین ۳۰:

۱ـ مؤمن: در تاریخ ادبیات ایران و تذکره‌ها، از شعرائی مانند محمد مؤمن با تخلّص «عرشی»، عبدالمؤمن مؤمن هروی، مؤمن سبزواری، مؤمن سمرقندی و ملاحسین یزدی، با تخلص به مؤمن نام برده شده که در قرن نهم و دهم هجری می‌زیسته‌اند. به دلیل عدم دسترسی به اشعار آنان انتساب این غزل به هر یک از آنان با فقدان دلیل مواجه خواهد بود.

اما با توجه به اینکه سیّدا در تضمینات خود، به استثنای حافظ، به شعرای معاصر خود در

ماوراءالنهر عنایت داشته است لذا به احتمال قوی، مؤمن سمرقندی خواهد بود که از شاعران اوایل قرن یازدهم است و در روزگار باقی محمد خان (۱۰۰۹ - ۱۰۱۴ ق) و ولی‌محمدخان (۱۰۱۴-۱۰۱۷ ق) حاکمان بخارا، منشی و دفتردار بوده و غزل را نیکو می‌سروده است و از دانشمندان روزگار خود بشمار می‌رفته است.

تضمین ۳۱:

تضمین غزلی است از صائب؛ که در دیوان وی به صورت ۷ بیتی آمده است. سیّدا ۵ بیت از آن را بدون هیچ مغایرتی در نسخه‌های مورد استفاده ما، تضمین کرده است.

۱ـ (جا) «دل» را انداخته است.

۲ـ (نب) میان

۳ـ نگا، پی‌نویس تضمین شماره ۲

تضمین ۳۲:

این مخمس تضمین غزلی از صائب تبریزی است، اما در دیوان صائب ـ نسخه‌های مخلتف ـ این شعر را نیافتم. امّا در نسخه محمد قهرمان (ق) غزل دیگری که با همین وزن و ردیف و قافیه و با مطلع: (کیستند اهل جهان، بی‌سرو سامانی چند ـ در ره سیل حوداث، ده ویرانی چند) آمده است که تنها در بیت پایانی آن، تخلّص شاعر به همین منوال عیناً دیده می‌شود.

۱ـ نگا، پی‌نویس تضمین شماره ۲

تضمین ۳۳:

تضمین غزلی است از شاعری که جابلقا و تعدادی از نسخه‌های مورد رجوع او "فروغی" آورده و دوتا از نسخه بدل‌ها "خواجه" درج کرده‌اند. سیاق سخن و مفهوم شعری حاکی از آن است که "خواجه" صحیح است، ولی از آن جائی که شواهد انتساب آن به شاعرش تحصیل نگردید لذا به امید روزی می‌نشینم که موضوع برایمان روشن گردد. بنابراین در صورتی که "خواجه" صحیح باشد و احتمالاً منظور از خواجه، پادشاه خواجه، پسرخواجه عبداله عارف از مشاهیر و شعرای قرن دهم هجری است که به فارسی و ترکی انواع مختلف شعر و مخصوصاً غزل می‌سروده و در غزل خواجه تخلص می‌کرد. در ۶۷ سالگی در گذشته و در بخارا در جوار خواجه بهاءالدین نقشبندی مدفون گردیده است.

۱ـ (نب) خواجه

۲ـ (نب، در نسخه‌های چهارگانه) کم تو زمرغی

تضمین ۳۴:

این مخمّس، تضمین غزل مشهوری از لسان الغیب حافظ شیرازی است. غزل تضمین شده در دیوان حافظ به صورت ۱۲ بیتی است که سیّدا ۵ بیت آن را تضمین کرده است. ما در تطبیق آورده‌های سیدا از غزل حافظ نسخهٔ ″خطیب رهبر″ (خ) را ملاک عمل قرار داده‌ایم.

۱ـ (خ) آنان

۲ـ (خ) غیبم

۳ـ (خ) در

۴ـ (خ) هر کس

۵ـ حافظ: خواجه شمس‌الدین محمد بن محمد بن محمد حافظ شیرازی، از بزرگ‌ترین شاعران شیرین سخن زبان فارسی و از اعاظم گویندگان جهان. تولد او در حدود سال ۷۲۷ هـ در شیراز اتفاق افتاد. وی تحصیلات خود را در دو رشتهٔ علوم شرعی و ادبی در شیراز ادامه داد و در حفظ قرآن و قراآت چهارده گانه ممارست می‌کرد و تخلّص ″حافظ″ را از همین امر برگزید... حافظ با استعداد خارق العادهٔ فطری و با ذوق لطیف و کلام دلپذیر استادانهٔ خود توانسته است مضامین عرفانی و عشقی را در هم آمیزد و از دو شیوهٔ غزل عارفانه و عاشقانه سبک نوی پدید آورد. توجه خاص او به ابراز صنایع لفظی و معنوی به حدی است که کمتر شعری دارد که از این نقش و نگارها خالی باشد، وی در زمان خود شهرت تام یافته و از این امر نیز آگاه بوده است. غیر از دیوان، که شامل پنج قصیده و غزلیات است، مثنوی کوتاه ″آهوی وحشی″ و نیز ″ساقی نامه″ از او در دست است. تاکنون جلوه‌های گوناگون سخن و اندیشه‌های این شاعر بزرگ زبان فارسی مورد بررسی دانش پژوهان قرارگرفته است. مرگ او را به سال ۷۹۱ هـ نوشته‌اند. [او در شیراز مدفون گردیده است.]

تضمین ۳۵:

تضمین غزلی است از عرفی شیرازی، اما در کلیات دیوان وی که به کوشش آقای جواهری (وجدی) تصحیح و به چاپ رسیده است، این شعر را نیافتم.

۱ـ عرفی شیرازی، از شاعران مرتبهٔ اول در سدهٔ دهم هجری است که در ایران و هند و روم شهرت

یافته و از گویندگان بزرگ عهد خویش شمرده شده و با حداثت سن و مرگ در جوانی، اثرهای خوبی باز نهاده است.

عرفی به سال ۹۶۳ هـ در شیراز ولادت یافت و همانا بـه کسب ادب و بـعضی مـقدمات عـلمی پرداخت و به قدر وسع از موسیقی و ادوار وقوف یافت؛ و در خط نسخ مهارت به دست آورد و به شعر توجه کرد. ۹۹۰ هـ عازم هند شد. جلال الدین اکبر شاه را مدح گفت و عاقبت در ۹۹۹ هـ در حالی که بیش از ۳۶ سال نداشت به بیماری اسهال درگذشت. جسدش را در لاهور به خاک سپردند و سی سال بعد جنازه‌اش را به نجف انتقال دادند.

به جز مثنوی "مجمع الابکار" ـ در حدود ۱۴۰۰ بیت ـ و فرهاد و شیرین که ناتمام ماند، ـ ۴۴۰ بیت ـ ساقی نامه‌ای نیز از او باز مانده که در تذکره میخانه نقل شده است.

تضمین ۳۶:

تضمین غزلی است از صائب تبریزی، این غزل در دیوان‌های صائب (ص) دارای ۱۰ بیت است که سیدا، ۷ بیت آن را تضمین کرده است.

۱ـ (ص) ما

۲ـ (ص) (نب) ما

۳ـ (ص) بهشت می‌طلبی

۴ـ (ص) ز جای خویش

۵ـ نگا، پی‌نویس تضمین شماره ۲

۶ـ (ص) به فکر دوست به بالین گذار سر صائب   چو آفتاب در آغوش صبحدم برخیز

تضمین ۳۷:

تضمین غزلی است از جامی: این غزل در دیوان جامی ـ ویراستهٔ هاشم رضی (ر) ـ دارای ۷ بیت است که سیدا ۵ بیت را تضمین کرده است.

۱ـ (ر) یاری

۲ـ (ر) دیدار

۳ـ (نب) عرش

۴ـ (ر) زاغ

۵ـ (ر) سوخت جامی اگر

۶ـ (نب) باشد

۷ـ (ر) دود خیزد لاجرم هر جافتد آتش به خس

۸ـ جامی: جامی شاعر و نویسندهٔ معروف ایرانی که در جام خراسان متولد شده و در هرات وفات نموده است (۸۱۷ ـ ۸۹۸ ه ق). او همراه پدر به هرات و سمرقند رفته و در آن دیار به کسب علم و ادب پرداخته است. او که در سلک بزرگان طریقهٔ نقشبندیه در آمده بود پس از وفات سعدالدین کاشغری که خلیفهٔ نقشبندیه بود خلافت این طریقت بدو تعلق یافت و شهرت وی شایع شد، و مورد احترام بزرگان عصر گردید. جامی بزرگترین شاعر و ادیب قرن نهم هجری محسوب می‌شود که دارای آثار نظم و نثر فراوانی است.

تضمین ۳۸:

تضمین غزلی است از صائب. این غزل در دیوان صائب ـ نسخهٔ بیژن ترقی (ت) ۹ بیت، و در نسخهٔ محمد قهرمان (ق) ۱۲ بیت آمده است. سیّدا ۷ بیت آن را مدنظر قرار داده است.

۱ـ (ت) بیابان

۲ـ (جا) «به» ندارد

۳ـ (ت، ق) و عریان

۴ـ (ت) و سلطان

۵ـ (جا) دگر

۶ـ (ق) در

۷ـ (نگا) صایب، در تضمین شماره ۲

تضمین ۳۹:

تضمین غزلی است از محتشم کاشانی. این غزل در دیوان محتشم ـ نسخهٔ مهر علی گرکانی (گ) ـ دارای ۷ بیت می‌باشد. سیدا ۵ بیت را تضمین کرده است.

۱ـ (گ) ترکتازش

۲ـ (گ) مذاق

۳ـ (گ) از صیقل محبت کانهم ز پرتو اوست

۴ـ نگا، پی‌نویس تضمین ۱۲

۵ـ (گ) کائینه‌ای

تضمین ۴۰ غزلی است از وحشی بافقی. این غزل در دیوان وحشی ـ ویراستهٔ حسین نخعی (نخ) ۵ بیت آمده که سیّدا همه را تضمین کرده است.

۱ـ (نخ) بود

۲ـ (نخ) جان

۳ـ (نب) بیدلان ـ (نخ) مضطرب

۴ـ (نخ) رفتن

۵ـ (نخ) فتنه

۶ـ (نخ) جذب محبتش کشد هست بهانه‌ای و بس

۷ـ نگا، پی‌نویس تضمین ۱۳

۸ـ (نخ) وضع

تضمین ۴۱:

۱ـ (نب): غرض گویان

۲ـ شأنی: وجیه‌الدین نسف‌آقای تکلو، متخلّص به شأنی در نیمهٔ دوم سدهٔ دهم در تهران ولادت یافت و بیشتر در اصفهان و همدان و تهران به سر برد. وی از شاعران دربار شاه عباس صفوی و محل عنایت او، و در سفر و حضر ملازمش بود.

شأنی در پایان حیات از اصفهان به مشهد رفت و مجاور شد، سالی بیست تومان به او از دربار وظیفه می‌دادند و همچنان بود تا به سال ۱۰۲۳ درگذشت.

وی در اقسام شعر از قصیده و غزل و قطعه و جز آن دست داشت و در سخنوری پیرو استادان پیشین بود. مرحوم ذبیح‌اله صفا نسخه‌ای از دیوان او را در کتابخانهٔ موزهٔ بریتانیا دیده است.

تضمین ۴۲:

تضمین غزلی است از بابا فغانی شیرازی. در دیوان آن شاعر ـ نسخه احمد سهیلی خوانساری (س) ـ ۵ بیت را شامل می‌شود.

۱ـ این بیت در دیوان فوق الذکر نیست.

۲ـ (نب) تاپای

۳ـ (س) صبا

۴ـ (نب) به سوی

۵ـ فغانی: تاریخ تولد بابا فغانی و همچنین نام پدر و اساتید وی، برای مورخان و تذکره‌نویسان تقریباً نامعلوم است. لیکن ظهور وی ظاهراً اوایل نیمه دوم قرن نهم در "شیراز" بوده است. بابا فغانی از اوان جوانی شعر و شاعری را آغازیده است و پس از مدتی اقامت در "شیراز" به هرات سفر کرده و سپس متوجه آذربایجان شده و حدود هفده سال در "تبریز" سکونت گزیده است. سپس به خراسان رفته و چون از سیر و سفر سخت ملول بود در "ابیورد" ساکن می‌شود. در اواخر عمر ـ برخلاف دوران جوانی ـ یکباره مستی از سر بدر کرده و با توبه و انابه از اهل ایمان و ایقان می‌گردد؛ و در شهر مقدس مشهد رحل اقامت افکنده و عاقبت در سال ۹۲۵ هجری زندگی را به درود گفته و در همان ارض اقدس به خاک سپرده می‌شود.

تضمین ۴۳:

۱ـ بدیع: نگا، پی‌نویس تضمین ۲۰.

تضمین ۴۴:

تضمین غزلی است از سنجر کاشانی. نام و تخلّص این شاعر در دیوان سیدا، "منجر" آورده شده بود که پس از ماه‌ها جستجو جهت کشف شاعری بدین نام، عاقبت در تاریخ ادبیات ذبیح اله صفا با همین غزل تضمین شده مواجه شدم که از شاعری به نام سنجر کاشانی به عنوان شاهد شعری آورده شده است، و از آن جا معلوم شد که در دیوان سیدا به اشتباه "منجر" نوشته‌اند. خوشبختانه بعداً دیوان شاعر را که به مناسبت جشن‌های ۲۵۰۰ ساله طاغوت توسط ادارهٔ فرهنگ و هنر وقت کاشان (کا) به چاپ رسیده است؛ در کتابخانهٔ تربیت تبریز یافته و نسبت به مقابله آن با نوشتهٔ مرحوم (صفا) و دیوان به دست آمده (کا) اقدام نمودم.

۱ـ (صفا) به هوای

۲ـ (صفا) و (کا) چو تو برفروختی رخ کمِ ـ (نب) کمِ

۳ـ (کا) گرفتم

۴ـ (صفا) این بیت را ندارد.

۵ـ (جا) منجر

سنجر / سنجر کاشانی: میر محمد هاشم کاشانی پسر میرحیدر معمایی، متخلّص به «سنجر» مانند پدر از شاعران معروف سدهٔ دهم و یازدهم هجری است. او بیشتر دوران شاعری خود را در هند گذرانیده و در آنجا شهرت و اعتبار بهم رسانیده بود. ولادتش به سال ۹۸۰ هـ در کاشان اتفاق افتاد و همان جا دوران جوانی و یادگیری را گذراند؛ در ۲۳ سالگی به سنت پدر راه هند پیش گرفت و به "اگره" پایتخت جلال‌الدین اکبر رفت، و در دربار آن پادشاه ادب دوست پذیرفته شد... ولی بر اثر شرابخوارگی و بعضی سخنان ناشایست از دربار طرد و مدتی در "گجرات" زندانی گردید.

او که ساقی نامه مشهورش را در ستایش شاه عباس ساخته و در آن از اقامت هند اظهار دلتنگی کرده بود، به دعوت شاه عباس عازم بازگشت به ایران بود که در ۴۱ سالگی به سال ۱۰۲۱ هـ به بیماری اسهال درگذشت. سنجر، شاعری زبردست بود. درباره‌اش گفته‌اند که بعد از عوفی در استعاره کسی از وی بهتر نبود. او در انواع شعر طبع آزمایی کرد و قصیده و غزل و مثنوی را خوب ساخت.

۶ـ (صفا) و (کا) به تلاش کوش سنجر نشوی از این تسلّی

۷ـ (صفا) و (کا) و جوزا

تضمین ۴۵:

تضمین غزلی از صائب است. این غزل در دیوان صائب ـ نسخه بیژن ترقی (ت) ۵ بیتی و در نسخهٔ محمد قهرمان (ق) ۷ بیتی آمده است. سیدا ۶ بیت را تضمین کرده است.

۱ـ (نب) نسازم

۲ـ (نب): نمی‌آیم

۳ـ (ق) سایه‌بر ـ (جا، ت) سایه‌ای‌بر. جهت رعایت وزن شعر "سایه بر" جابگزین شد. (م)

۴ـ این بیت در نسخهٔ (ت) نیست.

۵ـ (ت) آگهی

۶ـ نگا، پی‌نویس تضمین ۲

تضمین ۴۶:

تضمین غزلی است از صائب. این غزل در دیوان صائب ـ نسخهٔ بیژن ترقی نیست و در نسخهٔ محمد قهرمان به صورت ۱۱ بیتی آمده است. سیدا ۷ بیت آن را تضمین کرده است.

۱- (ق) با

۲- (ق) کشت و

۳- (ق) این بیت را ندارد.

۴- (نب) دل

۵- (ق) می‌جوشد

۶- (ق) بهار

۷- (ق) آسمانی

۸- نگا، پی‌نویس تضمین ۲

تضمین ۴۷:

تضمین غزلی از محتشم کاشانی است. این غزل در دیوان محتشم ـ نسخهٔ مهر علی گرکانی (گ) ـ دارای ۶ بیت است، که سیدا همه را تضمین کرده است.

۱- (نب) محبوب

۲- (گ) وضع

۳- (گ) دامان سعی برزده‌ای در هلاک من

۴- (گ) هلاک

۵- (نب) میکده

۶- (گ) به ناوکی

۷- (نب) زیاده

۸- نگا، پی‌نویس تضمین ۱۲

تضمین ۴۸:

تضمین غزلی است از طالب آملی. این غزل در دیوان طالب ـ نسخهٔ طاهری شهاب (طا) دارای ۱۳ بیت است. سیدا ۵ بیت آن را تضمین کرده است.

۱- (طا) نکتهٔ

۲- (طا) این بیت را ندارد.

۳- (طا) لب

۴ـ (طا) کرد

۵ـ (طا) دامان

۶ـ طالب آملی: ملک الشعرا محمد طالب آملی به سال ۹۸۷ هـ در یکی از روستاهای آمل به دنیا آمد. وی از کودکی قریحه و استعداد شعر سرودن داشت. در اوان جوانی به منظور کسب شهرت از مازندران به عراق رفت و چندی در کاشان بود و سپس به اصفهان عزیمت کرد، در اصفهان دو قصیده به نام شاه عباس کبیر سرود، ولی مورد توجه قرار نگرفت، پس از آن سفری به خراسان کرد و از مشهد به مرو و سپس به هندوستان عزیمت کرد و به دربار جهانگیر شاه راه یافت و مورد احترام و عزت قرار گرفت و به سال ۱۰۲۸ هـ به خطاب ملک الشعرایی نایل آمد. وی جهانگیر شاه و امرای هند را مدح گفته است. دوران پایان عمر او در اثر سعایت و طعنهٔ حسودان به انزوا و خموشی گذشت. تخلّص وی در آغاز "آشوب" بوده است.

سیدا با توجه به وضعیت زندگی خود در بخارا به موقعیت طالب آملی غبطه می‌خورد و ضمن غزلی می‌گوید: سیدا بی‌قدر افتادست در ملک بخار- تربیت سازند او را "طالب آمل" شود.

۷ـ این بیت در مقطع غزل وجود ندارد. به جای آن این (تخلّص) آمده است.

هنوزم هست در جام از می غم جرعهٔ "طالب"
دماغی‌تر اگر نتوان لبی‌تر می‌توان کردن

تضمین ۴۹:

تضمین غزلی است از صائب. این غزل در دیوان صائب ـ نسخهٔ ترقی (ت) و قهرمان (ق) دارای ۶ بیت است. سیدا ۵ بیت را تضمین کرده است.

۱ـ (ت، ق) گر

۲ـ (ت) خاطرم برگ حنا ـ (ق) خاطرم رنگ حیا

۳ـ (نب) برق

۴ـ (جا) سپاه، (ت و ق): سیاه

۵ـ (ت،ق) مبادا بشکنند

۶ـ نگا، پی‌نویس تضمین ۲

۷- (ت، ق) پند صائب را دُر گوش غرور حسن ساز

۸- (ت،ق) بی‌گناه

تضمین ۵۰:

تضمین غزلی است از صائب تبریزی. این غزل در دیوان صائب ـ نسخه‌های ترقی (ت) و قهرمان (ق) دارای ۵ بیت می‌باشد که سیّدا همه را تضمین کرده است.

۱- (ت، ق) بپوش

۲- (جا) مگیر ـ با توجه به ردیف حتماً اشتباه نوشتاری است (م)

۳- (ت،ق) زن

۴- (ق) (نب) سامان

۵- نگا، پی‌نویس تضمین ۲

تضمین ۵۱:

تضمین غزل حافظ شیرازی است. این غزل در دیوان حافظ ـ نسخهٔ خطیب رهبر (خ) دارای ۹ بیت می‌باشد. سیدا ۵ بیت آن را تضمین کرده است.

۱- (خ) زینت تاج و نگین از گوهر والای تو

۲- (جا) حضرت، (خ) حضرتت

۳- (خ) با

۴- (نب) زندگانی

۵- حافظ: نگا، توضیح تضمین ۳۴

۶- (خ) گنه فرسای تو

تضمین ۵۲:

تضمین غزلی از وحشی بافقی است. این غزل در دیوان وحشی ـ نسخهٔ حسین نخعی (نخ) دارای ۶ بیت است. سیدا ۵ بیت آن را تضمین کرده است.

۱- (نخ) لاله‌اش

۲- (نخ) ای معلم شرم از آن رویت نشد رویت سیاه

۳- (نخ) همسنگ

۴ـ (نب) بتان

۵ـ (نخ) جان

۶ـ (نخ) باخبر

۷ـ (نخ) زندگی را ورنه من می‌ساختم بر وی تباه

۸ـ (نخ) رویت

۹ـ (نخ) سد

۱۰ـ (نخ) جان فزا

۱۱ـ (نخ) این زمان هم

۱۲ـ نگا، پی‌نوبی تضمین ۱۳

۱۳ـ (نخ) آه

۱۴ـ (نخ) "و" ندارد

تضمین ۵۳:

تضمینی است از غزل صائب. این غزل در دیوان صائب ـ نسخه ترقی (ت) و در نسخه قهرمان (ق) به صورت ۶ بیتی آمده است.

۱ـ (ت،ق) گرمی ـ (نب) گرمی

۲ـ (ت،ق) رگ دست تو را کز رشتهٔ جان ...

۳ـ (ت) بی‌قدرانه

۴ـ (ق) آشنای

۵ـ (ت) مرا

۶ـ نگا، پی‌نویس تضمین ۲

تضمین ۵۴:

تضمینی است از غزل امیرخسرو دهلوی. این غزل را در دیوان آن شاعر ـ نسخه‌های م. درویش، و اقبال صلاح الدین (چاپ لاهور) ـ نیافتم.

۱ـ (جا) بر

۲ـ خسرو: امیر خسرو دهلوی شاعر بزرگ فارسی گوی هند از قبیله لاچین ترک بود. وی در حدود

سال ۶۵۱ هـ ق. در دهلی و به قولی در پتیالی به دنیا آمد و از همان اوان کودکی قریحهٔ شاعری خود را آشکار ساخت. امیر خسرو دارای لحن خاصی است که این سبک به تدریج سبک معروف هندی را به وجود می‌آورد. او به تقلید از نظامی گنجوی، پنج مثنوی ساخته است: ۱ـ مطلع الانوار در مقابل مخزن‌الأسرار؛ ۲ـ شیرین و خسرو، در مقابل خسرو و شیرین؛ ۳ـ مجنون و لیلی در مقابل لیلی و مجنون؛ ۴ـ آئینه سکندری، در مقابل اسکندر نامه ، ۵ـ هشت بهشت، مقابل هفت پیکر، وی به سال ۷۲۵ هـ ق = ۱۳۲۴ میلادی درگذشته است.

تضمین ۵۵:

تضمینی است از غزل صائب. این غزل در دیوان صائب ـ نسخه‌های مذکور ـ (ت) ۸ بیت و (ق) ۱۱ بیت آمده است. سیّدا ۷ بیت را تضمین کرده است.

۱ـ (نب) قدّش

۲ـ (ن.ب) بر خاک و خون

۳ـ (ت) دارد

۴ـ (ت) این بیت را ندارد.

۵ـ نگا، پی‌نویس تضمین ۲

۶ـ (ت) "و" ندارد

۷ـ (ت،ق) این بیت را اینگونه آورده‌اند:

دیگر ندیده خود را تا دامن قیامت صائب کسی که او را مست و خراب دیده

تضمین ۵۶:

تضمین غزلی است از امیر خسرو دهلوی. این غزل در دیوان آن شاعر ـ نسخهٔ م. درویش (یش) ـ در بخش قصاید با عنوان "مدح" در ۶ بیت آمده است.

۱ـ (یش) این بیت را ندارد.

۲ـ (یش) گنه ما همه فزون ز قیاس

۳ـ (یش) زابر

۴ـ خسرو: نگا، پی‌نویس تضمین ۵۴

۵ـ (یش) می‌جوید

۶ـ (یش) تو

تضمین ۵۷:

تضمین غزلی است از عبدالرحمان جامی. اما در دیوان‌های مورد مراجعه ـ نسخهٔ ویراستهٔ هاشم رضی، و نسخه ویراستهٔ ح. پژمان ـ این غزل مشاهده نشد.

۱ـ (نب) سرمه‌ات

۲ـ (نب) لطفت

۳ـ جامی: نگا، پی‌نویس تضمین ۳۷

تضمین ۵۸:

تضمین غزل صائب تبریزی است. این غزل در دیوان صائب ـ نسخهٔ بیژن ترقی (ت) و نسخهٔ محمد قهرمان (ق) به صورت ۷ بیتی و با ردیف شعری "درآ" ضبط شده است سیّدا ۵ بیت را تضمین کرده است.

۱ـ (ت،ق) بی‌خبر

۲ـ (ت،ق) از دوریت چو شام

۳ـ (ت،ق) لقای

۴ـ (ت) گریز

۵ـ صائب: نگا، پی‌نویس تضمین ۲

تضمین ۵۹:

تضمین غزلی است از صائب تبریزی. این غزل در دیوان صائب ـ نسخهٔ بیژن ترقی (ت) ۷ بیت و در نسخهٔ محمد قهرمان (ق) ۱۱ بیت ثبت شده است. سیدا به تضمین ۷ بیت از آن پرداخته است.

۱ـ (ت،ق) دلربایانه دگر

۲ـ (ق) در

۳ـ (ت،ق) به ساز

۴ـ (ت،ق) به

۵ـ (نب) که

۶ـ (ق) در

۷- (ق) گداز

۸- (ت) این بیت را ندارد.

۹- همان

۱۰- نگا، پی‌نویس تضمین ۲

۱۱- نسخهٔ (ق) دو بیت تخلّص را پشت سر هم در این غزل وارد کرده است در حالیکه از لحاظ عبارات و محتوا با تخلّص مورد استفادهٔ سیّدا کاملاً متفاوت است.

تضمین ۶۰:

تضمین غزلی است از صائب. این غزل در دیوان صائب ـ نسخه (ت) ۱۴ بیت و در نسخهٔ (ق) ۱۵ بیت آورده شده است. سیدا ۷ بیت آن را تضمین کرده است.

۱- (ق) می‌دانی

۲- (ق) خوش ادایاب و ادا فهم و ادا دان شده‌ای ـ (نب) ادا دان

۳- (ت) غافلهٔ

۴- (ت،ق) خود را

۵- اشارات: نام تصنیف ابوعلی سینا در حکمت است با نام «الاشـارات و التـنبیهات». ظـاهراً آخرین نوشته ابن سینا و از برجسته‌ترین آثار اوست. نثر عربی ادبی شیوا از ویژگی‌های آن است.

۶- نگا، "شفا" در بخش لغات

۷- (ت) صفادان ـ (ق) شفادان

۸- (ق) از جور

۹- (ت) این بیت را ندارد.

۱۰- نگا، پی‌نویس تضمین شماره ۲

۱۱- (ت،ق) که همان طور

تضمین ۶۱:

تضمین غزل صائب تبریزی است. این غزل در دیوان صائب ـ نسخهٔ بیژن ترقی (ت) ۸ بیتی و در نسخهٔ محمد قهرمان (ق) ۹ بیتی می‌باشد. سیدا ۷ بیت آن را تضمین کرده است.

۱- (ت) این بیت را ندارد.

۲ـ (جا) با سجود در کوی ـ (نب) با رخ دلجوی. به لحاظ رعایت وزن شعر نسخه بدل را برگزیدیم. (م)

۳ـ (ت ، ق) در

۴ـ (ت ، ق) یک نفس یکجا قرار

۵ـ (ت) تماشای بهار ـ (ق) خیابان بهشت

۶ـ (جا) "در" را انداخته است

۷ـ نگا، پی‌نویس تضمین ۲

۸ـ (ن.ب) ـ (ت،ق) رسوای

تضمین ۶۲:

تضمین غزلی است از شاعری با تخلّص "لامع". به علت اینکه در نسخهٔ جابلقا، "جامع" درج شده بود و نسخه بدلی نیز در این مورد مطرح نبود، لذا ماه‌ها در تذکره‌ها غور خوردم تا شاید به نام چنین شاعری دست یابم، اما هرگزا تا اینکه در "تذکره سرخوش" مطلع این غزل را از شاعری با تخلّص "لامع" دیدم؛ و روشن شد که در استنساخ چنین اشتباه فاحشی روی داده است. دیوان لامع (محمدرفیع بن‌عبدالکریم در میانی) را در کتابخانه آستان قدس رضوی یافتم؛ لیکن این غزل در آن دیوان مشاهده نگردید.

۱ـ (جا) جامع

لامع: طبق نوشته تذکرهٔ سرخوش (کلمات الشعراء) «بر حقیقت احوال او اطلاعی نیست، اما این قدر معلوم می‌شود که تازه‌گو و معنی‌یاب است».

این شاعر به احتمال قوی همان "لامع نسفی" از همشهریان "سیدا" است که طبق نوشته تذکرهٔ نصرآبادی «از طلبهٔ علوم است و خط نسخ تعلیق را خوش می‌نویسد.»

تضمین ۶۳:

تضمین غزلی است از شیخ فخرالدین ابراهیم همدانی، متخلّص به عراقی، لیکن در دیوان وی ـ نسخهٔ سعید نفیسی ـ این شعر را مشاهده نکردم.

۱ـ (ن.ب) جانا

۲ـ عراقی: فخرالدین (۶۱۰ – ۶۸۸ هـ ق) از عارفان و شاعران قرن هفتم است. در همدان متولد

شده آغاز جوانیش در همدان به تحصیل ادبیات و علوم گذشت. در ۱۸ سالگی به مولتان هندوستان روی نهاد و در خدمت شیخ بهاءالدین زکریا از کبار مشایخ آن سامان آغاز سلوک کرد و چند سال بعد به عربستان و آسیای صغیر رفت و در قونیه به مجلس شیخ صدرالدین قونیوی از پیروان «محیی‌الدین بن العربی» صوفی بزرگ راه یافت. کتاب "لمعات" را در آن شهر تحت تأثیر "فصوص الحکم" "ابن العربی" تالیف نمود. سپس به مصر و شام سفر کرد و در دیار اخیر درگذشت و در جوار قبر محیی‌الدین ابن العربی در دمشق مدفون گشت. او علاوه بر دیوان، مثنوی کوتاهی به نام "عشاق نامه" در بیان مراتب عشق و حالات عاشقان دارد.

تضمین ۶۴:

تضمین غزلی است از صائب تبریزی. این غزل در دیوان صائب نسخه (ت) ۹ بیت و در نسخه (ق) ۱۴ بیت ضبط شده است. سیدا ۵ بیت آن را تضمین کرده است.

۱ـ نگا، پی‌نویس تضمین شماره ۲

تضمین ۶۵:

احتمالاً تضمین غزلی است از مجنون بخارایی.

۱ـ مجنون بخارایی: ظریف، نیمهٔ دوم سده یازدهم و نیمهٔ یکم سده دوازدهم، شاعر و دانشمند تاجیک. در بخارا زاده شد. پس از فراگیری دانش‌های روزگار خود به دربار سبحانقلی‌خان اشترخانی (۱۰۹۱ - ۱۱۱۴ ق) راه یافت. پس از چندی از دربار کناره گرفت و از مکتب داری روزگار می‌گذرانید. وی مسایل اجتماعی را دستمایهٔ اشعار خود قرار می‌داد. شماری از اشعارش در تذکره‌ها نقل شده است.

تضمین ۶۶:

تضمین غزلی است از وحشی بافقی. این غزل در دیوان وی ... نسخهٔ حسین نخعی (نخ) به صورت ۵ بیتی است، که سیدا همهٔ ابیات غزل را تضمین نموده است.

۱ـ (نب) زارم

۲ـ (نخ) منع گریهٔ

۳ـ (نب) کن

۴ـ (نخ) جمعی

۵ـ نگا، پی‌نویس تضمین ۱۳

تضمین ۶۷:

تضمین غزلی است از صائب تبریزی. این غزل در دیوان صائب ـ نسخهٔ (ت) نیست و در نسخهٔ (ق) به صورت ۶ بیتی آمده است. اما در تضمین سیدا ۷ بیتی دیده می‌شود.

۱ـ (ق) مرگ و

۲ـ (ق) بی‌درد

۳ـ (نب) این جهان

۴ـ (ق) از

۵ـ (نب) (ق) در

۶ـ (نب) آخر به جیب

۷ـ (ق) دوستداران

۸ـ (ق) نیست با سنگین دلان هرگز سروکار ترا

۹ـ (ق) می‌توان دل را به اندک روی گرمی زنده داشت

۱۰ـ نگا، پی‌نویس تضمین شماره ۲

۱۱ـ (ق) این بیت تخلّص را ندارد.

تضمین ۶۸:

تضمین غزلی است از صائب تبریزی. این غزل در دیوان صائب نسخه‌های (ت) و (ق) ۶ بیت می‌باشد. سیدا ۵ بیت آن را تضمین کرده است.

۱ـ (ت،ق) بر

۲ـ (ت،ق) دنیا و دین

۳ـ (ت) بی‌پروا

۴ـ (ت.ق) زن

۵ـ (ت) غوطه زن

۶ـ (ت) مَی نتوان ـ (ق) نتوان مَی.

۷ـ نگا، پی‌نویس تضمین ۲

تضمین ۶۹:

تضمین غزلی است از لسان الغیب حافظ شیرازی. این غزل در دیوان حافظ نسخهٔ شرح خطیب رهبر (خ)، ۱۴ بیت می‌باشد. سیدا ۶ بیت آن را تضمین کرده است.

۱- (نب) ایّام

۲- (خ) در

۳- (خ) در فکرت تو

۴- (خ) ملک و دین

۵- (جا) «و» ندارد، (خ) ″و″ خاتم

۶- (خ) کز

۷- (خ) از کیمیای عزت

۸- (خ) وصمت

۹- نگا، پی‌نویس تضمین ۳۴

۱۰- (خ) گه گاه می‌برد نام

تضمین ۷۰:

تضمین غزلی است از شیخ کمال خجندی. در دیوان شاعر ـ نسخهٔ دولت آبادی (د) به صورت ۸ بیتی در بخش مستزاد، و در نسخهٔ گلسرخی (گل) به صورت ۶ بیتی در بخش غزلیات آمده است. سیدا ۵ بیت آن را که دو بیت آن در نسخه‌ها دیده نمی‌شود تضمین کرده است.

۱- (د، گل) خستهٔ

۲- این بیت در نسخه‌های مذکور وجود ندارد.

۳- (د) هست

۴- (د) پیک

۵- (گل) این بیت را ندارد.

۶- این بیت در نسخه‌های مذکور نیست.

۷- کمال: کمال‌الدین مسعود، معروف به شیخ کمال و متخلّص به کمال، از اکابر متصوّفه و عرفای قرن هشتم هجری است که در خجند تولد یافته؛ و آن از شهرهای معروف تاجیکستان است، که در

کنار شط سیحون قرار گرفته؛ ولایتی دلگشا و به خوبی و فراوانی میوه معروف است.

در منابع قابل دسترس نسبت به تاریخ تولد وی اشاره‌ای نشده است. احتمال قوی می‌رود که کمال در ربع قرن هشتم هجری در خجند تولد یافته باشد.

وی در عنفوان جوانی یعنی در اواسط قرن هشتم هجری خجند را به قصد زیارت مکهٔ معظمه ترک گفته است. وقت مراجعت گذرش به تبریز افتاده و به جهت سازگاری آب و هوا در آنجا اقامت گزیده است، و طرف توجه سلطان حسین بن سلطان اویس جلایری (۷۸۴ - ۷۷۶) قرار گرفته و همین شهریار برای وی در "ولیانکوه" [بیلانکوه] باغی اهداء کرده و خانقاه و صومعه ساخته است.

در سال ۸۷۸ "تقتاش خان" پادشاه "دشت قپچاق" به تبریز لشکر کشید، و به تقلید پادشاهان آن عهد عده‌ای از دانشمندان را که کمال نیز جزو آنان بود به پایتخت خود (سرای) [در روسیهٔ امروزی کنار رود ولگا] برد.

کمال یازده سال در "سرای" اقامت گزیده و سرانجام در اثر آشفتگی این شهر به سال ۷۹۸ ق به تبریز مراجعت نمود.

تاریخ مرگ او در تذکره‌ها به اختلاف قید شده ولی قرائن نشان می‌دهد که در سال ۸۰۳ ه ق درگذشته در باغ مشجری در ولیانکوه تبریز مدفون گردیده است.

با توجه به اینکه دو سه دهه بعد نیز کمال‌الدین بهزاد نقاش و مینیاتور ساز مشهور را در کنار قبر شیخ کمال دفن کرده‌اند لذا امروز این محل در تبریز به مقبرهٔ دو کمال معروف گردیده است. (م)

تضمین ۷۱:

تضمین غزلی است از صائب تبریزی. این غزل در دیوان آن شاعر ـ نسخهٔ محمد قهرمان (ق) دارای ۲۰ بیت آمده و نسخهٔ بیژن ترقی (ق) فاقد آن است. سیدا ۵ بیت را جهت تضمین آن برگزیده است.

۱ـ (ق) رخ برافروخته دیگر

۲ـ (ق) گرمِ که دگر

۳ـ (ق) این بیت را ندارد.

۴ـ (ق) جان ز شوق تو رسیده است به لب

۵ـ نگا، پی‌نویس تضمین شماره ۲

تضمین ۷۲:

تضمین غزلی است از حافظ شیرازی. این غزل در دیوان حافظ ـ نسخهٔ شرح خطیب رهبر (خ) ۱۲ بیت می‌باشد.. سیدا ۵ بیت آن را تضمین کرده است.

۱ـ (خ) وقت است

۲ـ (خ) کز دست نخواهد شد پایاب شکیبائی

۳ـ (نب) خط

۴ـ (خ) وصل

۵ـ نگا، پی‌نویس تضمین ۳۴

تضمین ۷۳:

تضمین غزلی است از عبدالرحمن جامی ـ شاعر و ادیب معروف قرن نهم هجری ـ لیکن در مراجعه به دیوان‌های چاپی در ایران ـ نسخهٔ ویراسته هاشم رضی، و نسخهٔ ج. پژمان این غزل مشاهده نگردید.

۱ـ (جا) "واو" ندارد ـ (نب) واله و

۲ـ جامی: نگا، پی‌نویس تضمین ۳۷

تضمین ۷۴:

تضمین غزلی است از "حیدر هروی" یا "حیدر کلیچه‌پز" یا "حیدر کلوچ". به دیوان - این شاعر دسترسی پیدا نکردم و پس از جستجوی زیاد نسخهٔ خطی گزیدهٔ اشعار وی را در کتابخانهٔ ملی تبریز یافتم که خوشبختانه این غزل نیز در بین آن گزیده‌ها موجود بود. این غزل در آن نسخه (تبریز) دارای ۷ بیت است که سیدا ۵ بیت آن را تضمین کرده است.

۱ـ (تبریز) امیدم

۲ـ (تبریز) مایی

۳ـ (تبریز) ز بتان منم که

۴ـ (تبریز) کویم

۵ـ (تبریز) نه در آن مقام با او ره روی آسائی [آشنائی]

۶ـ (تبریز) به بلای

۷ـ حیدر: حیدر هروی یا حیدر کلیچه پز، از غزل سرایان خوب نیمهٔ اول قرن دهم هجری است و به حیدر کلوچ معروف است، زیرا نخست در هرات نان کلوچه می‌پخت و بعداً به شاعری عَلَم شد و شهرتی پیدا کرد، از آن کار دست کشید و به تجارت پرداخت و بدین منظور گاهی سفر هند می‌کرد معاشش از این راه می‌گذشت.

وی مردی درویش وضع و پاکنهاد و ساده دل بود و به همین جهت غالباً ظرفا آزارش می‌دادند و این مطلع زیبای او را دستاویز کرده و می‌گفتند که معنی اشعار خود را نمی‌فهمد.

چنان طوطی صفت حیران آن آئینه رویم - که می‌گویم سخن اما نمی‌دانم چه می‌گویم

وی هنگام بازگشت از سند در قصبهٔ پاتره نزدیک "سیوستان" به سال ۹۵۸ هـ درگذشته و همان جا مدفون گردیده است.

۸ـ (تبریز) کمند تو

پی‌نویس رباعیات

۱ـ نگاه: پی نویس مثنویات شماره ۱۶

۲ـ رحیم بی "ولد باقی بی یوز" در زمانیکه به حکومت ولایت "خجند" سرفراز بوده به ملا خطّی فرستانیده که به جانب ما سیر خواهید کرد. بعد از آن ملا به ولایت سمرقند رفته‌اند و عبدالکریم بی حکام ولایت سمرقند را مانع آمده که راه مخاطره است از آنچه مطلب و مدعای شما را ما پیدا می‌سازیم اول مرتبه اسپی وعده کرده و این وعده به دیری کشید. این رباعیات را ملا بدان سبب گفته‌اند.

۳ـ این قطعه به جهت ارتباط موضوع با رباعیات دیگر به بخش قطعات منتقل نگردید.

لغات

لغات

آ

آبنوس: درختی است که در هند و حبشه می‌روید، چوب آن سنگین و سخت و دارای لکه‌های سیاه است.

آدینه: روز جمعه

الف

ابا: نافرمانی، سرپیچی، تکبّر

ابتر: دم بریده، ناقص، بی فرزند

اتّصاف: نشان پذیرفتن، صفت گرفتن، موصوف شدن، و در اصطلاح فلسفه، قیام امری است به امر دیگر، نسبت میان دو چیز که یکی را صفت و دیگری را موصوف گویند، و به عبارت دیگر نسبت میان دو متغایر وجودی است.

ادهم: نگا، پی نویس قصاید

استعاره: عاریه گرفتن چیزی از کسی، و در اصطلاح بدیع عبارت است از استعمال کلمه‌ای در غیر معنی حقیقی خودش بر سبیل عاریت.

اُشتُک: کودک

اُشتُلُم: قدرت، داد و فریاد، ستم

اصفر: زرد رنگ

اعمی: کور، نابینا

افلاس: بی چیز شدن، ورشکستگی

الاچه‌بان: اِلاجه: نوعی قماش شامی که گویا به نقش پوست پلنگ است.

التجاء: پناه بردن

افگار: آزرده، خسته، درمانده

الجوب: ج.اجواب، پیراهن یا بلوز زنانه - الجوبة: سوراخ، فضای خانه، و گویند از قهرمانان نثر داستانی بوده است.

اندازگر: منظور "پیمانه" است.

انوشه: پادشاه جوان، جاوید

ایاغ: جام، پیالۀ شراب

ایری: معنی آن مشخص نیست، احتمالاً آلتی است که به گردن بزهکاران انداخته و در شهر می‌گردانده‌اند

ایلک: الک، غربال

ایما: اشاره،کنایه، رمز

ب

بادبرک: بادبادک

بخار / بخارا: نگا: تعلیقات قصاید

بر: صحرا، بیابان

برج اسد: یکی از برج‌های ۱۲گانه فلکی

بُرزُگان: بزرگان

برقع: نقاب، روبند

برهمن: پیشوای روحانی مذهب برهمائی

بریشم / ابریشم - وبرشیم زن: نوازنده

بسمل: هر حیوانی که آن را ذبح کرده و سربریده باشند و یا به شمشیر کشته باشند.

بصارت: بصیرت، بینایی و دانائی

بط: مرغابی، اردک

بطحاء: رودخانهٔ وسیع، وادی مکه یا محلی نزدیک مکه

بلخ: نگاه: تعلیقات قصاید

بلد: شهر، راهنما

بنگ: مواد مخدر، حشیش

بوریا: نی بوریا، حصیری که از نی شکافتهٔ مخصوص سازند.

بولهب / ابولهب: عموی پیامبر (ص) و یکی از سرسخت‌ترین دشمنان آن حضرت

بهادر: شجاع، پهلوان

بهرام چوبین: نگا: به پی‌نویس مثنویات

بهله: دستکش چرمی که در قدیم شکارچیان به دست می‌کرده‌اند برای نگاهداشتن باز در روی دست.

بی: در اصطلاح محلی یکی از مناصب سلسله تشکیلات اداری بود. «بی، وظیفه حفاظت امیر را داشته و در سمت راست امیر می‌جنگیده است»

بی پیر: بدون رهبر و مراد

بی تکلیف: بدون دعوت

بیت معمور: خانه آباد - گویند خانه‌ای است در آسمان چهارم، برابر کعبه

بیزیدن: بیختن و غربال کردن

بیضه: تخم

پ

پاده‌بان: چوپان، نگهبان

پارینه: سال گذشته، کهنه

پایکی: توسط پا

پرچه: پارچه، تکه

پردازگر: جلادهنده، آرایش دهنده

پرویزن: غربال، الک

پل: پول، سکه رایج جهت معاملات - بی پُل: فقیر، بی چیز

پیه سوز: چراغی که فتیله‌اش از پیه باشد.

پهلو تهی کردن: کنایه از دوری کردن و زیر بار نرفتن

ت

تابدان: روزن، روزنه، سوراخ، پنجرهٔ کوچک

تاچه: لنگه خرد، عدل

تافته رو: روگردان، نافرمان

تاه: جفت، زوج، لای

بتخاله / تبخال: تاولی که براثر عفونت حاد عمومی بدن درکنار لب یا در مخاط دهان پدید آید.

تبرزین: نوعی سلاح قدیمی به شکل تبر که هنگام سواری در جلو زین اسب آویزان می‌کردند. بعضی درویشان آن را در دست می‌گیرند.

تَبَنک: طبق چوبی، دف و دهل و صدای زنگ ناقوس.

تَبَنگ: قالب

تذرو: قرقاول

تربز: هندوانه

ترکتازی: تاخت وتاز، تاراج

تسلسل: نک: دَور

تضرّع: زاری کردن، فروتنی، التماس

تعویذ: پناه دادن، دعای دفع چشم زخم و بلا

تغافل: خود را به غفلت زدن

تکلیف: در اصطلاح تاجیکی به معنی "دعوت"

تمّاکو: تنباکو

تمثال: تصویر، مجسمه، تندیس

تنبور: یکی از آلات موسیقی شبیه سه تار

تُنُک: نازک، پهن

توتیا: سرمه، اکسید روی که در کوره‌های ذوب به دست می‌آید و محلول آن برای شستشوی مخاط و پلک‌ها بکار می‌رود.

توران: نگا: پی‌نویس قصاید

توسن: وحشی، سرکش

توفیر: زیاد کردن

تیّار: آماده، حاضر

ج

جبّه: جامهٔ گشاد و بلند که روی جامه‌های دیگر می‌پوشند. زره

جز: صدای تف دادن چیزی در روغن

جزو: جزوه، دفترچه

جمریان: جَمْرْ به معنی گردآمدن و بهم پیوستن است. احتمالاً شاعر با توجه به مفهوم شعر و معنی جَمَره که سنگ‌اندازی است، لشکریان سنگ‌انداز را منظور نموده است.

جنس: در اصطلاح منطق، کلّیی که شامل انواع متعدد باشد مانند حیوان که شامل انسان، خرس، گربه و جز آنهاست.

جنیبت: اسب یدک

جواری: ذرت

جوّاله: بسیار جولان کننده، بسیار گردنده

جوز: گردو

جوهر: معرّب گوهر، اصل و خلاصه هرچیزی و در اصطلاح منطق، آنچه قائم به ذات باشد، مقابل عَرَض.

جیب: گریبان، یقه و...

جوزا: یکی از صور منطقة البروج که به شکل دو توام است، دو پیکر.

چ

چبین / چپین. سله، ساک دستی

چرچین فروش: بقال، عطار

چقماق: چخماق، آتش زنه.

چَکَس: نشیمنگاه باز و شاهین و امثال آن

چلیپا: داری که عیسی (ع) را بر آن مصلوب کردند، صلیب، کنایه از زلف معشوق.

چنگل: چنگال

چوگان: چوبی که دستهٔ آن راست و باریک و سرش کمی خمیده است و بدان در بازی مخصوصی (چوگان بازی) گوی زنند، و کنایه از زلف معشوق.

ح

حاتم طی: نگا: پی نویس غزلیات

حارص: حریص

حبا:ابر بر هم نشسته، ابر بلند برآمدهٔ نزدیک افق مانند کوه، عطا و بخشش، نوعی از نشستن، مهر زن، همنشین پادشاه

حنظل: میوه‌ای به شکل هندوانهٔ بسیار کوچک و بسیار تلخ

حَمَل: نگا، پی‌نویس مثنویات

خ

خاراشکاف: شکافنده سنگ خارا

خانقاه: محل اجتماع و عبادت درویشان

ختا: نگا، پی‌نویس مثنویات

ختن: شهری در ترکستان شرقی، چین شمالی

خستن: آزردن، زخمی کردن

خضر: نگا، پی نویس مثنویات

خفتان: نوعی جامه جنگی در قدیم

خُلد: دوام، بقاء، همیشگی

خَلَه: نیش، سوزن، خار

خوان: سفره

خور: کلاهخود، کلاه آهنی

خیرگاه: منظور محل اطعام و احسان، مهمانسرا

د

دابة الارض: موریانه، جانوری عظیم الجثه که در آخرالزمان پدید آید و آن نشانه نزدیکی قیامت است.

دارالسلام: سرای سلامت، پایتخت، بهشت

دارالضرب: جایی که در آن سکه زنند، ضرّابخانه

داهان: کنیزان، پرستاران

دَرِبه: وصله

درا / درای: زنگ، جرس

دُرد: آنچه از مایعات ته نشین شود.

دِرَفش: سیخ آهنی نوک تیز با دستهٔ چوبی که در کفش دوزی برای سوراخ کردن چرم و گذراندن سوزن بکار می‌رود.

درویزه / دریوزه: گدائی

دژم: خشمگین

دستارخوان: سفره

دَوْر: (اصطلاح منطقی) برهان حکمی که برادر تسلسل است و آن برگشتن دو چیز است به یکدیگر که یکی از آن دو بی‌وجود دیگری نماند. به عبارت دیگر: توقف دو امر است بر یکدیگر که نتیجهٔ آن توقف شیئی برنفس است، چنانچه وجود مرغ موقوف بر بیضه و وجود بیضه موقوف بر وجود مرغ است.

ذ

ذقن زنخدان، چانه

ر

راتبه: مؤنث راتب: ثابت، برقرار، مستمری

رباب: نام سازی است، تنبور

رباط: کاروانسرا، مهمانسرا

ربع مسکون: قسمت معمور و مسکون سطح کرهٔ زمین که معادل $\frac{1}{4}$ سطح آن است.

رسائل: رساله‌ها، کتاب‌های کوچک

رعونت / رعونة: نادانی، کم عقلی، سستی، خودبینی، خود آرایی

روح الامین: جبرئیل

روبینه تن: قوی، چابک، چالاک و سخت

رومال: پارچه‌ای که با آن روی دست را پاک کنند، روپاک

ز

زَبَد: کف روی مایعات

زعفر: زرد، زعفرانی

زلفین: حلقهٔ پشت در، زلف و گیسو

زنخدان: چانه

زنّار: گردنبندی که مسیحیان با نقش صلیب به گردن آویزند.

زینه: در اصطلاح محلی به معنی پله و پلکان است.

ژ

ژنده: کهنه، فرسوده، قدیمی

س

سافل: پست، فرود، دنی

سبحانقلی خان: نگاه، پی نویس قصاید

سبحه: تسبیح، ذکر و دعا

سبعه: هفت

سبق: مسابقه، درس

سبوس: پوست گندم یا جو، نخاله و قسمت آرد نشده دانه گندم یا جو

سحایب: ج. سحابه، ابرها

سختیان / ساختیان: تیماج، پوست بز دباغی شده.

سدره: درخت سدر

سرابان: بزرگ خانواده، سرایدار

سرکا: سرکه

سفله: پست، فرومایه، حقیر، بدنهاد

سلاخ خانه: کشتارگاه

سماع: شنیدن، سرور و پایکوبی و دست افشانی صوفیان

سمک: ماهی

سمند: اسبی که رنگش مایل به زردی بود.

سمندر: جانوری از رده ذوحیاتین

سنان: سرنیزه

سنج: یکی از آلات موسیقی

سندل /صندل: نگا: صندل

سواد: سیاهی، سایه، جماعت مردم، روستا

سوغاء: سوغات، ارمغان، هدیه

سهم: تیری که با کمان پرتاب کنند.

سیاهوش: سیاوش

سیماب: جیوه، آتش، خورشید

سیمبر: دارندهٔ بدن سفید

سیمتن: دارندهٔ بدن سفید

ش

شامیانه: سایبان، چتر، سراپرده

شسته‌گر: لباس شو، شویندهٔ لباس، گازر

شمان: بانگ و غریو کننده، رمنده، آشفته و پریشان

شنگرف: سولفور جیوه، یکی از اقسام سنگ‌های معدنی جیوه که غبارش سرخ یا قهوه‌ای رنگ است.

ص

صاحبقران: لقب بعضی از پادشاهان ایران، کسی که در وقت انعقاد نطفه یا هنگام تولد او در بعضی از سیارات مانند زحل و مشتری قران باشد، پادشاه عظیم‌الشأن عادل و جهانگیری که دولتش دوام داشته باشد.

صبوحی: شرابی که بامداد نوشند

صراحی: شیشه یا پیالهٔ شراب

صفّه: ایوان، شاه نشین، نگا، اصحاب صفّه در پی‌نویس قصاید

صغیر: صدا، سوت، بانگ

صندل / سندل: درختی است بزرگ و تناور شبیه به درخت گردو که در هندوستان می‌روید و چوب آن خوشبخو است.

ط

طبّال: طبل زن

طبل باز: طبلی که چون باز را بر مرغان آبی سردهند برآن طبل می‌زنند و از آن آواز، مرغان می‌پرند. پس باز یکی از آنها را شکار می‌کند.

طرْف: چشم، مژه، گوشه و کنار چشم، گوشه و پایان هرچیزی

طُرفه: چیزتازه و شگفت‌آور، معشوق

طریقت: روش، راه، مذهب، ملک، تزکیه باطن

طلسم: نوشته‌ای شامل اشکال و ادعیه که به توسط آن عمل خارق عادت انجام دهند.

طوبی: خیر، سعادت، بهشت

طوف: طواف، دور زدن

طیّار /تیّار: در اصطلاح تاجیکی، به معنی آماده کردن است.

طین: خاک، گل

ع

عاشر: دهم، دهمین

عرعر: سرو کوهی، درختی است شبیه سرو و کمی کوتاهتر و کوچک‌تر از آن.

عرین: جنگل

عزلت: گوشه‌نشینی، گوشه گیری

عسس: شبگرد، پاسبان

عماری: کجاوه، هودج، تخت روان

غ

غازه: گلگونه، سرخاب که زنان به گونه‌های خود می‌مالند.

غُل: دست کسی را به گردن بستن، عدوات، دشمنی

غنچه خسپیدن: خفتن کسی درحالی که دست و پای خود را جمع کرده باشد (در وقت تأمل و تفکر)

غنچه‌منقار: دهان معشوق

غور: تفکر و اندیشه

ف

فاقه: فقر، حاجت

فتراک: تسمه یا چرم باریکی که از عقب زین اسب می‌آویزند و با آن چیزی به ترک می‌بندند.

فرزین یکی از مهره‌های شطرنج که به منزلهٔ وزیر است.

فرقدان: دو ستارهٔ نزدیک قطب شمال

فش: یال، ریشه دستار، کاکل

فغفور: پسر بت، لقب پادشاهان قدیم چین نزد ایرانیان

فلاخن: آلت سنگ‌اندازی که از رسن دو تاه سازند و بدان سنگ اندازند.

فلاطون: نگا. افلاطون در پی نویس غزلیات

فوطه: دستار، رومال، سنگ گرمابه

ق

قاق: خشک، باریک، لاغر

قالین: درگویش تاجیکی به معنی فرش و قالی است.

قتمال‌پز: آن که نان روغنی می‌پزد.

قران: نزدیک شدن، به هم پیوستن

قَرَن: شتری که آن را با شتر دیگر به هم بسته باشند. ریسمانی که با آن دو شتر را به هم ببندند.نام محلی یا قبیله‌ای در عرب.

قطبیّت: قطب بودن، در اصطلاح تصوّف، قطب کسی است که منظور نظر خدای تعالی است در همه ازمنه، و طلسم اعظم به او داده شده است و او درکون و اعیان ظاهر و باطن ساری است.

قلپاق: کلاهی دراز و نوکدار که در ترکستان به صورت رنگارنگ می‌سازند.

قلزم: نام شهری میان مصر و مکه، دریای احمر

قلندر: درویش

قمچی: تازیانه، شلاق

ک

کاوکاو: تفحّص، تجسّس، تقیش، کندن، حفاری

کاویدن: کندن زمین برای جستجو کردن و بیرون آوردن چیزی

کپان /قپان: ترازوی بزرگ

کحل: سرمه کشیدن به چشم، سرمه

کُدنگ: چوبی که رختشوی به آن جامه را می‌کوبد تا چرکش برطرف شود.

کرام الکاتبین: فرشتگانی که کارهای خوب و بدانسان را ثبت می‌کنند. مأخوذ از آیهٔ ۱۱ سورهٔ انفطار

کشال: آویزان

کشکشان: کشان کشان

کعبتین: دو تاس که در بازی فرد بکار می‌رود.

کُلالی: کوزه‌گر، کاسه‌گر، فخّار

کلاهخود: کلاه آهنی

کلخاد: پرنده‌ای کوهستانی شبیه عقاب و شاهین

کلفت: سختی، رنج، مشقت، خادمه، عایله، اهلبیت

کلک: قلم، نی

کمینه: کمتر، کمترین

کنجاره: کنجاله، تفالهٔ کنجد که خوراک حیوانات علف‌خوار است.

کُنده: تکه چوب کلفت

کنشت: آتشکده، کلیسا، دیر، معبد

کنکاش: شور، مشورت

کنگر: کنگره، لبه دندانه‌دار بالای کاخ‌ها

کوبه: چکش، آلت کوبیدن

کوکنار: خشخاش

کیمخت‌گر: چرم ساز

کوه بیستون: نگاه، پی‌نویس مثنویات

گ

گاو زمین: گاو افسانه‌ای که زمین بر دوش اوست و آن گاو بر پشت ماهی است. در اساطیر آورده‌اند که زمین بر دو شاخ گاو قرار دارد.

گَبر: زردشتی

گرده: کلیه، قلوه، اینجا اصطلاحاً کنایه از جرئت و جسارت است.

گرنج: برنج

گلخن: آتشخانه، تون، آتشخانهٔ حمام

گوی: گلوله بازی، توپ، گریبان

ل

لعبت: عروسک، معشوق

لُکّه: گنده، ستبر، هرچیز برآمده و گردشده مانند گلوله.

لُنج: لب

م

ماء معین: آب روان و پاک

ماش با: آش ماش

ماکو: میله‌ای در ماشین بافندگی که ماسوره بر روی آن قرار گیرد.

ماکیان: مرغ خانگی

مجلّا / مجلّی: جلا دهنده، آشکار کنند.

محشّی: کتابی که بر آن حاشیه نوشته شده.

محظوظ: بهره‌مند، کامیاب

محمول: بار برداشته شده، و در اصطلاح منطق، خبر که در مقابل مبتدا است، مقابل موضوع - جزء دوم از قضیهٔ حملی، مثلاً "انسان حیوان ناطق است" انسان موضوع و حیوان محمول.

محیط: اقیانوس

مرصّع: در جواهر گرفته، جواهر نشان

مزلّف: زلف‌دار

مستجاب الدعوة: کسی که دعای او مورد اجابت خدای تعالی گردد.

مِسحی: چکمه

مسطر: خط کش، خط کشی

مَصاف: میدان جنگ، جنگ

مَطْلَع: نخستین بیت شعر

معنبر: عنبرآلود، خوشبخو

مغاک: گودال

مفتاح الجنان: کلید بهشت

مفتح الابواب: گشایندهٔ درها

مقراض: قیچی

مقشّر: پوست کنده

مَقْطَع: آخرین بیت غزل و قصیده

مُل: شراب انگوری

ملاقی: دیدار کننده، رویارو شونده

مُلتانی: کنایه از آدم حقه‌باز و فریبگر - ملتان، شهری در هندوستان که مردمش به کلاهبرداری مشهورند.

ملتق: خمپاره و نارنجک، اسلحه شکاری

مَلَه: نوعی پارچهٔ خاکی رنگ

منشور: نشر شده، پراکنده

منفعل: شرمنده، خجل

منیر: نوردهنده، درخشان

مهمیز: آلت فلزی که هنگام سواری بر پاشنهٔ چکمه می‌بندند.

مینای گردون: آسمان آبی، گنبد لاجوردی

ن

نار: انار

ناصور / ناسور: زخمی که آب کشیده و ورم کرده باشد.

ناوک: تیر کوچک

نتاج: نسل، نژاد، بچه چهارپایان، زاییدن بهایم.

نخشب: نگا، "نسف" در مقدمه کتاب

ندّاف: پنبه‌زن، حلّاج

نرّاد: نردباز

نسناس: جانوری افسانه‌ای و موهوم شبیه به انسان که هیکل مهیب دارد.

نشأ / نشئه: سرخوشی، حالت مستی که براثر استعمال مواد مخدر، یا مشروبات الکلی دست دهد.

نعت: وصف، وصف کردن

نغافل: در اصطلاح زبان ترکی، ناگهانی، غفلتی.

نفور: فرار، گریز

نفیر: فریاد، آواز بلند

نقشبند: نگا، پی نویس قصاید

نوشیروان: نگا، پی‌نویس قصاید

نول: منقار پرنده

و

ودود: از صفات خداوند متعال، بسیار مهربان

ویس: (بافتح واو) فقر، درویشی، خواسته - (به کسر واو) ولایت ده، طایفه - و نیز نام معشوقه رامین (داستان ویس و رامین)

ه

هزار: بلبل

ی

یثرب: نام قبلی شهر مدینةالنّبی

یسار: چپ

یساول: مأمور تشریفات دربار

یَشم: سنگی است شبیه عقیق یا زبرجد

یمین: راست

منابع

منابع مورد استفاده در استخراج لغات و پی نویس‌ها:

- ادبیات فارسی در تاجیکستان، یرژی بچکا، سعید عبانژاد هجران دوست، تهران، مرکز تحقیقات فرهنگی بین المللی، چاپ اول، ۱۳۷۲ ش.
- ارزش میراث صوفیه، عبدالحسین زرین کوب، چاپ ششم.
- الارشاد، شیخ مفید، رسولی محلاتی، تهران، علمیه اسلامیه، ۱۳۴۶ ش.
- بخارا ـ دستاورد قرون وسطی، ریچارد. ن ـ فرای، محمود، محمودی، تهران، انتشارات علمی و فرهنگی، چاپ دوم.
- تاریخ آسیای مرکزی در دوران اسلامی، غلام‌رضا ورهرام، مشهد، بنیاد پژوهش‌های آستان قدس رضوی، چاپ اول، ۱۳۷۲ ش.
- تاریخ ادبیات ایران، رضازاده شفق، تهران، ۱۳۲۱ ش.
- تاریخ ادبیات ایران، ذبیح اله صفا، تهران، فردوس، چاپ هفتم، ۱۳۷۱ ش.
- تاریخ ادبیات ایران، یان ریپکا ـ اُتاکارکلیما ـ ایرژبچکا، کیخسروکشاورزی، تهران، گوتنبرگ و جاویدان خرد، چاپ اول، ۱۳۷۰ ش.
- تاریخ جهانگشای نادری، میرزا مهدی استر آبادی، تهران، دنیای کتاب، ۱۳۶۸ ش.
- تاریخ جهانگشای جوینی، عطاملک جوینی، تصحیح علامهٔ قزوینی، تهران، بامداد و ارغوان، چاپ سوم ۱۳۶۷ ش.

- تاریخ نظم و نثر در ایران و در زبان فارسی، سعید نفیسی، تهران، فروغی، چاپ دوم ۱۳۶۳ ش.
- تاریخ و جغرافی دارالسلطنه تبریز، نادر میرزا، تصحیح غلامرضا مجد طباطبایی، چاپ اول، ۱۳۷۷ ش.
- تذکرهٔ تحفهٔ سامی، سام میرزا صفوی، تصحیح رکن‌الدین همایون فرخ، چاپ انتشارات کتب ایران، بی‌تا.
- تذکرهٔ روز روشن، مولوی محمد مظفر حسین صبا، تصحیح محمد حسین رکن‌زاده آدمیّت، تهران، کتابخانهٔ رازی، ۱۳۴۳ ش.
- تذکرة‌الشعراء، سلطان محمد مطربی سمرقندی، تصحیح جانفدا، تعلیق علی رفیعی علامرودشتی، تهران، میراث مکتوب، چاپ اول، ۱۳۷۷ ش.
- تذکره میخانه، ملا عبدالنبی فخرالزمانی قزوینی، تصحیح احمد گلچین معانی، تهران، اقبال، چاپ ششم، ۱۳۷۵ ش.
- تذکره نصرآبادی، میرزا محمد طاهر نصرآبادی، تصحیح وحید دستگردی، چاپ سوم، ۱۳۶۱ش.
- ترکستان در تاریخ، اراز محمد سارلی، تهران، امیرکبیر، چاپ اول، ۱۳۶۴ ش.
- ترکستان نامه، و.بارتولد،کریم کشاورز، تهران، بنیاد فرهنگ ایران ،۱۳۵۲ ش.
- حبیب السیر، خواند امیر، زیر نظر محمد دبیرسیاقی، تهران، خیام، چاپ سوم، ۱۳۶۲ ش.
- حدیقة‌الشعراء، سیداحمد دیوان بیگی شیرازی، تصحیح عبدالحسین نوائی، تهران، زرین، چاپ اول، ۱۳۶۴ ش.
- خلاصة‌السیر، محمد معصوم خواجگی اصفهانی، زیر نظر ایرج افشار، تهران، علمی، چاپ اول، ۱۳۶۸ ش.
- دانشمندان آذربایجان، محمد علی تربیت، تبریز، فخرآذر، چاپ دوم، ۱۳۷۳ ش.
- دانشنامهٔ ادب فارسی آسیای مرکزی،حسن انوشه، تهران، دانشنامه، چاپ اول، ۱۳۷۵ ش.
- دایرة المعارف بزرگ اسلامی، زیر نظر کاظم موسوی بجنوردی
- دیوان آصفی هروی، تصحیح هادی ارفع کرمانشاهی، تهران، طهوری، ۱۳۴۲ ش.

- دیوان ابوطالب کلیم کاشانی، تصحیح پرتو بیضائی، تهران، خیام، ۱۳۳۶ ش.
- دیوان اشعار بابافغانی شیرازی، تصحیح احمد سهیلی خوانساری، اقبال، چاپ دوم، ۱۳۵۳ ش.
- دیوان امیر خسرو دهلوی، به‌کوشش م. درویش، تهران، جاویدان، ۱۳۴۳ ش.
- دیوان جامی، به اهتمام ح. پژمان، انتشارات محمودی،
- دیوان حافظ شیرازی، به اهتمام یحیی قریب، تهران، صفی علیشاه، ۱۳۵۴ ش.
- دیوان حافظ شیرازی، با شرح خطیب رهبر، تهران، صفی‌علیشاه، چاپ اول، ۱۳۶۳ ش.
- دیوان سنجر کاشانی، تصحیح مصطفی فیضی ـ حسن عاطفی ـ عباس بهنیا، فرهنگ و هنر کاشان، بی‌تا (حدود ۱۳۵۱ ش)
- دیوان صائب، با مقدمه امیری فیروزکوهی، تهران، خیام، ۱۳۴۵ ش.
- دیوان صائب تبریزی، به‌کوشش محمد قهرمان، تهران، علمی و فرهنگی، چاپ دوم، ۱۳۷۰ ش.
- دیوان کامل جامی، ویراستهٔ هاشم رضی، پیروز، ۱۳۵۶ ش.
- دیوان شیخ کمال خجندی، به اهتمام ایرج گل سرخی، تهران، سروش، چاپ اول، ۱۳۷۴ ش.
- دیوان کمال خجندی، تصحیح عزیز دولت آبادی، مجمع بزرگداشت کمال خجندی، چاپ اول، ۱۳۷۵ ش.
- دیوان لامع (محمد رفیع بن عبدالکریم در میانی)، به‌کوشش محمود رفیعی و مظاهر مصّفا.
- دیوان محتشم کاشانی، به‌کوشش مهر علی گرکانی، محمودی، بی‌تا.
- دیوان نظیری نیشاپوری، به‌کوشش مظاهر مصفّا، تهران، امیرکبیر، ۱۳۴۰ ش.
- دیوان وحشی بافقی، ویراستهٔ حسین نخعی، تهران، امیرکبیر، چاپ ششم، ۱۳۵۶ ش.
- دیوان هلالی جغتایی، تصحیح سعیدنفسیی، تهران، سنائی، ۱۳۳۷ ش.
- ریحانة الادب، محمدعلی تبریزی خیابانی (مدرس)،۱۳۲۶ش .
- زندگی و سفرهای وامبری و آرمنیوس وامبری، محمد حسین آریا، تهران، علمی و

فرهنگی، چاپ اول، ۱۳۷۲ش.
- سفرنامهٔ ابن حوقل، ترجمه و تصحیح جعفرشعار، تهران، امیرکبیر، چاپ دوم، ۱۳۶۶ ش.
- فتوح البلدان، بلاذری، محمد توکل، تهران، نقره، چاپ اول، ۱۳۶۷ ش.
- فرهنگ شاعران زبان پارسی، عبدالرفیع حقیقت (رفیع)، تهران، مؤلفان و مترجمان ایران. چاپ اول، ۱۳۶۸ ش.
- فرهنگ معین، محمد معین، تهران، امیرکبیر، چاپ ششم، ۱۳۶۳ ش.
- فرهنگنامهٔ شعری، رحیم عفیفی، تهران، سروش، چاپ دوم، ۱۳۷۶ ش.
- کاروان هند، احمد، گلچین معانی، مشهد، آستان قدس رضوی، چاپ اول، ۱۳۶۹ ش.
- کشورهای مستقل مشترک المنافع و جمهوری‌های بالتیک، تهیه گیتاشناسی چاپ اول، ۱۳۷۴ ش.
- کلمات الشعراء (تذکرهٔ سرخوش)، محمد افضل سرخوش، تصحیح صادق علی دلاوری، لاهور، چاپ سنگی، بی‌تا.
- کلیات اشعار طالب آملی، به اهتمام طاهری شهاب، سنائی. بی‌تا.
- کلیات شیخ فخرالدین ابراهیم همدانی (عراقی)، به کوشش سعید نفیسی، تهران، سنایی، چاپ دوم، ۱۳۳۶ ش.
- کلیات صائب تبریزی، به اهتمام بیژن ترقی، تهران، خیام، بی‌تا.
- کلیات عرفی شیرازی، به کوشش جواهر (وجدی)، تهران، سنایی، ۱۳۵۷ ش.
- کلیات غزلیات خسرو، تصحیح اقبال صلاح‌الدین، لاهور، چاپ اول، بی‌تا.
- لغتنامه دهخدا، علی‌اکبر دهخدا.
- ماهیت تحولات در آسیای مرکزی و قفقاز، اکرم حسین‌پور و ...، دفتر مطالعات سیاسی و بین المللی، چاپ اول، ۱۳۷۳ ش.
- مشترک یاقوت حموی، ترجمهٔ محمد پروین گنابادی، تهران، امیرکبیر، چاپ دوم، ۱۳۶۲ ش.
- واژه‌نامه هنر شاعری، میمنت میرصادقی (ذوالقدر)، تهران، مهناز، چاپ اول، ۱۳۷۳ ش.
- هفت اقلیم، امین احمد رازی، چاپ کلکته، ۱۹۱۸ م.
- هفت اقلیم، امین احمدرازی، تصحیح جواد فاضل، تهران، اعلمی.